



دیوان بناسانی

الطبع

آقای حاج علی صغربناسانی معماریری

مقیم مشهد


چاپ اول

حق چاپ محفوظ

و مخصوص است به محمد علی علمی

بهمن ۱۳۲۹

چاپخانه محمد علی علمی





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي ^{خَلَقَ} الْإِنْسَانَ وَعَلَّمَهُ الْإِيمَانَ وَالصَّلَاةَ وَالسَّلَامَ عَلَى سَيِّدِ الْإِنَامِ
وَاللهِ بِوَدَّةِ الْكِرَامِ جَوْنِ دَرِائِرِ تَوْفِيقَاتِ رَبِّانِي وَتَأْيِيدَاتِ سَمَائِي جَانِبِ مَطْلَبِ فَضَائِلِ
مَأْبِ الصَّاعِدِ فِي مَذَابِجِ الْحَقِّ وَالتَّحْقِيقِ وَالْفَهْمِ الرَّشِيدِ وَأَذْهِقِ الْوَيْقِ وَصَاحِجِ
الْحَقَائِقِ فَتَاحِ الدَّائِقِ الْمُوَيْدِ مِنَ اللَّهِ الْخَالِقِ الْخَلَّاقِ أَمَّا يَاصْفَرُ بَنَانِي مَعَا
وَبِاللَّهِ شَغْلُ إِيشَانِ عِرَانِ وَأَبَادِي آيِنِي دَارِ بَانِي بُوْدِهِ مَعَ ذَلِكَ نَحْيَالِ إِنْ أَفَادَهُ مِنْ بَابِ حَدِيثِ
كُلِّ بَيْتٍ بَيْتِي فِي الْجَنَّةِ أَشَارَ وَفَضَائِلِ دَعَايَاتِ جَنْدِي رَاجِعِ تَوْجِدِ مَذَابِجِ وَمَصَائِبِ الْأَعْمَتِ
كَفَتِ شَعْرُ بَاشِدِ تَابِ سَوْنِ جَنَدِ دَرِائِرِ بَاقِي وَدَرَجَتِ ذَهَبِ كَرْدِ وَبَسِ إِيْنِ وَجَرْدِ مَحْتَرَمِ وَإِيْنِ دَوْلَتِ
شَرِيفِ رَا بَا لَكَ إِزْإِيْشَانِ جَبِيْنِ أَشَارِ سِرُّوْدِ بَعِيدِ سِنُوْدِ مَعَ ذَلِكَ دَرِائِرِ رَبَّانِي كِه دِيْدِهِ بُوْدِنْدِ
چُونِ غَوَاصِ جَوَاهِرِ كَمَرِ مَعَانِي وَدَاشِ مَدَانِ بَرْدِ دَرِئِكَ دَاشِ بِي دَرِئِكَ كَلَامِي رَحِيْمِهِ وَدَقِيقِهِ
بَا كَحَالِ سَلَفِ بَرْتَنِ سَلَمِ كَشِيدِ كِه الَّذِي لَا يَدْرُكُ وَصَفَهَا الْأَفْكَارُ وَلَمْ تَنْطَبِرْ هَانِي فَعْدِ
الْأَعْصَارِ بَسِ أَمِيدِ اسْتِ ارْ فَانْدِ كَانِ مَحْتَرَمِ كِه وَرَجِيْنِ قِرَاسْتِ مُدَافِعِ دَرِئِكَاتِ عِلْمِيهِ وَكَلَامَاتِ
حِكْمَانِهِ إِيشَانِ بَنَابِنْدِ كِه عَمِ خُوْدِ شَنِ مَرْوَبِ رُوْشَنِ نُوْرِهِ قَبِيْشِ اسْتِ دَهْمِ بَاعْتِ رَحْمَتِ
خَادِرِهِ اَدَلِ أَفْرِ مَشِ



مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحيم

عبدالحمد و الصلوة منقذی نازد برای که این دریاں ایشار که سر اسرار تجید و مداح و مرثی آل عصمت
صلوات الله علیهم جمیعین است از غنثات خجسته فخر حاج حاج علی صفیری میسر و فقه الله
مراضیه باشد در ضمیر پاک و قریحه تابناک ایشان بمبصه ظهور برآمده و خجسته حاج میرزا
مردی است مذهبی صرف در عین حال روحی دارد از اراد مستقر و از نظر لطیف
متبحر و تابان است بحقیقه حقیر روح ایشان از ارواح عالیه ملکوتی مستمد و لقا آتیه
از عوالم غیر محسوس نیز که ایشان افاضه و افاده میگرداند چه حلقه خیر و نظر بعضی قاصدین
شایدت مرانه جلوه کند و از نظر ما معنای است بس مقول و واقع و لقا شریح
گردد و از جبری از عوالم غیر محسوس نمی باشد در صورت امید دارم این ایشار از مضامین
لکنت است و منظور نظر آنکه ظاهر باشد همراه به خیر در رفع شبهه و تدرا عرره حقیر



محمد ششم مدرس قرآنی فیله ۲۱ جلدی اول

۱۳۹۷

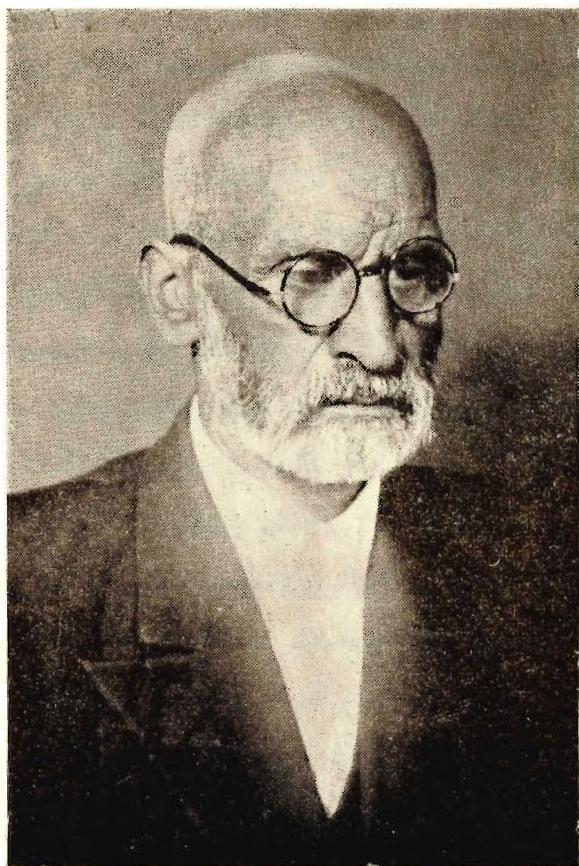
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله والصلوة على محمد وآله وسجد بر عموم برادران پوشیده نباشد
انکه این شریف که از شحات فکر جناب مستطاب عماد الاعلام تفض الانام
انای حاجی علی اصغر نبائی معمار باطنی مشهد مقدس میباشد کاملاً
شد الحی علاوه بر خوجه اشعار و موزون بودن آن مخربست بر مطالب عالی
مدائح و مرثی و موالید اندک ۳۰ امبد مقبول واقع شود و عموم فضلاء و برکات
از اهل مبنا را این دیوان بهره مند گردند و قریب بساحت مقدس الهی
ان گردیده الاضر نصیب و زیاری حسین الحنفی ۲۸ شهر الثانی ۱۳۶۰



کشته عشق فنایش بجهان عین بقا است
عاشق کشته نمیرد که حیاتش ز قفا است
سر تعظیم فرود آر به پیشش که سزا است
دل عارف همه دم جلوه گرا ز نور خداست

عاشقانرا بر دلبر سر تسلیم و رضا است
زنده آن نیست بدنیا که ممات از پس اوست
عاشق و عارف فی الله چه دیدی بجهان
ماه در روز و به شب مهر نتابد هر گز



عکس مؤلف محترم در سن ۶۸ سالگی

شد یقینم دل عارف بجهان قبله نما است
آنکه فراموش نگردیده چراغ دل ما است
که بنائی لحدش در دل محزون شما است

روی دلدار بود قبله ارباب یقین
مشعل عمر من از باد فنا گشت خموش
عارفان قبر مرا هیچ معجوئید ز خاک

مقدمه دیوان بنائی بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس و ستایش میکنم معبودی را که بلند است پایه قدر و عظمت او و اوست آفریننده آسمانها و زمین و آنچه مخلوق در آنهاست . صفت خالقیت او بقدری هویدا و روشن است که مشاهده میشود با چشم فضل و رحمت او فرا گرفته تمام مخلوقات خود را و عطا فرموده است بتمام مخلوق وجود و نعمتهای فراوان دیگر و در پناه خود نگاهداری میفرماید مخلوق خود را از هر بلیه و شدائدی * ستایش میکنم پروردگاری را که افعال او خیر محض است بر بندگان درد دنیا و آخرت من میپرستم خداوندی را که مستحق پرستش است، و او است . (هو الله الذی لا اله الا هو -الم الغیب والشهاده هو الرحمن الرحیم . هو الله الذی لا اله الا هو الملك القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر سبحان الله عما یشرکون . هو الله الخالق الباریء المصور له الاسماء الحسنی یسبح له ما فی السموات والارض وهو العزیز الحکیم) . و طلب هدایت میکنم و راه راست میجویم از آن خداوندی که علم او نزدیک است بمن و راه نمایندۀ مهربان است مرا و پناه می برم بآن پروردگاری که علیم و حکیم و عادل و غنی بالذات است و تمام افعال او بروفق حکمت است و اعمال قبیحه و شرور از او بعرضه بروز و ظهور نرسیده و نخواهد رسید و شهادت میدهم که سید انبیاء محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله بنده برگزیده و فرستاده او است بر مخلوق خویش برای هدایت و تعلیم علم و اوست رحمت واسعه پروردگار و قرآن کتابی است از طرف او که بتوسط این پیغمبر اکرم برای محبت بینندگان خود فرستاده و در او نوشته شده است حکم و مواعظ و داستانها و مثلها برای متنبه شدن بندگان تا از خواب غفلت بیدار شوند و دروادی حیرت و ضلالت نمانند * مستحق پرستش است آن خداوندی که لباس وجود را در بر مخلوق خود پوشیده و دنیا را جهت زندگانی مخلوق خود وسیع فرموده و نعمتهای گوناگون را بلطف خود جهت مخلوق خلق فرموده و عطاهای بیشمار او بر مخلوق را فرا گرفته و حاجتهای خود را جهت انسان بسرحد کمال رسانیده و احاطه علم او بر تمام اعمال و نیات ماست چنانکه خودش میفرماید : (یعلم ما بین یدیهم وما خلفهم ولا یحیطون بشیئی من علمه)

و تمام اعمال بندگان را در نزد خود ضبط میفرماید و عدالت او آماده ساخته از برای هر عمل نیک و بد جزا و سزای آنرا و شمرده شده اند تمام مخلوق در نزد علم او از نیک و بد و دنیا را دار عمل و محل اختیار قرار داده و محبت او باعث هلاکت است و پیچیده شده است بهزار بلا و تیرگی و آبهای آن آلوده است بسموم هم و غم و گرفتاریها و خوش است در نظر غافلان و هلاک مینماید آنها را . عجز و استغوا و شکر و فریبنده است نیست کننده و روشنائی است سوزنده و سایه ایست که زوال دارد و تکیه گاه ایست که بر زمین مذلت میافکند و شکار کننده ایست بدام های حیل و ترویج بانواع مشقات و محنت ها و می اندازد تیر های دلنواز و جگر سوز را بفریبنده خود و بکمندهای مذلت می بندد اهل خود را و میکشاند ایشان را بسوی هلاکت و پنهان مینماید ایشان را در خوابگاه قبر در صورتیکه فشار دهنده است ایشان را چنانکه حضرت امیر علیه السلام میفرماید - نظم :

یامن بدنیا ه اشتغل - قد غره طول الامل الموت یأتی بغتة - والقبر صندوق الامل

و مشاهده مینمایند هر کس پاداش کردار خود را و هم چنین است حال گذشتگان و آیندگان اهل دنیا تا آن زمانیکه بریده شود کارها و بسر آید روزها و شبها و پراکنده شوند مردمان و بیرون آورد خدای تعالی ایشان را از قبور در صورتیکه بشتابند بصحرای محشر و صف کشیده شوند باحالت خاموشی و پوشیده شود برایشان لباس فروتنی و مذلت و خواری و میشنود گوشهای ایشان و می بیند چشمهای ایشان و متزلزل باشد دل های ایشان و بخوانند ایشان را بسوی خطابی که جدا کننده باشد حق را از باطل و جزا داده شوند صالحان و عقوبت نمایند اهل عذاب را (فریق فی الجنة و فریق فی السعیر) خوشا بحال کسانی که از دنیا گذشتند و با نور الهی هدایت شده اند و خوشنودی پروردگار خود را خواسته اند و بشاهراه مستقیم قدم نهاده اند و تحصیل سعادت نموده اند و جوینده کمالات بوده اند چنانکه در قرآن میفرماید : (وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون) پس چند روزی که دهلت داده شده ایم طلب نمائیم خوشنودی پروردگار خود را و قدم در راه رضای او برداریم چون پروردگار واحد احد صمد عادل عالم حکیم

مارا بیهوده خلق نکرده اگر در قرآن نظر افکنی احوالات و داستانهای قیامت دیوانه کننده است قرآن است که شفای هر درد جهل و نادانی است که خود میفرماید (ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین و لا یزید الظالمین الا خساراً) قرآن است که دلها را از کدورات تعلقات دنیویہ پاک مینماید قرآن است که انسان را بسعادات و کمالات اخرویہ میرساند قرآن است که گوش دل را جهت شنیدن کلمات حقہ باز مینماید قرآن است که پس از یک عمر معصیت باب توبہ را بر روی انسان میگشاید قرآن است که انسان را پس از مایوس بودن بباب رحمت پروردگار راهنمائی مینماید چنانکه می فرماید : (قل یا عباد الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً) انه هو الغفور الرحیم) البتہ باب رحمت الہی باز است جهت گنہ کاران شرمندہ چنانکہ شاعر میگوید :

نظم

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آی گر کافر و کبر و بت پرستی باز آی
این در گه ما در گه نومیدی نیست صد بار اگر توبہ شکستی باز آی
توبہ حقیقی آنست کہ انسان خدا را حاضر و ناظر اعمال خود بداند و شرمندہ باشد نزد پروردگار و خود را ملامت کند و زبان عذر خواهی بگشاید و اطراف معصیت نرود و اقتداء نماید به پیغمبران و امامان و تابع او امر ایشان بشود و پیروی از دین مبین اسلام نماید کہ (ان الدین عند الله الاسلام) و بشتابد بسوی خدا در صورتیکہ جویندہ باشد رضای او را و خانہ دل را از ظلمات معاصی خالی نماید - نظم :

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود کاین هوسناکان دل جا جای دیگر میکنند
البتہ فایده خواهد برد کسی کہ از دنیا ذخیرہ بردارد از برای روز جزا یعنی پاکیزہ کند دل خود را از برای تابیدن نور پروردگار و خانہ آخرت را تعمیر نماید به پرهیزکاری و پشت را قوی گرداند جهت برداشتن توشہ سفر آخرت و زمان حاجت خود کہ آن موقع بیچارگی و در عاندگی انسانست و عملی کہ برای انسان در قیامت فایده دارد عمل بقرآن است کہ پروردگار عالم بوسیله پیغمبر خاتم (ص) جهت هدایت بشر فرستاده و شرط قبولی عمل بقرآن ولایت امیر المؤمنین و اولاد معصومین آنحضرت است و آیہ مبارکہ (و اولی الامر منکم) دلیل مدعا است ایشانند کہ کشتی نجات امت میباشند و عملی کہ خلل ناپذیر

است عملی است که منضم با ولایت آنحضرت باشد چنانکه میفرماید (حب علی حسنة لا یضر معها سیئة) خلیفه بلا فصل پیغمبر خاتم آن بزرگوار است و شاهد این مدعا آیات قرآن و اخبار که پراست در کتب معتبره (نظم)

کتاب وصف ترا آب بحر کافی نیست که تر کنند سرانگشت صفحه بشمارند
منجمله قوله تعالی (انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیراً) و آیه دیگر میفرماید (افمن کان علی ینة من ربه شاهد منه در شان علی علیه السلام وارد است ابو سعید خدری سؤال کرد از حضرت رسول (ص) که خبر ده مرا که معنی آیه کریمه (قل کفی بالله شهیداً بینی و بینکم و من عنده علم الکتاب) کیست حضرت فرمود برادر من علی بن ابیطالب است در آیه دیگر میفرماید (وان هذا صراطی مستقیماً فاتبعوه) و در سوره حمد میفرماید (اهدنا الصراط المستقیم) و آیه دیگر (افمن یمشی مكباً علی وجهه اهدی امن یمشی سویاً علی صراط مستقیم) و در هر کجای قرآن که اسمی از صراط مستقیم برده شده مراد علی بن ابیطالب و ذریه طاهرین او ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین میباشند آیه دیگر میفرماید (ممن خلقنا امة یتهدون بالحق و به یعدلون) مراد آن بزرگوار است قوله تعالی (ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات اولئک هم خیر البریة) در شان آن بزرگوار نازل شده (فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لاتعملون) در شان آنحضرت است قوله تعالی (یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس) و آیه مبارکه (الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دیناً) درباره خلافت آن بزرگوار است و عمل حضرت رسول صلی الله علیه و آله در روز غدیر خم آن مجلس و آن منبر و آن جمعیت و آن خطبه مفصل شاهد قضیه است اگر رجوع بقرآن و اخبار بشود یک و ده هزار نیست که کسی بتواند ولایت آن بزرگوار را انکار نماید پراست کتابهای خاصه و عامه و این مقام از برای آن بزرگوار بس است که پیغمبر میفرماید (انامدینة العلم و علی بابها) اعرابی از رسول اکرم سؤال کرد شنیدم که فرمودی (واعتصموا بحبل الله) مراد از حبل خدا کدام است که باو تمسک جوئیم آن بزرگوار دست خود را بدست علی زد که باین تمسک بجوئید البته بر همه کس

معلوم است راه نجات برای کسی نیست جز محبت خانواده آل عصمت که کشتی نجات امت میباشند بالخصوص حضرت اباعبدالله الحسین صلو الله علیه و سلامه علیه که آن بزرگوار با پروردگار عالم چه معامله نموده و حضرت احدیت با آن حضرت چه معامله خواهد فرمود (نظم)

نگر هر قطره خورش چه بوده است که حق را خون بهای خود نموده است
زدم بر دامنش دست تو وصل هزاران باب بر رویم گشوده است
جان عالمی قربان آن عاشقی که در راه معشوقش از هستی خود گذشت و خود را نیست
فی الله نمود و دین خدا را احیا کرد (نظم)

جان جهان را نه چنانش بها است خون حسین است و خدا خون بها است
باید اهل کمال فکر کنند که چرا پروردگار عالم بهشت را خون بهای آنحضرت قرار نداده و خودش را خون بهای آنحضرت قرار داده است چون آنحضرت هر چه داشت در راه خدا نثار کرد جان داد و جان عالمی را خرید سر داد و دین خدا را سر بلند نکرد (نظم)

همین نه در ره حق شاه تشنه لب جان داد هر آنچه داشت براه خدا بقربان داد
بی پرده بگویم کسیکه باعث نجات مخلوق خدا است همانا این یگانه گوهر گران بها است خداوند کریم در بدو خلقت بشر بملائکه فرمود میخوام خلیفه در زمین خلق نمایم ملائکه عرض کردند پروردگارا بشر در روی زمین معصیت تو را خواهند کرد خطاب رسید (انی اعلم ما لا تعلمون) یعنی آنچه من میدانم شما نمیدانید خدای ارحم الراحمین خود میدانست که بشر در روی زمین معصیت خواهد کرد لذا پروردگار مهربان بشر را خلق نکرد که با تش غضب خویش بسوزاند پس آنچه را که خداوند کریم عالم بود و ملائکه جاهل بر آن بودند همین معامله بود که عزیز زهرا حسین بن علی سلام الله علیه با خدا داشت و ملائکه نمیدانستند که چه وسیله پروردگار عالم جهت نجات بشر تهیه نموده است و در روز قیامت چه خواهد نمود (نظم)

ز خون حلق صغیرش که در هوا پاشید بروز حشر بشوید تمام عصیانرا
الا لعنة الله على القوم الظالمین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فی المثنویات

من که هستم از کجا گویم سخن
این تن و این دست و پا من نیستم
که فرازش امروز که بر پشت چیست
کیست سازد سر پنهان را عیان
حکمرانی میکند بر مغز و پوست
گاه با دل باشدش بس رازها
آنچه را بنهفته پیدا می کند
که گهی با مغز سر افکار هاست
هر نفس در هر کجا سیار اوست
از همه نزدیکتر نزد من است
من سلیمانم و نفسم اهرمن
مرکب رهوار زیر پای من
پادشاهم من تن درویش را
از کجا آمد بدن از بهر من
در بنایش رمز و اسراری بود
در وجودم هشته بس اسرارها
دور از انصافست باشم بی ادب
خانه هستی چرا ویران کنم
با خدا یاغی شود در روزگار
بر سر آمد عمر در تشویش باش

اوقتادم دوش اندر فکر تن
منکه میگویم منم من کیستم
آنکه فرمان میدهد بر دست کیست
آنکه آرد راز دل اندر زبان
آنکه امرونی جان در دست اوست
بشنود از راه گوش آوازها
گاه با چشمان تماشا می کند
گاه در دل با منش گفتار هاست
در تمام ملک تن مختار اوست
پادشاه مقتدر اندر تن است
این بدن از اوست لیکن اوست من
این تن خاکی بود مأوی من
گشتم و پیدا نمودم خویشرا
از کجا پیدا شدم من در بدن
هر بنائی نقش معماری بود
خالق این ملک تن باشد خدا
من همان روحم که باشد امر رب
طایر قدسم چرا عصیان کنم
کی روا باشد که امر کردگار
ای بنائی با خدای خویش باش

روز الست

بهر ذرات بشر روز الست
ساغری پر بود از عشق خدا
می گساران کرد او گردیده جمع
آدم آمد ذره‌ای نوشید از آن
نوح و ادریس و سلیمان و خلیل
یوسف و یعقوب و یحیی دم زدند
هر یکی از انبیاء و اولیاء
ذره‌ای خالی نشد ساغر زمی
حبذا ای عاشقان کوی دوست
مست این می شافع روز جزاست
عاشقان حق زجا بر خواستند
ساقی آن دم شرط‌هایش جمله گفت
شرط اول از وطن آواره گی است
شرط دوم خیمه در صحرا زدن
شرط سوم نوجوانها دادن است
شرط چهارم دادن اکبر بود
شرط پنجم دست عباس از بدن
شرط سادس باشدش جان باختن
در میان خاک و خون غلطیدن است
شرط هفتم آتش اندر خیمه ها
شرط هشتم کودکش از عطش
از نهم شرطش شدی ساقی خموش
روی خود را سوی آل الله کرد
غلغله انداخت اندر آسمان

ساقی وحدت بدش جامی بدست
بیاده خوارانرا همی میزد صدا
جمله چون پروانه واوهمچو شمع
ز آن بهار جنتش گشتی خزان
شربتی خوردند ز آن جام جلیل
هر یکی صد پرده‌ها از غم زدند
خورد ز آن جام و فتادی در بلا
الصلا میزد همی ساقی ز پی
مست این می هر دو عالم مست اوست
مست این می خونبهای او خداست
بادۀ عشق حق از وی خواستند
بر ملا فرمود اسرار نهفت
با خدا ملحق ز خود بیگانگی است
از عطش خشکیده جلد اندر بدن
قطعه قطعه پهلوی هم خفتن است
تیر بر حلق علی اصغر بود
می فتد در راه حی ذوالمنن
یکه و تنها بمیدان تاختن
خنجر بران بخنجر دیدن است
بر فروزند امتان بی حیا
جلد میگردد به تنها منکمش
زان خموشی عرش آمد درخروش
غیرت الله را از آن آگاه کرد
جمله ذرات بر گشتی از آن

مالك و مختار بر ملك خداست
هستی خود داد و آتسافر خرید
عالمیرا حلقه اندر گوش کرد
نور چشم مصطفی یعنی حسین

حرکت امام (ع) از مدینه

دیده را از خواب خوش بیدار کرد
طبع من با روح دمساز آمده
بر جلال و شوکتش دل باختند
زین سفر عالم شود زیر و زبر
تا امان ماند حرم اندر حرم
جبرئیلش ساربان اندر کنار
گردشان بگرفته بس پروانه
یکجهان عصمت برون آمد ز در
داد بانو را بمحمل جایگاه
اکبرش همراه چون قرص قمر
شوکت او بسته عالمرا جنون
شاهرا بانو و شاهانرا نژاد
عابدینش بود همسر از ثواب
یکجماعت طرقة گویند و هی
طفل اندر بر بدش چون آفتاب
طرقتو گویان منادی دمبدم
عصمت کبری برون شد با وقار
یکطرف عباس با وقر و کمال
اکبر و قاسم دگر سو از وفا
شمع بود و جمله را پروانه کرد

شرط عاشر شافع روز جز است
جمله را سر خیل عشاقان شنید
بادۀ عشق خدا را نوش کرد
ای بنائی کیست شاه نشائین

طبع امشب میل کوی یار کرد
روح اندر تن پیرواز آمده
در هوای کوی دلبر تاختند
کرد دلبر از وطن میل سفر
همره خود می برد اهل حرم
ناقه بختی قطار اندر قطار
هودج زرین به پشت ناقه ها
طرقتو گویان ملایک سر بسر
همره خورشید عفت بود و ماه
ام لیلا کرد در محمل مقرر
عصمت الله دگر آمد برون
شهربانو مادر زین العباد
گشت اندر برج محمل در حجاب
بانوی دیگر عیان گشتی ز پی
آمد و بنشست در محمل رباب
شد هیاهوی بلند اندر حرم
گشت یکدنای عفت آشکار
یکطرف سلطان دل با صد جلال
عون و عبدالله و جعفر از قفا
صیت اجلالش ملك دیوانه کرد

دختر شیر خدا اخت الوقار	زینب کبری بعزت شد سوار
دارد این زینب سواری دگر	زان شود زهرا وحیدر خون جگر
ناقه عریان کجا زینب کجا	غل بگردن عابدین و تب کجا
اشقیا از یکطرف غم یکطرف	کودکان باچشم پر نم یکطرف
یکطرف اجساد اندر روی خاک	یکطرف طفلان زبی آبی هلاک
یکطرف سرها همه بر نوک نی	الرحیل از اشقیا باشد زپی

ای بنائی کم کن این گفتار ها

زینب و این محنت و آزارها

ورود سیدالشهداء (ع) بمکه معظمه و حرکت مسلم بجانب کوفه

صاحب بیت حرم شد در حرم	تا بماند در حرم آن محترم
راز پنهان باخدای خویش داشت	دل ز جور خصم درتشویش داشت
کوفیان و اهل بصره سر بسر	رقعها بنوشته بر فخر بشر
کای امام مقتدای خاص و عام	جانشین حضرت خیر الانام
ما همه از شیعیان آن شهیم	رو بما کن تا بیایت سر نهیم
ابن عم خویش را فرمود شاه	رو بکوفه باش ایشان را پناه
مسلم آمد از حجاز اندر عراق	شاهرا بگذاشت در داغ و فراق
اول اندر خانه مختار بود	آمد اندر خانه هانی فرود
واقف از حالش شدی آن بی حیا	خواست هانیرا و کرد آزارها
آمد او از خانه هانی برون	طوعه او را شد بمنزل رهنمون
باز مخبر گشت چون ابن زیاد	حکم بر قتلش نمود آن بدنهاد
بهر قتلش حمله شد از هر طرف	از یمین و از یسارش بسته صف
تیغ بر کف آمد از منزل برون	میزد و می گشت از آن قوم دون
هر طرف افکند شجعان سپاه	از زمین بر پشت بام آن بی پناه
بر سپاه کفر چون شد کار تنک	میزدندش از در و دیوار سنک
تیغ و جان را هر دو بگرفته بکف	چشم گریان بهر شاه لو کشف

ابن حمران تیغ بر وی آخته
آن یکی با نوک نی کتفش درید
زین جراحت دستش از کار افتاد
استر آوردند و کردندش سوار
نایب سلطان دین فخر بشر
کفر افشا می نمود از آنچه گفت
حکم بر قتلش نمود آن بی حیا
رو باین سعد فرمود آن جناب
قاتلش بگیرفت و پشت بام رفت
رو بدبطحا کرد و گفت آن دلغمین
کوفیان کردند با من این جفا
اهل کوفه راه حق بگذاشتند
راز خود می گفت با فخر زمن

قلب پیغمبر از آن بگداخته
واند گرافکنند تیغ و لب برید
پشت بر دیوار کرد و ایستاد
شد سوی دارالاماره ره سیار
شد مقابل با عید بد سیر
بهر حجت حرف اسلامی شنفت
تا بیرندش سر از جور و جفا
با وصیت کرد عالم را کباب
خون دل از چشم خاص و عام رفت
کای شه بطحا بیا حالم بین
گر بیائی میفتی اندر بلا
تیغ کین بر روی ما افراشتند
سر بریدش قاتل بیدین زن

ای بنائی جسم او در معبر است

خون از این غم در دل پیغمبر است

ز جور چرخ گردون میزدم داد
ز بعد کشتن آن شاه خوبان
ببردند هر دورا قوم ستمگر
بزندان حکمشان داد آن جفاکار
بزندان بان بگفتا آن زنا زاد
دو قرص نان بده با کوزه آب
دو یوسف گشته در قید ستم بند
شبان اندر نماز و روزه در روز
بزندان بلا یکسال و بودند
بیکمب گفته راز خویش با پیر

دو طفل مسلم افتاد بر یاد
بدند این هر دو مابین اسیران
بسکوفه نزد آن زندیق کافر
نکردی رحم بر طفلان افکار
بر ایشان کن جفا و ظلم بیداد
رخ خورشیدشان گردد چو مهتاب
زبان شان بوده در ذکر خداوند
بدندی هر دو انشمع شب افروز
بر ایشان ظلم هر دم می افزودند
یتیم هستیم و ما را حرف بپذیر

دو طفل مسلمیم ای پیر دانا
 بگفتا پیر جان قرباتان باد
 برون رفتند پیمودند شب راه
 یکی گفتا بزن با مهربانی
 دو طفل مسلم زار حزینیم
 بگفتا آن زن پیر خردمند
 درون آئید اندر خانه من
 ولی باشد مرا دامادخونخوار
 بگفت و بردشان زرمزل خویش
 که ناگه حارث دیدن درون شد
 رسید از راه و آگه شد از ایشان
 طناب ظلم و کین بردست و پابست
 فلک تیغ ستم دادی بجلاد
 دو طفل بی پدر با آه زاری
 یکی گفتا بآن کافر که مخروش
 یکی گفتا که در دست اسیرم
 بده مهلت تو ما را ای ستمگر
 چو فارغ از نماز آن کودکان دید
 بنائی زین مصیبت باش خاموش

خلاصی را ز تو داریم تمنا
 روید از در برون هستید آزاد
 فتادی بر عجزه چشم ناگاه
 نما امشب تو ما را میزبانی
 یتیم هستیم و بی یار و معینیم
 که چون باشید مسلم رادوفرزند
 شود روشن از آن کاشانه من
 به بیند گر شما را سازد آزار
 دو طفلان راحت و آترن بشویش
 اجل را سوی طفلان رهنمون شد
 گرفتی هر دو را زلف پریشان
 بخفت و صبح آمد تبغ بر دست
 مگر نشیدی از طفلان توفریاد
 فکندی زیر تیغ نابکاری
 بیر ما را سر بازار و بفروش
 بیر زنده تو در نزد امیرم
 برای یک نماز حی داور
 بتیغ کین سر آن هر دو بیرید
 که پیغمبر بجهت رفت از هوش

حرکت امام از مکه معظمه

شه بطحا چو شد از مکه بیرون
 چو صاحب خانه شد بیرون ز خانه
 عیال الله بدی همراه آن شاه
 تمام اقربا در آه و زاری
 یکی گفتا شهابگذر از این راه

روان شد سیل اشک از چشم گردون
 بسی کردی شکایت از زمانه
 یکی خورشید تابان و اندک گر ماه
 همه بر سر زنان از بیقراری
 که اهل کوفه نبود با تو همراه

یکی گفتا بشاه بی قرینه
 که بتواند عنان عشق گیرد
 علی اکبر بلیلاکن تو یاری
 نما لایلا تو کیسویش معطر
 برو ای ساربان، شبها در اینراه
 درای کاروان بستند از غم
 گهی طفلان شب در آه زاری
 بیا بنشین بمحمل زینب زار
 بیا ای زینب زار حزینه
 ربابه اصغرت را کن تو خاموش
 بیا ای شهر بانوی دل افکار
 بیانوی حرم بر کو بزاری
 نداری گر خبر بشنو تو از من
 نشسته ام کلتومش بمحمل
 علمداری چو عباسش جلو دار
 سکینه گرم دیدار پدر بود
 الا ای ساربان یکدم تو مشتاب
 رئیس قافله شب زنده دار است
 گهی بر قامت اکبر نظاره
 گهی بر قاسمش حیران و غمناک
 بنائی این سفر ما را زد آتش

شها ما را ببر سوی مدینه
 چومرد عاشق حیات از سربگیرد
 که باشد نوبت اشتر سواری
 زمزگان شانه زن آن زلف عنبر
 که مه این کاروان دارد بهمراه
 گهی آواز زیل آید گهی بم
 گهی دارند زنها سو کواری
 وود این کاروان آخر بیازار
 که گشتی با غم و هجنت قرینه
 که پیکان میدرد از گوش تا گوش
 ببین بر عابدینت گشته بیمار
 رسیده نوبت بیمار داری
 شود این عابدینت غل بگردن
 مه روی برادر در مقابل
 بروی ماه او شب گرم دیدار
 ز شوق دیدن او دیده تر بود
 بمحمل کودکان باشند در خواب
 گهی اندر جلو که در کنار است
 به بیند شه بمیدان پاره پاره
 به بیند اوفتاده جسم صد چاک
 بهجنت کرده زهرا را مشوش

رسیدن حر در بیابان به امام علیه السلام

چه کردی ای فلک با آل زهرا
 یکی را بر جنازه می زنی تیر
 عیال الله را اندر بیابان

کنی آواره اندر کوه و صحرا
 یکی را سر جدا سازی ز شمشیر
 کنی از ظلم دشمن زارو گریان

حسین را با زنان آل اطهار
 شدی همدست دشمنای ستمگر
 حسین را در جهان بودش چه تقصیر
 رسیدی لشکر از صحرای ماتم
 چو شد حر ریاحی خدمت شاه
 بامر شاه شد سیر آب لشکر
 چو شد وقت نماز شاه بطحی
 تمام آمد نماز شاه خوبان
 بدشت نینوا منزل سر آمد
 مگو عاشق بگو جان باز معشوق
 یقین این سرزمین وعده گاه است
 بیا ای ساربان بر گیر محمل
 جوانان خیمه ها بر پا نمائید
 زنید این خیمه ها امروز یاران
 جوانان کرد شاه دین شده جمع
 نشسته در حرم لایلا بزاری
 بدی اندر حرم کلثوم افکار
 نشسته زینب و طفلان در اطراف
 صحابه هر یکی در خیمه خویش
 بنائی چون نبود از جمع اصحاب

چرا در دست حر کردی گرفتار
 ستم کردی باولاد پیمبر
 که حر بالشکرش بودی عنانگیر
 بآل مصطفی شد نوبت غم
 سپاهش تشنه و خود گشته کمراه
 سپهدار و سپاه و اسب یکسر
 دولشگر بر جماعت شد مهیا
 دو لشکر شد روان اندر بیابان
 عجب عاشق بکوی دلبر آمد
 رسیده آه طفلان نشان بعیوق
 که زینب هم قرین اشک و آه است
 رسید این کاروان بارش بمنزل
 که ما را بر سر آمد روز امید
 که سوزد ز آتش این قوم عدوان
 همه پروانه و شه بوده چون شمع
 که آمد اکبرش از بهر یاری
 که عباس آمد و گشتش مددکار
 که آمد شه بخیمه بهر الطاف
 همه بودند زان صحرا به تشویش
 رود خون از دو چشمش هم چو میز آب

ورود سیدالشهدا ۴ بکر بلا

شاهراه عاشقان بس خوشرهی است
 چون رسد عاشق بکوی یا خویش
 عاشق بیدل کند پروانه وار
 شمع چون خود عشق را آموخته

وعده گاه عشق خوش منزل لگهیست
 معو گردد بر رخ دلداری خویش
 جان خود را در ره جانان نثار
 زان سبب پروانه را پر سوخته

شمع جمع عاشقان نینوا
گشته يك دنیای دل دیوانه اش
لشگر از کوفه قطار اندر قطار
رو بروی شاه دین بستند صف
یکطرف زنها همه بر سر زنان
شمر چون وارد شدی در آن سپاه
روز تاسوعا چو شمر از کین رسید
شاه دین اندر حرم بنشسته بود
ناگهان گشتی هجوم آور سپاه
شاه کردی با برادر این خطاب
تا چه میگویند این قوم دغا
جنت و دوزخ بهم شد رو برو
دوزخ از جنت کند بیعت طلب
آمد و آورد عباس این جواب
گفت یکشب ای برادر از وفا
تا عبادت را وداع از جان کنیم
ای فلک این تیره بختیت بس است
این خجالت از تو بس کاینت سزا است
دست با تیغ جفا آمیختی
میشوی از جور با دشمن قرین
ای بنائی کم کن این افغان و شین

گشت دارد در زمین کربلا
بود هفتاد و دو تن پروانه اش
هردمی آمد هزار اندر هزار
دشمن از یکسو و طفلان یکطرف
لشگر اعدا از آن رو کف زنان
روز اولاد پیغمبر شد سیاه
تاختند بر خیمه شاه شهید
دست او را عشق دلبر بسته بود
شد جلوگیر عدو اصحاب شاه
کن سؤال از دشمن و آور جواب
از چه رو آورده سوی خیمه ها
کرد در این باب با هم گفتگو
روز انور کی شود تسلیم شب
شاه فرمودش که از راه ثواب
رو تو مهلت گیر زین قوم جفا
رو بسوی خالق سبحان کنیم
کامیاب از تست هر کس نا کس است
دشمنت پیغمبر و خصمت خداست
تا که خون شاه بطحی ریختی
میکشی باب هدی یعسوب دین
فکر آبی کن بر اطفال حسین

تَب عاشورا

رور غم گرديد چون شام بلا
شد زمين کربلا یکسر همه
یکطرف در خيمه آرا الله نهان

خيمه زد ماتم بدشت کربلا
پر زخوف و اضطراب و واهمه
يك طرف خيل سپاه کوفيان

در عبادت اشك ریزان از دو عین
جملگی مشغول تار و چنك و دف
از غم اکبر بود خونین جگر
بنگردد بر صورت آن گل عذار
زاشك خونین عطر بر گیسوی او
گرم بازار رخ تابنده ماه
آه جانسوزش برآمد از نهاد
داشت آن خورشید بر قرص قمر
با زبان کودک کی بودش سخن
اصغر از سوز عطش در پیچ و تاب
طفل در آغوش مادر کرده غش
تا کند بیمار داری دمبدم
خون دل گردد غذای عابدین
غربت و صحرا و آنهم شب کجا
تا چه آید صبح فردا بر سرش
یکطرف طفلان همه برخاك نم
قطع ایدیهی و سهماً للبصر
زین مصیبت گشته زهرا اشگبار

وصیت حضرت سیدالشهداء بزینب

بود اندر خیمه رار و دل غمین
گاه با اصحاب اصل و گه فروع
گاه بازینب همی میگفت راز
بر عیال الله بجای مادری
گر ترا سنك ستم آید بسر
مادری کن بر تمام طفلها

یکطرف بودند اصحاب حسین
لشگر خونخوار دشمن یکطرف
لحظه بسر خیمه لیلا نگر
با دو چشم مادری لیلا زار
شانه از غم میزند بر موی او
بود کلثوم حزین در خیمه گاه
گاه بر دست برادر بوسه داد
چشم مهر خواهری شب تاسحر
عصمت الله بانوی فخر زمین
ذکر خوابش بر زبان بودی رباب
شیر در پستان ندارد از عطش
کاش بودی دختر شاه عجم
اشك چشم او دوی عابدین
تشنه و بیمار و تاب و تب کجا
یکطرف زینب به بیند اکبرش
یکطرف زینب و یکدنیای غم
داشت بر فردای عباسش نظر
ای بنائی بگذر از این شام تار

شام عاشورا شه دنیا و دین
گاه بودی در قیام و در رکوع
گاه بودی با خدا اندر نیاز
خواهرا تو مرتضی را دختری
صبر کن ای خواهر خونین جگر
آندمی کانش زنند این خیمها

یا بخون غلطیده باشد پیکرم
 خاک بر سر پرده از رخ وامکن
 یاد گیسوی علی اکبر کند
 چون رسد لیلا بنفش نوجوان
 مادری کن بهرش ای غمخوار من
 از غم من میزند هر دم بسر
 کن تو خاموشش که باشد دل دونیم
 اندرین صحرا غریب و مضطربند
 جمله را غمخوار باشی از وفا
 گرفتند طفلی زناقه بر زمین
 ز اشک چشمت شوی از رویش غبار
 میبردند جانب بازارها
 زینب کبری کجا و بزم عام
 خاتم پیغمبران شد خون جگر

خواهرا بینی چو اندر نی سرم
 بعد قتل شیون و غوغا مکن
 خواهرا لیلا چو شیون سر کند
 تسلیمت باید دهی او را زجان
 خواهرا جان تو و بیمار من
 خواهرا گردد سکینه بی پدر
 گوهر پیکتا شود در یتیم
 خواهرا طفلان من بی یاورند
 کن پرستاری بر ایشان خواهرا
 در ره شام خراب از جور کین
 با کمال مهربانی کن سوار
 خواهرا داری تو صد آزارها
 کوفه و شام خراب و ازدحام
 ای بنائی زین مصیبت در گذر

صبح عاشورا

شد سیه روز دو عالم از الم
 چشم گریان کودکان از یکطرف
 همچو پروین جمع گشته دورماه
 فوج فوج آمد هزار اندر هزار
 تیرها از هر طرف انداختند
 خیمه و بی آبی و اهل و عیال
 زینب و زنهای همه در اضطراب
 تشنه و ششماهی و ناخورده شیر
 ابن سعد و سایه زیر چتر زر
 تشنه باشد اهل بیت بو تراب

صبح عاشورا دمید از شام غم
 لشکر اعدا همه صف پشت صف
 بود هفتاد و دو تن اصحاب شاه
 دشمنان دین قطار اندر قطار
 آتش کین و ستم افراختند
 آفتاب و ریک صحرا و جدال
 کودکان از تشنگی دریچ و تاب
 خیمه و گهواره و طفل صغیر
 اف بتو ای روزگار بد سیر
 زیر پای اسبها ریزند آب

ای فلک جور و ستم تاچند و کی
چرخ گردون از ستمهای توداد
فتنه ها انگیختی با ظلم و کین
تشنگی بروی چنان کردی اثر
گفت ای آدم - حسینت از جفا
بر لب آب روانش از عطش
تشته میگردد حسینت آنچنان
خواهد آب از قوم کین شاه رئوف
جمله اصحاب آن شاه کبار
ای بنائی کاش بـودی آنزمان

شرفیاب شدن حر بن یزید حضور شاه شهید ۴

روز عاشورا سپاه اهل کین
حر نظر بنمود بر افعال خویش
یکطرف دیدی سپاه کوفیان
روح ایمانی او طغیان نمود
بود اوس بن مهاجر نزد وی
گفت با حر ای دلیر نامدار
گفت حر با اوس ای بی آبرو
یکطرف باشد عزیز کردگار
این بگفت و رو بسوی شاه کرد
هر دمش التوبه شد ورد زبان
از خجالت سر فکنده بر زمین
گفت ای شاه ایدم گم گشته راه
دل ز آل الله من بشکسته ام
جمله اصحاب ترا آورده ام

بهر يك تن صد هزاران تیرونی
چونشدهی همدست با ابن زیاد
آبرا بستی بروی شاه دین
گفت جبریل اینچنین بابوالبشر
کشته می گردد بدشت کربلا
بر کبارش جلد گردد منکمش
بینهم بین السماء کالدخان
کس جوانش ندهد الا بالسیوف
تشنه بسپارند جان در راه یار
جان فدا کردی بشاه انس و جان

بسته صف از بهر قتل شاه دین
جنت و دوزخ مجسم شده پیش
یکطرف بانك عطش از کودکان
روی برحق پشت بر شیطان نمود
دید میلرزد چو بید اندام وی
می هراسی ازچه از این کارزار
کفر و دینم گشته با هم روبرو
یکطرف صف بسته از اصحاب نار
خویشان را هم قرین ماه کرد
تا رسیدی نزد شاه انس و جان
بود حر و شد غلام شاه دین
حال آوردم بدرگاهت پناه
قلب پیغمبر از آن من خسته ام
من در این صحرا تورا آورده ام

می ندانستم که این قوم شریر
رحمة للعالمین گردش قبول
اذن میدان خواست از شاه جهان
جان فدا سازد براه اکبرش
شه بفرمودش که بر ما واردی
اذن بگرفتی ز شاه دین پناه
کاش می بودی بنائی هم قرین

بمیدان رفتن حر و شهادتش

چون گرفتی اذن حر از شاه دین
گفت با آن قوم بیندین جهول
در حریمش اهل بیت اطهرند
آیه تطهیر اندر شأن اوست
کفر کیش ای مردم بی نام و ننگ
از برای خاطر ابن زیاد
آنچه گفتی سود نا بخشیدشان
دست و تیغش شد بلند از هر طرف
تیغ و بازویش چو کشتی گرم جنگ
میزد و میریخت چون بر کز خزان
مرد و مرکب ریختی بر روی هم
گله گله روبهان اندر فرار
ظالمی پی کرد اسبش را ز کین
لشکر اندر کرد او بستند صف
قامتش شد زینت آغوش خاک
شد بیالینش شه کون و مکان
هر که را آن دم حسینش بر سراسر است

بهر قتلت آید از برنا و پیر
زان شدی راضی خدا و هم رسول
تا بردگوی سعادت از میان
تا شود راضی دل غم پرورش
اکرم الضیف از پیمبر آمدی
خویشتن را زد بقلب آن سپاه
جان فدا کردی براه شاه دین

اسب همت تاخت در میدان کین
این حسین باشد ز اولاد رسول
جملگی ذریه پیغمبرند
شاهد این مدعا دشمن و دوست
جمع گشته با خدا دارید جنگ
از خدا برگشته اید ای قوم عاد
تیغ خود را بر کشید آتش نشان
نه سپهد ماند نه لشکر نه صف
شد زمین دشت بر آن قوم تنگ
دست و پا و سر از آن کافر دلان
هر کجا تیغش رسیدی شد قلم
ضیغم آسا بود حر فکر شکار
شد پیاده میهمان شاه دین
تیغ و تیرش آمدی از هر طرف
گله ستانش شد زمین از خون پاک
تا پذیرائی کند زان میهمان
میزبانش در جنان پیغمبر است

هر که سازد جان بقربان حسین
حر کز اول جنک شه آغاز داد
باش خاموش ای بنائی زین سخن
محترم باشد جو حر در عالمین
روز آخر سر به پا انداز داد
گریه کن بر شاه بی غسل و کفن

رفتن حبیب بن مظاهر بمیدان

شبى از خواب خوش گردیده بیدار
فتادم من بفكر عشق بازى
فداى عشق باز كوى جانان
برو اى دل بسوى كربلايش
گرفتى اذن جنك آن پير عشاق
سوى اعدا شد آن پير خردمند
كه اى قوم دغا اين عاشق پير
حبیب مصطفی محبوب دادار
بجنبد عشق پیری گر بدوران
نموده پیش دستی عاشقان را
بفكر عشق بازی عاشق پیر
بجان یاری نمود از شاه بی یار
بجا آورد او عهد و وفا را
حبیب کوی جانان گشت خسته
شدی صد یاره جسم نازنینش
حبیب کرد گارش شد بیالین
چو آمد عشق حق اندر سر پیر
بگفتا ای حبیب دل کبابم
بگو با جدم آن ختم نبوت
ز بعد رفتنت ای شاه بطحی
بنائی اگر حبیبش جان فدا کرد
نمودم پیروی از طبع سرشار
كه دارد در دو عالم سرفرازی
حسین فاطمه شاه شهیدان
حبیب آسا نما جان را فدایش
بجان بازی شه چون بود مشتاق
رجزها خواند در میدان دمی چند
نه خوف از تیر دارد نی ز شمشیر
نهادی تیغ کین بر فرق کفار
رباید گوی سبقت از جوانان
كه تا سازد فدای شاه جان را
چه پروا باشدش از نیزه و تیر
كه تادستش فتادی آخر از کار
كهراضی کردی آخر مصطفی را
ز تیغ اشقیا درهم شکسته
فکنده نوک نی اندر زمینش
نشسته بر سرش چون جان شیرین
شدی از یاد وی صد زخم شمشیر
سلام از من رسان بر جد و بام
امان از دست این بی رحامت
«زاران ظلم ها کردند بر ما
شه دین را بصد غم مبتلا کرد

میدان رفتن غلام حضرت سید الشهدا ۴

شده این خاطر زارم مشوش
 مگوهندو که خال روی ماه است
 که جز مقصود شاهش نیست مقصود
 مگر خال رخ لعیای حور است
 بود چندی که در آن بارگاه است
 بجان بازی شه رفتند یاران
 بگفت با شهنشاه مجرد
 مرا از یاوران خویش بشمار
 تو آزادی میفکن خود در آزار
 نمود عرض این چنین باچشم گریان
 بخوان نعمت من ریزه خوارم
 که خواند دیگرم عبد وفا دار
 ز خونم نافه مشک تبار است
 سوی میدان شد از بهر شهادت
 منم يك بنده ای زان شاه بی یار
 که عشق او بکف بنهاد جانم
 خریدارم به سر صد تیشه عشق
 نمودی حمل بر قوم ستمکار
 فکند از نینوا در آتش نار
 فتاد از روی زین بردامن خاک
 بیالین سرش با دیده تر
 نهودی رو سفید و مشک بویش
 تمنایش بوقت مرك این است

ز زلف عنبرین یار مهوش
 ز خال هندویش روزم سیاه است
 ایاز است این مگر در بزم محمود
 جوشام عاشقان مخفی ز نور است
 غلام عشق باز کوی شاه است
 چو دیدی آن غلام شاه خوبان
 بیامد خدمت شه پیر اسود
 به بخشم اذن جنگ ای شاه ابرار
 بفرمودش که ای عبد وفا دار
 غلام با وفا با شاه دوران
 که من يك بنده ای زان شهریارم
 نمك شناسمت ای شاه بی یار
 مرا هر چند رنگ چهره تار است
 اجازت دادش آن میر سعادت
 بگفتا در رجز با قوم کفار
 من آن شام سیاه عاشقانم
 منم شیر سیاه بیشه عشق
 کشیدی تیغ هندی بهر پیکار
 تن بسیاری از آن قوم کفار
 تنش از ضرب تیغ قوم بی باک
 بیامد پادشاه بنده پرور
 نهاد از مهر وجه الله برویش
 بنائی چون غلام شاه دین است

سلام فرستادن باصحاب کبار حضرت ابی عبدالله علیه السلام

باز می خواهم نوائی سرکنم
عاشقان رهرو بازار عشق
یکه تازان سر میدان دوست
بر بساط قرب جانبازی کنند
با خبر از هستی خود نیستند
محو و مات دلبر جانانه اند
پرده بردارم ز روی عاشقان
ره اگر پیدا نمودی از وفا
گر شدی اندر دیار عاشقان
رو در آن طیب اللسان ایدل سنال
گو بهر يك عاشقان کوی یار
کرده هر يك جان نثار روی دوست
هر یکی سبقت ببرد از دیگری
عون و عبدالله و جعفر یکطرف
عمرو و سعد و جابر و یحیی تمام
عابس و حجاج و اولاد عقیل
مسلم و اولاد زینب با وهب
باقی اصحاب شه همچون بربر
جان من بادا فدای جانشان
ای بنائی خون روان کن از دو عین

اذن گرفتن قاسم بن الحسن از عزم بزرگوار

باز می خواهم دلی در رنج و غم
پرده بردارم ز روی عاشقان
دل بشویم این زمان از شک و ریب
تا زنم بر کوی عشاقان قدم
افکنم بر دیده بیگانگان
تا شوم واقف من از اسرار غیب

شور دشت نینوا آرم بسر
 شد برون 'در یتیم ازخیمه گاه
 عشق برسر عقده بودش در گلو
 کای عمو کن سرفرازم درجهان
 شه ابا فرمود وقاسم شد غمین
 کای عمو جان بر یتیمان از وفا
 بعد اکبر من نمیخواهم حیات
 کی عزیزا روی کن اندر خیام
 سوی خیمه شد جوان نازنین
 آمدی چون آنجوان باوفا
 آن یکی گفتا مرو ای مه جبین
 واندگر گفتا مسوزان جان من
 زینبش در بر گرفتی همچو جان
 هستی آخر یاد گاری از حسن
 کرد بازنها وداع آخرین
 پس به پشت مرکب از همت نشست
 گفتشان کای فرقه بی نام و ننگ
 اینقدر کشت وزد و افکند و ریخت
 زخم تیر و تیغ و نی بروی رسید
 ملتجی بر عم شد آمد بر سرش
 جنگ شد مغلوبه اندر دشت کین
 شاه دین آمد ببالین سرش
 ای بنائی شاه دین با صد نوا
 باز میخواهم سری پر شور و شر

شرحی از قاسم بگویم مختصر
 آن قمر صورت شدی در تزد شاه
 آمد و بگرفت دامان عمو
 خدمت بایم حسن اندر جنان
 دست زد بر دامن سلطان دین
 رحم کن ای منبع جود و سخا
 شاه دین فرمود بروی التفات
 کن وداع عترت خیر الانام
 بر وداع اهل بیت طاهرین
 پر شد از افغان و شیون خیمه ها
 میشوی پیامال سم اسب کین
 باد گاری از امام ممتحن
 گفت کای آرام دل روح روان
 از غمت آتش مزین بر جان من
 بوسه زد بر دست ویای شاه دین
 سوی میدان آمدی تیغش بدست
 تیغ بر کف با خدا دارید جنگ
 تا همه شیرازۀ لشگر گسیخت
 شاهزاده شد ز جانش ناامید
 دید اندر خون شناور پیکرش
 شد تمش پا مال اسب مشرکین
 دید نبود روح اندر پیکرش
 برد جسم زارش اندر خیمه ها

رفتن عبدالله بن الحسن (ع) در میدان خدمت عم بزرگوار

تا بنالم هم چو مرغان سحر

طبع لیلی را دگر مجنون کنم
آتش اندر خرمن دل افکنم
روی آرم سوی آن باب نجات
چون قتادی شاه دین بر روی خاک
دید عبدالله شه را غرق خون
بهریاری شد روان آن طفل زار
شاه دین گفتا بزینب از کرم
آستینش را زغم زینب گرفت
گفت با عبدالله این قوم شریر
عمه جان نبود ترا تاب جدال
آفتاب گرم آزارد ترا
گفت عبدالله بخاتون حرم
عمه جان بر من مگو طفل صغیر
شیر حق را عمه جان نو باو هام
بر گرفت از دست عمه آستین
باشتاب از عشق آمد نزد شاه
دید عمش او قتاده روی خاک
گفت باشه من بقربان سرت
بود باشه زاده شه در گفتگو
بر پناه شاه شد دستش علم
بود اندر دامن سلطان دین
وقت قتلش شاه گردانید رو

از غم دل دیده را جیحون کنم
کشتی خود را بساحل افکنم
آنکه باشد تشنه در جنب فرات
بود جسم نازنینش چاک چاک
خون دل گشتی روانش از عیون
تارساند خویش بر عم کبار
کن نگهداری تو از صید حرم
بوسه چند از عذار و لب گرفت
رحم کی آرند بر طفل صغیر
نیست در دست تو اسباب قتال
دشمن بی دین بیازارد ترا
می نیندارم تو طفل ای محترم
می برد فرمان زمن این چرخ پیر
مادر زهر است کمتر دایه ام
آن گل گلزار باغ راستین
آمدی بپای خود در قتلگاه
باتن پر خون و جسم چاک چاک
این جراحت چیست اندر پیکرت
ظالمی با تیغ گشتش روبرو
شاخه طوبی شد از جسمش قلم
سر بریدش ظالمی از راه کین
ای بنائی ختم کن این گفتگو

اذن میدان خواستن علی اکبر از پدر بزرگوار

زاشک خونین دامنم را تر کند
صفحه دفتر حجابم می شود

باز دل سیل رخ دلبر کند
خامه امشب سد بایم می شود

طبع سرکش بیقراری می کند
این چه اسرار بست یارب در میان
کی زبان را قدرتش در گفتن است
تا بگوید اکبر آمد نزد باب
اکبر آمد بارخ همچون قمر
کرد صورت ریخت زلف پر گره
چشم مستش غارت دلها نمود
کای پدر جان دل دگر بر بست بار
اذن ده تا رو سوی میدان کنم
اکبرش را چهره دید افروخته
دید شاه دین چه رعنا اکبری
وہ چه اکبر غارت جان پدر
خیره خیره چشم شه بر روی او
قامت رعنا ی او پا تا بسر
نور حق بر صورت زیبای او
دید اکبر جلوہ ها دارد برو
جسم خاکی بر زمین بگذاشته
اکبرش را دید نبود غیر او
عشق حق اندر سرش باز بکند
کرده حیران جلوہ او شاهرا
ای بنائی ابن علی اکبر است

اذن دادن حضرت سیدالشهداء (ع) بعلی اکبر

در جواب نور چشم خویشتن
ماه من اینقدر طنابازی مکن
روح تن شمع شبستان منی

خون دل از دیده جاری می کند
راز پنهان را نمی گوید زبان
گوش را کی طاقش بشنفتن است
شاد دین را کرده از این غم کباب
گشته وجه الله احسن جلوہ گر
ماه را پوشیده از گیسو زره
سر دل بهر پدر افشا نمود
زندگی بر من پدر گردیده عار
جان خود قربانی جانان کنم
خانمان عالمی را سوخته
چهره اش را دعوی پیغمبری
نخل امید ولایت را ثمر
معنی شق القمر ابروی او
کرده عالم را قیامت بر پدر
مست وحدت گشته سر تپای او
با خدا سرّاً بود در گفتگو
بیرق سر الهی افراشته
جمله اسرار داند مو بمو
روح در تن میل جانبازی کند
حسن رویش برده نور ماهرا
در همه اخلاق چون پیغمبر است

گفت آن سر خدای ذوالمنن
جان من با جان خود بازی مکن
میوه دل نور چشمان منی

رهزن دل با تجلا آمدی
 میکنی از این تجلی ای پسر
 بهر رفتن راست قامت کرده ای
 بی تو ای بابا دل من خون شود
 ز آب چشم آتش افتد در دلم
 این تجلی تو ای قرص قمر
 مانع از امر مآلم میشود
 خون مکن بابا دلم زین بیشتر
 چون مرا بر سر هوای کوی اوست
 رود گر زین بیش حیرانم مکن
 دل همی باشد اسیر روی تو
 اذن میدان یافت اکبر چون ز شاه
 سوی میدان رفت چون آن نازنین
 چشم گریان شاه دین اندر قفا
 پشت پا با بر این عالم زدی
 فتنه ها از رفتن انگیختی
 از تو بهتر گوهری نبود مرا
 آنچه باشد نزد من چون ملک اوست
 ای بنائی آنچه شد در عالمین

آفت جان بهر لیلی آمدی
 طور سینا را همه زیر و زیر
 هر دو عالم را قیامت کرده ای
 مادرت لیلی یقین مجنون شود
 میرود بر باد غم خاک و گلم
 خانه دل را کند زیر و زیر
 سد ره بهر خیالم میشود
 می زند هجرت بقلبم نیست
 می ننگد در بر یکدل دودوست
 همچو زلف خود پریشانم مکن
 مانع راهم قد دلجوی تو
 بر فرس بنشست همچو قرص ماه
 از عقب نظاره گر باب حزین
 کای پسر هجرت کند بر من جفا
 از فراق سنک بر بالم زدی
 خاک غم بر فرق عالم ریختی
 تا خلیل آسا کنم او را فدا
 جمله راسازم نثار کوی دوست
 جملگی بادا بقربان حسین

سفارشات امام علیه السلام بعلی اکبر

جان شیرین لحظه ای کم کن شتاب
 تیغ کج باشد خم ابروی تو
 نوک مژگان تو تیر دل شکاف
 حلقه های کیسویت باشد زره
 تیر بر دشمن بزن از روی مهر

تا که مخبر گردی از گفتار باب
 هم کمند دشمنان کیسوی تو
 بس بود بهر تو در روز مصاف
 در سر هر حلقه دارد صد گره
 مات بنما دشمنان را به چهر

خوش نباشد ای پسر تیغ آختن
این شهادت بهر ما عین بقا است
وارث شیر خدا شیری مکن
دفع تیغ از سر نمی باید ترا
گر ترا آید بتن تیر جفا
تیغ اگر آید بفرقت سر میبچ
بازبان هاشمی بر خوان رجر
بوسه زن بر تیغ دست دشمنان
رفت از پیش پدر اکبر چوماه
لشکر اعدا همه نظاره گر
آن یکی گفتا که این پیغمبر است
آن یکی گفتا حسین بیچاره شد
نور چشمش این علی اکبر است
حمله ور گشتی علی از هر طرف
تیغ آتش بار هر سو آختی
میزد و می کشت از اعدای دین
تشنگی آتش زدی اندر تنش
شد علی با فرق پر خون نزد باب

بایدت در راه حق سر باختن
ذلت ما بهر شوق آن لقا است
باعدو در رزم شمشیری مکن
تا بسوزد مادرت زین ماجرا
شو خریدارش بعهدت کن وفا
بعد از این دنیا نمی ارزد بهیچ
دشمنانرا دوستی باید عوز
سینه را از بهر تیر آور نشان
گوئیا جان شد برون از جسم شاه
جمله گفتند از سما آمد قمر
پای تا سر چون رسول داور است
رشته امید عمرش پاره شد
چون شبیه مصطفی پاتاسراست
ذوالفقار حیدری بودش بکف
تن ز جان و جان ز تن نشناختی
گاه بودی در یسار و گاه یمین
سوخت از تاب عطش پیراهنش
کرده از این غم بنائی را کباب

برگشتن علی اکبر از میدان و طلب نمودن آب از پدر بزرگوار

نوجوان شاه دین از رزمگاه
پر شد از ساقی لبالب جام او
و چه اکبر رفته بود از خیمه گاه
گرچه فرقتش شد دوتا از تیغ کین
پیکر اکبر بود پر زخم تیر
جسم اکبر نزد شه جان نزد حق

العطش کویان رسیدی نزد شاه
غرقه خون جمله اندام او
هان چه اکبر آمده از رزمگاه
گشته ظاهر نور حقش بر جبین
روح وی دارد ز عشق حق صغیر
رفت و برگردید بر گشتش ورق

آب رحمت آمدش از سرگذشت
آمدی نزد پدر شاه هدی
دید جزا نیست هر چه هست اوست
اکبر آمد نزد شه سازد عیان
مات و مبهوت لقای دلبر است
فاش خواهد کرد اسرار خدا
پس زبان در کام عطشانش نهاد
ای عزیز من خموشی پیشه کن
هیچ کس از سر ما آگاه نیست
مهر زد بر لب که ای جانا خموش
رفت در میدان و دل برد از پدر
تا که سازد نیزه را از جان هدف
گشته قوم بیحیا بار دگر
آمد از زین بر زمین آن نوجوان
من چه گویم زان پدر و ز این پسر
تاب بشنیدن ندارد هیچ گوش

چون علی در حق از سرگذشت
چون زخود خالی شد و پراز خدا
کرد اظهار عطش از وصل دوست
بود سری زین عطش اندر میان
دید اکبر را که عشقش بر سراسر است
گشته از بزم حریفانش جدا
بوسه بر لبهای آن شهزاده داد
نور چشم از دیگران اندیشه کن
هر کسی محرم بسر الله نیست
خاتمش بر لب نهاد و سر بگوش
عشق دلبر چون بدی او را بسر
سوی قربانگاه آمد با شعف
از یسار و از یمینش حمله گر
پاره پاره گشت جسمش از سنان
چون عقاب آمد شهنش آندم بسر
ای بنائی لب ببند و شو خموش

اجازت خواستن حضرت عباس از امام علیه السلام

از رخ طبعم تجلی شد پدید
ابرویش را معجز شق القمر
گشته از قدرت سپهسالار شاه
خال رویش ارث از هاشم بود
ناصر و ناظر مدیر و هم دبیر
دادش از بهر طفلان از وفا
هر یکی افتاد اندر خاک نم
دمبدم گفتند داد از تشنگی

باز بر من نور خورشیدی دمید
ماهروئی بازم آمد در نظر
هسته خال هاشمی بر روی ماه
ماهرو ماه بنی هاشم بود
بهر شه بودی علمدار و وزیر
منصب سقائیش در نینوا
از عطش طفلان همه اندر حرم
کودکان با حالت افسرده گی

شد سکنه نزد عمو در پناه
از عطش تقطیده آب دل مرتعش
گفت ای عمو بین اندر خیام
آمدی عباس آندم نزد شاه
ای شها شد طاقتم دیگر ز دست
گفت با عباس آن عالی جناب
اذن میدان چون رشه حاصل نمود
نعره زد کای مردم بی نام و تنک
گر شما رنجیده اید از میهمان
این حرم باشد حریم کبریا
آب کوثر را از ایشان آب رواست
توسن قهارش شد در فرات
ظرف پر کرد و برون آمد ز آب
پس فرس انگیخت سوی خیمه گاه
آه و واویلا که دستش شد قلم
آماز آن ساعت که ظرف آب ریخت
آمدی از اسب بر روی زمین
از غمش بگرفت دستی بر کمر

همچو خورشید آمدی در نزد ماه
ز آفتابش جلد بر تن منکمش
کار طفلان شد ز بی آبی تمام
گفت شاهها گوش کن در خیمه گاه
سنگ غم پیمانه صبرم شکست
کای برادر فکر کن از بهر آب
دست خصم راه شط بست و گشود
ما مسلمانییم نی ز اهل فرنک
تنک بر ما باشد اینسان میزبان
کودکانش اهل بیت مصطفی
از چه خشکیده به تنها جمله پوست
خضر آمد تشنه در آب حیات
لیک بودی تشنه سبط بو تراب
تا رساند دست بر دامان شاه
زان نیامد آبروش را هیچ خم
رشته عمرش ز یکدیگر گسیخت
شد بیالینش شه دنیا و دین
کشته از این غم بنائی خون جگر

عازم شدن حضرت ایوب الله ۴ بمیدان جدال

بهر جانبازی شه دنیا و دین
پای همت در رکاب آورد شاه
گفت با اسب ای سمند خوش خرام
رفرف کوی سعادت با شتاب
باشد این ده لیلۀ اسرای من
همتی کن تا رسم در کوی دوست

کرد با خواهر وداع آخرین
رو سوی میدان دلش در خیمه گاه
بر بکوی دلبرم ای تیز کام
زان قدم در پرده های نه حجاب
قتلگه شد بزم اودنای من
هر دمی چشم امیدم سوی اوست

شد سوار فوالجناح آن حق پرست
کای درخشان تیغ جوهر بار من
فوالفقاری یادگار بو تراب
سر ز عمرو عبود انداختی
بودئی چندی تو در دست علی
چون تو ماندی مدتی اندر غلاف
بایدت با دست من ای تابناک
این بگفت و شد روان در رزمگاه
زینب آمد از قفا با صد فغان
گفت باشد زینب خونین جگر
نالۀ زینب شدی در گوش شاه
دید زینب رازغم جان بر لب است
سد راهش زینب کبری بود
احترامش بر همه عالم سزااست
آمد از مر کب فرود آن حق پرست
ای بنائی پای تا سر گوش باش

مکالمه حضرت سیدالشهداء (ع) با زینب کبری

گفت با خواهر شه دنیا و دین
خواهرا کم کن تو این آه و فغان
جد و باب و مادر محزون ما
خواهرا وقت فغان و آه نیست
خواهرا تو شیر حق را دختری
صبر کن ای خواهر غم دیده ام
کن تحمل نور چشمان سرم
پرده از رخ و امکان زین ماجری

سوی شمشیر از عنایت برد دست
در مصاف کفر باشی یار من
زهرۀ شیران ز تو گردیده آب
پیکر مرحب دو پیکر ساختی
از تجلی توشد دین منجلی
خلق بگرفتند از دین انحراف
رهروان کفر را سازی هلاک
خواهرش بر سر زنان با اشک و آه
تا عنان گیرد ز شاه انس و جان
کای برادر لحظه ای آهسته تر
آمد و افتاد در آغوش شاه
دست همت بر عنان مر کب است
یادگار مادرش زهرا بود
خواهر شد دخت شاه اولیاء است
روی خاک غم بر خواهر نشست
در بر اسرار حق خاموش باش

ثانی زهرا مکن افغان چنین
هیچ کس باقی نماند در جهان
جملگی رفتند زین دار فنا
هیچکس از سرما آگاه نیست
بر یتیمان بجای مادری
شمر چون بینی بروی سینه ام
از قفا گر شمر می برد سرم
کربه بینی رأس من بر نیزه ها

چون به بینی شد عیالم در بدر
تو مکش از سینه آه دردناک
اشک خونین خواهر از چشمان مریز
خواهرا بر عابدینم یار باش
آتش اعدا چو افتد در خیام
در میان قتلگه ای دل غمین
باش اندر هر نفس غم خوار او
خواهرا بینی چو جسم چاک چاک
چون سکنینه نعش من بیند بخون
بایدت از گریه خاموشش کنی
سر مزین بر چوب محمل ای پری
کوفه و آن مجلس ابن زیاد
در ره شام خراب از جور کین
آنچه گفתי شاه اسرار نهفت
ای بنائی زینب زار حزین

تسلی دادن آنجناب خواهر محزون و نه را

دید شاه دین که زینب شد ز دست
بر سر زانو سر خواهر نهاد
دست حق بنهاد دستی بردش
رفته بود از غم و باز آمد بهوش
دید شه بیگانه نبود در میان
سر حق چون دید آنجا غیر نیست
سینه اش را قابل اسرار دید
زانحجاب از روی خود برداشت شاه
زان تجلی بردل وی نقش بست

کن تحمل خواهر خونین جگر
گر به بینی پیکرم را روی خاک
گریه بینی جسم زارم ریز ریز
سر پرست از بهر آن بیمار باش
سر پرستی کن تو از طفلان تمام
کن توجه سوی زین العابدین
با حدیث ام ایمن یار او
خود ممکن از گریه ای خواهر هلاک
آه و افغان می کند از حد فزون
در نصیحت حلقه در گوشش کنی
گر به بینی رأس من خاکستری
رنجها بینی تو از راه عناد
ز جرها بینی زقوم مشرکین
گوش زینب یک گیشرا می شفت
گشت مدهوش از کلام شاه دین

رشته صبرش زیکدیگر گسست
برد باری را بخواهر یار داد
شد از آن مشکل گشاحل مشکلش
گوهر وحدت شدش آوین گوش
جلوه های خویشرا دادش نشان
بهر خواهر بهتر از این سیر نیست
نور حق بر آن گل رخسار دید
نور خورشیدی بخود بگرفت ماه
خود نمائی کرد و دل بردش زدست

تربیت فرمودش آن سردار عشق
معنی اصلی بچشمش شد عیان
از تجلی حسین تابید نور
تافت در طور زلش انوار حق
شده همه اعضا حسینی چشم و گوش
تابشی اندر وجود خویش دید
بر ملا از غیب میدادی خبر
تابش خورشید بر خود دید ماه
آن دید عصمت به پیشانی گرفت
گفت زینب باشه شاه هدی
من پدر باشم زهر کودکان
ما ز یک پستان لبن نوشیده ایم
از وداع آخرین عاشقان

خیمه زد اندر دلش سالار عشق
زان شدی واقف ز اسرار نهان
در دل زینب چو آن آتش بطور
زان دلش واقف شد از اسرار حق
در برش تمکین شده طیرو وحوش
آنچه می باید شود او پیش دید
معنی آینده را از خیر و شر
دست خود برداشت از دامن شاه
دیده اش را اشک بارانی گرفت
میروی جانا برو یارت خدا
هم چو من هستی تودر چنك خسان
جامه از يك غم به تن پوشیده ایم
خون ز چشمان بنائی شد روان

رفتن سیدالشهدا ۴۱ بجانب میدان

باز ساقی الستم کرده مست
پیر نمود از باده غم جام من
ساغر من پر کرده از رنج و بلا
وقت آن شد پای بر هستی زخم
ز آتش عشقش بسوزم خویش را
شورش آرم بر سر و از دل ننوا
تا بگویم شرحی از میدان عشق
یکه و تنها شدی در رزمگاه
پیش رو با پشت سر بستند صف
یکطرف عباس و قاسم غرق خون
پیکر رعنا جوانان روی خاک

آنچنان مستی که دل دادم زدست
ریخت 'درد درد اندر کام من
کرده جانم را بمحنت مبتلا
کوس عشقش را به بد مستی زخم
خیره سازم چشم دور اندیش را
زان نوا رو آورم در نینوا
وزش بی اقرار با سلطان عشق
چشم در میدان و دل در خیمگاه
یکطرف زنها و دشمن یکطرف
بیرق اسلام گشته سر نگون
ریزه ریزه قطعه قطعه چاک چاک

یکطرف اکبر قتاده بر زمین
یکطرف زینب زند بر سر ز غم
یکطرف باشد سکینه در فغان
از عطش افتاده تن در انقلاب
زین الم افکنده در ابرو گره
باز آتش بود سرگرم جدال
ذوالفقارش هم چو داس ماه نو
تن ز دشمن سر ز اعدا می برید
راهر را بهر عدو بنموده تنک
الحذر گویان همه قوم شرار
از عطش شد خسته برنی تکیه داد
ناله و غریتا کردی بلند
ای بنائی شاه دین بی یاور است

به آمد آمد آمدن عرشیان و فرشیان جهت آن بزرگوار

ای خوش آن مستیکه مست دلبر است
ای خوش آن مردیکه در میدان عشق
نو گل زهرا عزیز کردگار
شد گرفتار بلا و احسرتا
ناله اش اندر همه عالم رسید
دروان حق بنزدش تاختند
محشر کبری شدی دست بلا
جمله کروبیان یکسر همه
یکطرف قدوسیان بستند صف
جملگی خلق سموات العلی
عرشیان با فرشیان جانها بکف

آن شبیه رحمة للعالمین
یکطرف طفلان همه اندر الم
یکطرف بر سر زنان چمع زنان
سوزش دل زخم تن در آفتاب
خون دل می ریزد از چشم زره
با سپاه کوفیان اندر قتال
کشت عمر کفر را کردی درو
کشته ها برپشته ها کردی مزید
هم چنان شیر خدا هنگام جنگ
شد بلند آواز و باک الفرار
سنگ بر وجه الله آمد از عناد
در جوابش آمدی آواز چند
بی علمدار و سپاه و لشکر است

از وصال دوست عشقش بر سر است
جان دهد اندر ره جانان عشق
ماند تنها در میان کارزار
گفت با آه و فغان و غریتا
هر کسی با گوش دل آنرا شنید
اندر آن ره پا و سر نشناختند
گشته حاضر انبیاء و اولیاء
خاک غم ریزند اندر سر همه
ناله ها دارند و بانک و اسف
جان بکف بگرفته از بهر خدا
این یکی از یکطرف و آن یکطرف

یکطرف بستند صف افلاکیان
جمله رضوانیان با روح یاک
حاملان عرش اندر جد و جهد
آفرین باد و آتش خاک و آب
زعفر آمد با همه اصحاب خویش
دید پر خون ایستاده پیکری
تکیه بر نی کرده آن فرخ لقا
دجو دلبر گشته از پا تا بسر
با سلامی چشم حق بین باز کرد
گفت زعفر حایلم گشتی بر از
جسم من اینجا و جانم پیش اوست
رو بگردانید و ملحق شد بیار

یکطرف پیوسته جمع خاکیان
گفت هریک ای شهاروحی فداک
تا چه فرمان میدهد سلطان عهد
منتظر بر امر آن عالی جناب
وزره حیرت قدم بنهاد پیش
لیک در باطن خدا را مظهری
با خدا ملحق سوا از ما سوی
چشم خود پوشیده از هر خیر و شر
وز تأثر شمه ای ابراز کرد
بودم از الطاف دلبر بی نیاز
رو دگر حایل مشو بین دو دوست
از غمش گرید بنائی زار زار

شهادت حضرت علی اصغر ۴ در میدان روی دست پدر بزرگوار

باز می خواهم بمستی سر کنم
طفل طبعم چون گرانجانی کند
سینه از بهرش بخواند ز خواب
شمه گویم من از میدان عشق
ناله ای از خیمه گه بشنید شاه
دید روی دست زینب طفل خویش
گوهری را زید در قیمت گران
اصغر ش خوانند لیکن اکبر است
تربیت گردیده در دامان عشق
اینکه بینی از عطش گردیده مات
گر صغیر و کودک آید در نظر
طفلیشیری که بینی در نواست

روی طبع خویش را زیور کنم
دیده بهرش مهد جنبانی کند
تا فرو ریزد از او در خوشاب
گرم جانبازی چو شد سلطان عشق
زانسبب آمد بسوی خیمه گاه
وه جه طفل تشنه و زار و پریش
به از این گوهر ندارد هیچ کان
این شفیع عاصیان در محشر است
نوش کرده شیر از پستان عشق
ریزد از لعل لبش آب حیات
رتبه اش گردیده آدم را پدر
از طفیل طفلیش دنیا بپا است

باورت ناید که طفل است و صغیر
اینکه می باشد بحال کودکی
آخر این نوباوه پیغمبر است
این ذبیح الله اکبر پر بها است
آن یگانه گوهرش بگرفت شاه
چون خلیل اندر منا گشتی مقیم
طفل بر دوش پدر در پیچ و خم
تیر دست حرمله رد شد ز شست
آنکه شد سرچشمه آب بقا
همچو بلبل طفل روی دست باب
ای بنائی طفل شه رفتی زهوش

از طفیلش شد بیا این چرخ پیر
مادر دهرش نموده دایگی
حجت کبرای روز محشر است
لایق قربانی راه خداست
همریش آورد سوی رزمگاه
روی دستش بر فدا ذبیح عظیم
از عطش میسوخت از سر تا قدم
آمد و تا پیر آن حنجر نشست
تیر کین سیر آب کردش از جفا
از ستم شد پیر زنان رفتی بخواب
لب به بنداز این مصیبت شوخموش

مناجات حضرت سیدالشهدا ۴ در گودال قتلگاه

ایخوش آن عاشق که یارش در بر راست
ایخوش آن عاشق که اندر کوی یار
آنکه شد سر حلقه بهر عاشقان
سنگ غم بر سینه تیر غم بدل
تیر کین رد شد ز شست حرمله
تیر دشمن قطع بنمودش و تین
روی خود بنهاد آن دم روی خاک
گفت یارب آگهی از حال من
صد چو عباس و علی اکبر مرا
چون تو خواهی در بلایم باک نیست
من شدم راضی که شمر بی حیا
چون تو می خواهی مرا خونین بدن
چون سر تسلیم دارم بر قضا

پای تاسر محو روی دلبر است
جان سپارد در خم ابروی یار
صد هزاران تیر غم را شد نشان
ز آتش غم پای تاسر مشتعل
شد بقرآن راست مد بسمله
گوشوار عرش آمد بر زمین
با تن پر خون و جسم چاک چاک
عالمی بر جمله احوال من
گر بود سازم بدر گاهت فدا
خدشهای اندر دل غمناک نیست
در رخت برد سرم را از قفا
راضیم گر اسب تازندم بتن
راضیم رأسم رود بر نیزه ها

راضیم گر زینبم گردد اسیر
چون تو میخواهی مرا اندر بلا
راضیم زبن العبادم از تعب
دردم از تو جمله درمانم ز تو
دست شستم از تمام ما سوی
بود در خلوت شه دین گرم راز
جبرئیل آمد رسانیدش سلام
گویدت یاری نمودی بهر دین
خون خود در راه ما کردی فدا
شه ز عشوه چشم حق بین باز کرد
آنکه آوردی پیامش بهر من
سراو چون حلقه در گوش من است
چون تمام بود من از جود اوست
ای بنائی گرم دلبر بود شاه

هجوم لشکر بجانب خیمگاه و توجه امام بدیشان

بانك واویلا شد از اهل حرم
لشکر اندر شیون و طفلان غمین
کای سپهسالار دشت کربلا
سیل عدوان بین بروی پیچ دشت
شاه دین بشنید صوت جان گداز
رو بلسگر با سر زانو نهاد
کای سپاه کافر بی نام و ننگ
آخر اینها اهل بیت اطهرند
خون من گر بر شما باشد حلال
شمر بیدین بسا سپاه کوفیان

یا شوند این کودکانم دستگیر
راضیم زبن بیش گـردم مبتلا
در رهت سوزد تنش در تاب و تب
صبرم از تو وصل و هجرانم ز تو
خالی از خود گشتم ویر از خدا
با خدای خویش در راز و نیاز
گفت دارم من حق بهرت پیام
یاری ما کرده ای صد آفرین
من ترا بودم از اول خون بها
سوی جبریل این سخن آغاز کرد
داشتم با حضرتش من انجمن
آنکه میگوئی در آغوش من است
رومشو حایل تو در بین دودوست
رفت لشکر رو بسوی خیمه گاه

قا بعـرش کبریائی دمدم
باله زینب شنیدی شاه دین
لشکر آمد بهر غارت رو بما
چشم خود بگشا که آب از سر گذشت
چشم حق بین غیرت الله کرد باز
گفت با آن کوفیان بد نهاد
با من ای مردم شما دارید جنگ
جملگی ذریه پیغمبرند
رو بمن آئید ای قوم ضلال
در نهادی سوی شاه انس و جان

من نمیگویم چه کرد آن بی حیا
اینقدر دادم که زهرا از جنان
تاب بشنیدن ندارد هیچ گوش
آموواویلا که شاه لو کشف
میزدندی انبیاء مرسلین
لرزه بر اندام عرش افتاده شد
خیمه چار امهات از هم گسست
میزدی بر پای نی بر سر خلیل
جمله کرویان در شور و شین
در تزلزل خاک و دریا درخروش
دختر زهرا بصد آه و فغان
گفت می بینم زمین لرزان شده
شاه بنمودی نظر در قتلگاه
گفت با زینب شه دنیا و دین
بر عیال الله اسیری شد یقین

شرم دارم از حضور مصطفی
آمدی در کربلا بر سر زنان
ورنه می گفتم که زهرا شد زهوش
با قد خم گشته آمد از نجف
جملگی تاج رسالت بر زمین
آسمان بر انهدام آماده شد
هفت آبارا شدی از کار دست
خاک غم بر سر نمودی جبرئیل
قدسیان را بود بانك یا حسین
طایران لرزیده و گریان وحوش
شد سوی زین العباد از غم روان
خر که عالم ز هم ویران شده
دید بر نی رأس شاه دین پناه
عمه جان بر خود اسیر رابه بین
زین مصیبت شد بنائی دلغمین

آمدن ذوالجناح بخیمگاه اهل بیت

رفرف معراج شاه انس و جان
پای تاسر پیکرش پر تیر بود
پر نشانی آن عقاب از تیر کرد
تا که خلوت کرد دور شاهدین
یال خود از خون شهرنگین نمود
شد سوی اهل حرم از قتلگاه
شیه زن آن رفرف معراج عشق
بانوان آن شیهه را بشناختند
آن همافر گفت با افغان و آه

خواست بر اهل حرم آرد نشان
یا که زخم نیزه و شمشیر بود
حمله بر قوم عدو چون شیر کرد
زد دو زانوی ادب را بر زمین
ارغوانی کا کل مشکین نمود
واژگون زین گشته و خالی ز شاه
خون شاهش گشته بر سر تاج عشق
بهر استقبال نزدش تاختند
کالظلیمه الظلیمه زین سپاه

انجمن کردند گردش کودکان
کای برافا از چه با آه آمدی
یال و کاکل غرق خون از بهر چیست
ای عقاب ای رفرف بر گشته زین
دلدا گو حیدر بازار عشق
یوسف گمگشته زهرا چه شد
آنکه بودی گوشوار از بهر عرش
آنکه بودی مصطفی را روح پاک
شد سکینه در بر اسب عقاب
ای فرس بایم بسی لب تشنه بود
یا که شد لب نشنه در میدان شهید
کشت خود را بر سر نعش پسر
سنگ عدوان بر جبین شاه خورد
ای بنائی لب ببند از این کلام

موکنان مویه کنان بر سر زنان
رفته ای باشاه و بی شاه آمدی
راست بر گوی ای عقاب این خون کیست
جان پیغمبر چه شد ای دل غمین
در کجا افتاد آن سالار عشق
آنکه بودی بر همه مولا چه شد
ای برافا از چه افکندی بفرش
در کجا افتاد جسم وی بخاک
کرد با اسب پدر اینسان خطاب
آب کس دادش از آن قوم عنود
ای فرس بر گوچه بر بایم رسید
یا که تیغش از قفا ببرد سر
یاسر نعش برادر جان سپرد
اشک خونین شد ز چشم خاص و عام

آمدن نصرانی جهت قتل امام همام علیه السلام

همره اردوی بن سعد دغا
ابن سعد بیحیا کردش روان
چونکه نصرانی شدی در قتلگاه
گشت چون بانور ایمان روبرو
دید عیسی خفته اندر بحر خون
تو مگو عیسی که این جسم عزیز
بازبان خود بشه کردی سلام
ای شهایحی توئی کاپنسان زطشت
با تحیر بود بر شاهش نگاه
کای جوان تزدم به پیکار آمدی

بود نصرانی جوان باحیا
بور قتل پادشاه انس و جان
دید اندر خون شناور جسم شاه
جلوه کردی نور سرالله براو
بلکه عیسی را دمش شد رهنمون
مریم و حوا برش کمتر کنیز
گفت کای روح القدس نزدت غلام
خون پاکت شد روان بر روی دشت
که نظر بروی نمود از لطف شاه
خوش درا گرچه بزناز آمدی

اولا بفکن تو این زنار را
آنچه میجستی تو یک عمری بدیر
صد چو عیسی تحت فرمان من است
خواب دوشینت فراموش شده
گفت باشه کیستی بـرگو بمن
شاه فرمودش که نور سرمدم
نام جدمرا نصاری و یهود
نام من هوشین و بام شنطیاست
ایلیاو شنطیا ماراست باب
آنچه عیسی گفت و باشد در کتاب
گر مسیح عبد است من او را شهم
آنجوان واقف شد از سر نهان
اذن میدان خواست از شاه الست
او فدا شد بهر شاه تشنه لب

تا بجوئی در حقیقت یار را
آن من استم کن تو در این کعبه سیر
صد چو موسی مهد جنبان من است
یا که چون در حلقه در گوشت شده
ناشوم پروانه ات در انجمن
نور چشم مرتضی و احمد
جمله خواندی فرقلیط و مودمود
زان شقیقم هاشن بن ایلیا است
آنکه خواندش بعالم بوتراب
ابن عبدالله من دادم جواب
صد چو عیسی را ابو عبداللهم
پس شهادت گفت با قلب وزبان
دادمردی داد از بس کشت و بست
زان بنائی از الم بر بست لب

رفتن لشکر کفار بجانب خیام اهل بیت اطهار

کوفیان چون کار خود را ساختند
خیمه‌ای کز زلف حورانش طناب
زاطلس و دیبای عرشش بسته
گشته بر پا در زمین نینوا
بوده دربان درش روح الامین
قبه او گنبد خضراستی
گنبد خضراست زیر سایه اش
پوش زرینش زیوش نه سپهر
گشته جاروب درش بال ملک
آتشى نمرودیان افروختند

در حریم آل طه تاختند
صد چو خورشید فلک را شد حجاب
نور حق در اندرونش تافته
نور الرحمن علی العرش استوی
خادمش غلمان و کلفت حورعین
صحنه وی مسجد اقصی استی
بزم او ادنی است قدر پایه اش
خفته اندر سایه اش صدمه مهر
صیت اجلالش گذشت از نه فلک
بارگاه کبریائی سوختند

کودکان در دامن صحرا دوان
آتش آن يك دامنش راسوخته
آن یکی از ترس دشمن کرده غش
زان دوتن از کودکان بیگناه
تشنگی و بیکسی و آفتاب
چند تن از بانوان محترم
زینب بیچاره بی خانمان
شد درون خیمه آن محنت قرین
چون سمندر خویش در آتش فکند
شد مدد از بهر آن جسم علیل
دخت زهرا یادگار بو تراب
غیر آه سینه بهرش سایه نیست
یکطرف طفلان همه اندر فرار
یکزن بی باعث و بی سرپرست
جمله اطفال حزین را کرد جمع
ای بنائی آندو کودک چون شدند

جملگی را بود بانك الالهان
واندگر آتش بدل افروخته
وان یکی میسوزد از سوز عطش
برده بر خاری ز بی یاری پناه
هر دو گردیدند در صحرا کباب
جمع گشته گرد بانوی حرم
پای تا سر گشته در آتش نهان
تا مدد گردد به بیمار حزین
تا که بیمارش نیابد ز آن گزند
ز آتش نمرود بیرون شد خلیل
دید بیمارش بود در آفتاب
جز غم دل بهر او همسایه نیست
یکطرف زنهای زمحنت بی قرار
دست غم میزد همی بر روی دست
کودکان پروانه و او همچو شمع
تشنه لب مردند کی مدفون شدند

آمدن شیر بهمراهی فضة خادمه در قتلگاه

خواستندی کوفیان رو سیاه
زینب کبری از این غم شد کباب
گفت دانه شیر در این کشور است
اذن ده تا شیر را سازم خبر
فضه اذن از زینب کبری گرفت
آمد از ره تا رسیدی نزد شیر
گفت باشیر آن کنیز خوش کلام
یوسف زهرا در این دشت بلا

اسب کین تازند اندر جسم شاه
فضه آمد نزدش از راه ثواب
یار و ناصر بهر آل حیدر است
آید و مانع شود زینگونه شر
بهر مقصد روی در صحرا گرفت
شیر چون دیدش سرافکندی بزیر
دختر شیر خدا دادت پیام
کشته شد از ظلم گرگان دغا

جسم صدچاکش بود اندرزمین
آن تنی کاوهست از آل خلیل
سینه‌ای را کاو بود سرالغیوب
ای غضنفر زودتر بنما شتاب
پاسبان از بهر آن سرورشوی
چون پیام دختر زهرا شنید
شیرگردیدی روان در قتلگاه
آن غضنفر سوی قربانگاه شد
دید عریان جسم شاه‌انس و جان
ناله و آهش بشر دیوانه آورد
زانطرف جمعی ز کفار دغل
شیرکردی حمله بهر روبهان
آمدندی نزد بن سعد دغا
گفت بن سعد لعین بد سیر
بود ای-ن سری ز اسرار نهان
حق بود مستغنی از افعال غیر
شیرحق کی احتیاج شیر داشت
ای بنائی غافل از ایمان مباش

نرم خواهد شد تنش از اسب کین
می‌شود پا مال زیر پای پیل
کی روا باشد که گردد پای کوب
تا رسانی خود بر آن عالیجناب
ناصر اولاد پیغمبر شوی
غرش شیرانه از دل برکشید
فضه آمد رو بسوی خیمه گاه
هرطرف جویای جسم شاه شد
زخمش افرون از نجوم آسمان
خویش را بر جسم شه‌پروانه کرد
آمدند از بهر انجام عمل
جمله ترسیدند از شیر ژیهان
جملگی گفتند شرح ماجری
سر بود پنهان مگوئیدش دگر
گشت حجت از برای کوفیان
شمه‌ای بر کوفیان بنموده سیر
آنکه اندر لامکان تسخیر داشت
وقت همت کمتر از حیوان مباش

رفتن شهر بانو بانوی حرم سیدالشهداء با ذوالجناح

ذوالجناح آمد چو سوی خیمه گاه
با تن پرتیر و یال غرق خون
باوزان یکسر بدورش گشته جمع
شهربانو دختر شاه عجم
عهده الراوی که با امر امام
بانوان را جملگی بدرود کرد

خون روانش از بدن با اشک و آه
چشم وی گریان وزینش واژگون
هم چنان پروانه کاید گرد شمع
مام نه مولا و بانوی حرم
شد سوار ذوالجناح تیز گام
شد طریق کوه و صحرا ره نورد

اهل کوفه از پی سید حرم
شد فرس بیرون از آن فوج سپاه
آشیان کم کرده دور از وطن
ناگهان دیدش سواری در نقاب
گشته آن بانوی عصمت دل دونیم
دید شاه تشنه لب چون حول او
گفت با بانو شهش کی هوشیار
اینهمه لاحول بر خود میدمی
گرتو بقیسی سلیمانت منم
کر زلیخائی منت باشم عزیز
هاجرا رو از خلیل الله مگیر
گرتو حوائی صفی الله هستم
هر کجا باشی عیان بینم ترا
شهربانو شاه را نشناختی
گفت نبود در میانه هیچ غیر
برقع از رخ شاهدین چون دور کرد
ای بذائی وجه خلاق صور
شهربانو شاهرا دیدی عیان

حمله ور گشتند بر وی دمبدم
حایل آید بهر مه ابری سیاه
مات وحیران مانده آهوی ختن
گشته پنهان زیر ابری آفتاب
زان سوار مه لقا بنموده بیم
دمبدم باشد بلبل لاحول او
من نیم اغیار باشم بلکه یار
روح قدسم گرتو جانبا مریمی
حافظ قلب پریشانست منم
زجه میباشی تواز من در کریز
چون ترا باشد هوای من مصیر
سوی من بنگر که وجه الله منم
رومیچ از من توای سر حیا
ذوالجناح اندر بر شه تاختی
چهره افروزی کنای مکتوم سیر
از زمین تا آسمان پر نور کرد
هر دمی باصورتی شد جلوه گر
هر دو کردیدند زین عالم نهان

آتش رسیدن بنحیمه گاه طاهرات و حرکت به قتلگاه

شد چون تاراج خسان خرگاه دین
قوم نمروند آتشی افروختند
قافله سالار بن سعد دغا
هر یکی بستند بار خویشتن
پرده پوشان در برزینب همه

حکم آتش داد بن سعد لعین
از خلیلی دودمانی سوختند
داد بانك الرحیل از کربلا
بر عیال الله شد وقت محن
کودکان در اضطراب و وا همه

هر یکرا زینب محنت قرین
در بر هر بانوئی يك طفل زار
حضرت سجاد زین العابدین
غل بگردن پای در بند الم
اشتر آوردند لیکن بی جهاز
چون سواری نوبت زینب رسید
کای رئیس کاروان نینوا
نوبت اشتر سواری من است
کو علی اکبر که تا یادم کند
ایشها بر خیز وقت یاری است
ایشها ماندی تو در دشت بلا
ای برادر خواهرت شد دستگیر
سر بر آر از خواب ناز و بازیمن
سر بر آر و بین توای شاه حجاز
سر بر آر از خواب و بین چشم ترم
ای رئیس قافله سالار ما
این من و این اهل بیت مبتلا
ای بنائی محمل زینب که بست

رسیدن عیال الله در گودال قتلگاه

شد روان يك کاروان رنج و غم
دید زینب گلستان بو تراب
غنچه‌ها بشکفته و خشکیده برک
سرنگون بس لاله های داغدار
گلبنان گلها شکفته سرخ رنگ
سرو های نو رسی کشته قلم
بلبلان آورده رو در گلستان

در سواری شد مدد کار و معین
زینب مظلومه بنمودی سوار
با تن تبار بودی بر زمین
هر دو دست نازنین بسته بهم
بسته بر زنجیر سلطان حجاز
روی خود بنمود بر شاه شهید
بین که زینب شد بمحنت مبتلا
خیز از جا وقت یاری من است
گو بعباست که امدادم کند
بهر خواهر نوبت غم خواری است
خواهرت گردیده با غم مبتلا
خیز از جا خواهرت را دست گیر
عابدینت بسته در زنجیر کین
عابدین تبار و اشتر بی جهاز
کس در این هامون نباشد یاورم
دشمنان بستند بنگر بار ما
آن تو و آن اکبر کلگون قبا
باچه محرم رفت بر محمل نشست

سوی قربانگاه رفتند از حرم
جملگی پژمرده اندر آفتاب
همچونر گس چشمشان در خواب مرگ
غرقه در خون گیسوان تابدار
غنچه‌ها بشکفته اما از خدنگ
يك يك از تیشه جور و ستم
هر یکی با شور با آه و فغان

عندلیبان هر یکی با ناله ای
 ساربانان یکدمی آهسته تر
 ساربان گوید سکینه راز دل
 ساربان گوید علیل نا توان
 ساربان کلثوم زار بینوا
 ساربان خواهد ربابه با جنون
 حلقه ماتم زده بر کرد هم
 هر یکی نالان بود بر نوکلی
 کودکان اندر سر نعش پسر
 شد صدای شیون اندر آسمان
 آنچنان شد ضجه و افغان بپا
 آن یکی از گریه پاماندش بگل
 پس که میکردی یتیمان را خموش
 چون سکینه گشت از بابش سوا
 یکطرف فریاد و بانك الرحیل
 یکطرف دشمن هزار اندر هزار
 چون بنائی نوبت زینب رسید

آمدن علیا مخدره زینب خاتون در قتلگاه سر نعشی برادر

چون رسیدی زینب اندر قتلگاه
 هر طرف در جستجوی شاه بود
 آنچه میگشتی میان کشتگان
 گفت یارب من نهان در پرده ام
 زینب مظلومه مینالید زار
 کز میان کشتگان آمد ندا
 خواهرها خوش آمدی در کوی من

اشك افشان هر یکی چون ژاله ای
 چون بود لیلی سر نعش پسر
 با پدر از جور شمر سنگدل
 روی اشتر با پدر راز نهان
 بر سر عباس دارد صد نوا
 تیر حلق اصغرش آرد برون
 عندلیبان در گلستان ارم
 در نوا باشد بسان بلبل
 مادران اندر فغان بهر پسر
 از زنان داغدار و کودکان
 کشته گریان جمله اهل سما
 آن یکی میگفت هر دم راز دل
 شمر میزد کعبنی بر کتف و دوش
 زجر اعراب بدو کردش جدا
 یکطرف هر طفل بر نعشی دخیل
 یکطرف زنها همه گریان و زار
 گریه وافغان دوچندان شد مزید

با زنان و کودکان مهر و ماه
 مهر میلش با قران ماه بود
 مو بمو از شه نمی دیدی نشان
 یا ره کوی وفا کم کرده ام
 اشك می بارید چون ابر بهار
 آمدی خوش با نشان خواهر بیا
 کم نکردی ره بیا رو سوی من

چون بگوش زینب آمد این ندا
 تو حسین هستی و جسمت چاک چاک
 تو حسین هستی و یا ایوب صبر
 تو حسین هستی و این تیر جفا
 تو حسین هستی اگر سالار ما
 گر حسین هستی تو ای میر حجاز
 گر حسین هستی تو مارا سیر بین
 گر حسین هستی تو بنگر معجرم
 خوش بخواب ناز رقتی جان من
 چون تو گشتی کشته در دشت بلا
 ای برادر این تو و این کشتگان
 این تو و این اکبر کلگون قدا
 این تو و این دست عباس جوان
 این تو و این اصغرو حلقوم و تیر
 این تو و این بجدلو این ساربان
 این تو و صحرای پر جور و عناد
 این تو و این کشتگان با صد ستم
 ای بنائی این تو و این چشم تر

گفت جان زینب بادا فدا
 تو حسین هستی منت عریان بخاک
 بین بچشم اشکبارم همچو ابر
 بر وینت خورد و سر برد از قفا
 پس چرا دشمن کند آزار ما
 ما کجا و اشتران بی جهاز
 عابدینت بسته در زنجیر بین
 از جفا دشمن ربوده از سرم
 ای فدایت این تن حیران من
 بهر زینب کم بود این ابتلا
 این من و جمع زنان و کودکان
 این من و این عابد غم مبتلا
 این من و کلثوم دور از خانمان
 این من و این مادر خشکیده شیر
 این من و جور و جفای کوفیان
 این من و آن مجلس ابن زیاد
 این من و این کاروان رنج و غم
 گریه کن بر زینب خونین جگر

حرکت عیال الله از کربلا بطرف کوفه

چون برون از نینوا شد قافله
 بر فراز هر شتر مه پاره ای
 پوش محمل بهر آن جمع فکر
 بر سنان سرها چو ماه چارده
 بسته بر زنجیر آن قوم عناد
 سلسله جنبان این کون و مکان

آسمان پر شد ز آه و ولوله
 از سپهر دین بدی سیاره ای
 بود دود آه از آن دلهای زار
 کوفیان از هر طرف بر بسته ره
 روی اشتر حضرت زین العباد
 در غل و زنجیر و بند کوفیان

آنکه باشد دست او دست خدا
چون رضای حق بود این قیدودام
او رضای دوست را میداشت دوست
چون تن تبتدار میخواست طبیب
آنکه بودی معنی جمع صحف
چون شنیدی زینب آیات هدی
دید برنی آفتابی جلوه گر
گوهر بحر شرف لب باز کرد
کای سرت سر خمائی نخل طور
شورت ای سرمایه سودای من
من چسان بینم ترا بر نیزه سر
روی تو پر خاك و من باشم صبور
دید اندر خاك و خون قرص قمر
بی تو ایسر روی دز ویرانه ام
بیتو ای سر روز من گردیده شام
تو قتل و من بمانم در جهان
بی تو ای سر بر من این آزارها
بیتو ای سر گشته زینب خون جگر

و رو د عیال الله بكوفه و خطبة حضرت زینب

غل بگردن رشته محنت بپا
دست بسته رفت آن شه تا بشام
ورنه کی این قید هاپا بست اوست
جان سپردن سهل در نزد حبیب
سر بروی نی بلب آیات کشف
سر برون آورد بهر آن صدا
چارده ماهی ولی شق القمر
با برادر درد دل آغاز کرد
وای رخت آئینه آیات نور
عشق تو سوزد ز سر تا پای من
یا چسان بردارم از رویت نظر
آیه قران که دیده در تنور
زد بچوب محمل آن محزونم سر
در بر شمع رخت پروانه ام
میکشد شورت مرا در بزم عام
بیتو ای سر وای بر اهل زمان
با تو آیم بر سر بازارها
بیتو ای سر شد بنائی نوحه گر

کاروان غم بی بازار عناد
کودکان بر ناقه سرها روی نی
کوفیان گرد آمده از مرد وزن
آن یکی گفتا که اینها کیستند
بر سر نی رأس شاه انس و جان
و ا حسینا گوی طفلان صغیر

چون رسید از کینه ابن زیاد
بانوان را بود بانك یا بُنی
هر یکی يك نوع میراندی سخن
واند گر گفتا مـلـمـان نیستند
شد برون آیات قرآن از دهان
بانوان گریان ولی سرها بزیر

کوفیان دیدند اینسان حالشان
خون روان گردیده از چشم عدو
زینب کبری مه برج شرف
در بیان آمد زبان بو تراب
با فصاحت بر تکلم لب کشود
گفتشان کای مردم بی نام و ننک
از ستم بس فتنه ها انگیزختید
آل پیغمبر اسیر آورده اید
خوش بدوزخ جملگی بشتافتید
هیچ میدانید ای قوم دغا
چند اولاد پیمبر کشته اید
آتش جور و ستم افروختید
بر سر فی رأس شاه دین کنید
گبر و ترسا از شما دارند ننک
زین ستمهاییکه بر ما کردم اید
گیرد آخر را از شما یوم القیام
میشود روزیکه زهرا با ملال
ای بنائی شد دل زینب بجوش

ورود اهل بیت اطهار در مجلس ابن زیاد

کرده رقت جمله بر احوالشان
یک بیک کردند با هم گفتگو
یادگار پادشاه لو کشف
آنکه بودی سینه اش ام الکتاب
گفت مهلا گشت ساکت هر چه بود
تیغ ر کف با خدا کردید جنک
تا که خون آل طه ریختید
در نظر ما را حقیر آورده اید
رشته ابلیس بر تن بافتید
چه ستمها کرده با آل عبا
جسمشان در خاک و خون غشته اید
خیبگاه آل طه سوختید
دعوی اسلام و این آئین کنید
هست بیزار از شما اهل فرنک
شرم از روی نبی نا کرده اید
قهر ذات کبریائی انتقام
داد ما خواهد ز قهر ذوالجلال
رأسه گفتا که مهلا شد خموش

اهل بیت مصطفی را با عناد
بانوان و کودکان در قید غم
واژگون کردی سپهر نیلغام
عابد بیمار آن فخر زمن
بزم عام و ازدحام مشرکین
پای تخت زر بود شاه حجاز

خواست نزد خویشان ابن زیاد
او بتخت کامرانی محتشم
آل پیغمبر کجا و بزم عام
درغل و زنجیر و در قید رسن
آل طه جمله بی یار و معین
ابن مرجانه نشسته بر فراز

خیزران چو بش ز مستی و غضب
زاده ارقم چو دید آن کار زشت
گفت ای بیدین مردود دغا
باچه جرأت آخر ای روباد پیر
بی حیا این زاده پیغمبر است
چشم آن بیدین و بدبخت جهول
آنچه را او گفت کی باشد سزا
اینقدر گویم که ناحق آنچه گفت
داد حکم قتل بهر عابدین
گفت ای ظالم چه خونها ریختی
این علیل و ناتوان محرم بما است
من ندارم دست خود از دامنش
شد امام راستین اندر خروش
در تکلم آمدی زین العباد
از رضای حق مرا نبود گله
کی هما می ترسد از بحر غریق
این سری را کاینچنین داری ذلیل
آخر ای کافر دل بی ننگ و عار
ای بنائی عابدین گشتی خموش

ورود عیال الله بدیر راهب نصرانی

کوفیان بر ناقه ها بستند بار
حضرت سجاد و ماه احتشام
عیسی چرخ کبودش داده سیر
و ه چه دیری چون گلستان ارم
ذکر یا قدوس از ناقوس او

رأس شه را بود بر دندان لب
جمله صبر و قرار از دست هشت
باشد این لب بوسه گاه مصطفی
دست داری بر لب و دندان شیر
زاده زهرا و نسل حیدر است
دید اندر قید غم دخت بتول
من بگویم با زبان آن ناسزا
از ره توحید در پیاسخ شفت
قطب امکان مایه ایجاد و دین
خاک غم بر فرق عالم بیختی
سر بر ما را کراینت مدعا است
باچه جرمی خواهی آخر کشتنش
گفت مهلا عمه زینب شد خموش
این چنین فرمود با ابن زیاد
شیر را باشد بگردن سلسله
کی سمندر شد گریزان از حریق
جبرئیلش شسته ز آب سلسبیل
از چه گردانیش گرد هر دیار
صوت قرآن پدر میداد گوش

رو بسوی شام گشته رهسپار
همچو انجام کودکان دورش تمام
راهشان افتاد اندر پای دیر
پیر دروی چون خلیل اندر حرم
مریم و روح القدس موس او

منکر تثلیث بودی از اساس
روح او گشتی بایمان ممتحن
کوفیان و شامیان حیران همه
راهب آوردی برون سر بهر سیر
راهب دل خسته زار و یریش
یوسفی بیاورم بود محزون و زار
آنچه می بینم من از این راه دور
ماه نو طالع شده اندر سما
کمرهان را روی بر ره میکند
یارب این یعقوب خوشگفتار کیست
گر بود خورشید فوق آسمان
این بود یحیی که خورش بر فرود
راهب محزون روان با اشک و آه
گفت این سر که بود بر روی نی
در جوابش گفت بن سعد جهول
ین سر فرزند زهرا و علی است
گفت راهب کای گروه بی حیا
درهمی معدود از مال پدر
راهب آن سر بر گرفت و کرد سیر
هاتفی بر گوش وی دادی ندا
خوش بزدان یوسف آوردی بدست
ین عزیز کرد کار است و رسول
در بر روح القدس باشد عزیز
بوالبشر را فخر باشد زین پسر
شور این سر با ذبیح الله شد

پارسائی و سرائیلی لباس
جبرئیلی رو بجلد اهرمن
بود شان از دیر راهب واهمه
دید نخل طور موسی پای دیر
گفت آندم باهمه یاران خویش
یا که عیسائی بود بر روی د
نخله موسی بود در کوه طور
دعوی وجه اللهی دارد بهر
دعوی انی انالله میکند
گر بود یوسف بروی دار چیست
از چه نازل گشته بر نوك سنان
یا بود عیسی سر دار یهود
آمد آندم تا بر میر سپاه
از که باشد این سر فرخنده پی
باشد این سر از حسین قالب رسول
زان سبب صحرا ز نورش منجلی است
باشد این سر نور چشم مصطفی
داد بر بن سعد از او بگرفت سر
لیتنی کنت تراب آمد بدیر
کین سر بر خون ترا شد مقتدا
این کلیم صدم را دست بست
نور چشم مرتضی قلب بتول
صد چو مریم کمترین او را کنیز
گر نبودی این نبودی برالبشر
کو ز عشق حق بقر بانگاه شد

شور این سر برده موسی را به نیل
شور این سرداشت در بیت الحزن
گشته یوسف زین سر پر ابتلا
نوح از این سر کشتیش طوفان شدی
یکجهان از بهر این سر در نوا
راهب آن سرشت با آب بصر
کای خداوند مسیح پاک زاد
این سر بیریده را بگشای لب
نطق فرمود آن کلام الله فصیح
گفت راهب با سر پر خون چنین
گفت در انجیل گرینی دقیق
شنطیا بایم بود مخدومه مام
ایلیا باب مرا گوید یهود
کر ترا آیات تورا از براست
بوده در تورات مامم عابده
زان مجوسش خوانده خورشید جهان
صد چو عیسی را بدوران من شهم
من حسین نور دو چشم حیدرم
گفت ای شاه شفاعت کن مرا
پیر راهب زان شهادت یاد کرد
گفت ایشاها بمحشر شو گواه
پیر راهب شاه را بدرود کرد

کرده آتش را گلستان بر خلیل
حضرت یعقوب در رنج و محن
در بر زندان غربت مبتلا
یونس اندر بحر سرگردان شدی
بهر این سرشور ها گردد بیا
رو سوی حق شدی با چشم تر
هم بحق مریم ای رب عباد
تا مرا سازد رها از این تعب
هم چو در گهواره طفلی مسیح
هر کدهستی گو بمن ایدل غمین
نام من هوشین و هاشن شد شقیق
فرقلیط هستی بمن جد گرام
هست در تورات جدم مود مود
نام ما آنجا شبیر و شبر است
آنکه آمد بهرش از حق مائده
گفته جاماسب بوی شاه زنان
زان عرب گوید ابو عبد الله
جد من احمد و زهرا مادرم
گفت ای راهب اطاعت کن مرا
خود زنتلیث و زغم آزاد کرد
من مسلمانم و نردت عذر خواه
چون بنائی چهره خون آلود کرد

ورود اهل بیت اطهار در شهر شام

اهل بیت مصطفی شد سوی شام
جمله در شادی همه بر نا و پیر

بر تماشا خلق کردی ازدحام
چون یهودان فی المثل عید فطیر

گوئیا در شام عید عام بود
 اختران برج دین در قید غم
 شامیان در قصر های زرنگار
 دستهای شامیان اندر خضاب
 عترت طه همه خورد و کبار
 آل زهرا سر بسر گریان و زار
 بر عیال الله غم دل شد مزید
 حضرت زین العباد اندر قیود
 رأس شاه تشنه لب بر طشت زر
 شامیان بر کرسی زر گردهم
 دست بسته عترت فخر عباد
 باتن بیمار سبط بو تراب
 بی عدالت شاه بد بخت جهول
 گربه بیند این چنین اولاد خویش
 هیچ میدانی چه ظلمی کرده ای
 جمله مردان ما را کشته ای
 صد هزاران فتنه ها اندوختی
 هست امیدم در صف یوم نشور
 ای لعین بی حیا چوب جفا
 میدهی ما را تو در ویرانه جا
 از شه دین بیحیا بر تافت رو
 ای بنائی اهل بیت مصطفی

بهر جمعی ماتم اسلام بود
 چون اسیران حبش اندر الم
 عابدین بر ناقه عریان سوار
 آل پیغمبر ببازوها طناب
 چون کلام الله بر کفار خوار
 آستین پیرهن اندر عذار
 کاندمی بردند در نزد یزید
 بود چون عیسی بزندان یهود
 اشک ریزان کودکان بی پدر
 هم چو در بتخانه اجساد صنم
 ایستاده در بر آن بد نهاد
 کرد آندم با یزید دون خطاب
 چه گمان داری تو در حق رسول
 در بر تخت گرفتار و پریش
 بر سر عترت چها آورده ای
 جسمشان بر خاک و خون آغشته ای
 خیمه آل علی را سوختی
 در عوض بینی جزاهای غرور
 میزنی بر بوسه گاه مصطفی
 خود بتخت زر نمائی انکاء
 لب فرو بر بست شه از گفتگو
 هم چو گنجی کرده در ویرانه جا

ورود اهل بیت اطهار بر زمین نینوا

خواست از حق راحت آل رسول
 نادم از تقصیر گشتی آن شریر

سید سجاد چون گشتی مملول
 گریه آدمخوار از خون گشت سیر

گفت با شاه حجاز آن بیحیا
آنچه آمد بر شما کین و عناد
بعد از این مختار هستید و مجاز
آل پیغمبر بعز و احترام
آل طه با دو چشم خون فشان
محمل از دیبای مشکی داشت پوش
گفت زینب با شه غم مبتلا
ساربانان رو دمی آهسته تر
ساربانان رو بدشت کربلا
تا سکنینه بر سر قبر پدر
شد قطار کاروان در نینوا
زینب نالان بعد آه و فغان
ساربانان بر کشا از ناقه بار
شد معرف حضرت سجاد زار
گشته هر بانو سر خاک پسر
شیونی در آن زمین آمد بیا
بر سر قبر پسر هر مادری
زینب غمدیده با صد اشک و آه
گفت با آه و فغان کای یاورم
بی تو صد سنگم ز کین بر سر زدند
گفت زینب کی مرا گردد زیاد
ای بنائی اهل بیت مصطفی

عفو فرما بر من این رنج و بلا
جمله بود از کرده ابن زیاد
یا بشام و یا روید اندر حجاز
خیمه و خرگاه بیرون زد ز شام
شد رشام غم سوی یثرب روان
بانوان در غم و طفلان در خروش
در دلم باشد هوای نینوا
عصمت الله کرده در محمل مقرر
در دیار محنت رنج و بلا
بی ستم گردد بیابش نوحه گر
بانوان در گریه طفلان در نوا
با اتم گفتا بمیر کاروان
بر مشام آید اینجا بوی یار
بانوان و کودکان بر هر مزار
رفت هر طفلی سر قبر پدر
از حریم بو تراب و مصطفی
بر برادر نوحه گر هر خواهری
آمد و افکند خود بر قبر شاه
بی تو افتاد آتش اندر پیکرم
از غمت بر جان من آذر زدند
ظلم های کوفه و ابن زیاد
سوی بطحا شد روان با صد نوا

رفتن بشیرین جدم بمدینه طیبه سر قبر رسول خدا

ز آتش غم جمله در سوز و گداز
چون تو نبود عاقل روشن ضمیر

کاروان غم شدی سوی حجاز
حضرت سجاد فرمود ای بشیر

رو بسوی یثرب از ما پیشتر
کرد آن ناخوش خبر با داد و آه
داخل شهر مدینه شد بشیر
گفت با مردم بشیر اندر حرم
گشته کشته پادشاه عالمین
گشت یثرب زین خبر چون نینوا
آل هاشم جملگی بر سر زنان
مردم شهر مدینه زین خبر
تا رسیدندی بر زین العباد
شد ز مردم ناله و افغان بپا
بانوان هاشمی گرد حرم
شد پریشان کیسوان بانوان
گفت زینب بانوی خرگاه شاه
هیچ می دانید مارا حال چیست
تشنه لب گشتند از کین سرورم
بوستان مصطفی گشتی خزان
در خیامم اوفتاد از کین حریق
بر گلوی اصغرم بنشسته تیر
دست عبدالله جدا گشتی ز تن
جسم قاسم شد بمیدان پایمال
رفت تا آب آورد اندر حرم
اهل بیت اطهر شاه حجاز
کوفیان بردند ما را از عناد
زین حدیث ناروا گشتی خموش

زین مصیبت ده تو مردم را خبر
طوق گردن طاقه شال سیاه
کرد محزون جمله برنا و پیر
من رسول کاره ان مضطرم
میر یثرب خسرو بطحا حسین
شد گریبانها همه چاک از عزا
بانوان گشتند زین غم موکنان
سر ز پا نشناخته پا را ز سر
یادگار شاه و شاهان را نژاد
تاره گشتی باز هجر کر بلا
شد جهان پر ضجه و رنج والم
چشمهای کودکان شدن خونفشان
با بنات هاشمی با اشک و آه
من بگویم این عزا از بهر کیست
پاره پاره شد علی اکبرم
جملگی از تیشه جور خسان
یاورانم گشته اندر خون غریق
ناوک پیکان مکیده جای شیر
آن گل نورسته باغ حسن
از عناد و کینه قوم ضلال
دست عباس رشیدش شد قلم
شد سوار ناقدهای بی جهاز
دست بسته در بر این زیاد
دست غم بر سر زدی رفتی زهوش

شورش و افغان شدی در خیمه گاه
 شد به منبر عابد بیمار راز
 حمد و شکر کردگار لم یزل
 بنده حق را غم از تقدیر نیست
 خوش بگفتا این کلام آن پاکراد
 ما نداریم از رضای حق کله
 عاشق حق را نباشد جز بلا
 آنکه از روز ازل خلق آفرید
 این خبر دادی به آدم جبرئیل
 گفت آندم نور بدر مشرقین
 شد حریفش در کف عدوان اسیر
 رأس پاکش شد بنوک نیزه ها
 این بگفت و سوی یثرب شد روان
 عابد بیمار با حال ملول
 چون شدی اهل حرم اندر حرم
 آمد از ره دختر میر عرب
 گفت یا جدا حسینت کشته شد
 من نمیگویم چها شد بر تنش
 امت از کین فتنه ها اندوختند
 در حرم زینب ز غم مدهوش شد

رفتن زینب کبری خدمت مادرش حضرت زهرا

روز از این غم گشتا بر مردم سیاه
 اشک ریزان گفت آن والا تبار
 شد نصیب ما بلا روز ازل
 جز غضنفر لایق زنجیر نیست
 رحمت حق بر روان پاک باد
 عار نباید شیر را از سلسله
 شد نصیب ما بلا در کربلا
 در خور انسان بلا جز ما ندید
 که حسینت میشود عطشان قتیل
 کشته شد لب تشنه با بایم حسین
 ظلمها بر ما شد از قوم شریر
 پیکرش پامال سم اسب ها
 اهل یثرب زین الم بر سر زنان
 آمد اندر تربت پاک رسول
 در تزلزل شد حرم از سوز غم
 با فغان و ناله و آه و تعب
 پیکرش در خاک و خون آغشته شد
 یا رسول الله بین پیراهنش
 خیمه گاه اهل بیت سوختند
 ز آن بنائی از سخن خاموش شد

نزد مادر تا کند راز و نیاز
 میوه قلبت بخون آغشته شد
 شد سرش شق القمر گشته قتیل
 کشته شد عبد الله زار و غمین

رفت زینب دختر میر حجاز
 گفت مادر جان حسینت کشته شد
 اکبرت آن نوکل باغ خلیل
 قاسمت شد پایمال دشت کین

دست عباس رشیدت شد قلم
اصغرت را تیر بر حنجر رسید
مادرا شد عابدینت مبتلا
کوفیان آتش ز کین افروختند
مادر این امت ترا نشناختند
مادرا جسم حسینت از ستیز
اهل بیت چون اسیران تبار
کوفیان از کینه و ظلم و عناد
من چه گویم زان شیر بی حیا
جملگیرا بسته بر بازو طناب
بود در زندان کوفه جای ما
شد سر نور دو عینت در تنور
کودکانت در ره شام خراب
من چه گویم از سر بازارها
شامیان سنک جفا بر ما زدند
در میان مجلس آل زنا
از حسینت من نشان آورده ام
خوش نبودى مادر ناکام من

شد تنش صد یاره از جور و ستم
آنچنان تیری که او را سر برید
غل بگردن گشت زنجیرش بپا
خیمه ما را سراسر سوختند
بهر غارت بر سر ما تاختند
در زمین نینوا شد ریز ریز
گشته روی ناقه عریان سوار
برده ما را تا بر ابن زیاد
چه ستمها کرده آن ظالم بما
چون اسیران اهل بیت بوتراب
روی خاک ره شدی مأوای ما
خود تو دیدی در تنور آیات نور
جملگی بودند اندر اضطراب
زان جفا و ظلم و آن آزارها
بازبان صد طعنه ها بر ما زدند
کودکانت جمله در آه و نوا
جامه اشرا ارمغان آورده ام
ورنه میدیدی بلای شام من

آه و وایلا که زینب شد ز هوش

لب فرو بند ای بنائی شد خموش

وله ایضاً فی التوحید

که نبود غیر او دیگر خدائی
زلطف خویش ستار العیوب است
منفس بر غموم انس و جان است
رحیم و رازق و دیان و برهان

نمایم حمد ذات کبریائی
خداوندیکه علام الغیوب است
مفرج بر هموم بندگان است
کریم و خالق و حنان و منان

علیم است و غفور است و شکور است
 یحب الصابین باشد ز رحمت
 امان الخائفین رب النبیین
 بود او اکرم از کل کریمان
 ز لطف و مرحمت ستار و غفار
 بود راحم بدنیا بر مساکین
 حبیب الاتقیا کنز الفقیران
 به بیچاره طبیب قلب زار است
 الهی چون توام هستی مدد کار
 الهی انت غفار الذنوبی
 توئی مونس بوقت وحشت من
 الهی ذات تو باشد مطهر
 دهی روزی بخلق از جود و احسان
 ز لطف خود نمودی ستر عورات
 تو رب النور و الحل الحرامی
 توئی هم ساتر و ناظر و ناصر
 تو بر من اقرب از کل قریبی
 تو رزاق و رجاء المذنبینی
 تو هستی رب صدیقین و اخیار
 ز رحمت رازق طفل صغیری
 حسیستی الها بهر باکین
 اله اغنیا کنز البنائی

رؤف است و ودود است و صبور است
 غفور المذنبین اندر قیامت
 دلیل است و غیاث المستغیثین
 صفاتش ارحم از کل رحیمان
 بعدش بنگری قهار و جبار
 بود ملجا بعقبی بهر عاصین
 اله الاغنیاء عون الضعیفان
 معین بندگان در اضطرار است
 بمن کردی عطا این طبع سرشار
 طبیب درد و انوار قلوبی
 توئی صاحب بوقت غربت من
 صفات هم مصور هم مدبر
 ببخشی بنده را از عفو و غفران
 بر امرت میشود اعیای اموات
 تو رب البیت و الرکن والمقامی
 توئی هم قادر و قاهر و جابر
 احب بر من تو از کل حبیبی
 سرور قلب بهر عارفینی
 خدای خلق و رب جنت و نار
 ز لطف راحم شیخ کبیری
 تو هستی هادی از بهر مضلین
 نباشد غیر ذات کبریائی

درستایش نورس محمد حضرت خاتم رسل محمد ص

سپس نعت حبیب او محمد
 سزد که بر کشد بانك انا الحق

کنم حمد و ثنای ذات سرمد
 رسول کبریا شاه مصدق

شد از برج تجرد در بر خاک
 خوری از مشرق بطحا عیان شد
 خدیوی شد ز ملائک غیب ظاهر
 بدر بارش بود جبریل دربان
 زمین مولدش گشته جهان شاد
 خلیایش ریزد خوارخوان بوده است
 بود آئینه خلاق رویش
 وجودش رحمت خلاق سرمد
 زبانش عندلیب گلشن دیدن
 باعجازش اگر شده ماه منشق
 کسیکه عرش و فرش از او هویداست
 نشست آناه بر تخت نبوت
 ز لطف و قهر او شد جنت و نار
 کلیمی کز خدا بودش توکل
 نبودی رونق از هستی بعالم
 نشدگر مریم از خلقتش مخلوق
 زد او چون موج در بحر خدائی
 دو صد صالح برش چون ساربانند
 بود ختم رسل محبوب داور
 در آندم کادم اندر آب و گل بود
 شه کونین مه برج هدایت
 ابد را نام او نقش نگین شد
 مقدم بر تمام ممکنات است
 ز قرآنش یکی حرف نخستین
 بامرش کردش افلاک و انجم

نزول اندر زمین کردی ز افلاک
 که از نور رخسار روشن جهان شد
 تولد یافته طیب و طاهر
 نموده خدمتش میکال از جان
 ز بودش گشته دنیا جمله آباد
 تمام ممکنات از این وجود است
 پسند حق بود خلق نکویش
 احدا را فرق میم آمد ز احمد
 سرا پا معنی طه و یاسین
 بامرش بوده افلاک مطبق
 ز شق یکقمر او را چه پرواست
 کسی که با خدا بنموده خلوت
 بملک کبریائی بوده مختار
 زدی بر دامنش دست توسل
 که شد از رتبه بر آدم مقدم
 کجا شد عیسی یگروزه منطق
 موفق نوح شد بر ناخدائی
 دوصد موسی برش همچون شبانند
 بیحر عشق حق باشد شناور
 محمد را ملک بر پای سر بود
 خدا را پای تا سر بود آیت
 ازل را سر نوشت اولین شد
 اب لعش روان بخش حیاتست
 بسته جمله آیات پیشین
 بفرمانش همه امواج قلزم

وجودش شد سبب بر بود افلاك
دلش بحر صفات كبريائيست
رخ خورشيد گشتي تا ابد زرد
كه تا نبود خجل خورشيدروشن
تمام آمد بر او معني انسان
بمعني صد چو آدم را پدر بود
شبستان آيتي از چين موين
كه غنچه بر تن خود جامه بدريد
بدش اندر قفا جبريل و ميكال
چسان ذره كند مداحي ماه

خدایش بر ملا فرمود لولاك
رخش آئينه ذات خدائيست
از آن تابش كه انوار رخس كرد
بفرقش ابر گشتي سايه افكن
ز خلق و خلق و اوصاف درخشان
بصورت گرچه آدمرا پسر بود
كلستان شمه‌اي از رنگ و بويش
نسيم صبح از رويش گلي چيد
شدی در بزم او ادني ز اجلال
بنائي تو كجا و مدح آناه

در مدح اسدالله الغالب حضرت علي ابن ابيطالب

وصني مصطفى ختم النبیین
علي مرتضى جان پيمبر
خور اوج شرافت زوج زهرا
علي شد ياور از بهر پيمبر
كه بر امت بود مير هدايت
جهاني از وجودش گشته موجود
دو صد عيسى برش اندر تعلم
باذن حق مصور هم صور اوست
شدی گنج حق استغناي آن شاه
شود مهمان يكي ز آن عرش اعلي
بود مرآت حق روي نكويش
يقين حبش جنان بفضش جحيم است
وجودش در جهان پنهان و پيدا
بامرش شام صبح و روز شام است

مه برج ولايت خسرو دين
ولي كردگار حي داور
امير يثرب و سلطان بطحي
علي باشد ولي الله اكبر
نشست آناه بر تخت ولايت
بود محرم بخلوت گاه معبود
لب جان بغش وي كردی تكلم
بامر حق قضا و هم قدر اوست
بود چهر خدا سيمای آن ماه
عجب نبود كه يكشب در چهل جا
سراسر جمله دنيا خاك كويش
بود كاخش فلك كويش حريم است
ز جود او بود دنيا و عقبی
بود خير چه و مر حب کدام است

بفرمانش بود این چرخ افلاک
صفاتش چون صفات ذات یکتا
ز لعل وی خجل شد آب حیوان
به پیش قد او طوبی خمیده
ز طاعت جان بجسم دین نموده
شب معراج و بزم قرب سرمه
خدا را مظهر اکبر علی بود
نبوده رونق هستی بعالم
بود از انبیاء در رتبه اقدم

برایش خلقت آدم شد از خاک
ز رویش روی حق باشد هویدا
ز چهرش منفعل جنات و رسوان
مثالش کس در این دنیا ندیده
ز تیغ خود طلسم دین گشوده
یدالله کرد شرکت با محمد
برادر بهر پیغمبر علی بود
که بودی او ولی الله اعظم
علی بودی پدر از بهر آدم

کجا مدحش توان گوید بنائی

رسد کی پشه را وصف همائی

مرموز اسم اعظم

این شنیدستم سلیمان جهان
آصفش با يك اشارت در حضور
بر ملا فرمود سر خویش را
عارفی گفتا بابن برخیا
آصف بن برخیا گفتا مگو
با زبان آصفی فرمود او
آن الف در اول هر اسم دوست
این معما را که باید حل کند
اردبیلی گر زبان در کام داشت
گفت لقمان این نصیحت بایسر
هر که را اسرار حق آموختند
ای بنائی خویش را رسوا مکن
چونکه آمد نوبت رنج و محن

خواستی بلقیس و تخت از دوستان
بز رمین بگذاشتی از راه دور
کرد حیران منعم و درویش را
يك الف بر گو بمن ای مقتدا
آنچه پرسیدی ز من در پیش او
با دو گوش عارفی بشنود او
در صفات و ذات اسم اعظم اوست
آنکه این اسرار مستدل کند
راز خود پنهان ز خاص و عام داشت
کاین سخن بشنو زمن جان پدر
مهر کردند و دهانش دوختند
سر حق را بی سبب افشا مکن
از سلیمان بلا بر گو سخن

آن سلیمان داشت بر سر عشق یار
 آن سلیمان خواستی بلقیس و تخت
 آن سلیمان داشت بر سر چتر زر
 آن وزیرش جای در حد سریر
 آن سلیمان را بدی خاتم بدست
 آن سلیمان مسندش در زیر پا
 آن سلیمان زربفش در بر قبا
 آن سلیمان داشت تخت و بارگاه
 آن سلیمان حشمت و این در بلا
 آن سلیمان با مقامات رفیع
 آن سلیمان در جهان پیغمبر است

این سلیمان داد سر در راه یار
 ز این سلیمان خون برفتی لخت لخت
 این سلیمان داشت سر در پشت زر
 این وزیرش پر در آورده ز تیر
 زین سلیمان ساربان ببرید دست
 این سلیمان خاک گرم کربلا
 این تن سوراخ سوراخ از جفا
 این سلیمان داشت شمر و قتلگاه
 آن سلیمان در کجا و این کجا
 این سلیمان در دو عالم شد شفیع
 این سلیمان داغدار اکبر است



بسم الله الرحمن الرحيم

فی القصائد

شدی ز مرغ دلم در سحر بلند نوا
 کریم و صانع و پرورد گارحی و دود
 غنی و شافی و کافی رضی ز کی و خفی
 کرا لیاقت در گاه او که بتواند
 کجا رسد بجلالش زبان الکن خلق
 هزار پرده بود روی علم معرفتش
 کشیده نه فلک و از گون بقدرت خویش
 ز شرق و غرب برون آورد و نهان سازد
 نموده خلقت آدم زین ماء و طین
 بیک اشاره برد و سلام بهر خلیل
 بوقت ذبح ذبیح الله حکم فرماید
 ز بوی یوسف گل پیرهن ببخشد نور
 بجرم معصیت یا غیان قوم شعیب
 رود ز هوش بیک جلوه اش کلیم بطور
 بچوب خشک دهد جان از دهای دمان
 به امر کوچه پدیدار آورنده به نیل
 کشد بی بحر فنا انتقام از فرعون
 بیطن ماهی دریا بر نرند یونس
 بر آورنده ناقه بصالح از دل سنک
 عطا کننده بخضر خجسته آب حیات

زبان گشاده بنام مهیمن یکتا
 بود علیم و خبیر و بصیر و بیهمتا
 قوی و قاهر و جبار و مالک دوسرا
 زبان خویش گشاید برای حمد و ثنا
 کجا رسد بصفاتش فصاحت فصحا
 هزار جلوه نماینده بر زمین و سما
 فشانده جمله کواکب ز صنع جوها
 کواکب و مه و خورشید ابصبح و مسا
 برون زیهلویش آورده حضرت حوا
 اثر برنده ز آتش حرارت از گرما
 به تیغ دست خلیلش که گشته نابرا
 بیچشم حضرت یعقوب تا شود بینا
 تمام هستی ایشان دهد بیاد فنا
 ز لطف خویش ببخشد بوی ید بیضا
 بدست موسی عمران کند بحکم عصا
 بصنع خویش مشبک کننده دریا
 برد بساحل دریا صحابه باموسی
 نجات بخش بقومش ز روی عجز و دعا
 پیی کننده ناقه ز قهر داده جزا
 بقا دهنده بعمرش ز چشم ناپیدا

چو موم درید داود کرده آهن سخت
 ز روی صنع بهم خوا به عقیم ز لطف
 دمید حضرت روح القدس بمریم دم
 بیک اشاره امرش بدی که با انگشت
 دو حصه پیکرمه را کند ز بهر رسول
 نوشته بر سر هر برك سبز معرفتش
 بهر گیاه که بینی بخلق آینه هست
 هزار برك گل رنگ ز رنگ داده نمو
 هر آن گیاه که سر از زمین برون آرد
 بگانه است بوصف و بگانه است بذات
 چو بر حجار و نبات و ریاح مینگری
 بآن امید نیم من که کس دهد خبرم
 بهر چه مینگرم قدرتش بود معلوم
 ز حکمتش چه بگویم که کرده در تن من
 لباس باصره پوشیده بر تن دیده
 مرا بسامعه نهاده قوه مدرك
 چو قوه داده بشامه که میشود آگاه
 مرا بذائقه صد حکمت است کز لذت
 چه کارخانه در آن که بهر لامسه است
 هزار نکته پنهان بود بزیر زبان
 هزار مقصد دل را قلم بروی ورق
 تمام ذره اعضای من بود شاهد
 هر آنچه هست ز مخلوق اوست در عالم
 رضا بداده حق باش تا شوی بنده
 اگر ز بهر قناعت تو آب برداری

نموده بهر سلیمان مطیع باد صبا
 ستوده بر زکریا عطا کند یحیی
 شدی رحم صدف از بهر گوهر عیسی
 نموده معجز شق القمر شه بطحا
 ز دشمنان شده فریاد بانك و اعجابا
 بهر گلی شده صد نام حضرتش انشاء
 رخ عنوبر و گل کرده بوستان آرا
 بدست شاهد مشاطه صورت زیبا
 زبان گشاده بسبحان ربی الاعلی
 بود بذات و صفاتش خدای بیهمتا
 خبر دهند یکایک بذات پاك خدا
 که ذات پاك خداوندیش بود همه جا
 بهر چه میگذرم صنعتش بود پیدا
 هزار رشته علم از قوای خمسه جدا
 بذره ذره نيك و بدم بود بینا
 که هر چه را شنود پی برد باصل صدا
 زبوی هر بدو نيك از نسیم باد صبا
 نهاده فرق بهر طعم میوه جا بر جا
 که حس کند سرانگشت معنی اخفا
 که در تحرك آن درك میکند شنوا
 نهاده تا برساند بخاطر فهمها
 که هر چه هست بود از صفات پاك خدا
 نبرده هیچ کسی پی بذات آن یکتا
 که بنده جز بقضای خدا نبوده رضا
 چه احتیاج ترا نزد دجله و دریا

هر آنکه مایل افراط بوده یا تفریط
 میانه رو بمعیشت تو باش در شب و روز
 بشوی روی غضب را بآب حلم و حیا
 بگلشن رخ نا محرمات نظر مفکن
 مکن دراز تو دست طمع بخوان لئیم
 برو ز خالق خود نعمت بقا بستان
 تمام روز و شب اندر اطاعت حق باش
 براق وار بومراهی رسول کریم
 ز خوف آن عظمت همچو بید لرزان باش
 خدا غفور و رحیم است و قاهر و جبار

قصیده در مدح و منقبت چهارده معصوم پاک و عترت خواجه لولاک

سپاس و شکر خداوند قادر یکتا
 چنان لطیف بود ذات کبریائی او
 اگر ز جهل برو ما شدیم بیگانه
 صفات اوست بهر چشم در بروز و ظهور
 بدیده دل پیغمبران بود ثابت
 همیشه محو جلال و جمال او بودند
 شهیکه پای مبارک نهد بهر محضر
 پیغمبران بر توحید طفل مکتب او
 هنوز از شب معراج بهر دیدن او
 بدی ز شمه اعجاز او که نوح نبی
 همین بس است که با امر حق بروز غدیر
 شهیکه چون ارنی گفت موسی اندر طور
 ز حب او ید بیضا شد از برای کلیم
 شد از برای نبی فاش در شب معراج

اگر چه شاه بود عاقبت شود چه گدا
 همین بس است که خیر الامور اوسطها
 که آب حلم کند آتش غضب اطفال
 نگاه دار دو آهوی چشم را ز چرا
 که پر بود ز شراب و طعام جوع افزا
 که اوست راز ق مخلوق خویش درد دنیا
 که در پناه خدا بوده عرصه فردا
 برو بعرصه میدان عالم بالا
 که خوف بنده بود حسن در بر مولا
 همیشه باش بنائی میان خوف و رجا

که ذات اوست نهان و صفات او پیدا
 که پی نبرده بر او خلقت زمین و سما
 ز لطف و مرحمت او آشنا بود باما
 ولی بذات ز هر دیده بود اخفا
 که هر چه درانگردد آن نبوده غیر خدا
 خصوص خاتم پیغمبران شه بطحا
 نهند جمع رسل سر پیای آن مولا
 که اوست ز اقدم و اسبق بعلم حق دانا
 ستارگان فلک را نظر بود بقفا
 نجات یافت از آن قوم و فلکش از دریا
 شدی وصی بلا فصل او ولی خدا
 فتاد ز آتش عشقش بسینه سینا
 ز بغض اوست که فرعون شد فریق فنا
 که یکدمی علی از ذات حق نبوده جدا

نبود همسر و هم کفو او بروی زمین
 مهی که عرش خدا شد ز نور او روشن
 چو شد ببرز و لایت خود نبوت او
 شد آن دو گوهر نایاب گوشت و عرش
 دو نور دیده زهرا بود حسین و حسن
 یکی نموده تجلی بعلم و حلم و حیا
 حسن ز سوده الماس شد دلش پر خون
 امام زاهد و عابد لقب شه کونین
 شهیکه با تن تبار در غل و زنجیر
 وصی پنجم احمد محمد باقر
 اگر ز بحر علومش بخاک قطره چکد
 شهیکه جعفر صادق ز صدق بودش اسم
 ز بوستان علوم نبی گلی سر زد
 شهیکه باب حوائج بود در این عالم
 امام هفتم مخلوق موسی کاظم
 نگفته بود اگر لا یتخف ولا تحزن
 امام هشتم و شمس الشموس و قبله دین
 خدیو ملک عرب پادشاه ملک عجم
 بطوف کعبه او کعبه آرزو دارد
 بود امام نهم حضرت تقی جواد
 رود بمسجد اگرا برای طوف حرم
 عجب ز زاده اکثم نبود شد الکن
 امام هادی بر حق بود علی تقی
 بنزد رتبه او آسمان و لوح و قلم
 امام دین حسن عسگری که نور رخس

اگر نیامدی ام الائمة النجبا
 نهاده نام خدایش زهره زهرا
 شدی دولؤلؤ مر جان پدید از آن دریا
 که گشته زینت و زیور برای عرش علا
 یکی بزهر شهید و یکی بدشت بلا
 یکی بود پدر نه امام در دنیا
 برید شمر حسین را سر از بدن ز قفا
 یگانه درج ولایت چهارمین مولا
 اسیر قوم ستمگر شدی ز راه جفا
 که علم و دین نبی شد ز همتش احیا
 هزار نخله علم آورد برون صحرا
 فلك فراشت با سمش لوای صدقنا
 که گشته گلشن دین جمله بوستان آرا
 کلید جمله حاجات و مشفی مرضی
 دوصد چو موسی عمران برش ستاده بیا
 هراس بر دل موسی بدی ز چوب عصا
 شهید خاک خراسان بود امام رضا
 رود ز گنبد او تا بعرض نورو دنیا
 که از صفای دل آید بمروه مولا
 که شد خلیل و رامیه مان بخوان عطا
 ز مروه کعبه کند پیشواز تا بصفا
 عجب بود که نیاه وخت علم از آن مولا
 که جلوه کرده رخس در تمام ارض و سما
 بود چو پر کبوتر به پیش فرهما
 شدی هدایت خضر نبی بآب بقا

اگر نداشت سلیمان بدل محبت او
پس از امام حسن حبت خداست بخلق
امام قائم برحق وصی ختم رسل
بدست او همه میراث انبیا یکسر
ز بعد ما ملئنا ظلم وجور روی زمین
کجا رسد به بنائی که مدح او گوید

کجا اطاعت وی مینمود باد صبا
کسی که بردن نامش نشد حلال بما
پناه خلق زمین پیشوای ارض و سما
به سینه اش همه علم اولیا یکجا
بدست او بشود پر ز قسط و از عدلا
کسی که مدح و را گفته ذات پاک خدا

نصیحت و منقبت عقل کل و خاتم رسل ص

خلاق بما کرده عطا روح روان را
غواص خرد پی نتوان برد بذاتش
پوشیده نباشد بر او یکسر موئی
تابنده درگاه نکردی ز دل و جان
یکدم نظری کن بحقیقت سوی بستان
گر مرد حق استی بنما طاعت یزدان
این خمسه قوائیکه عطا کرده بانسان
آنها که نمودند ز جان بندگی او
آنکسکه بتن جامه پرهیز پیوشد
این نفس که سرکش بود و مر کب شهوت
آن کس که بدل جای دهد گنج قناعت
هرگز غم روزی نخورد بنده مولی
هر چند بیک لقمه نانی شده قانع
بفروش بیک نیم جو این دُر فنا را
کن حمد خداوند جهان قادر بی چون
شاهی که بود ختم رسل فخر نبیین
بنهاد چو بر روی زمین پایه اسلام
از راه سخا جمله گدایان در او

تا آنکه ابر بند گیش بسته میان را
کی بنده توان پی برد آن قعر کران را
پنهان نتوان کرد از او راز نهان را
پیدا نمائی تو زوی نام ر نشان را
زیبا بنگر قامت آن سرو چمان را
پاکیزه بمنزل برسان بار گران را
از لطف بود داده بمانطق و بیان را
بر پشت سرانداخته صد تاج کیان را
از بر فکند جامه زربفت و کتان را
بیرون نبرد از کف آن بنده عنان را
بر فرق کند خاک همه گنج روان را
چون نیک شناسد بجهان رزق رسان را
کی شکر تواند کند آن لقمه نان را
هستی تو خریدار اگر باغ جنان را
بگشای پی نعت رسولش تو زبان را
بنموده خدا خلق برایش دو جهان را
از کعبه برانداخت همه جسم بتان را
بخشند دو صد تاج کیان قیصر و خان را

هر کس که شود حلقه بگوش در آتش
گر حکم گذارد بسر پشه لاغر
گردیده فلک توسن اصطبل جلالش
شق القمر از معجزه او عجبی نیست
بر قصر جلالش نرسد مرغ خیالی
چند است که مداحی او کرده بنائی

در تهنیت عید غدیر و منقبت حضرت امیر ۴

آندلبر خورشید روو آن اختر برج نحا
شد منجلی آئینه اش علم خدا در سینه اش
از روی او شد منکشف هر لحظه آثار شرف
مبهوت او اهل یقین شد خادمش روح الامین
اندر دلش اسرار حق در صورتش انوار حق
شد بعد حج اندر غدیر با جمع اصحاب کثیر
آمد امین وحی کل در نزد هادی سبل
باید که در این سرزمین با حکم خلاق مبین
چون آن شهنشاه عرب مأمور گشت از نزد رب
آن معنی الله نور از خطبه ها افکند شور
بگرفت بازوی علی گفتا باواز جلی
هر کس شود تابع بوی راه خدا بنموده طی
شخصیکه در دست منست نور خدای ذوال منست
هر کس منم مولای او باشد علی آقای او
شد مرتضی اندر غدیر مولای بهر بر ناویسر
آن پادشاه ملک دین گشتی امیر المؤمنین
شدهادی خلق از شرف آن پادشاه لو کشف
ندروز عیش و خوشدلی دین گشته از وی منجلی
چون کعبه باشد روی او محراب خلق ابروی او
هم آیت الله جهان هم قدرت الله زمان

بر گردن افلاک نهد کاهکشانرا
از نیش زیبا افکند آن پیل ژیانرا
از دومه و خورشید دوداغ است دورانرا
خم کرده ز قدرت کمر چرخ کمانرا
در بین فراموش نماید طیران را
از لطف و کرم داده بمن طبع روانرا

بنموده از يك تار مو صد سلسله دل را بیا
از دلبر دیرینه اش هر گز نمیگشتی جدا
آن پادشاه لو کشف بر خلق آمد رهنما
نزدش قدر بوسند زمین در حکم او باشد قضا
اندر زبان گفتار حق گردیده ختم الانبیاء
آنشاه بيمثل و نظیر فخر سریر انما
گفت ایشهنشاه رسل مأمور هستی از خدا
سازی وصی و جانشین بر خویش شاه اوصیا
آراست منبر از قتب شد بر فرازش مصطفی
خواندی علی را در حضور آندر دریای عطا
باشد ز بعد من ولی بهر شما این تقدا
مقصود حق را برده پی نبود ز جمع اشقیا
چون جان مرا اندر تن است آمد بشأنش هل اتی
ختم است دیگر گفتگوازا ابتدا تا انتها
بر مؤمنین گشتی امیر بر خلق عالم پیشوا
بعد از نبی اندر زمین جز او نباشد پادشا
بر بیعتش خلق از شرف نشناختندی سرزیا
آنکس که بر حق شد ولی بر خلق آمد ملتجا
هر کس رود روی او فارغ شود از ابتلا
نور خدا از وی عیان گردیده هر صبح و مسا

در عرش باشد محفلش مخصوص در بزم دینی
فرمان برش جن و ملک کو بیده در عالم لوا
سلطان نه کشور توئی هم در زمین هم در سما
باشد بعالم هر فرق جمعاً بشخصت انکاء
نعت امام انس و جان با صد زبان او را ثنا

کنجینه حق شد دلش سرشته دست حق کلاش
در امر او این نه فلک باشد ثریا تا سمک
بر قدسیان رهبر توئی از عرشیان بهتر توئی
این کائنات نه طبق این جمع خلق ما خلق
گوید بنائی هر زمان تازه باشد در جهان

در ذکر حدیث شریف کساء و مدحت آل عبا علیه السلام

آمد اندر خانه ام بابم محمد از وفا
ز آن پیوشان این تن زار مرا اندر کسا
دیدمش بس جلوه ها بروی چون بدر الدجی
داد او بر من سلام آن مایه ذهن و ذکاء
بوی جد تاجدارم پیشوای انبیاء
رفت نزدیک کسا آنمایه حسن و ضیاء
رفت در زیر عبا آن زینت عرش علا
کرد او بر من سلام آن نور تسلیم و رضا
گفتم آری با حسن خوابیده در زیر کسا
اذن بگرفت و نهانشد در کسا آن مه لقا
ابن عم تاجدارم پادشاه اولیاء
گفت آید بر مشامم بوی جانان زین سرا
اندرین زیر کسا ای معدن صدق و صفا
اذن حاصل کرد از بابم علی شیر خدا
آمدم من در کنار آن کسا با صد نوا
چون شدم داخل شنیدم بوی جنت زان فضا
این ندا شد بر ملایک از مقام کبریا
نی شده این خلقت لوح و قلم عرش علا
نه زمین و خاک و باد و آتش و آب و هوا

این چنین فرمود روزی حضرت خیر النساء
گفت اید ختر مراضعی بود اندر بدن
پس کسا آوردم و پوشیدم آن جسم لطیف
ساعتی نگذشت آمد نور چشم من حسن
گفت ای مادر مرا اندر مشام آید چنین
گفتمش آری بود راحت در این بردی من
داد بر جدش سلام و اذن از آنشه گرفت
ساعتی نگذشت آمد مایه قلبم حسین
گفت بوی جدم ای مادر رسد اندر مشام
رفت نزدیک کسا و کرد بر جدش سلام
ساعتی نگذشت بر من اذن آمد بوالحسن
با شمع بنمود شاه ملک دین بر من سلام
گفتم آری با دو نور دیده ات خوابیده اند
شد بنزدیک کسا آن پادشاه بر و بحر
مجمع گردید در زیر کسا آن چار نور
بریدر کردم سلام و اذن بگرفتم زباب
چونکه نور پنجتن زیر کسا شد مجتمع
کای همه خلق سمواتم بحق خویشتن
نه فلک نه انجم و نه کرسی و شمس و قمر

بوده ایشان معنی یس و اصل طاوها
کیستند ایشان بیان فرما که بشناسیم ما
کای آمین وحی من از نامشان بشنوز ما
فاطمه هست و دو نور دیده اش در این کسا
تا شود سادس برای پنج دریای عطا
آیه تظہیر را بر خوان بر ایشان بر ملا
کرد بر احمد سلام وزان سپس اورا ثنا
بوده باشم سادس و گردهم سر افراز از شما
سرنهادی بر کف یای حسینش از وفا
قدر این مجلس چه باشد نزد حق از بهر ما
این حدیث ما بهر مجلس که میگردد ادا
طالب حاجت نمیشد مگر حاجت روا
میرسد از بهر ایشان آنچه خواهند از خدا
کی شود بر درد و رنج و غم بعالم مبتلا

نصیحت در بی اعتنائی بدنی و توجه بامور اخروی است

دل پر ز نور ساز و نما خالی از ریا
ناظر ترا خداست مبادا کنی خطا
بودت ز جود اوست نما شکر این عطا
بوزش چرا نموده تو از بهر اغنیا
تا بر صفات خویش ترا سازد آشنا
گفتا تبارک الله احسن ز خلق ما
نتوان کنی باسم مسلمانانی اکتفا
دنیا بود عبوزة شوهر کش دغا
پشت از طمع و بار معاصی مکن دوتا
در نزد ناکسان رخ یاقوت کهریا

خلق نمودم مگر از بهر حب پنجتن
عرض بنمود آن زمان جبریل با رب خلیل
این ندا آمد ز خلاق ازل بر جبرئیل
فاطمه باشد و باش فاطمه هست و علی
چونکه شد جبریل آگاه اذن از حق خواستی
گفت مأثونی برو اول رسان از ما سلام
جبرئیل از جانب حق آمدی نزد رسول
گفت اذنم داده حق آیم زعرش اندر زمین
اذن بگرفت و نهان گردید در آن بزم نیز
پس علی گفت ای رسول کرد کار فوالمنن
در جوابش گفت ینغمبر بذات حق قسم
نیست مغمومی مگر اینکه غمش زایل شود
رحمت حق بهر ایشان در زمین نازل شود
چون بنائی ملتجی باشد بنزد پنج تن

جان پسر برو تر بدرگاه کبریا
باشد بصیر در همه آنی بحال تو
رزقت ز خالق است چه منت کشی ز خلق
نزد امیر از چه نمائی تو پشت خم
با نفس مطمئنه تو را آفریده حق
آن خالقی که خلق نمود از ازل تورا
شو معتقد باصل و رفتار بر فروع
هر گرم شو بلجۀ دنیای دون غریق
دل را از کبر و بخل و حسد کن محافظت
تو رنگ سرخ خویش مکن زرد بهر زر

بر وعده‌های خویش وفا کن بهر دمی
افضل بود رضای خدا از دوصد بهشت
ناچیز بنده‌ای تو بچون و چرا چکار
هستی مریض در بر کل امور خویش
از راه لطف مقتدر مالک الملوك
آن سائر عیوب که پوشد هزار عیب
دارائی جهان نه غنا و نه ثروتست
پرسند از حلال و حرمت بروز حشر
بنگر بانبیا که چه کردند در جهان
اندر کشاکش و ستم این زمانه باش
خوشحال یا غم‌منده مشو گرچه بشنوی
حق نمک شناس بهر جا زهر کسی
رو معذرت بخواه تو قبل از مؤاخذه
در کارهای خویش نما فکرهای پیش
بر خلق متکی تو مشو در زمانه هیچ
کل امور خویش بخلاق خود سپار
چون نفس سرکش است جهادش بود و جوب
دست یگانگی تو به بیگانگان مده
بادشمنان مروت و انصاف پیشه کن
در عمر خود بحاجت بیچارگان بکوش
بگذر ز خلق گرچه تودائن بدم‌شدی
مرد خدا شناس چو دیدی در این جهان
از یک کلام اوست که زنگت بر دق‌لب
حاجات حشمت‌الله بر آمد در آن زمان
خیر الامور اوسطها را مده ز دست

چون وعده گشته در بر آزادگان وفا
خواهی رضای او بقضایش بشو رضا
مولا بعد هر چه دهد آن بود عطا
شخص حکیم آنچه نویسد بود دوا
ادعونی استجب لکمت گفت در دعا
اندر خیال خیر تو را می دهد جزا
ایمان صالح است ترا در جهان غنا
بر گو حلال از چه حرام آمد از کجا
تاریخ را نگر چه بود حال اولیا
چون سنك نصب خارۀ زیرین آسیا
بد گوئی و مذمت و یا پوزش و ثنا
اندر ادب بکوش که شرطش بود حیا
کردی اگر بخلق تو نسیان یا خطا
فکر گذشته است چنان اکل از قفا
چون غیر شل نکرده کی تکیه بر عصا
باشد خدای آنکه کند دفع هر بلا
اندر هوس مکوش و مرو در پی هوا
از جان و دل پسر بخدا باش آشنا
کین خصلت ستوده بود کار انبیا
طفل صغیر یا که بود شیخ و مقتدا
آمد اگر کسی بدرت بهر التجا
خاک رهش بجوی چو اکسیرو توتیا
وز يك کلام اوست که دل را دهد صفا
از يك کلام با اثر پور بر خیا
اندر امور زندگیت صبح یا مسا

دنیا نه آن بود که کنی دین فدای آن
 دین مایه نجات تو باشد در این جهان
 دارد اثر بدر که حق آه بی کسان
 شو بر حذر: بخل که قارون نموده غرق
 پند پدر شنو ز بنائی تو ای پسر

دین را نگاهدار که دنیا بود فنا
 هم مایه نجات تو در عرصه بقا
 میسند بر ضعیف که بینی شود جفا
 حاتم نبرده نام مگر از ره سخا
 کن در همه امور تو کل تو بر خدا

تهنیت گوئی میلاد مبارک رسول اکرم ص

گر تو میخواهی دلا در دهر باشی کامیاب
 این شهنشاه عرب سلطان دین ختم رسل
 احمد و محمود ابوالقاسم شه دنیا و دین
 در شب مولود او خلق دو عالم در سرور
 بس عجایب در زمین گردید آنشب آشکار
 آنچه اندر کعبه بت بودی همه در هم شکست
 لکه ابری بروی آسمان گشتی پدید
 نوری از اعجاز آتش شد ز کعبه منتشر
 خانه ایمان دنیا پر شد از آن نور حق
 چار بیرق جبرئیل آورد از عرش برین
 زد یکی بر کوه قاف آن یکی در بوقبس
 میوه از طوبی برون آمد همه غلمان و حور
 جمع غلمان بسته آئین باغ فردوس برین
 قصرها آنشب بنا گردیده در باغ جنان
 بوالبشر دارد همی فخر ابوت زین پسر
 شد طموسا پادشاه ماهیان در عیش ناز
 آتش آتشکده در فارس گردیده خموش
 گوش شیطان کر شد از بشنیدن صوت ملک
 کوهها گردید خاضع در بر کوه منا

پیروی کن در روز شب از خواجه ختمی مآب
 معنی طه ویس خسرو مالک رقاب
 آنکه کرده کرد گارش وصف در ام الکتاب
 خرم و خوشحال از بمن قدومش شیخ و شاب
 سرنگون آمد صنم بتخانهها گشتی خراب
 آنچه در بتخانهها بودی فتاد اندر تراب
 از شعف بارید اندر روی خاندمشک ناب
 شد در اطراف جهان آن نور همچون آفتاب
 کم نشد یک ذره از نور آن عالیجناب
 بهر نصب چار رایت جار جا کرد انتخاب
 آن یکی در بیت مقدس و آن بکعبه از صواب
 قصرها از حوض کوثر سر برون کردی ز آب
 حور بان بر کف حنای عیش و بر گیسو خضاب
 آن یک از یاقوت سرخ و آن یک از امل خوشاب
 نور خود را دیده اندر روی آن کا کا نصاب
 شد چنان نزدیک گردد ز آتش عشرت کباب
 طاق کسری شق شد و نزدیک شد گرد در خراب
 ز آسمان بارید بر شیطان همه تیر شهاب
 تهنیت بر بوقبس آمد از آنها بی حساب

نورافشان بر زمین هر يك چو لؤلؤی خوشاب
جمله در صلوات بهر آن رسول مستطاب
چون وجود مصطفی گردیده نغزهر کتاب
چون حمار بار داری در میان منجلا ب
با وجود دشمنیشان چند پیش اندر غیاب
اوقتاد از دین حق بر جان کفار انقلاب
شاهد دین خدا افکند از صورت نقاب
از فراز خانه اش آویخت اندر حد باب
بکطرف خشکیده شد دریاچه ساوه ز آب
وردشان بودی بجاء الحق تمام اندر خطاب
ریختند آن قوم بیدین درایاب و در ذهاب
گاه کردی جمله بر آنشاه مانند دواب
یکدمی نفرین نکردی بهرامت آنجناب
چونکه باشد اوشفیع عاصیان یوم الحساب

قصیده در تهنیت مولود فاتح خیبر و منتقبت آن سرور

گردیده طالع بهر من از کعبه در ماه رجب
اندر عجم عشرت فرادر جشن سلطان عرب
موسی کند در کعبه رو بیند بوی انوار رب
واجب تولایش بما است هر گز مخوانش مستحب
تنها نابر آدم پدر بر چار مام و هفت آب
گشته رخ نیکوی او از چشم عالم محتجب
خورشید نور افرا توئی ماهی و پنهان در قطب
تابنده اجرام از علیست حق خوانده در وصف خطب
قرآن تلاوت کرد او پیغمبرش بوسید لب
از بهر میلاد علی آن مایه فخر و ادب

اختران آسمان در عیش و عشرت جملگی
طایران و وحشیان هر يك بهم تقدیس گو
مهر باطل خورده بر تورات و انجیل و زبور
گشته حیران در جهان هر ساحری و کاهنی
هر دو زرقا و سطح دادند از آن شه خبر
جمله شاهان جهان گشته نگون از تخت خویش
از فراز کعبه جبریل امین آواز داد
جبرئیل آورد قندیلی ز باقوت بهشت
آب جوشیدن گرفت از رود کاوه با شعف
شد بگوش اهل عالم این ندا از قدسیان
با چنین جاه و جلالش گاه خاکستر بر سر
گاه ساحر خوانده اورا گاه کاذب گه یتیم
با تمام این بدیها داشت چون خلق عظیم
از غمش نالد بنائی تا ابد در صبح و شام

ای دلبر خوش چهر من شده و سم و جدو طرب
ای اختر برج حیا ای معدن صدق و صفا
بر خیز ای دلبر بگو باشد با آنکه شد الله جو
این مولد شاه هداست این خنده زاد کبر باست
کو دك مبینش ای پسر باشد پدر بر بوالبشر
باشد بهشت از بوی او غنبر خجل از موی او
اندر جهان مولی توئی هم غایب و پیدا توئی
یا بنده اسلام از علیست نالده داصنام از علیست
چون بانبی شد و برو آن نو گل خوش رنگ و بو
بر خیز کن با خوشدلی آئینه دل منجلی

باشد علی شمس الضحی در شأنش آمده ائی
روی تو مرآت خدا گفت تو آیات هدی
بر طارم اعلی توئی در بزم او ادنی توئی
تنها بود او چون احد باشد غنی او چون صمد
او قاسم ناز و جنان او پادشاه انس و جان
دنیا از او عقبی از اونه گنبد خضرا از او
نخل قدش از طور حق نور رخس از نور حق
بودی چهل جامی همان در آن واحد شد عیان
باشد ز آدم مبتدی بر خلق عالم مهتدی
پرده بر افکند از سطور آن معنی الله نور
کاخ فلک شد کوی او طوبی قد دلجوی او
اسلام بودش آرزو چندی بدی در جستجو
مجموعه معنی توئی معموره تقوی توئی
دنیا توئی عقبی توئی کوثر توئی طوبی توئی
باشد بنائی صبح و شام گریان بر او لادت مدام

وله ایضاً در مولود حضرت محمد بن عبدالله الملقب بالامجد و دص

باز این بلبل طبعم بچمن نغمه سراست
از به خاموش شد آتشکده روی زمین
چه در خشنده مهی کرده تجلی ز حرم
گفت رب ارنی موسی عمران از عشق
تکیه بر تخت شهی داده رسول مدنی
چونکه در کعبه تولد شده آن مظهر دین
از قدومش همه خاک حرم شد مأمن
خضر از عشق رخس رفت پی آب حیوة
آب حیوان چکند آنکه ورا دوست بود

بر یاری شاه هدی حق کرده او را منتخب
فردی تو چون ذات خدا در هر صفتش منتخب
در علم حق دریا توئی منشق هزاران زو شعب
ماه ازل مهر ابد حبش شفا بغض کرب
او باعث کون و مکان بر خلق عالم شد سبب
لوح و قلم یکجا از اوبی او نباشد بکو جب
جسمش بدی منظور حق صبح و مسا و روز و شب
آنجا که نبود در جهان گردد گرفتار غضب
از ذات پاک سرمدی شد لاقی او را لقب
شخصی که در عرشش ظهور اندر زمین باشد عجب
دست خدا با وی از دشمن ز قهرش در تعب
تا اینکه دیدی روی او از وی قوی گشتش عصب
مشفی بهر مرضی توئی عیسی اگر باشد بتب
موسی توئی عیسی توئی حب تو کردم منقلب
تو پادشاهی من غلام بنما بخویشم منتسب

مگر امشب شب مولود شهنشاه هداست
طاق کسری زچند منشق شده از سرتایاست
که رخس قبله مخلوق همه ارض و سما است
آنچه در طور طلب کرده عیان در بطحا است
بیرق دین شده برپا بحر از چپ و راست
از شرافت همه بیت و حرم قبله ما است
از وجودش فلک و لوح و قلم بر سر پا است
کوبیا و بنگر لعل لبش آب بقا است
چونکه مهرش بدل هر که بود عمر فراست

خسروی تاج نبوت بنهاده است بسر
شد ز گنجینه حق 'در یتیمی ظاهر
عرش ولوح و قلم و جمله سما درشادی
همه کون و مکان پر بود از هیبت او
مشك و عنبر طلبی شانه گیسوش بیوی
بر در بارگش عیسی مریم بامید
از رخ انور او گشته جهانی روشن
لن ترانی شنود هر که بگوید ارنی
زینت عرش خدا روی زمینش عجبت
صالح از بهر شترسانی او فخر کنند
مهر او هر که بدل داشت یقین مستغنی است
آدم از مرتبه اش فخر ابوت دارد
چه توان گفت ز حلمش که بود خلق عظیم
محرم راز خدا مظهر دین علم یقین
عرش و لوح و قلم و جمع سموات از اوست
معنی جنت و فردوس بین صورت اوست
مدح آن شاه بنائی تواند گفتن

شرح معراج و عروج جناب ختمی مآب حضرت رسول اکرم بهر شاعظم

شبی غنوده براحه شه لعبرك تاج
چگونه شب که خدا خوانده لیلۃ الاسری
چنان شبی که فرود آمد از سپهر برین
شبی که روشنیش گشته مشعل اندر عرش
شبی که قلم لافش ز بهر هر عاصی
پیامد از طرف حق امین رب جلیل
نشست و رخ بکف پای حضرتش سائید

که سلیمان بدر خانه او همچو گداست
که ز نور رخ او روی زمین گوهر زاست
که ز مولود شهنشاه زمین کام رواست
هستی کفر دگر پیش جلالش یغماست
نور حق میطلبی صورت او کشف غطاست
ایستاده بلب پر گهرش چشم شفاست
چشم خورشید جهان تاب بر آن مهر لقا است
ای خوش آنشاه که در بارگاه او ادنی است
عجب این نیست که جسمش ز چقدر عرش علاست
آن عصا چوب شبانیش بدست موسی است
لطف او بهر همه خلق جهان استغناست
مادر دهر از این رتبه کنیز حوا است
خوی او در بر دشمن هدگی عفو و عطا است
مالك کون و مکان جایگش در غربا است
گاه مسکن بزمین گاه بعرش اعلی است
شرمگین نخل طوبی بر قدش زحیا است
چونکه مدح نبوی منحصر ذات خدا است

که بحر مرحمت کبریا شدی مواج
چگونه شب که زمین از فلک گرفتگی باج
ببام کعبه ز انجم مشاعل و هاج
که روز در بر او تیره بود چون شب داج
شدی ز رحمت او در طلاطم امواج
بدید جسم محمد به بستر دیباج
دو چشم خویش گشود آنشاه خسته مزاج

نظر نمود به جبریل با شعف فرمود
جواب داد چنین پیک حضرت یزدان
ز جای خیز و بنه پای بر رکاب براق
عروج کن بسموات ای بشیر و نذیر
ز جای خواست پیمبر و بر براق نشست
ز آب رحمت حق شست خاطر خود را
درید جمله حجاب و برید جمع سپهر
براق چونکه ابر سدره منتهی بر رسید
بگفت اگر قدمی زبن مقام بردارم
بماند حضرت جبریل و رفت ختم رسل
چو طی نموده ره سدره آن شه لولاك
براق را بنهاد و نشست بر رفرف
رسید آن شه لولاك چون بعش برین
چه گلستان که بدی خالی از گل و بلبل
چه انبساط که از بهر قادر ذوالمن
زبان به تلبيه بگشوده حاملان یکسر
خطاب آمدش از کبریا ز پرده غیب
زبان بحمد خدائی گشود با تعظیم
شدی مخلص تن خلعت جلال و کمال
پس از مرخصی از حق ز عرش برگردید
کرا بد این ید قدرت بیجز ولی خدا
علی است آنکه شد استاد جبرئیل امین
سزد اگر ز برای براق مرکب او
اگر نه رأی علی بود از برای وجود
باین جلال چه گویم که لشکر عدوان

به نیمه شب تو چه خواهی ز بهر مایحتاج
سلام حق بتو باد ای نبی پساك نتاج
که گشته جمله ملایك بدیدت محتاج
که لیلہ لیلۀ قدر است و ره ره معراج
شدش بشارت جبریل منتجی بنتاج
برون ز دل شده مهر قیلہ و ازواج
که تیر مقصد آن شه رسید بر آمح
نمود حضرت جبریل با نبی کنکاج
بسوزدم پر عزت مرادگر نه علاج
غریق گشت بیحر حقایق مواج
براق مانده ز رفتار هم چو شخص فلاج
شتافت میر هدایت بشاهراه نتاج
نماند در دل وی جز تطلع و هاج
چه بوستان که درو نیست نغمۀ دراج
ستاده بهر ستایش ز قدسیان افواج
چنانکه گرد حریم خدا بود حجاج
بیا که دین من از همت تو گشت رواج
جواب روشنش آمد به از فروغ سراج
که دست قدرت حق بوده بهر وی نساج
چنانکه گرم بجا بود بستر دیباج
کسیکه داشت ز یاسین سریره طه تاج
اگر نبود ز درگاه حق شدی اخراج
ز کهکشان فلک چرم آورد سراج
نه بسته نطفه در ارحام مادر از امشاج
نموده خیمۀ نور دو دیده اش تاراج

اسیر گشته حریمی که بودشان بر در
هزار مرتبه بهتر ز کوفی و شامی است
ز سوز سینه بگفتا بنائی محزون

غلام و بنده هزاران ز قیصر و مهر اج
کسیکه در همه عمرش کند پرستش خاج
هزار لعنت حق بر یزید و بر حجاج

ایضا در تهنیت میلاد یسوع دین و امام المتقین

بستند ملائک همه بر طوف حرم صف
حق داشت اگر کعبه زدی بانک انا الحق
نور ازلی در دل او کرده تجلی
لبیک کنان عشق منش حلقه بدر زد
عقل آمد و بگرفت بکف نقد روانرا
تعظیم نمودش عرفات از ره معنی
حوریه و غلمان و جنان از ره تعظیم
کرسی و سموات و لوح و قلم و عرش
از شوکت و از حشمت و از سطوت آنشاه
آمد ز حرم بنت اسد با اسد الله
بگشود نظر بر رخ پیغمبر خاتم
دادی به پیمبر خبر از گفته انجیل
از یمن قدومش شده این ارض مسطح
گر فاطمه بنت اسد دست و را بست
گردید علی چون بزمین راکب دلدل
اندر بر بذل تو معاصی همه مرجی
با مهر تو ایشاه عمل قابل تصدیق
با رأی تو ایشاه هدی کاه شود کوه
بر دامن اجلال توام دست تولی است
صد شکر که مداح تو گردید زبانم
هر چند بنائی شده مداح تو ایشاه

چون کعبه شد از مولد آنشاه مشرف
چون نور خدا شمس هدی داشته بر کف
آگاه شد از سر فاحشیت ان اعرف
چون حب و را خواست بدینگونه موظف
چون بهر نثار قدمش بود مؤلف
زان گشته ابر جمله حجاج موقف
سر سوده بقنداقه و گشتند موصف
بر گرد حرم گشته از آن رتبه مطوف
ارواح رسل گرد حرم بسته همه صف
اندر بغل مهر بدی ماه مخلف
چون شد ز همه خلق جهان امجد و اشرف
خواندی بر آن شاه همه آیه مصحف
و ز حب ولایش شده این چرخ مسقف
کی دست خدا مانده بقنداقه محجوف
زانگشت پیمبر بسما راکب رفرف
و ندر بر عدل تو ثوابست مخوف
بی حب تو ایشاه عمل بوده مزخرف
بی رأی تو صد کوه بود کاه مخفف
ایشاه مرا دست بگیر از ره الطف
توفیق رفیق شده بنمای مضاعف
اندر بر مدح تو بود القلم جف

اشاره به هراج نبوی و منقبت رسول اکرم شاه ولایت

ایدا باید ترا زین دار دل بر داشتن
 مرغ دل پرواز کن بنما بهجت آشیان
 کبر و عجبیت تا بکی بر سر بود اندر جهان
 بیضه مکر و حیل تا کی نهفتن در کلاه
 با مسلمانان خطا و خدعه کردن تا بکی
 شهوت و آزار و تکبر نخوت و ناز و غرور
 منبع خون کثافت خود نمائی تا بکی
 ای بسا از بینوایان خفته در اقلیم عشق
 نقش هستی میکشد بر سینه هر شب تا سحر
 کاشف اسرار حق باشد ولی با چشم دل
 بر در دولت سرای دوست دارد التجا
 اجتهاد اندر اصول و کرده تقلید از فروغ
 آن شهنشاه عرب مکی نسب سلطاندین
 شخص مقدارش بدی در لیل اسرای چنان
 کی توانم کرد توصیف آن براق عشق را
 حبذا آن شهسوار پیرا که گفتش جبرئیل
 رفرف کوی وفایش از تفکر نیز تر
 مر حبا آن میهمانی را که در بزم دنی
 مظهر سر خدا در پرده اسرار غیب
 گشته از پا تا بر سر مستغرق دریای عشق
 عاشق اندر بزم معشوقش بسی اسرار داشت
 از پس آن پرده اسرار غیب آمد برون
 بود دست مرتضی چون بود او دست خدا
 گر بود ممکن علی در لامکانش از چه جای

تا قیامت هست باید عشق دلبر داشتن
 تا بکی در خاک محنت باز بستر داشتن
 ناز بر مردم چرا از اسب و استر داشتن
 خون مردم خوردن و خود را بزبور داشتن
 دشمنی از بهر دنیا با برادر داشتن
 گشته عیبت بر ملا نتوان مستر داشتن
 چونکه شد بالوعه پر باید سرش برداشتن
 نیک زین دار فنا و ز تاج و افسر داشتن
 بخزن سراسر بی اوراق دفتر داشتن
 واقف علم لدنی نی ز لب برداشتن
 خوش بود بهر گدایان جای بر در داشتن
 دائماً اندر زبان نام پیمبر داشتن
 آنکه از فر همایش عرش زیور داشتن
 از زمین رفتی بعرش از جا محقر داشتن
 جبرئیل اندر رکابش از شرف سر داشتن
 من دگر از اینمکان نتوان قدم برداشتن
 رفت تا آنجا که نتوان پرده را برداشتن
 از وجودش عرش حقرا زینت و فرداشتن
 شد نوای کبریائی پافرا تر داشتن
 کشتی عاشق کجا حاجت بلند گرد داشتن
 میل بودش بر زبان نامی ز حیدر داشتن
 آنچنان دستی که شرکت با پیمبر داشتن
 کبریائی خواست آندم دست مظهر داشتن
 و ربود واجب چسان در خاک باور داشتن

زان وجودش لایق هم بزم داور داشتن
گاه پا در کعبه بر دوش پیمبر داشتن
گر به پیغمبر نبودی فخر دختر داشتن
شاخه طوبی نباید برك یا بر داشتن
در ز خیبر کی توان دست دگر برداشتن
روزی مخلوق خالق را مقدر داشتن
گر نه از اسم علی آن فلک لشکر داشتن
در کفش چوب عصا کی روح اژدر داشتن
زان زبانش لایق این در و گوهر داشتن

شد یقین من علی از حق نمی باشد جدا
گاه دستش جلوه ها در بزم او ادنی کند
در جهان هم کفو او هرگز نزاده مادری
گر نه حب او بود اندر بهشت جاودان
گر نباشد دست او دست خدای لم یزل
من نمیگویم خدایش لیک با دست علی
کشتی نوح نبی بودی بگرداب فنا
گر نبودی همره موسی علی در کوه طور
چون بدل دارد بنائی مهر اولاد علی

مدیحه صدیقه کبری انسیه حوراء حضرت فاطمه زهرا ۴۱

مژده ای از گلستان بر بلبل شیدا رسید
غنچه از شادی و عشرت پیرهن بر تن درید
زهره زهرای عرش از برج عصمت شد پدید
آنکه از روز ازل پرورد گارش آفرید
چونکه اندر بیت خود آن صورت فرخنده دید
هر یکی در عیش و عشرت بود در گفت و شنید
زهره زهرا که شد قفل شفاعت را کلید
ز آن رسول هاشمی او را چو جان در بر کشید
بود این دختر که جرم دوستان سرا خرید
بود این دختر که از اول خدایش برگزید
بود این آن گوهری کردیده حوا چکید
زان پیمبر بر سر دامان نازش پرورید
چونکه بوی جنت از آن پاک طینت میوزید
مأده گردید وارد بهرش از عرش مجید
جبرئیلش خادم در گاه چون عبد عبید

باز شد فصل بهار و باد نوروزی وزید
بوستان گردیده خرم از نشاط نوبهار
ز آنکه نور کرد گاری در زمین شد آشکار
گشت از برج نبوت آشکارا و عیان
شد مفرح صورت باب کبارش زین خبر
حوریان نزد خدیجه بهر خدمت آمدند
بود در ماه جمادی مولد بنت رسول
قدر این دختر که داند جز خدا و مصطفی
بود این دختر که شد فخر تمام انبیا
بود این دختر که شد مادر بشیر و شیر
بود این دختر که شد فخریه بهر بوالبشر
بود این دختر عزیز کردگار لایزال
همچو گل پیغمبرش هر روز و شب میگردبو
چون کنیزش فضا بودی همچو مریم در عمل
کفو حیدر دخت احمد نور چشم انبیا

روز مولودش بود بر دوستان چون روز عید
 مریمش کمتر کنیز و عیسیش کمتر مرید
 يك چنین بانو بعصمت در دوعالم کس ندید
 آنچه را گوئید از اخلاقش از آن بودی مزید
 هر زمان رویش بدید از غصه و غم و ارهید
 يك گل از این گلستان دار فانی برنچید
 ز هر غم هر روز و شب از دست دشمن میچشید
 دل درون سینه اش از غصه هر دم میطپید
 ای بنائی عاقبت زهرا دل از دنیا برید

خیمه زد آناه تابان چون بصرای ظهور
 چاکرانش انبیاء و محرمانش اولیاء
 کس ندیده در جهان یکدختر و این احترام
 خوی و خلق حسن رفتارش همانا چون پدر
 چونکه پیغمبر غمین گردید از اهل جهان
 در تمام عمر خود مشغول در طاعات حق
 بعد مرگ باب خود آن نوگل باغ رسول
 بس از یتها کشیدی روز و شب آن بنوا
 بسکه غم اندر دلش کردند قوم مشرکین

قصیده در تزویج میمنت اثر دختر پیغمبر زهرای اطهر با مولای قنبر

کرده سلطان چمن از عیش خود را آشکار
 باد بدمستی کند چون مردمان میگسار
 آتش افکنده بجان بهمن اسفندیار
 رنگهای گون گون و نقشهای زرنگار
 شانه زد بر سنبل و ریحان بطرف جویبار
 بلبل بیدل بود از عشق دلبر بی قرار
 چون زعرش کبریا این عیش گردید اشتها
 خدمت شاه رسل آن خواجه و الا تبار
 مژده بادا بر شما از خالق لیل و نهار
 بر علی عالی اعلی شه والا کبار
 با همه جمع ملایک ائدرا ن فرخنده بار
 حق نموده مهر زهرا از عطای بیشمار
 تا در این عالم شود نور علی نور آشکار
 مستشیر آمد همان ساعت بنزد مستشار
 از حیا سر بر زمین افکند و گشتی شرمسار

باد نوروزی وزید از قدرت پروردگار
 جامه دیبای نوروزی ببر بنموده چاک
 تابش خورشید کرده بیضه را در کوه آب
 کلك صنع حق عیان بنموده اندر کوه و دشت
 پنجه مریم عیان گردید اندر بوستان
 نوعروس گل نشسته بر سر تخت چمن
 وقت عیش و عشرت و شادی بود اندر جهان
 جبرئیل آمد ز نزد کردگار اندر زمین
 عرض کردی با بشارت خدمت آن محترم
 بست نقد زهره زهرا خداوند مجید
 شاهد این عقد گردیده تمام قدسیان
 ثلث جنت خمس دنیا چار نهر اندر زمین
 یا محمد در زمین این عقد را تجدید کن
 شاه بطحی ابن عم بنویسرا احضار کرد
 این بشارت را پیمبر داد از حق بر علی

آنچه لایق بود گفت و آنچه لازم بود کرد
 انبیاء زانو بزانو جملگی اندر یمن
 چون کنیزی بوده حوا اندر آن بزم عروس
 عیسی از چرخ چهارم آمده اندر زمین
 یکطرف نوح نبی باخوشدلی بگرفته آب
 یکطرف آمد سلیمان با سریر حشمتی
 آمد ابراهیم از راه گلستان ارم
 هر یک از پیغمبران در خدمت خیر البشر
 با سرور و شادمانی ریخته از شش جهت
 از سپهر هفتمین گشتی روان اندر زمین
 مشتری آمد بمجلس با دوسد شوق و شغف
 خنجر خون ریز مریخ از کفش آمد برون
 زهره بهر وجد زهرا بود در عیش و طرب
 شد عطار منشی این بزم بگرفتی قلم
 چهره افروزان بیامد از سما قرص قمر
 شمس ت بان سما گردید شمع بزم عیش
 غنچه خندان گشته از شادی بزم گلستان
 گل به پیراهن نمیگنجد ز عشرت در چمن
 نسترن بادسته گل آمدی از طرف باغ
 هدهد از عشرت شدی هم ناله با کبک دری
 هر یکی سرو صنوبر همچو شمشاد رسا
 با چنین مجلس پیمبر خطبه را جاری نمود
 صالحش شد ساربان و ناقه غضبا بدست
 دمبدم میخواند بهر ناقه آواز هدی
 جبرئیلش با دوسد عزت شنی اندر یمن

مجلسی شد در مدینه بهر شادی بر قرار
 اولیاء یهلو بیهلو جملگی اندر یسار
 بود آدم در بر داماد چون خدمتگذار
 بر کفش بگرفته ابریقی و طشتی زرنگار
 یکطرف موسی زطور خویشتن آورده نار
 یکطرف صالح عیان با ناقه آن پرهیزکار
 یوسف آمد با کنیزان و غلامان از کنار
 شغلی از خدمت برای خود نموده اختیار
 اختران نه سپهر از بهر مجلس شد نثار
 تا بسوزد عود و عنبرها زحل اندر شرار
 برپناه آمد که بر مریخ ناگردد دچار
 تا نماید حول و ترسی بهر قلب روزگار
 گشته گرم دلربائی اختر سیمین عذار
 تا بدقت برنگارد شرح بزم با وقار
 تا شود از بهر خورشید رخس آئینه وار
 اختران نه فلک بر گرد وی پروانه وار
 شاخ گل گشت از طرب بیرون زدستش اختیار
 بلبل آمد در نوا اندر سریر شاخسار
 یاسمن بنموده از عشرت بگوشش گوشوار
 قمری اندر بزم شادی گشته هم آوازسار
 چون قراول ایستاده در کنار جویبار
 بسته شد عقد دو گوهر با هزاران افتخار
 شد جلو دارش پیه بهر فاطمه گشتی سوار
 حضرت داود اندر دوش سلماش مهار
 بود میکائیل با صد احترام اندر یسار

جمله اقوام نبی با صد شعف بودی ز پی
 دختران آل هاشم با شعف یکسر همه
 جمع غلمان چون غلامان بسته صف از هر طرف
 جمله قدوسیان با صد طرب اندر هوا
 با چنین عز و وقار و شوکت و جاه و جلال
 گوهر بحر نبوت اختر برج ولا
 دست زهرا و علی بگرفته فخر کائنات
 معنی بحرین بنائی این دودریا بود و بس
 تیغ آتشبار بر کف جمله با صد اقتدار
 جمله با شور حجازی در قفایش رهسپار
 حوریان با زلف مشکین از زمین بردی غبار
 فوج فوج و صف بصف بسته هزار اندر هزار
 ناقه غنبا زدی زانو بر آن باب الوقار
 هر دو بگرفتند اندر حجله شادی قرار
 دادستان بر دست یکدیگر شه عالی تبار
 درو گوهر شد عیان از این دودریا هفت و چار

مصیبت حضرت فاطمه سلام الله علیها

بر گیر با دو دست ولا دامن رسول
 از نیک و بد و باد حوادث مشو دلول
 گاهی بساوج میبرد و گه دهد نزول
 محکم نما عقیده خود را تو بر اصول
 خورشید و عرش و ماه زمین حضرت بتول
 بار بلا و محنت و غمرا شدی حمل
 مبهوت و مات مانده بر گریه اش عقول
 از عرش کرد گانه برش میشدی نزول
 در باب بیت اذن گز رفتی بی دخول
 بعد از پدر نکرده کسی حرف او قبول
 درویل باد آنکه نمود عهدوی نکول
 بر وی رسید زامت بیداد بوالفضول
 ظلم و جفا نمود بر او امت جهول
 کردند غصب باغ فدک را بعرض و طول
 بی یار و بی معین شده ذریه رسول

خواهی اگر شود بر حق طاعت قبول
 برخود میبچ از غم دنیای دون پست
 فقر غنا و عرت و ذلت ز کبریا است
 بر فرع دین بکوش به تقلید و اجتهاد
 دستی بزن بدامن آن نور ذوالجلال
 هفتاد و پنج روز پس از مرگ باب خویش
 انقدر گریه کرد باین مدت قلیل
 از بهر عرض تسلیتش پیک ذوالجلال
 دست ادب بسینه گز رفتی امین وحی
 انسان سفارشی که نبی بهر وی نمود
 بگرفت عهد دوستی وی نبی زخلق
 با آن سفارشات نبی ظلم بی حساب
 شد محسنش شهید ز کین و عناد قوم
 قوم دغا ز بعد نبی با هزار مکر
 میگفت و میگریست بنائی ز سوز دل

در نصیحت و مدح مصیبت حضرت مجتبی (ع)

جانا مشو تو غافل از احوال خویشتن
خواهی اگر شوی بجهان عاقبت بخیر
مرد خدا همیشه بود در خیال دین
صبح و مسا بطاعت یزدان نما قیام
اندر هنر بکوش که گنجست در هنر
بی طاعت خدا نبری بهره در جهان
بر گیر دل حکیم ز اموال دنیوی
هر گز بمال و منصب دنیای دون مبال
دنیا که چون عروس کند جلوه پیش خلق
غره مشو بیازوی خود گر بود ترا
یکسان بود به پیش اجل شاه با گدا
پیش اجل فکند سپر خسروان دهر
باشد خور الکثیر اجل جمله وحش و طیر
خواهی اگر نجات بز دست خویش را
آن نور چشم فاطمه و جان مصطفی
بهتر ز مرغزار شدی صد هزار بار
از دست دشمنان ستمکار بیحیا
بودی شبیه در همه اعضا بجد خویش
فرمود مصطفی که حسن نو گل بتول
بگرفته روی سینه و راهم چو جان خویش
راحت نبوده یکنفس اندر تمام عمر
ناچار کرده صلح بدشمن زبی کسی
مسموم شد وجود شریف جناب او
تا اینکه جمعه ریخت ز روی عناد و کین

بیهوده دل مبند در این دار پرمحن
جز حرف حق مگو بزمانه دگر سخن
غافل نمیشود دمی از یاد نوالمن
تا در پناه حق شوی از شر اهرمن
دانسته گو سخن چو بگوئی در انجمن
باشی اگر بخلق جهان شیخ مؤمن
کزوی ترا نصیب نیامد بجز کفن
چون مال او وبال بود منصبش محن
شوهر کش است از چه تورا کرده مقتن
زور هزار مرد قوی هم چو تهمتن
مقهور نزد مرگ بود مرد یا که زن
جمشید و کیتباد و یاسیف نو یزن
صد چون نهنگ بحر و یاپیل و کر گدن
بر دامن امام دوم شاه دین حسن
شبل علی ولی خدا شاه ممتحن
گرد قدوم وی چو رسیدی بمرغزن
بس ظلمها کشیده چو در سر و درعلن
از دست وسینه و سرویا جمله بدن
باشد سرور سینه و روح روان من
زر بوسه اش رسول خدا بر لب و دهن
از دست دشمنان بیلا بوده مقرر
چون یکنفر نبوده ورا یار در زمن
چندین مراتب از طرف قوم پرفتن
زهرش بکام و خون جگر جمله در لکن

زهر جفا رسید چو در کام آن جناب آتش قتاد سرور دین را بجان و تن
زینب چو گشت با خبر از حال زار او کرد از مصیبتش بیدن پاره پیرهن
فریاد برکشید بئائی از این عزا اشکش بدامن آمده چون در درعدن

در منقبت یگانه سرباز راه خدا حضرت ابی عبدالله (ع)

ز لطف حضرت پروردگار عزوجل نمود خلقت ذرات را ز روز ازل
چو خواست آئینه خود نما برای جمال نمود خلقت احمد بصورت اکمل
بدیده ازلی اندر آن مشاهده کرد نمود ذات خدائیش پی شبیه و بدل
مقام لم یزلی خالی از تمام نقوص مهیمن ابدی خالی از تمام علل
از آن مشاهده معلوم گشت عشق لطیف ز راه عشق تجلی نمود بهر ملل
یگانه عشق خداوند قادر بی چون کلام گرچه یکی لیک معنیش اطول
شد از برای سکونت بنرد هر ذرات که بوده قابل وی تا در او نموده محل
نظر نمود بذرات عالم و جاهل گذشت از همه اعلی رسید تا اسفل
یکی ندید که این بار را کشد بردوش یکی نگشت چو پروانه گرد آن مشعل
ز ساکنان سموات لوح کرسی و عرش تمام اهل زمین جملگی ز بحر و جبل
ز انبیا و رسل با تمامی صلحا ر بوده جمله از آن عشق حق چو یکخردل
هر آنکه برد یکی ذره داشت کوه بلا هر آنکه بیش ربودی غریق بحر اجل
ولی چگونه بلائی که شد دواى همه چگونه مرك چشیدند به بدی ز غسل
ندیده شخصد گر قابل امانت خویش نیافت هیچکسی را برای حسن عمل
کیجاست عاشق معشوق و محرم اسرار که حمل پشه نه بتوان نمود بار جمل
جمال حضرت معشوق در تجلی شد برای گوهر رخشنده عاشق اول
طریق عاشق و معشوق را اگر خواهی به بین بحالت پروانه در بر مشعل
کدام شمع و چه پروانه فاش باید گفت بسا که قصه کوتاه به زطول جمل
که بود عاشق مجزون عزیز قلب بتول چه عشق عشق خداوند کار عزوجل
همیشه بود از آن عشق مستعد بلا همیشه داشت از آن عشق اشتیاق اجل
نکرده میل دلش جز بناوڪ پیکان چرا که داد برش امتحان بحسن عمل

که آب تیغ و رابه بدی زشهد غسل
بجز سنان سنان تا بگیردش بیغل
نخواست راحت بستر مگر که درمقتل
زطام فرقه نالح ز جور قوم دغل
که بود آن حرم از جمله ممکنات افضل
عجب که وحی خدا بر تنورش منزل
قلم فتاده زدست و دفاترش مختل

نداشت میل دگر آب جز دم شمشیر
نخواست هیچکس آید دگر به پهلوش
بغیر سر نسپردی مگر بسنگ جفا
هنوز ناله اطفال او بگوش رسد
زدند آتش کین در حریم اطهر او
سرش گهی بسنان و گهی بمطبخ بود
بسوخت جار بنائی در آتش غم او

در تهنیت مولود مسعود بدر مشرقین حضرت اباعبدالله الحسین

شادی و غم از چه باهم این زمان بریاستی
نور خورشید حقیقت در جهان پیداستی
مشعل این بزم جانان بیضه بیضاستی
جملگی مسرور اندر جنت المأواستی
بلکه اندر عیش و شادی جمله اشیاستی
لیک عاقل در خیال عالم معنی استی
از چه محزون مریمی از مولد عیسی استی
از کمال قابلیت قابله لعیا استی
بهر خدمت حوریان جنتی یک جاستی
نور چشم و میوه قلب شه بطحاستی
قرة العین علی و مادرش زهراستی
در دو عالم افتخار دوده طه استی
دست قدرت صورت آدم تمیآراستی
دجله آب روان خود شاهد دریاستی
تا کجا دل داده بر دلبر و پا بر جاستی
زین سبب در نینوا خود از میان برخاستی
در میان جمله خوبان واحد و یکتاستی

شمس دین از فلک عصمت باز نور افراستی
ماه طالع میشود یا کو کب از برج شرف
نه فلک اندر تعیشش جهت خندان و شاد
یکطرف حوران جنت یکطرف غلمان همه
شد بهار شادمانی از برای دوستان
گشته مجنون از تحیر رو بصرای نشاط
هاجری از هجر اسمعیل در جوش و خروش
این چه مولود است یاران کز میان جمع حور
مریم و حوا و هاجر چون کنیزان در برش
هیچ میدانید یاران این کدامین مولد است
آشکارا باز گویم نام وی باشد حسین
آنکه باشد گوشوار عرش ذات ذوالجلال
گر نبودی بهر ایجاد وجود آنجناب
مخزن اسرار علام الغیوبی سیندهاش
عاشق جانان اگر خواهی بیا بروی نگر
جسم خاکی را چو حایل دیدین خوش و حق
من نخوانم واجبش لیکن برای وصل دوست

بلکه خون پاک جسمش عین ثارالله‌استی
شاهد این مدعا خود روز عاشوراستی
چشمه چشم‌ز غم از گریه خون‌پلاستی
گرد جسم نازینش لشکر اعداستی
ایکه غافل از جزای محشر کبراستی
مادرم بنت پیمبر زهره زهراستی
از برای دوستانم کوثر و طوبی‌استی
از چه آهم از عطش تا گنبد خضراستی
با لب عطشان قتیل اندر لب دریاستی
محشر از شعر بنائی در جهان برپاستی

خون‌های خون او باشد خدای لم یزل
هر چه راحق لطف کردش داد اندر راه حق
میرسد بر خاطر م چون بی کسی آنجناب
گوئیا می‌بینم اندر خون میان قتلگاه
در دم آخر بگفتا شاه دین با شمر دون
اگر تو نشناسی مرا باب گرامم حیدر است
من حسین هستم که بهرم خلق شد جنت و حور
بیمروت من مسلمانم و کافر نیستم
کی توان باور نمودن شاه اقلیم وجود
بعد چندی میشود آخر قیامت آشکار

در مدح سرور عباد حضرت سید سجاد ۴

لشکر غم در دل افسرده زارم مکن شد
من یعمره تنکسه عیان در اربعین شد
قوت از ملک بدن اخراج ضعفش جان‌نشین شد
آنکه بودی ذره بین در شست بارش ذره بین شد
روی گلنارم ز آثار کهولت پر زچین شد
عمر بگذشت و حسابم با کرام الکاتبین شد
جز کسی کوبنده در گاه رب العالمین شد
باید از جان تابع فرمان ختم المرسلین شد
زین سبب باید معجب و پیرو عسوب دین شد
دست بردامان پاک اهل بیت طاهرین شد
عترتش از ظلم عدوان جمله بامحنت قرین شد
منشوق از تیغ ستم فرق امیر المؤمنین شد
من نمیدانم چه کرد امت که قلب‌وی غمین شد
تا که خون قلب پاکش از گلو اندر زمین شد

بعد چندی طبع سرکش باز بامحنت قرین شد
نوجوانی رفت و آمد عمر را هنگام پیری
شد سپیدم‌هوی چون بگذشت از پنهان‌عمر
یاور من شد عصای چوب اندر خمس و خمسین
قوت از زانو برقت و پای من ماندی ز رفتار
رفت از دستم همه سرمایه سود تجارت
کس نیابد رستگاری زین همه با دحوادث
نی مسلمانانی همین باشد باقرار لسانی
بلکه در اسلام ما شرط است ایمان با ولایت
گر تو می‌خواهی رضای حق تعالی باید از جان
آن امانتها که پیغمبر سپردی نزد امت
در بر مجرب طاعت از جفای ابن ملجم
بعد پیغمبر ماندی یاد گاری غیر زهرا
با حسن نور دو چشم مصطفی امت چها کرد

از ستم آنشاهرا تیر جفا اندر و تین شد
 غل بگردن سید سجاد زین العابدین شد
 آنکه با فخریه دربان درش روح الامین شد
 صد چو یعقوب از غمش گریان بفردوس برین شد
 گریه کردی انقدر کاب روانش شرمگین شد
 اینچه ظلمی بود بروی کز گروه مشرکین شد
 از چه اندر گردنش زنجیر و طوق آهنین شد
 آنکه جایش بود بر بال ملک فرش زمین شد
 غیر زینب ندی گریختن و رایار و معین شد
 جای آن بیمار بزم زاده هند لعین شد
 ناله زینب از آن غم تا بچرخ هفتمین شد
 ز اشک چشمش خسته و مجروح روی نازنین شد
 چون شفیعش در صف عقبی شفیع المذنبین شد

در مدح و مصیبت حضرت باقر العلوم ۴

از فتنه رمانه و صیاد روزگار
 هر لحظه صد هزار هزارش بود شکار
 چون باده زمانه بود جمله نا گوار
 میگردد این بدن همگی رزق مور و مار
 بنگر چگونه داده ز کف جمله اختیار
 تسلیم گشته اند بر آفریدگار
 بی مادر و برادر و بیمونس و فکار
 در حجله های گور عروسان گل عذار
 با موی عنبرین همه چون غیرت تار
 سردار و سروران همه بی یار و غمگسار
 افتاده در میان لحد جمله خوار و زار

در زمین کربلا با زاده زهرا چه کردند
 شد عیال الله اسیر دست آن قوم جفا جو
 کس پرستارش نبود از کربلا تا کوفه و شام
 یوسفی کم کرد و اندر کربلا آنشاه بیمار
 وقت تجدید و وضو چشمش چومی افتاد بر آب
 با تن تبار و غل در گردن و هجر و اسیری
 آنکه بودی صد چوداودش پیا از بهر خدمت
 جای دادند آنشه بیمار را اندر خرابه
 اشک چشمانش دوا و خون دل بودی غذایش
 کی توان گفتن ز جور گردش چرخ ستمگر
 از جفای چوب آن بیدین بر آس شاه بطحا
 انقدر نالید آن بیمار بعد مرگ بابش
 ایمن از حول قیامت میشود یاران بنائی

هر دم رسد بسینه مرا تیر آبدار
 غرنده شیر مست که نامش بود اجل
 هرگز مشو تو غره باین جام عیش و نوش
 سیمین بدن مکن که پس از مرگ ای عزیز
 گرنیست باورت نظری کن بمردگان
 بین خسروان دهر همه با سپاه و تاج
 یکسر همه بخاک لحد سر نهاده اند
 گردیده خاک قامت داماد سرو قد
 با حسن صورتی همه چون لعبت فرنگ
 جسم تهمت نان همه بیچاره و ضعیف
 رعنا قدان و ماه و شان و سمنبران

مار سیه بگردنشان طوق بندگی
باشد ترا بخانه کور عاقبت وطن
با این همه مصیبت و در ماندگی و فقر
دلرا سیاه کردنی از کثرت خطا
دست ولا بزن تو بدامان مصطفی
بعد نبی علی ولی زوج فاطمه
جانم بود فدای دو سبطین بو تراب
باشد امام پنجم ما باقرالعلوم
بودی سلیل سید سجاد عابدین
بحر عمیق علم و حیا معدن کرم
سرمایه مروت و سر لوحه سخا
احکام شرع دین نبی شد از اورواج
دارای علم سر خداوند لم یزل
از جور خصم دون چه ستمها بوی رسید
عبدالملك بزهر جفايش شهيد كرد
تا کی بنائی از غم آنشه رقم زنی

در توحید و نبوت و امامت حضرت صادق ۴

کنم سپاس خداوند قادر یکتا
اگر چه ذات خداوندیش بود مخفی
پرازوی است زمین و سما و کون و مکان
نه جسم هست و مر کب که تا محل خواهد
زبان جمله گویا از او و خود خاموش
پس از سپاس کنم نعت احمد و محمود
چنان ز ساغر توحید باده نوشید
چو در بهشت برین تکیه بر سر برزند

کرم زمین بانف یکایک بود مهر
افتد ترا بملك بقا عاقبت گذار
جز لطف حق بگو بکه باشی امیدوار
با اشک چشم خود بیراز روی دل غبار
آن مقتدای خلق خدا سر کردگار
آن کس که شد وصی نبی شاه تاجدار
زان پس علی که گشت بعالم اسیر و زار
سبط نبی ولی خدا فخر هفت و چار
غواص بحر علم نبی آن بزرگوار
مهر زمین و ماه سما شمس افتخار
سر دفتر اطاعت و سر سوره وقار
قطب زمین و مرکز توحید را مدار
مختار بر تمامی خلقت ز نور و نار
بر حضرتش رسیده چسان ظلم بیشمار
عرش و فلک ز ماتم او گشته بیقرار
بهتر بود که گریه نمائی تو زار زار

که خالق همه خلق است و مالک دوسرا
ولی صفات ربوبیتش بود پیدا
نه در زمین شده مرئی نه پیش اهل سما
بود غنی و بصیر و خبیر و بی همتا
خموشی همه عالم از او و خود گویا
امیر و قائد یثرب شهنشه بطحا
که در وجود نبودش بغیر مهر خدا
پیامبران سلف جمله ایستاده بپا

هنوز ماه فلك میدود ورا ز قفا
 کلیم زان شده مبهوت در بر سینا
 بود بهر دو جهان ذات پاك او یكتا
 برای مادریش فخر میکند - و -
 بر آستانه فتادند بهر استشفای
 چوقوم خویش شدی کشتیش غریق فنا
 گماشت بهر هدایات خلق دردنیای
 محمد و ششمین جعفر است امام بما
 زدند بر در او جمله کوس صدقبا
 ز فضل اوست که دین نبی شده احیا
 ربوده نور رخ او ز روی مهر ضیا
 که نور علم فکندی بجمله سعدا
 اگر گذر فتد آن شاهرا بدشت منا
 چو بهر تلبیه آن شه بلند کرد صدا
 تمام دولت دنیا و جمله اشیاء
 زمرتضی است شجاعت و از حسن سیما
 هر آنچه داشته آن هفت تن بدی دارا
 که شد بلند ز افلاك بانك و اظلمای
 از آن سبب شده بهرش بمدح چامه سرا

در معرفت ذات بیهمال خدای اکبر و منقبت موسی بن جعفر ۴

که بر مشام رسیدم نسیم جان پرور
 فتاد دیدهام آندم بطارم انخضر
 چه قبه‌ای که بود جمله پر در و گوهر
 سپهر آینه رنگی بود پر از زیور
 چو لشگری که هجوم آورد بیک کشور

ز جلوه ای که نمودی رخس شب معراج
 دمید لمعه نور رخس چو اندر طور
 صفات خالق یکتا بذات او توأم
 نموده فخر ابوت بحضرتش آدم
 بیار گاه جلالش هزار هم چو مسیح
 نگشته بود اگر ملتجی باسمش نوح
 فدای آنکه پس از خوبستن دمود و وصی
 علی و بعد حسن باحسین و زین العباد
 امام صادق بر حق که جمله ملکوت
 لوای علم خدا را فراشته بزمین
 خدیو ملك جلال و شهنشه دوران
 سراج دین مبین محمد عربی است
 دو صد ذبیح نمایند جان خود قربان
 ز لوح آمدی اندر جواب او لبیک
 به پیش او عطایش کم است بهر فقیر
 نبی شمایل و دارد ز فاطمه عصمت
 حسین صلات و سجاد خوی و باقر روی
 رسید ظلم و ستمها بآن شه از منصور
 نظر فکند چو آن شاه بر بنائی زار

شبى بىستر راحت بدم بوقت سحر
 بوجشم خویش نمودم ز خواب غفلت باز
 بیامدم بنظر سقف گبید مینا
 همه جواهر رخشنده ثابت و سیار
 شده تهاجم سیارگان بجو هوا

شفق فئاده در اطراف گنبد گردون
 زنبی کیست کواکب همه بود ثابت
 که باعث است که خورشید این چنین رخشان
 که سیر میدهد اینگونه مشتری در حوت
 که جلوه داده بمریخ در مه میزان
 زحل بامر که گردیده صورتش بر خون
 که برفلك ز کواکب کشیده کاهکشان
 چه قدرتیست گریبان صبح سازد چاك
 یکی بود که دهد نور بر رخ خورشید
 کدام دست و قلم کرده نقش رنگ عتیق
 که خط و خال گذارد بنفشه را در باغ
 که داده صوت حزین را بجنجر بلبل
 چه حکمتی بود اندر نبات و جسم و جماد
 بدل خیال نمودم که این جلال که را است
 بگفتم اشهد ان لا اله الا الله
 اگر تقرب درگاه حضرتش طلبی
 شهیکه بر در او با عصا بود موسی
 نگفته بود اگر لا تخف و لا تحزن
 شهیکه نوح نبی را نجات داد ز آب
 خلیل شد متوسل بذیل حضرت او
 هزار حیف که با این جلال و فضل و کمال
 زبان گشوده بمدح غریب زندانی

در توحید ذات یکتا و توصیف سلطان سریر ارتضی حضرت رضا ۴

فلك نهاده بسر گوئیا عمامه زر
 بامر کیست که سیار گشته هفت اختر
 که آمر است که گاهی هلال گشته قمر
 که داده این حرکت را بزهره ازهر
 نموده رخ بخلاق بچهره احمر
 عطارد از چه کند سبر گرد این محور
 که ریخت کو کبر خشنده روی یکدیگر
 که میدهد بزمین ز آفتاب زینت و فر
 برون بیاورد از خاك لاله احمر
 چه قدرتی که برون آورد ز کان گوهر
 که تربیت کند اینگونه شاخ نیلوفر
 که کرده بر پر مرغان دوصدهزار هنر
 که کرده خلق بشر را هزارا گونه صور
 که هر دمی بنماید عجایب دیگر
 که باشد این همه از صنع خالق اکبر
 بزین تو دست بدامان موسی جعفر
 برای خدمتش از روی شوق بسته کمر
 هراس داشت از آن چوب و سیم از اژدر
 ز اسم حضرتش آمد بفلك وی لنگر
 نجات داد خدایش ز شعله آذر
 ندیم او غل و زنجیر شد زمین بستر
 شد از دهان بنائی برون در و گوهر

هوشم از سر شد برون زین کار گناه داوری
 زهره آمد در اسد در برج میزان مشتری

دوش افتادم نظر بر گنبد نیلوفری
 گنبدی آمد بچشمم همچو طاسی سرنگون

يكطرف رخشنده ماهی سیر دارد در فلك
 بود در سرطان زحل مریخ آمد در حمل
 چونکه بنماید عطارد جای اندر سنبله
 قدرت حق بین که چندین کو کب سیارا را
 آب و باد و خاک و آتش را بهم ممزوج کرد
 میدهد مرغ هوا را جای اندر زوی آب
 که نگهداری نماید یونس اندر بطن حوت
 با جمال دختری مریم بسامر ذات او
 آنکه آتش را ز بطن سنك میآرد برون
 آنکه شیطان را بیک ترك ادب راند زدر
 آنکه هدهد را کند با تاج شاهی سرفراز
 آنکه مروارید غلطان پرورد در قعر آب
 آن خداوندیکه بخشد خضر را آب حیات
 آنکه بنمودی علی را بر ولایت اختیار
 آنکه بر ختم النبیین می دهد حکم جهاد
 شد وصی مصطفی شاهیکه در وقت نیاز
 خود ولی خالق منان و باب هفت و چار
 نور چشم هفتمین باشد غریب ارض طوس
 آنکه نابینای مادر زاد پیش لطف او
 آنکه چون موسی اگر نور از کف بیضای او
 آشوی کز رتبه اش در بارگاه قرب حق
 آن شهنشاهی که پادشاهه چون در ملک طوس
 گر گذارد همجو جیش پای در بزم دنی
 کافر خوانند اگر گویم که او عین خداست
 سالها باشد بنائی در جهان مداح او

زهره آمد در اسد در برج میزان مشتری
 شمس در جوزا کند جا با رخ همچون پری
 آفتاب آید بمیزان با جمال انوری
 هر یک را در بروج خود نماید رهبری
 در تن آدم نهاد این مایه های عنصری
 میکنند در خرمن آتش سمندر پروری
 که کند چوب عصا را بهر موسی از دری
 میشود پاك و منزله بهر عیسی مادری
 از دل خاک سیه آورده گلبرگ تری
 کرده با تیر شهاب انجم برایش عسگری
 کرده طوق بندگی در گردن کبک دری
 ناقه صالح برون آرد ز سنك از قادری
 میکند بهر خلیل خود گلستان آذری
 داد هم كفوش به پیغمبر چو زهرا دختری
 کرده از بهرش تدارك ذوالفقار و حیدری
 عد سلیمان را ببخشد در رکوع انگشتی
 یازده اولاد او بر خلق هر يك رهبری
 هشتمین گوهر که باشد فلك دینر النگری
 جمله ذرات جهان هر يك بچشمش اختری
 بر زمین افتد شود چون آفتاب خاوری
 عرش را محراب سازد نه فلك را منبری
 گشته خاکش عنبر سارا و سنگش گوهری
 میدهد از یمن مقدم عرش حقرا زیوری
 ليك من چون یوسف صدیقم از تهمت بری
 لطف باشد گر تو او را همچو دعبل بشمری

و له ایضا در منقبت حضرت ثامن الائمه علیه السلام

شدم بمدح رسول گرام و آل موفق
سزد که بر سرتاج شهان فراشته ابلق
برم پناه به نوباره رسول مصدق
ز طوق بند گیش گردن ملوک مطوق
سزد اگر بسر آمد زبان بذكر انا الحق
که فی المثال نبودش دگر ز اقدم و اسبق
کشیده صف که بود روی خاک تیره مضیق
چه احتیاج بعطر گل است سوسن و زنبق
بود بوقت شفاعت ز انبیاء همه اشفق
ز بغض اوست نه جمعی بنار گشته معلق
بود ز فیض وجودش که آدم است مخلق
کجا رود پی فرار و طلق و اشبح و زیبق
خصوص خاک خراسان بود بوی متعلق
شکار صید حرم کس نمیکند بجز احمق
ز بهر اوست بیا گشته نه رواق مطبق
امام هشتم خلق است در زمانه محقق
ز فخر بقعه او بهر گنبد ارزق
کلیم رفت زهوش و از آن جبل شده احرق
ز بغض اوست که فرعونیان شدند مغرق
مطیع اوست نهنگ ار بود ببحر معرق
که خلقت همه مخلوق مانده بود معوق
همیشه فرق عدویش بود ز تیغ بلاشق
به پیش ابر عطایش زمین بود همه اضیق
ز خلقت او شده ز اخلاق خالقش متخلق

ز لطف حضرت پروردگار و خالق بر حق
نهاده بر سر طبعم ز لطف افسر شاهی
زبان گشوده بمدح و ثنائی قادر بیچون
شهیکه درد و سرا بر شهنشهی علم افراشت
امین وحی خدا جبرئیلش آمده دربان
مهی ز جانب بطحا بطوس کرده تجلی
فرشتگان بطواف حریم زاده موسی
گیاه مهر و را اگر کسی بسینه خود کاشت
ز مرحت شده بر زائرین خود همه مشفق
ز حب اوست که اندر بهشت خلق مخلد
بود ز یمن قدمش که مطمئن بود این خاک
هر آنکسی که بدل کیمیای مهر رضا داشت
تمام روی زمین ریزه خوار خوان نعیمش
کبوتران حریمش چو شاهباز تعقل
اگر نبود وجودش نبود خلقت عالم
بود ولی خدا و وصی احمد مرسل
نموده جلوه حریمش یقین بعرض معلا
تجلی رخ او بود جلوه کرد ابر طور
ز حب اوست که موسی نجات یافت ز دریا
ز شیر پرده او شیر بیشه نوش کند شیر
بیارگاه ولایت شد آن زمان شه ثامن
جزا دهد بمحبین بحشر روضه رضوان
خزائن همه عالم حقیر نزد سخایش
بحلم و خلق بود فی المثال چو جد کبارش

هزار پاره جگر شد ز زهر و گشت لبش شق
ز ظلم و کینه عدوان ز زهر فرقه ناحق
روانشدی زدوچشمش چوسیل اشک مروق
تقی بغل پیدر آستین شکست بمرفق
منم محب تو نی طالب لباس ستبرق
چنانکه حضرت سجاد داشت بهر فرزرق

وله ایضاً در منقبت شمس الشموس شاهنشاه ارض طوس حضرت علی بن موسی ۴

دیدن روی تو ما راست ز فوق حسنات
بر سر کوی تو داریم وقوف عرفات
محرم کوی تو محرم بود اندر میقات
گر به بیند رخ زیبای تو میگردد مات
ایشه طوس همه جان جهان باد فدات
مروه بنهاد چو سر در قدمت یافت ثبات
روی ما سوی تو ای شاه بهنگام صلوٰه
گردخورشید رخت جمع شد چون ذرات
ورنه بودی قلل کوه و اراضی موات
زحمت افزوده بخود خضر بر آب حیات
بی خبر رفت سکندر پی آن در ظلمات
یوسف از خرمن حسن توشها برده ز کوه
احتیاجش نه به نیل است و بجیحون و فرات
تا نبود اسم تو ای لنگر کشتی نجات
روی بر دشت کمنی شاخ گل آید ز نبات
موسی از مدرسه ات یاد بگیرد تورات
روی خورشید تو گردیده خدارا مرآت
لطف تو گر نشود شامل ما در عرصات

رضاست آنکه رضا گشت و خورد دانه انگور
فتاده بود بمنزل غریب و یکه و تنها
رسید نور دوچشمش تقی بدیده پر خون
سپرد بر پسر اسرار خویش و رفت زدینا
شها شفیع بمحشر توئی ز بهر محبین
گهی ز لطف بدعبل نظر گهی به بنائی

ای رخت کعبه مقصود ولبت آب حیات
حاجیان رنج سفر برده ز بیت الله وما
هر که را بر سر کوی تو بود موضع دفن
آنکه از بهر شرف رخ بحجر میساید
بره گر حاج کند بهر خدا قربانی
از صفای قدمت بوده صفا را رونق
گشته ابروی تو محراب دعای همه خلق
ای شهنشاه جهان ما ز فقیران توئیم
کعبه چون مهر تو روز بیدشدی کعبه خلق
ای لبت آب بقا روی تو فردوس برین
آب حیوان بکجا قدر سناباد کجا
ید بیضا بکف موسی عمران ز تو بود
هر که از بحر تولای تو یک قطره ربود
کشتی نوح بساحل نرسیدی هر گز
پای بر سنک زنی زان سخن آید بیرون
عیسی از مکتب تو درس بگیرد انجیل
نظر لطف تو بنموده زمین را معمور
در بر عدل خدا هیچ نماند ناجی

تا نباشد بکف ایمن او از تو برات
من کجا مدح تو ای سرور خوبان هیئات
در مدح و مصیبت حضرت جواد الائمه صلوات الله علیه

دل داده ام بآن خم کیسوی عنبری
پشتم ز بار هجر تو گردیده چنبری
مریخ و شمس و زهره بحسن تومشتری
مثلت در این زمانه نژائیده مادری
بشکسته ام بسنک سخن قیمت 'دری
آید ز شامه ام همه بوی معطری
کردم بقعر بحر سخایت شناوری
دیوانه بوده کرده چو دعوی صرصری
ماند بکوی عشق تو از سست شهپری
بنموده نور روی تو بر خضر رهبری
نه پایه فلک شده بهر تومنبری
از شرم گشته آب تمام از محقری
اعداد اختران سما درو گوهری
نوباوه رسول خدا سبط حیدری
بعد از پدر تو وارت علم پیمبری
اشجار اگر قلم شود اوراق دقتی
درویش نزد جود تو یابد توانگری
هستی پدر بجمله بشر از معمری
از بهر کشتیش شده اسم تو لنگری
بهتر زمن نکرده کسی کیمیا گری
گردیده گلستان بخلیل الله آذری
از قعر چه رسید بآن تاج وافسری

ز آتش قهر خدا کس نبرد آزادی
عرضه میداشت بنائی بر شاهنش طوس
تا دیدمی جمال تو ای سرو کشمیری
گردیده قامت الفم از غمت چودال
ای مه لقا زحل و عطارد بامر تو است
چون حسن دلکش تو نیامد در این جهان
خوانم اگر چوماه فلک روی انورت
طبعم چه کرده میل بمدح جمال تو
یکقطره آب دجله جودت بمن رسید
مجنون به پیش صورت لیلای عشق تو
حفظ جناح خود نتوان کرد جبرئیل
بخشیده ای بخضر تو سرچشمه حیات
سجاده بهر نافله است عرش کبریاست
در پیش بحر جود تو انهار روزگار
ابر عطای تو چو بریزد به بی نوا
هستی جواد خلق جهان فخر کائنات
نامت جواد وجود تو بحر سخای حق
وصف تو را رقم نتوان کرد تا بحشر
گردیده بینوا ز سخای تو کامیاب
کودک بچشم زاده اکثم گر آمدی
کشتی نوح از چه نشد غرقه فنا
کردم مس وجود طلا باولای تو
بودی بیک اشاره برد و سلام تو
یوسف زدی چو دست تولی بدامنت

اینکاش می نبود برای تو همسری،
از شربت حماضی واز کید کافری
در هر قضیه کرده بآنها برابری
باعث برای قتل تو گردید اتری
دادی در این قصیده تو داد سخنوری

ظالمیکه ام فضل نهودی بحضرت
زهر ستم بکام تو گردیده ازجفا
گشتند جدو باب تو از زهر کین شهید
کردی بیان حکم خدا نزد معتصم
هر کس شنید شعر بنائی چنین سرود

در توحید و مدح امام همام حضرت علی بن محمد نقی (ع)

کی بینوا ستم زده عبد گریز پا
جز حیطه تصرف او میروی کجا
آخر ترا پناه که باشد بجز خدا
جز در گه رحیم کجا آری التجا
بخشد ز راه لطف و کرم رزق ماسوی
چون حکمت حکیم چنین کرده اقتضا
از کافرو منافق واز شیخ و پارسا
وین ابر درفشان و نسیم فرح فزا
صنعتش گهی سهیل بر آرد گهی سها
آن يك عقیق سرخ یکی لعل باصفا
ز آن يك زبرجد آرد و یاقوت پر بها
يك سنك كوه نقره کند دیگر ی طلا
باشد یکی بصورت طایر یکی هما
بادست صنعت که ستاده چنین بپا
تا هر یکی برای بشر بوده رهنما
باشد محمد عربی ختم انبیاء
با امر حق وصی بلافضل مصطفی
باشد عزیز خالق و سرخیل اولیاء
مخدوم بر ملايك بر خلق مقتدا

دوشم بگوش عقل ز غیب آمد این ندا
گیرم فرار کرده ز خلاق لم یزل
در ورطه خطیر بلاهای روزگار
با اینهمه مصیبت عصیان خویشتن
آنخالق کریم که مخلوق کرده خلق
گر نیست عیش و نوش تو با ابتلا بساز
خواهند روز حشر ز مخلوق بندگی
از بهر احتیاج تو مهر و مه آفرید
لطفش ضیاء و نور ببخشد بر آفتاب
در کان نموده خلق بسی رشته گهر
از يك زمرد آرد و فیروزج از یکی
از صنع اوست گشته حجر در شاهوار
چندین هزار سلسله طایر آفرید
این گنبد سپهر که باشد پراز نجوم
از صد هزار بیش پیمبر روانه کرد
کردند انبیاء همگی فخر بر ملک
شاه هدی ولی خدا در غدیر شد
شاهی که منجلی ز رخس نور ایزدی است
بر یازده وصی پیمبر بود پدر

باشد سلاله نهم او دهم امام
گردد الم نسیم تبرای او بخلق
يك نزه حب او به بقا موجب نجات
باشد بامر حضرت او در جهان قدر
آن حجت خدای که جبرئیل از شرف
با این علو پایه و قدر جلال او

بعد از پدر باهل زمین گشته پیشتوا
شد قطره ز بحر تولای اوشفا
گردد فقیر در گه او غرقه در غنا
بانهی آنجناب معطل بود قضا
بر در گهش ستاده که روحی لك الفدا
بهر تماش طبع بنائی است نارسا

در منبقت امام حسن عسگری (ع)

کنم سپاس خداوند مالک دو سرا
پراست در همه جانات کبر بائی او
جماد یکسره باشد بحکم او خاموش
رسل ز ساغر توحید باده نوشیدن
خصوص ختم نبیین محمد عربی
ز قرب منزلتش بود در شب معراج
چگونه گفته شود واجب و چنان ممکن
اگر یدش نسرشت از ازل گل آدم
چه عزتی است که همچون علی و راست وصی
چه خلق بوده که حقش بخوانده خلق عظیم
چه رتبه نیست که نامش بمانده در عالم
بمحضری که زند تکیه بر سر بر جلال
بکوی کعبه قربش هزار ابراهیم
ابو البشر بجهان اسم خود نمیدانست
دوازده وصی حفرتش در این عالم
یکان یکان همگی مقتدای جن و بشر
فلک چو کوکب عمر یکان یکان فرسود
سراج دین حسن عسگری ز بعد پدر

کذات اوست نهان و صفات او پیدا
کجا است دیده حق بین که بیندش بخفا
زبان آدم خاکی بامر او گویا
که در جهان همه بودند محو ذات خدا
اسمین ملک خدا شاه یثرب و بطحا
نهاد پای حقیقت به بزم او ادنی
کسیکه گه بزمین است رگه بر عرش علا
اثر نبود هنوزش ز آدم و حوا
چه حرمتی است که زهر اش خوانده یا با
چنان جلال که بر عرش بر فراشت نوا
همین نه روی زمین بلکه در تمام سما
هزار همچو کلیمش ستاده بر سر پا
سزا بود که ذبیح الله آورد بفدا
اگر که یاد زوی می نمی گرفت اسماء
شدند بهر خلائق دلیل راه هدی
بهر یکی نگری خلق را بود ملجا
بجای هر یکشان ماند شمس نور افزا
بود امام زمان بر جهان و ما فیها

شهیکه صد چو سلیمان بظل رایت اوست
ز اسم اوست که لنگر شدی بکشتی نوح
چو بود مشفی مرضی غبار مقدم او
هزار آدم و حوا برش غلام و کنیز
همین بس است که بر صاحب الزمان پدر است
چوپای خود بنهاد از برای طوف حرم
سلیل احمد مرسل امام یازدهم
اگر ضیاء رخ وی نبود همره خضر
اگر نبود بنائی بذیل مرحمتش

مولود نامه در مدح و منقبت بقية الله فی الارضین صاحب العصر و الزمان عجل الله تعالی فرجه

آمد دنیا چون قمر مولود ختم الاوصیاء
سلطان پیدا و نهان گردیده شاه اولیاء
آنجا که باشد محفلش نازد برش کبریا
بر عالمی محبوب اوست اندر زمین و اندر سما
هر گز چنین يك دلبری نبود بنا کس آشنا
هم او نهان و هم عیان اندر جهان ماسوی
یکذره خاک کوی او بر چشم عالم توتیا
باشد قمر نزدش خجل مهر از رخش دارد حیا
حسن و بشر از هر فرق دارند بر وی اتکا
از خاطرات بکر او گردیده این عالم بیا
جمع ملایک یک یک بر پای کاخش التجا
هم بر ضعیفان یار اوست هم در دمنده اشفا
بیشک بود سلطان دین نزدش سلاطین چون گدا
پیداز تو انوار حق از حق نمیباشی جدا

شد نیمه شعبان دگر در وجدین ارض و سما
وقت نشاط است این زمان چون گنج مخفی شد عیان
سرااهی در دلش انوار حق اندر گلش
هم عیسی و ایوب اوست هم یوسف و یعقوب اوست
میراث هر پیغمبری باشد بنزد آن پری
هم آیت الله زمان هم صبغة الله جهان
محراب باشد روی او دل بسته در گیسوی او
مهرش مرا باشد بدل خور پیش رویش مضمحل
این آسمان نه طبق درات خلق و ما خلق
لاهو تیان در ذکر او ناسوتیان در فکر او
از عرش و کرسی و فلک فوق ثریا تا سمک
هم دلبر و دلدار اوست هم ثابت و سیار اوست
آن وارث علم یقین شد بنده اش روح الامین
ایمعن اسرار حق گفتار تو گفتار حق

محیی بهر موتی توئی احیا کنی بایک دعا
جمع محبینت نگر در چنک دشمن مبتلا
پشت ضعیفان را بین از بار محنت شد دوتا
بی اسم تو تذکار نی مهرت شمع حبت غذا
اصل مسلمانی توئی هستی بعالم مقتدا
تو حل مشکل هستی قربان این فرو بها
یک میوه دارد آن شجر آنهم توهستی ایشها
عبدی و یا مولا هستی مستور باشی چون خدا
بر درد درمانم توئی عشق تو دردم را دوا
البته باشد این ثمر نخل ولایت را سزا
کشتی ساحلها توئی آندم که شد قطع رجا
بنگر دل دیوانه ام شد از مدیحت باصفا
چندیست باشد زنده ات تا جان ترا سازد فدا

و ایه ایضا در مصیبت حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه

انتظارت میگدازد جان ما را صبح و شام
بوی یوسف کی رسد زان پیرهن اندر مشام
دشمنان از بهر ما از هر طرف گسترده دام
باد بهر دشمنانت نعمت دنیا حرام
چهره افروزی نما بر ما توای ماء تمام
نور خورشید از رخ هر شب قمر بگرفته ام
هر شب اندر انتظارت چشم ما بر طرف بام
کز برای دوستان گردیده لطف مستدام
لطف تو شامل بود ایشاء بهر خاص و عام
کوثر از شهد لبانت تا ابد بگرفته کام
کس ندیده این چنین هندو بحال احترام

عیسی نو و موسی توئی هم بونس و یحیی توئی
ای مخفی از هر نظر چشمان براحت منتظر
ایشه سوار ملک دین پر شد جهان از ظلم و کین
مارا بجز تو یارنی جز تو بماغم خوار نی
آن گنج پنهانی توئی منظور سبحانی توئی
تو جوهر اعلاستی تو فرد بیهمتاستی
چشم و چراغ بوالبشر فرزندیت فخر پدر
ای از تو صدق و راستی دنیا ز تو بر پاستی
هم راحت جانم توئی هم شرط ایمانم توئی
دین خدای داد گر گردت بامرت مستقر
در خلوت دلها توئی هادی منزلها توئی
ای از تو پر پیمانم کوی تو شد کاشانه ام
شاهان بنائی بنده ات شد زین ثنا شرمنده ات

ایکه هجر دوریت سوزد دل ما را بدام
همچو یعقوب ای شها چشمم براهت شد سفید
دوستان سر نهاده جمله بر زانوی غم
آنکه مهرت داشت بادا ز ندگی بروی حلال
معنی شق القمر بنهاده در ابروی خویش
کو کب رخسندای آفتاب ملک دین
ماه رویت کی شود از سمت مغرب آشکار
ای مه برج ولایت خسرو اثنا عشر
دوستان و دشمنان بهر قدمت منتظر
نخله طوبی ز مدت از ازل بگرفته فیض
هندوی خالت نشسته بر لب آب بقا

مانع بیگانگان گردیده از آب حیوة
ای لبث کوثر قدرت طوبی رخت رآت حق
ای مه برج ولایت وی شه گردون نشین
خون فاسد در عروق مفسدین شد نمود
نعره الله اکبر ار تو چون گردد بلند
ای ولی کرد گار و ای وصی مصطفی
در بر خلق جهان اندر زمین نعم الامیر
ای خوش آن روزیکه نیازا کنی بر قسط و عدل
ای شها آئینه اسلام را بگرفته ز نك
لایق و صفت نباشد نکته در قاموس علم
گر گذاری ای شد بطحا قدم اندر حرم
باقی ذات ائمه آمده واحد عشر
عاصیان اندر بر دیوار لطف متکی
عاصی و عابد نگر در داخل نار و بهشت
گر نمی بودی وجودت ایشها اندر زمین
آب دریا جمله روی زمین را کرده غرق
از مسلمانی برای ما نمانده غیر اسم
ساکن و سیار باشد در بر عزمت نجوم
کی شود عیسی فرود آید ز چرخ چارمین
بر در دولسرایت صد چوه و سسی با عصا
مریم و حوا بنزد رتبه ات کمتر کنیز
کی توان مدحت بنائی گفت با خیر المقال

خود باین شیرینی و از دشمنانت تلخکام
مایه ایجاد هستی خسرو و الامقام
کی شود دست برون از آستین انتقام
تیغ خونریز شها آید برون کی از نیام
دوستان اندر حضورت آمده با نیم گام
ای شه بدر الدجی غوث الوری کهف الانام
در بر قدوسیان اندر سما نعم الادم
گرگ و میش از عدل تو بنموده با هم التیام
پاک گردد از دم تیغ تو این ز نك ظلام
تا زبان بتوان سراید آن لغت را در کلام
فخر بنماید بعرش کبریا بیت الحرام
ای شه اثنا عشر هستی تو چون شهر صیام
طاعت خلق خدا را نزد حبت اعتصام
تا ز دست تو نباشد بهر ایشان انقسام
آسمان آماده گردیدی برای انهدام
گر نبودی مهر تو اندر دل خاک انضمام
بیتو ای سلطان دین از دین نمانده غیر نام
دارد این چرخ معلق در بر امرت دوام
تا کند پیغمبری قصد جماعت با امام
ایستاده بهر دلبانی در بارت مدام
یوسف مصری بر قدرت بود کمتر غلام
راز عشقت بر زبانش سفت این خیر الکلام

وله ایضا در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه

صد مسیحا بود ایشه بنگاهت محتاج
نشود از ره بیم از بدنم استخراج

ای که درد همه خالق شود از تو علاج
خانه روح من آباد که با چند مرض

تو طبیب منی ای خسرو و لطف توشفا
 کشتی جمله احباء تو در بحر غریق
 کی شود ایشه خوبان شوی از پرده برون
 چون شود چشم مجبین بجمالت روشن
 در پس پرده غیبی تو بآئین شهود
 ای که روی تو فروزنده بود چون مه و مهر
 همه خلق جهان اسب هوس می تازند
 پشت گرب حرم آری حرم آید بکشف
 کی شود در حرم ایشاه عیان جلوه کنی
 صبر باید که کند چند دل غمزده ام
 آخر این کعبه دل خانه اسرار تو است
 کی شود روی کنی ایشه خوبان بحرم
 بی تو ای شاه همه روی زمین ویرانه
 غم دوری تو بر بوده زمین راحت جان
 بی توشد دشمن دین در برما شیر غرین
 چون شود تیغ تو ایشاه بر آید زنیام
 دوستان همگی گشته پریشان و ملول
 آن ستمها که کند دشمن بد خواه بما
 سرما جمله ز نام تو متوج باشد
 صاحب امر توئی ایشه خویان بجهان
 غیر اسمی نبود رسم دگر در اسلام
 تنک بر بسته کمر دشمن دین مورصفت
 بیتو از بهر بنائی نبود جز غم دل

غیر تو کس نکند درد مرا استعلاج
 ناخدا چون توئی ایشاه چه باک از امواج
 تا دگر دعوی بیهوده نسازد حلاج
 خاک راه تو شود بهر شهان زینت تاج
 روز از بهر مجبین تو باشد شب داج
 مهرت ایشاه بود بر دل ماهم چو سراج
 بیتو بگرفته شها دین نبی را افلاج
 روی بر کعبه کنی فخر بود بر حجاج
 صف زنان در برت آیند ملایک افواج
 هر دمش تیر بلائی بنماید آماج
 نبود صید حریم تو مجوز بر حاج
 هم چو پیغمبر خاتم که شدی در معراج
 از قدومت گل و نسرين شود سوسن و کاج
 انتظار تو کند خانه صبرم تاراج
 با تو در پنجه شاهین اجل چون تاراج
 شود از هول تو از دشمن دین قطع نتاج
 دشمنان همه پوشیده حریر و دیباج
 کسی رسد از طرف سنک سیاهی بزجاج
 لیک گردیده وجودت بجهان مایحتاج
 امر دین نبوی آمده مختل ز لجاج
 کی شود دین خدا از دم تیغ تو رواج
 در پی هدم شریعت شده اندر کنکاج
 تا بکی خون دل از دیده بر آرد امواج

در منقبت مولای متقیان حضرت امیر مؤمنان علیه السلام

مجلس ما شد بهشت کرد چو مأوی

دوش برم آمد از در آن بت سلمی

جام بدستش گرفته باده ز کوثر
عنبر رلفش رسید چون بمشام
گشت دل من خلاص از بر حیرت
من شده مجنون جلوه‌ای ز جمالش
سیب ز نخلدان او غذای دلم شد
غنچه لب باز کرد و گفت که هی هی
مدح شهی گو که از برای صلوتش
گر قدمش را سوی قبور گذارد
آنکه نبی شانه سود بر کف پایش
آنکه یکی ذره مهر او بر هر دل
شاه ولایت وصی احمد مرسل
گرچه بخورشید عالمی شده روشن
بعد محمد ام-ام بر حق دین اوست
زیر نگینش تمام گنبد گردون
مدح تو شاها کراست قدرت گفتن
مجلس معراج چون بشب شد، واقع
نور تو گردید جلوه گر بپر طور
چونکه دمیدی تو دم بسینه مریم
گرچه بنائی بمدحت تو صغیر است

پر طبقی بر سرش ز میوه طوبی
عقل مرا داد رین سعادت بشری
یافت تن من نجات ز آتش عقبی
او شده مبهوت و ایستاده چو لیلی
وه که بود تحفه میوه در بر مرضی
خیز و رقم زن ز خامه دفتر معنی
مهر شود دهر و عرش گشته مصلی
روح کند میل سوی قالب موتی
تا که فکندی ز کعبه لات وعزی
به بود از صد هزار توشه ز تقوی
آنکه حقوقش ربوده اند بشوری
لیک کجا بیندش دو دیده اعمی
گشته بحاجات خلق صاحب قنوی
بسته بامارش تمام عالم صغری
زانکه بود مادحت خدای تعالی
بزم دنی را رخ تو داد تجلی
شد ید بیضا برای حضرت موسی
مرده بسی زنده گشت از دم عیسی
مهر تو باشد ورا سعادت کبری

وله ایضا در مدح قائد الغر المجملین حضرت امیر المؤمنین ۴

آمد بپریم نیمه شب آن بت رعنا
در پشت حجاب آمده آنصورت گلگون
خورشید جمالش اگر از پرده درآید
چشمش بمن افتاد بیک مرتبه صدتیر
از طره زلفش زغصب دست دلم بست

بزم شده روشن ز رخسار بشریا
ورنه بکجا دیده به بیند رخ زیبا
سوزند و بریزند همه اختر بالا
برسینه من زد که چرا کرده تماشا
وز کیسوی مشکین بزم سلسله برپا

شمشیر دوا بروش بیک غمزه مرا کشت
 که گوشه چشمش ملک الموت تنم شد
 دل داد و دلم برد باسرار نهانی
 دل داد و بگرفته و گردید مرا دوست
 گفت از چه شدی نیمه شب غافل و بیدار
 از برج رحم ماه ولایت شده طالع
 شاهی که توان شده در کعبه مقصود
 طفلی که بگهواره دریدی لب اژدر
 آن بدر منیری که بتابید بر افلاک
 آن شاهسواری که بخیر شده غالب
 آن صاحب صمصام که در غزوه صفین
 آن ضیفم جنگی که بیدر آمده با تیغ
 آن شاه کباری که بیک ضربت انگشت
 آن همت والا که بروز احدش بود
 آن بحر کرامت که بدی باب یتیمان
 شاهیکه کند رد زکوة او بصلوتش
 شاهیکه رسد آیه تطهیر بشأنش
 آن شاه که بر طارم اعلی علم افراشت
 امروز ملایک همه دربان در او
 باشد ولی خالق و داماد بیمبر
 از بعد نبی بود وصی آنشه مطلق
 ایشاه بدین قوه و قدرت که توداری
 بادسلت یداللهی و با تیغ دویبگر
 شاهان بنگر زینب و کلثوم اسیرند
 آتش بخیم حرمت شعله ور آمد

هندوی لبش دین و دلم برد بیغما
 که قند لبش جان مرا گشت مسیحا
 او پاره خون برده و من آهن و خارا
 پس غنچه لب باز نمود او گهر آرا
 بر خیز بدیوان بفرا مدحت مولی
 خورشید جهانتاب بعالم شده پیدا
 ماهیکه طلوعش بود از عرش به بطحا
 آن طفل که بودی پدر آدم و حوا
 لوح و قلم و کرسی از و گشت مصفا
 آن شیر دلیری که بزد بر همه صفها
 بر خیل خوارج بزدی یکه و تنها
 افکند وزد و کشت و دریدی صف اعدا
 چون مره بن قیس دو تا کرد سر و پا
 پروانه شمع رخ پیغمبر والا
 بر طفل صغیری بدهد قیمت دنیا
 خاتم بفقیری بدهد روی مصلی
 شاهد شده قرآن و بود روشن و پیدا
 از گنبد خضراش الی مسجد اقصی
 او قاسم جنات نعیم است بفردا
 باب حسنین کفو گرامست بزهرآ
 آیات کلام است مرا شاهد دعوا
 بنگر بحسینت که بود یکه و تنها
 بازآی بزن گردن این فرقه اعدا
 طفلان همه گردیده پراکنده بصحرا
 در طور شد آتش خجل اندر پرموسی

چون شد بسر نیزه سر نور دو عینت
از دیرو تنورش چه بگویم که چه کردند
لرزید سر دار تن حضرت عیسی
این فعل مسلمان شد و آن معبد ترسا

گردید روان خون دل از چشم بنائی
مجنون ز غم اکبر تو گشت چو لیلی

در مدح و منقبت سیده نساء حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها

در آمد صبحدم چون از درمن آن بت رعنا
دو زلف عنبرینش بود همچون دسته سنبل
سبو زان باده خار بدست آن عاقل شیدا
دو چشمان سیاه او بدی چون نر گس شهلا
بمن تابید نور رخ چورشید جهان افروز
پری چهر ملک رفعت فلک شوکت ندیده کس
بخوبی میسزد گر پائهد بر گنبد گردون
ز نور روی او روشن شدی یکباره ایمانم
همان نور یکه تابیدی بعرش و کرسی از اول
همان نور یکه تابیدی بموسی بر فراز طور
بود نور خداوندی که تابیدی به پیغمبر
همان نور یکه در محراب طاعت جلوه فرمودی
خدا گر نور زهرا را نکردی خلق در عالم
مه برج حیا خورشید عصمت اختر عفت
همین بس از جلال او که بهر خطبه عقدش
پدر احمد علی شوهر دوپورش او لؤلؤ و مرجان
چه صحرابود آن صحرای که نامش کربلا گشتی
ز طفلان حریم مصطفی از تشنگی هر دم
ربابه از غم بی شیر ی اصغر شدی مدهوش
برای جرعه آبی علمداری فتاد از پا
تمام یاورانش گشته و آغشته اندر خون
بیامد بر در خیمه وداع آخرین فرمود

سبو زان باده خار بدست آن عاقل شیدا
دو چشمان سیاه او بدی چون نر گس شهلا
بروی چون مهش کردم نظربا دیده بینا
بتی با این همه خوبی ز نسل آدم و حوا
ز قدرت میتواند زد علم در عالم بالا
یقینم شد بمن تابید نور زهره زهرا
همان نور یکه ظلمت رار بود از گنبد خضرا
همان نور یکه تابیدی بمریم مادر عیسی
نبی امی مکی معزالدین و الدنیا
سفید وزرد و قرمز صبح و شام از آن رخ زیبا
نبودی همسر از بهر علی عالی اعلی
کنیزش ساره و هاجر بود هم مریم و حوا
ملایک جمله شاهد گشته عاقد ذات بیهمتا
یکی شد گشته از زهر و یکی در دامن صحرا
بلا بر شاهدین بارید اندر روز عاشورا
رسیدی تا بعیوق از زمین فریاد وایلا
ز داغ اکبر گلگون قبا و مجنون شدی لیلا
شدا ز بازو جا، ادستی که اندر کف بدش بیضا
همه اهل حرم لب تشنه اندر شیون و غوغا
گرفته پیرهن یوشید بر آن قامت رعنا

رکاب شه ز تنهایی گرفته زینب کبری
کشیده تیغ و تنها تاخت بر آن قوم بی پروا
رسیدش نامه روز الست از عالم بالا
که تیر حرمله سوراخ کردی قلب آن مولا
پس از او زندگانی خوش نباشد اندر بن دنیا

حسین پیغمبر و مر کب براق و کربلا معراج
سوی میدان شد و بر نا کسان اتمام حجت کرد
زد و کشت و فکند و خست و بست آن ثانی حیدر
ستادی باتن پر خون میان آن همه دشمن
فتاد از صدر زین و جان بنائی کرد قربانش

در ستایش ولی عصر حضرت حجة بن الحسن علیه السلام

مرا بر روی تو افتد نگاهی
نما روشن تو از مه تا بماه
کنم سر فرش پایش چون گیاهی
شده مسکن بعزم خائفان
از آن غافل که میافتد بچاهی
گرفته روز گارم را سیاهی
ز کوتم ده که بنشستم براهی
ندارد آینه طاقت بآهی
بقبر من گذر کن گاه گاهی
سحر که در چه حال خود گواهی
تو نور دیده دل را داد خواهی
بیا تا آنکه دارد نیم آهی
بجز تو بر کسم نبود پناهی
چو چشم مست تو طرفه سپاهی
کنم تقدیم جان دیگر چه خواهی
زبان آید برون تا عذر خواهی
بخشندش اگر دارد گناهی
در اطرافش نباشد جز سپاهی
یکی نظاره گر با اشک و آهی

چه خوش باشد که بعد از عمر گاهی
نقاب از چهره ای خورشید بردار
اگر سرو قدت از در در آید
خیال تو مرا در خانه دل
دلیم سیب ز نخدانت هوس کرد
از آن روزی که دیدم خال رویت
تو مستغنی بحسنی من فقیرم
کشم گر من نفس قلبت برنجند
اگر مردم من از هجر فراق
زهجران تو روزم شام تار است
دل مرا بردی و دیده براه است
ظلیل من مریضت رفت از دست
سرا پا آتش عشقت مرا سوخت
ندارد هیچ سلطانی بعالم
زند با تیر مژگان سینه ام را
سرم را گر زنی چون گو بچوگان
غلامی گر بدرباری شود پیر
شها در کربلا جدت غریب است
یکی طفلی زغم در پیچ و تاب است

غم زینب از این غمها افزون است
برای کودکان زار و مضطر
بنائی پشت یازد بر دو عالم
که میگیرد رکاب همچو شاهی
نه یاور مانده و نه خیمه گاهی
نمیخواهد غلامت پادشاهی

آفرینی است در توصیف امام عصر عجل الله فرجه

شد دیده و دل در بر گیسوی نکویش
يك عمره عشق به پیموده با امید
آنها که بمحراب دوا بروش نماز است
کردید دل و دیده من روشن از آنرو
حیران شده ایوب ز صبر دل زارم
روزی بخرامید بهستان که ز شگش
از غم شده دل چاک چو پیراهن یوسف
از هجر غمش خون شده دل چشم بر اهت
گفتم که ز تیر مژه ابروت مرا کشت
دل گفت دو صد وعده بمن داد و نیامد
گریار سفر کرده من باز در آید

زنجیر دو دیوانه بود یکسر مویش
آخر نرسیدم نفسی بر سر کویش
از چشمه خون دل من باد وضویش
خورشید جهانتاب بود روی نکویش
سنگ ستم عشق تو بشکست سبویش
شد سرو خجل گل شده مدهوش ز بویش
مژگان زلیخا نتوان کرد رفویش
خون ریخت ز دل چشم نیفتاد برویش
گفتا که نبود کشتن عشاق ز جویش
گفتم که یقین آید وزین گفته مگویش
آب همه مقصود رود در بر خویش

یعقوب بنائی شد بیت الحزنش جا

یارب که رسید یوسف گم گشته بسویش

زمانه بی گل رویت همیشه طوفان باد
مهیکه بی تو دهد نور من خسف گردد
شکوفه که سر از خاک بی تو بیرون کرد
گلی که بیتو شود باز در بهار زمان
بهار عمر تو چون شد خزان ز رو زمین
چو جلوه بیتو کنند رگس چمن امروز
اگر که لاله در آید ز کود بیرخ تو
اگر که سنبل صحرایم خود آرائی
اگر که بتو بنفشه برون شود از خاک
ستارگان فلک بر تو جمله ریزان باد
خوریکه نور بخاکت فکند تابان باد
چو برك عمر من از باد فتنه افشان باد
زدست چرخ ستم چاک در گریبان باد
بهار سبزه همه زیر خاک پنهان باد
سرش ز باد حوادث چو گوپچو کان باد
همیشه پیرهنش چاک تا بدامان باد
چو موی زلف سیاه تو گوپیشان باد
کبود صورت و اشکش بر روی دامان باد

بروی نعل علی گفت شاه تشنه لبان توجان مائی واین جسم ماست بیجان باد

تو سوختی چو بنائی ز مرک اکبر او

صفات آیه طوبی لهم ترا آن باد

عزیز دیده من تا از این جهان رفتی مرا نهاد بهجرو تو خود نهان رفتی

دو چشم من ز غم خویش کرده دریا غریق اشک شدم من تو زان میان رفتی

ز دیده ام شده هم چو یوسف کنعان چرا بمهر فدا ای عزیز جان رفتی

بشمع روی تو چشم همیشه روشن بود ز چشم من تو ایایا شمع دودمان رفتی

تورا چو جای بدی در جنان و همدم حور بنا گهان تو ازین تیره خاکدان رفتی

تو خوشدلی که بر رفتی مرا نهاده بغم تو مرغ آن چمنی ز آن بگلستان رفتی

مرا که سوخته هجر تو در جحیم فراق تو خوشدلی که سوی روضه جنان رفتی

چنین بگفت بنائی بمرک اکبر خویش

یگانه جان منی دیدمت عیان رفتی



کتاب طوفان بنائی

در مرآئی مولی‌الکونین حضرت سید الشهداء

ایمجدالله الحسین علیه الصلوٰۃ

والسلم

بسم الله الرحمن الرحيم

تاج سر هر کتاب عالم دانا
خلق ز آدم نمود حضرت حوا
فضل و کمال و جلال و صورت زیبا
اول ایشان علی عالی اعلی
اوست ولی خدای قادر یکتا
آنچه بود در هوا و خشکی دریا
ورند ز مخلوق اوست پشه و عنقا
عالم بر کل شیئی ز اسفل و اعلی
میکشد از خاک تیره نخله خرما
ذات خدا از صفات او شده پیدا
گر چه کند فکر تا بعرضه فردا
موی زبان کر شود تمام بر اعضا
جمله صفاتش بود ز نقص مبرا
گر چه بسوزد پرش کجا رسد آنجا

گوهر نام علیم حی توانا
آنکه ز لطف آفرید عالم و آدم
از ره احسان فرود بهر محمد
داد ده و دو وصی بختم نبین
آخر این اوصیاست حجت برحق
روزی مخلوق خود دهد بدمایم
بر حسب حکمتست منعم و درویش
قاضی حاجات زره در دل هرسنگ
در دل سنگ آفرید چشمه حیوان
منعم مخلوق و مستحق پرستش
عقل کجایی برد بعدل و جلالتش
شکر خداوندیش کراست لیاقت
ذات خدائی او ز عیب منزّه
گفت بنائی که شاهباز تعقل

دوازده بند بنائی (بند اول) در طلوع هلال محرم

همچون سر بریده یحیی بطشت خون
یا خون اطهریست بر این چرخ قیر کون
پشت فلک خمیده چو یک طاس سرنگون

خورشید روزگار بمغرب شدی نگون
افتاده عکس سرخی وی در بر شفق
گردیده منقلب همه اعضای روزگار

ماند امهات اربعه از کار خویشتن
چرخ فلک از این حرکت مانده پابگل
ای آسمان چه شیون و غوغاست در جهان
این خنجر دوسر که تو را بود در نیام
این نیست بر خون رک تشنه تشنه است
گویا محرم است و را باشد این حلال
بهر عزای کیست که خون ریزد از دوعین
گردیده منقلب همی اعضای روزگار
از کعبه تا عراق نمودند راه طی
شد ملک دین خراب و آباد ملک شام
بطحا خراب گشته و یرت بیاد رفت
صحرا از خون آل نبی گشته لاله گون
نی ز آل هاشمش دگری مانده نزد او
گاهی برون شدش رجگر داد و الا
دیگر نمانده یاور از بهر شاه دین
شد اختران برج ولایت بروی خاک
ظلمیکه امتش بر رسول خدا نمود

کشتند یاوران وی و گشته بی معین

تنها بماند شاه زمان اندر آن زمین

آباء سبعة را نتوان گفت بوده چون
ماند از مدار خویش چرا خاک بسکون
رنگت ز داغ کیست که گردیده نیلگون
از بهر قتل کیست که آو دیش برون
خونها روان کند که خود آیدش بخون
ای ماه نو ز تو است که خون ریزد از جفون
از بهر ماتم شه لب تشنگان حسین
پشت فلک خمیده چو یک طاس سرنگون
پروانه گردد شاه همه همهرهان وی
کشتند شاه دین جهت حکم ملک ری
گلزار کربلا زستم شد خزان دی
اصحاب شاه دین همه شد کشته پی پی
نی از ضحابه اش نفری مانده بهر وی
گاهی زدل بر آمده فریاد یا بنی
اندر صف بلا بجز از لایزال حی
پروین و ماه وزهره مو خورشید با جدی
بنموده هیچ کافری اینسان کجاو کی

جا از تراب شاه زمان پشت زین گرفت
جبریل از آن رکابی زینب از این گرفت
همچون رسول راه بعش برین گرفت
بازو الفقار دست و سر از قوم کین گرفت
از پشت زین فتاده و جابر زمین گرفت
با پای چکمه جای بر آن صدر دین گرفت
با خنجر از جفا سر حبل المتین گرفت

زینب رکاب توسن سلطان دین گرفت
انشاء همچو احمد وزینب چو جبرئیل
اندر سرش بدی چو هوای وصال دوست
او یادگار حیدر و آندشت هم چو بدر
آه از دمیکه آتش بی یار از جفا
خاکم بسر که شمر لعین از ره عناد
دستش بریده باد که آن زاده زنا

زهره و مرتضی زالم گشته نوحه گرفت
جوشید خون حضرت یحیی از آن زمین
بهز عرا بخلد رسول امین گرفت
زان بوالبشر ز شرم برخ آستین گرفت
میجوشد ازستم همه زین عرصه بلا

تا روز حشر خون شهیدان کربلا

شد بر سر سنان چوسر آن شه کبار
از سیلی غمش شده روی فلک کبود
آتش زدند خیمه اولاد مصطفی
چون شد شرار آتش ظلم و ستم بپا
بهر اسیری از بر صحرا شدند جمع
ای چرخ داده تو بتاراج جامه
عریان تن حسین غریب است بر زمین
غل از جفا بگردن و بند ازستم بپا
شد اهل بیت اطهر او در جهان اسیر

از خیمگاه آمدشان ره بقتلگاه

از دود آهشان شده روی فلک سیاه

زینب بقتلگاه شه انس و جان رسید
دیدش که پیکری شده در بحر خون غریق
آیا حسین من توئی ایشاه تشنه لب
گر تو حسین من سرت از تن چرا جداست
گر تو حسین زینبی این زخمها چرا
هستی اگر تو نوگل گلزار فاطمه
بود عندلیب گلشن زهرا در این نوا
کای خواهرستم زده خوش آمدی بپا
بر نی زدند رأس شریفم ز راه کین

فریاد و اخاش بکروبیان رسید
گفتا چگونه این همه زخم ز جان رسید
یا اینکه ازالم بمن اینسان گمان رسید
و رتو حسین من زچه بر تن سنان رسید
بر پیکر تو ازستم کوفیان رسید
بر کو چرا بگلشن جانت خزان رسید
ناکه صدا بگوش وی از گلستان رسید
تا گویمت چه بر سرم از شامیان رسید
بر تن زسم اسب چه براستخوان رسید

از حنجر بریده برآمد چو این ندا

افکند خود ز فاقه بر آن صوت آشنا

در بر کشید پیکر مجروح آن جناب
میریخت لغبت لغت دل از دیده خراب
آنسان که چرخ از غموی شد در انقلاب
بهرچه گشته پیکریا کت بخون خضاب
جانا که جاست آن ید مفتاح کل باب
نی معجری که تن کنت سایه ز آفتاب
گشتیم ما اسیر تو خوش رفته بخواب
آن یک بقید سلسله و آن بسته در طناب
کز سوز تب برون شده از وی توان و تاب
ناگاه بیاد آمدش از جد و مام و باب

رو کرد در مدینه بجوش خطاب کرد

نوعی که خلق هر دو جهان را کباب کرد

این صید تیر خورده بهامون حسین تست
از دود آه اوست بگردون حسین تست
کز اشک او روان شده جیحون حسین تست
صحرا ز خون اوشده گلگون حسین تست
از جور و کینه ناشده مدفون حسین تست
زخم از هرا رو نهصدش افزون حسین تست
این نور دیده و 'در مکنون حسین تست
داغش مراست بر دل محزون حسین تست
خرگاه خویش را زده بیرون حسین تست

زینب ز جد خویش چو قطع خطا بکرد

از درد دل بمادر خود فتح باب کرد

اولاد خویش را تو بغم مبتلا بین
افتاده تن بریده سرش از قفا بین

زینب چو دید حالت وی شد در اضطراب
میکرد خیره خیره نظر جسم پرز خون
بر سینه اش نهاده سر از درد و ناله کرد
گفت ای عزیز من چه شد آن رأس انورت
خاکم بسر که دست ترا دست کین برید
نی مرهمی مرا که گذارم ترا به تن
ای مظهر ولایت وای میر کاروان
با اینهمه اسیر چه سازم من ضعیف
با عابدین خسته بیمار چون کنم
میگفت و میگریست بر آن چشم چاکچاک

این ماهی شناور در خون حسین تست
این نخله امید ولایت که از عطش
این تشنه فتاده بدریای خون خویش
این جسم بیسری که فتاده بروی دشت
این تن که زخم او بود از انجمش فزون
این کشتی نجات که باشد بموج خون
این پاره پاره تن که سرش بر سرسنان
این نو گل بتول که پروردیش بدوش
این پادشاه روز قیامت که از جهان

مادر بیا و دختر خود در بلا بین
این نو گل رسول که نور دو چشم تست

اولاد اطهرت شده واره از وطن
بر کودکان خویش نگر جملگی اسیر
بر بیکسان خسته بی خانمان نگر
این بلبلان گلشن خود را شکسته بال
مادر بیا که گشته عروست سیاه پوش
مادر بیا به بیکسی کودکان نگر
مادر زدند آتش کین خیمه گاه دا

وانگه اسیر فرقه شوم دغا بین
سرهای نوجوان همه از تن جدا بین
بر کشتگان مانده بدشت بلا بین
در چنک باز طایفه اشقیا بین
از خون خضاب چهره نو کد خدا بین
جان داده زیر بوته خار از جفا بین
خاکسترش ز جور بیداد فنا بین

مادر ز ظلم و کینه ابن زیاد داد

کاو خاندان آل نبی را بیداد داد

در کربلا چو قافله غم گذار کرد
از یاد بیکسان شده آن رنج کربلا
آل رسول خویش که خواندند خارجی
آن گوهر نبوت و آن میوه ولا
اوضاع کفر منقلب آمد که ناگهان
دیدید سر عزیز خدا پرزخاک و خون
گفتا بمیهمانی خولی شدی تو دوش
وارد شدند چون ببر زاده زیاد
زینب ثبوت کرد که ما آل حیدریم

در کوفه کینه های نهان آشکار کرد
چون کوفه هر یکی غمشان صد هزار کرد
زینب بخطبه فاش بهر رهگذار کرد
آل زیاد را همه بی اعتبار کرد
خورشید جلوه کرد ولی باغبان کرد
زد سر بیچوب مجمل و خون بر عذار کرد
مهمان بخانه برد چرا خاکسار کرد
آن بیحیا بآل علی افتخار کرد
زان اهل کوفه را همگی شرمسار کرد

آن کاروان بکوفه چو کارش تمام شد

عازم ز جور و ظلم سوی شهر شام شد

وارد شدند آل نبی چون بشهر شام
رویت سیه یزید که با این دوروز عمر
ای زاده حرام چرا بشمری حلال
چوب جفا زدی بلب تشنه حسین
در قصر زر نگار دهی جای اهل خویش

جور و عناد و ظلم برایشان شدی تمام
زینت نموده شهر خود از کشتن امام
اهل حریم خاص نبوت بیزم عام
آخر نکرده شرم تو از سید انام
اندر خرابه آل نبی را دهی مقام

کشتی امام دین و حریمش کنی اسیر
 ظلمیکه کرده تو باولاد مصطفی
 ای بی حیا نشسته تو بر روی تخت زر
 ای شاه بیعدالت و ای رذل بی ادب
 ای بیحیا دو روز بدست بود زه ام
 ترسانه بر کنیز نمود و نه بر غلام
 بر حجت خدا تو کنی حکم بر قیام
 باید تو بر امام دهی رخصت کلام

دیگر مزین بنائی از اینغم بدل شرار

جبران این عمل نشود جز بقهر نثار

آمد هوای کربلا باز بر سرم
 زینب زشام آمد و بر نینوا رسید
 ظلم کدام فرقه برایت دهیم شرح
 آن ظلمها که بر من غمدیده میرسید
 ایکاش مرده بودم از آن ظلم کوفیان
 اطفال خورد سال ترا آب و نان نبود
 بودی بروی دامن من مهد نازشان
 چون سایه سر تو مرا بود روی سر
 یک مدتی رخت بر خم بود روبرو
 ای کاروان گذر کن از آنکوی دلبرم
 گفتا که ای عزیزتر از جان برادرم
 جور کدام عده برای تو بشمرم
 کی بودم این امید که طاقت بیاورم
 تا من سر شریف تو بر نیزه ننگرم
 دادم ز پاره های دل و دیده ترم
 لیکن خرابه بود همی جا و بستم
 از آفتاب چرخ شکایت کجا برم
 چندی به نیزه بود سرت در برابرم

کردی وداع با شه دین نوگل بتول

آورد در مدینه شکایت بر رسول

زینب ز راه آمد و شد داخل وطن
 یکسر رسید تا حرم جد تاجدار
 گیرم مدینه بود زینب چو باغ خلد
 یوسف بسی ز زینب مظلومه کشته شد
 از بهر جد خویش چه آورده ارمغان
 گفتا بجد خویش که از کوفه تا بشام
 رأس حسین تو بروی طشت بزم خصم
 شد شهرشام ز اشک من و کودکان تو
 جای دگر ندید بر آرام خویشان
 گردش شدند جمع و شد او شمع انجمن
 نی نخل او بجاست نه سرو نه نسترن
 این بینوا مگر شده یعقوب ممتحن
 وز یوسفش نبوده مگر پاره پیرهن
 اندر سنان کین شده رأس عزیر من
 همچون نیکین حشمت انگشت اهرمن
 چون معدن عقیق که در وادی یمن

روح روان تو بسفر بوده همسرم آن روح رفت و باز نیامد ترا بتن

گفتا بجد خویش جزاك الله يا رسول

این خدمت از بنائی محزون نما قبول

شور نوا بجملة ذرات عالم است	باز این عزای کیست که عالم پر از غم است
افغان و ناله تا بر عرش معظم است	باز این عزای کیست که دنیا پر از نواست
صاحب عزا خدا و پیمبر بمانم است	باز این عزای کیست که در مجلس دنی
کرسی و عرش و لوح و قلم جمله درهم است	باز این عزای کیست که از بهر ماتمش
کز گریه بوالبشرز ملايك مقدم است	شاید عزای اشرف اولاد انبياء است
شاید هلال ماه حرام محرم است	این خنجر ستیزه که باز از فلک دمید
گویا عزای سبط رسول مکرم است	افغان انبياء همه با گریه شد بلند
برهر که بنگریم سرشگش دمام است	برهر کجا که میگذرم شورشی پیا است
یکعده در مصیبت و يك عده در غم است	جن و بشر ملئکه غلمان و حور عین

از بهر کیست این همه افغان و شور و شین

باشد ز بهر شافع روز جزا حسین

روز الست جام غمیرا صلا زدند	از انبياء گذشت و بر اولیاء زدند
هر کس بقدر حصه از آن جام غم چشید	زان تیغ کین بفرق شه لافتی زدند
آندر که خادمش شده روح الامین ز فخر	بر پهلوی غمنده زهرا چرا زدند
شد آتشی بلند که يك شعله از آن	الماس ریزه بر جگر مجتبی زدند
آن آتش عناد نگشتی دگر خموش	تا شعله اش بخرمن آل عبا زدند
گویم چه کرد تیشه بیداد کوفیان	ز آن نخلهای طور که در کربلا زدند
کردند منع آب بر اولاد مصطفی	آتش ز تشنگی بحریم خدا زدند
اولاد بو تراب تمامی ز قحط آب	فریاد العطش همه با صد نوا زدند
این قحط بس بندی بهر تشنگان	آتش بخیمه همگی از جفا زدند

آتش زدند خیمه فرزند بو تراب

از دود اوسياه شده روی آفتاب

تا شاه کربلا زفرس سر نگون شدی
يك شعله برق بر بدن خصم دون شدی
جان از تن سپاه ستمگر برون شدی
رویزمین چو روی فلک قیر گون شدی
دریا و روی دشت همه موج خون شدی
از شرم سر ز نخله طوبی نگون شدی
دشت بلا چو پشت فلک واژگون شدی
زین منقلب زغم همه کاف ونون شدی
رویزمین چو چرخ فلک بیسگون شدی

آل علی بحشر چو دعوی خون کند

ترسم که عرش ابر زمین سرنگون کند

بینمسل و بی کفن به بیابان کربلا
شاداب شد ز اشک گلستان کربلا
از پا فکنده اند زبستان کربلا
شق القمر شد آن مه تابان کربلا
انگشت روح بخش سلیمان کربلا
نا خورده آب چشمه حیوان کربلا
کشتند کوفیان همه مهمان کربلا
شد موج خون چو کوه زطوفان کربلا
خاموش گشته شمع شبستان کربلا

چون آتش از حریم توای شه بلند شد

بر آتش غم تو بنائی سپند شد

خود را نکرده حفظ که تیر از کمین رسید
قطع حیات کرد چه او بر وتین رسید
آن يك بعرض رفته و این بر زمین رسید

این آتش ستم همه روزه فزون شدی
کاش آتزمان که بر سر آنشه رسید شمر
کاش آتزمان که جسم حسین شد بروی خاک
کاش آتزمان که آه جگر سوز میکشید
کاش آتزمان که شمر سرش از قفا برید
کاش آتزمان که گشت سرش بر سر سنان
کاش آتزمان که لشکر کین شد بخیمگاه
کاش آتزمان که مرد دو طفلش زیر خار
کاش آتزمان که اسب جفا تاخت بر تنش

افتاده بر زمین تن سلطان کربلا
خلق جهان تمام براحوال او گریست
بس نخله امید و سرو صنوبری
از ضربت عمود جفا در کنار نهر
خاتم ربود اهرمنش پس چرا برید
شاداب و خوش و طیر ز نهر فرات و خضر
مهمان نوازی آمده از حضرت رسول
در نینوا چو کشتی آل علی شکست
زان باد فتنه که زد آتش بخیمگاه

سنگ جفا بجبهه سلطان دین رسید
آن تیر تشنه بود که شد داخل حیات
دو نهر خون روانه شد از کشتی نجات

تیر ستم بگوش دل شاه دین چه گفت
 بودی بسجده روی مصلاى عشق یار
 از بهر کشتن شه مظلوم بی پناه
 خاتم بسر چو گشت سرش بر سر سنان
 گرد و غبار رنج غمش اوج بر گرفت
 اوضاع نه فلک همه گردید واژگون

کز بهر سجده شاه سرش بر زمین رسید
 آب وضو نداشت ولی از جبین رسید
 خنجر بدست شمر جفا جو ز کین رسید
 زهرا بسر زنان ز بهشت برین رسید
 تا پرده جلال فلک آفرین رسید
 چون این خبر بحضرت روح الامین رسید

چون صاحب عزاست یقین ذات ذوالجلال

در خلقت وجود دلی نیست بی مالال

آل رسول چونکه بمحشر قدم زنند
 بر خصمشان چو امر عقاب از خدا رسد
 هر يك سر بریده خود را بروی کف
 گردیده جمع جمله جوانان اهل بیت
 هر يك شهید بر تنشان جامه پر ز خون
 دریای قهر حضرت باری شود مداد
 آنها که ظلم کرده به اولاد مصطفی
 بین ناکسان با سم مسامان کنند ظلم
 تیر ستم کجا گلوی شیر خواره چه

نوعی شود که عرصه محشر بهم زنند
 پیغمبران چه قدرت آنرا که دم زنند
 در روز حشر داد ز دست ستم زنند
 از بهر خون خویش ندای حکم زنند
 از آن لباس و جامه بمحشر علم زنند
 تا بر جزای قاتل هر يك رقم زنند
 هر يك بروز حشر بسر دست غم زنند
 مسلم نه و یهود نه دم بر صنه زنند
 کی بت پرست دیده که صید حرم زنند

گردیده بر سنان سر نوباوه خلیل

در پی نیزه خاک بسر کرد جبرئیل

شد بر سنان کین چو سر سر کرد گار
 شد نخل طور حضرت موسی از آن خجل
 خورشید نه فلک ز الم گشت قیرگون
 لرزید عرش و کرسی و لوح و قلم ز غم
 سیل سیه ز کوه برآمد بروی دشت
 این خاک مطمئن بتزلزل برآمدی

زان شد دو باره بیکر عیسی بروی دار
 طوبی فکند سر بزمین گشت شرمسار
 افلاک از این قضیه فتادند از مدار
 اندر جهان قیامت کبری شد آشکار
 خاک سیه ز غم شده بر فرق کوهسار
 وین چرخ بقرار نبودش ز غم قرار

آن آتش مخالف زهرا فرا گرفت
بر باد فتنه رفت خیامی که جبرئیل
امت بر اهل بیت رسول خدا چه کرد
مردانشان قتیل و زنهای شتر سوار
بر خیمه ای که حور ورا بود پرده دار
شد پاسبان در گه او بسا صد افتخار

چون کاروان دشت بلا رو بشام کرد

تن نزد خاص مانده و سر رو بعام کرد

چون راه بیکسان بسر کشتگان قتاد
طوفان موج و گریه زهرش جهت رسید
هر جا که بود کودکی از ناله خود فکند
آهوی روی دشت همه از چرا بماند
طفلان بآه و ناله و افغان در آنزمین
تنها همه قلم قلم افتاده روی خاک
هر دختری فکنده خود را بنعش باب
ناگاه چشم زینب کبری در آن زمین
فریاد و اخاش برآمد ز سوز دل
آن یک بناله آمد و این در فغان قتاد
شورو نوا بسا کن هفت آسمان قتاد
هر جا که بانوئی شده بر کشتگان قتاد
چون طایران باغ که از آشیان قتاد
چون بلبل غممنده که در گلستان قتاد
چون نخله امید که از بوستان قتاد
هر چشم مادری به تن نوجوان قتاد
بر پیکر برادر بهتر ز جان قتاد
آنان که آتش الم اسدر جهان قتاد

با چشم خون فشان زغم آن نو گل بتول

گفتا بجد خویش که یا ایها الرسول

این جسم پاره پاره در خون حسین تست
این بی کسی که از اثر سوز تشنگی
این پاره تن تو که با جسم چاک چاک
این ماهی شناور در خون خویشتن
این صید تیر خورده که افتاده روی دشت
این نوکلی که گشته خزان از بهار من
این بخل طور موسی عمران که بر زمین
این نور چشم من که افتاده بخاک و خون
این پیکر عزیز که افتاده روی خاک
این نور دیده در مکنون حسین تست
دود از تنش رسیده بگردون حسین تست
عریان قتاده در بر هامون حسین تست
زخمش ز انجم آمده افزون حسین تست
صحرا ز خون اوشده کلگون حسین تست
بر طبع عالمی شده مفتون حسین تست
سر بر سنان چو عیسی گردون حسین تست
زهرا ز داغ اوشده معجون حسین تست
مدفون نگشته از ستم دون حسین تست

پس با فغان و ناله بمادر خطاب کرد
 آنسان که عد هزاردل ازغم کباب کرد

ما را بدست جور و ستم مبتلا بین	مادر بیا بحال دل زار ما بین
زان شعله اش بخیمه آل عبا بین	آن آتشیکه سوخت در خانه تو را
بر خاک نم فتاده بشور و نوا بین	از تشنگی کباب همه طفلهای تو
از جور ناله همگی بر سما بین	بستند کودکان ترا جمله با طناب
سره‌های مه لقا همه بر نیزه‌ها بین	افتاده روی خاک تن کشتگان نگر
جسمش زسم اسب ستم توتیا بین	مادر بیا بیا که حسین تو کشته شد
افتاده روی خاک زمین بلا بین	آن تن که بود زینت آغوش تومدام
از تیغ ظلم فرق سرش را دوتا بین	مادر بیا بتازه جوان اکبرت نگر
اطفال خود سوار بجمازه‌ها بین	گشتیم ما اسیر و روانه بسوی شام

گشتند رو بکوفه بر زاده زیاد

لغت‌براو که دین خدا را بیاد داد

از جور و کینه خانه تو بنیاد کرده	ایچرخ در زمانه چه بیداد کرده
در قتل هر شهید تو امداد کرده	هرجا که بوده کافر دون پروریده
از کشتن حسین تو و را شاد کرده	بردی یرید را بروی تخت سلطنت
آنسان که توبه احمد و اولاد کرده	با دشمنان نکرده یهود و مجوس و گبر
مسجد خراب و بتکد آباد کرده	بطحا خراب کرده بتعمیر ملک شام
یکسر قلم ز تیشه فولاد کرده	بس نخلهای آل علی را به نینوا
پس ظلم این بود که توشداد کرده	نمرود آتشش شده گلزار بر خلیل
یکباره قتل با گل و شمشاد کرده	بودی به بوستان نبی سرو نستر
بعضی بطوس و کوفه و بغداد کرده	بعضی زاهل بیت به یثرب کسی شهید

دست شفاعت ارچو بمحشر در آورند

حاجات کلشیء سراسر بر آورند

خاموش زین سخن که دل خلق آبد
 از خامه سرشکست و در آذر کباب شد

خاموش زین سخن که پس از کشتن حسین
خاموش زین سخن که شده ماه منخسف
خاموش زین سخن که علی اکبر جوان
خاموش زین سخن که سر دوش شاهدین
خاموش زین سخن که زانده طفل خویش
خاموش زین سخن که دو کودک بزیر خار
خاموش زین سخن که همین خیمه ها بسوخت
خاموش زین سخن که بنائی زهوش رفت

ابن زیاد هیچ مراعات دین نکرد

کم ظلم و جور و کینه بسطاندین نکرد

بازم بنظر می رسی ای ماه محرم
ای نیشترارک ز تن من بگشودی
افلاک زده جامه خود را همه در نیل
این خنجر خونریز که گردیده نمایان
از کوی شهیدان خبر آورده که اینان
از آمدن اوست که دلها شده غمناک
بر کو خبر از نور دل و دیده زهرا

این ماه محرم بود و از اثر اوست

خون جگر از چشم بنائی است دمام

این اشک روان دمدم از هر بصر از چیست
این شورش و غوغا که بعالم شده بر یا
گر نیست عزای خلف اشرف آدم
گر خشک نگردد لب زاده زهرا
گر جسم حسین نیست که افتاد بصحرا
گر تعزیت سبط نبی نیست بعالم

یثرب بباد رفته و بطحا خراب شد
خورشید زیر پرده غم در حجاب شد
غلطان بخون و خاک بعهد سباب شد
از نوک تیر حرمله اصغر بخواب شد
زهرا گشاده مو و پریشان رباب شد
مردند چون زخمیگان قحط آب شد
زان آتشیکه حضرت زهرا کباب شد
زاشک بصر بصورت وی چون کلاب شد

آتش زنی از آمدنت بر همه عالم
خونها رود از دیده ماتم زده هر دم
پوشیده فلک باز مگر جامه ماتم
این دشنه هلالست و یا غین سر غم
خونریز بود قامت و پشتش زالم خم
وز آمدن اوست که چشمان هم چون یم
تا هیچ نماند بجهان يك دل خرم

این ناله و فریاد بهر خشک و تر از چیست
در نوحه و زاری همه جن و بشر از چیست
از دیده روان خرنبدل بوالبشر از چیست
این داغ دل فاطمه و چشم تر از چیست
اندوه دل حیدر و داغ جگر از چیست
ریزد زدو چشم نبی افزون گهر از چیست

گريشت حسن خم نشد از مرگ برادر دستش زغم و درد چنين بر کمر از چيست
گر نيست عزای شه لب تشنه بنائی
بر صفحه دفتر ز تو خون بصر از چيست

این نوحه و فغان و الم در عزای کیست
این جامه سیاه شب و چاک جیب صبح
تا چرخ از زمین برود آه آتشین
این لخت لخت خون دلی کآید از بصر
نبود اگر قیامت کبری برای خلق
جن و بشر به یکتن واحد گریستند
این یکفر عزیز خدا و رسول اوست
هر دل که بنگری بودش میل کربلا
بوی گلاب و عطر دهد خاک آن زمین

این خوندل که شد ز جفون از برای کیست
در ماتم که باشد و در ماجرای کیست
از کام خشک عارض چون کهر بای کیست
بر جسم قطعه قطعه تن توتیای کیست
در کون و مایکون همه غوغا برای کیست
این يك بدن عزیز که و آشنای کیست
ورنه تمام خون جگر خونبهای کیست
بهر کدام مطلب و اندر هوای کیست
این بوی جانفزای زمین از صفای کیست

افغان و ناله های بنائی در این جهان

غیر از حسین تشنه جگر از برای کیست

آن بیکسی که هر دو جهان دریناه اوست
شاهنشهی که خلق زمینش بود غلام
در کیش اهل راز سزاوار این بود
آن تشنه لب که در ره حق هر چه داشت داد
هر تیر او زبانی و هر زخم او دهان
او را گنه چه بود که کشتند تشنه لب
روی فلك سیاه بود از برای چيست
يك آتش غمش بجهانی فرا گرفت
از کوفه تا بشام به همراه کاروان

آن سر بریده که خدا خونبهای اوست
جن و ملک به تعزیه داری سپاه اوست
در هر کجا که سجده شود خاک راه اوست
در روز حشر حضرت حق عذر خواه اوست
این هر دو در جزا بشهادت گواه اوست
رحم و سخا وجود و مروت گناه اوست
زانروز بیکسی وی از دود و آه اوست
آیا چه آتشی است که درخیمگاه اوست
سر بر سنان بخواهر محزون نگاه اوست

گرید بنائی از غم بی یاری حسین

هر چشم گریه کرد همه در پناه اوست

تیری زشت چرخ بعالم رها نشد
دور فلک خلاف عدالت بود دریغ
ایچرخ دون نواز تو از سفلہ پروری
فرمانروا نبود که آخر نشد ضعیف
ایچرخ عاقبت توجہ کردی بہ البستر
اورا مگر جدا نمودی تو از جنان
عیسی بدار ظلم یہود از تو بسته شد
بشکستی از عناد تو دندان مصطفی
با تیغ کین تو شدہ شق فرق بو تراب
ایچرخ کجمدار چہ کردی بہ مجتبی

این ظلمہای چرخ بنائی بصد ہزار

افرون مگر بواقعہ کربلا نشد

عزیز فاطمہ فرزند حیدر است حسین
مگر نہ شبہ رسول خدا بود بجہان
مگر نہ زینت آغوش مصطفی باشد
جو گوشوارہٴ عرش خدا بود بہ یقین
تنش چو گشت بخون غوطہ ور بدشت بلا
سرش بہ نیرۂ اعدا قتادہ تن بزمین
زہر دو چشم فشانم فرات یا جیحون
دگر بیالش راحت سری روا نبود
بلی شہید ہزاران بود ز جور و ستم

خرد بگفت بنائی حسین پرست شدی

چگونه من نپرستم کہ دلبر است حسین

کونکہ سنج و حرف شنودر جہان کجا است
برجان تمام وحش و طیورند مشترک
تا بشنود چہ گویم وداند دلم چہ خواست
لیکن روان ز لطف خدا نزد اولیاء است

تا از ستم بسینہٴ مظلوم جا نشد
کامی زدور او بزمانہ روا نشد
یکمرد روزگار بتو آشنا نشد
زان سفلہٴ نبود کہ فرمانروا نشد
یکدم نبود کز تو بجایش جفا نشد
یا از تو فلک نوح بقعر فنا نشد
یحیی مگر سرش ز جفایت جدا نشد
یا از تو خستہ حمزہ بہ تیغ جفا نشد
یا دختر رسول ز تو در نوا نشد
بروی مگر ز تو ستم ناسزا نشد

دو نور دیدہ و قلب پیمبر است حسین
عزیز در دو جہان نزد داور است حسین
مگر نہ نور خداوند اکبر است حسین
کہ در خزینہٴ حق درو گوہر است حسین
بہ روز حشر چو یاقوت احمر است حسین
بزیر سم فرس نرم پیکر است حسین
کہ ہمچو ماہی در خون شناور است حسین
کہ در زمین بلا جسم بیسراست حسین
میانہ شہدا چیز دیگر است حسین

اندك روان بهر که بود طالبش خداست
صاحب روان بهدیه فرستد و خود رضا است
باشد شهید هر که روان در تنش رواست
تا آن رسد که کشته و سراز تنش جداست
لیکن چه کشتنی که جدار آسش از قفاست
اما نه آن شهید که در دشت کربلا است
اما چو نور دیده زهرا دگر کجا است

باشد حسین شهید و بنائی فدای اوست

قربان آن کسیکه و را خون بها خداست

بر جان عالمی زدی آند چه می کنی
آتش زدی بخلق سراسر چه می کنی
تکرار بر ستم زده محشر چه می کنی
آخر تو این کلام مکرر چه می کنی
دیگر تو یاد باغ و صنوبر چه می کنی
سر بر سر سنان تو صحبت اختر چه می کنی
آتش زدی بقلب پیمبر چه می کنی
زهرا از این الم زده بر سر چه می کنی
از هوش رفته ساقی کوثر چه می کنی

آتش زدی بنائی از این غم بجان خویش

دیگر دوات و خامه و دفتر چه می کنی

بزم غزا بهر گنر از آل حیدر است
هر خانه را زابر سیه پوش بر سراسر است
چون آهواندشت که مجروح بیکر است
ایندشت جمله مجلس و آنکوه منبر است
هر سبزه را ز شبنم خود اشک بر سراسر است

جانرا ملک ز هیکل تن میکشد برون
جان هر که داشت خوب و بد از وی رود بجبر
کی شد شهید صاحب جان گر چه نیک بود
هر تن روان در اوست بیستر بود شهید
باشد رواج کشتن هر کس بتیغ و تیر
بس تشنه لب شهید بود هر زمانه ای
اندر زمین ماریه چندیست نشنه لب

شرح قضای آن تن بیسر چه می کنی
بس کن دگر مزین زالم آتشم بجان
از یک نوای تو بجهان صد قیامت است
خود سوختی ز غم و کلامت جهان بسوخت
آتش زدی بگلشن دل های دوستان
مه پیکران بخاک ستم غرق خون شدند
گفتی حسین و تشنه لب و جسم چاک چاک
گفتی که دستش از ستم سازبان برید
گفتی که تشنه لب سر او را برید شمر

این روزگار در غم آل پیمبر است
هر دل که بنگری چو گل لاله داغدار
مرغان بمرغزار سر از غم بزیر بال
بزم غزا بود همه گلزار روزگار
هر مرغ بازبان غزا نوحه میکند

بال ملك چو فرش عزا پهن در زمین
تیر تگرگ بر تن سرین ونسترن
هر گلبنی زخار جفا صد هزار تیر
منقار شاهباز که بلبل کشد بخون
زان سبزه های تازه چو دیبای اخضر است
چون تیر اشقیا که بعباس وا کبر است
تشبیه تیر سینۀ سبط پیمبر است
چون ناوک سه شعبه حلقوم اصغر است

هر لحظه ناله های بنائی رسد بگوش

چون عندلیب ناله اوروح پرور است

بر سر ز نیم دست بگیریم بر سرش
سر بر سر سنان شده از کوفه تابشام
ای چرخ که جمدار چا کردی تو با حسین
آییکه ارث اوست ندادی بوی چرا
عباس و عون و جعفر و عبداللہش شهید
لب تشنه کشته گشت ز تیغ جفای شمر
دلجود گر نداشت مگر نیزه و سنان
آبش ز آب دیدۀ طفلان بی گناه
شمر لعین رسیده و سرش از قفا برید
یا ناله سر کنیم بر آن جسم بی سرش
در خاک و خون فتاده تن پاک اطهرش
بشکافتی ز تیغ ستم فرق اکبرش
تیر جفا زدی تو بحلقوم اصغرش
پشتش شکسته ای تو ز مرمک برادرش
آب فرات بوده روان در برابرش
خنجر نشسته بود بپهلوی انورش
افکنده دہد آہ زنان سایه بر سرش
بر سر زنان بدامن صحراست خواهرش

جدش زرد رسید بنائی خموش باش

بیہوش شد برادر و ہم باب و مادرش

عبداللہ از خیام برون آمدی چوماہ
از نزد عمه همچو دل وی فرار کرد
گفتا بعم خویش چرا خفتہ بخاک
من آمدم زخیمہ برون از برای تو
از بہر تشنگان نبود غیر آب تیغ
آن بلبل غمنده بدامن شاه بود
تاتیغ کین حوالہ سلطان دین نمود
دستش بریدہ باد کہ باتیغ کین برید
خود را رساند در بر سلطان بی پناہ
چون سیل اشک آمدہ اندر کنار شاہ
آخر چہ شد تو را کہ برقتی زخیمگاہ
عمو چرا تو آمدہ ای نزد این سپاہ
آبت ز سر گذشت از این کوفیان مخواہ
ناگہ رسید یکتن از آن قوم روسیاء
بادست کوچکش شدہ بر عم خود پناہ
دست از تن یتیم حسن طفل بیگناہ

بر روی دامن شه‌دین طفل جان‌سپرد تا آخرین نفس بشه دیں بدش نگاه.

زهر از هوش رفت بنائی خموش باش

از غم قلم شکسته و دفتر شد اشتباه

ماه محرم آمد و گشتی یدید ماه چون خنجری بدست فلک بهر قتل‌شاه.

این قامت خمیده ورنک پریده چیست چون قاصدی زهرک عزیزان رسد ز راه.

پشتش ز بار غم شده خم همچو چرخ پیر زان کوه پیکرش زالم گشته همچو کاه

دارد بدوش بار مصیبت کد از عزا رویش چو کهر باشد و جامه اش سیاه

گردیده بیشتر برک چشم دوستان خون ریزد از دودیده که افتد براونگاه

چون طشت پر ز خون بود این سرخی شفق زان خون نصیب کاسه مه گشته چندگاه

گردید فاش دشنه این چرخ کج نهاد چون خنجر برادر یوسف بروی چاه

بر طشت واژگون فلک تیغ کین بود از بهر سر بریدن یحیای بی گناه

داس فلک ببین تو بنائی و کشت خویش

وقت درو رسیده و عمرت بود تباه

دوران : گر چو شاه شهیدان نداشته چرخ فلک چو این مه تابان نداشته

آن کافریکه از تن این شاه سر برید بر کفر خود عقیده و ایمان نداشته

گنجینه شهادت سلطان تشنه لب جز لعل خشک و لؤلؤ مرجان نداشته

در کربلا رای پذیرائی حسین جز تیغ و تیر و خنجر بران نداشته

دربوستان دشت بلا بهر شاه‌دین غیر از نهال ناوک و پیکان نداشته

آبی که خورد از دم شمنیر و تیر کین اینگونه آب خضر بحیوان نداشته

ز آن موج خون که از تن او آمدی بدشت کشتی نوح اینهمه طوفان نداشته

آنسان که تشنه لب شده اطفال شاه‌دین معدن بکوه این همه مرجان نداشته

آنقدر زخم تیر کد آمد بسینه اش این آسمان ستاره رخشان نداشته

تیر غمش بقلب بنائی چنان رسید

خامد بدست برده و فرمان نداشته

چون ید زینب آن تن اطهر بر روی خاک جسمش هزار پاره شده سینه چاکچاک

زد دست بر سر از غم و از ناله خود فکند
 بروی نظر نمودی آه از جگر کشید
 گفت ای عزیز زینب و نور دودیده ام
 تو خفته بنواز و روم من بسوی شام
 صحرای پرز دشمن و یک کاروان اسیر
 ای پاره پاره تن که قتادی در این زمین
 من زینبم شها و تو باشی حسین من
 جانا حسین من توئی اندر میان خون

آیا حسین توئی که سرت بر سر سنان

باشد بنائی از غم جسم تو سینه چاک

ایشاه تاجدار تو بودی ببر مرا
 جان پدر چه گشته که غلطان شدی بخاک
 جان پدر چرا تو جواب نمیدهی
 دستی بسر بکش و مرا کن نوازشی
 وقت سوایم بودای میر کاروان
 بودی بما تو همسفرای باب تاجدار
 زین پس پدر بگو بکه باشم امیدوار
 در زیر سایه تو مرا بود احترام
 خورشید روز من تو و ماه شبم بدی

یک عمر در غم تو بنائی است نوحه کر

از دوستان خویش بمحشر شمر مرا

کلثوم روی نهش حسین گفت باخروش
 ای جرعه نوش بادم وحدت چه شد ترا
 ای پاره تن تو تشنه و این آفتاب کرم
 دردت نه انقدر که توانم کنم علاج

آنان که چرخ پیر بدی بیمش از هلاک
 کز دود آه او شده از ارض تا سماک
 جای تو نیست جان برادر بروی خاک
 محرم مراست آن تن بیمار درد ناک
 بودی تو چون نبود مرا در زمانه پاک
 دنیا بود چه تن و تنت همچو روح پاک
 من زنده باشم و تو قتادی بخون و خاک
 من زینبم که از غم تو نا شدم هلاک

چندی نشد که دور شدی از نظر مرا
 بر خیز و ناپسند ستم بیشتر مرا
 هر جا که میروی تو بهمره ببر مرا
 میسند خوار و زار جهان اینقدر مرا
 با مرحمت نما نظری مختصر مرا
 آخر چه شد جدا شدی ای همسفر مرا
 چون از نظر فکنده پدر در سفر مرا
 چند یست سایه سر تو شد بسر مرا
 روزم سیاه گشت و شبش تیره تر مرا

کای عندلیب فاطمه گشتی چرا خموش
 آن روز باده خورده و ایندم شدی زهوش
 سیلاب اشک ماست روان جرعه بنوش
 زخمت نه آن شماره که بتوان کنم رفوش

خون دل تو ریخت بصحرا و خون ما
دست برید اهرمن و خاتمت ربود
کرجامه‌های قیمتیت برد دست خصم
ای جسم نازنین که فتادی بروی خاک
دست ستم ربود همه زیوران ما

از هوش شد بنائی و لب زین سخن بیست

چون تاب این کلام شنیدن نداشت گوش

روزیکه رأس شاه شهیدان به‌نی زدند
بر بوستان آل نبی کس نداد آب
زینب بسر زنان همه طفلان بدور او
بعضی بآه و ناله و فریاد و آباء
یثرب خراب کرده و خاکش بیاد رفت
آنشاه بی سپاه بمیدان ستاده بود
تیری ز شست خصم بیامد بقلب وی
از يك سه‌شعبه تیر دومیز آب خون‌روان
بیکس شدند آل‌علی چون ز ظلم و کین

از خامه سر شکست بنائی دگر مگو

سنگش بسر و چوب بدن‌دان وی زدند

یاران چه گشته روی زمین پیرماتم است
بهر عزای کیست فلك شد سیاه یوش
جكم ملك و جن و بشر از غمش کباب
بر بوستان گلشن دین شد خزان دی
شد روز رستخیز بیا در عزای او
صاحب‌عزا زبهر حسین ذات کبریاست
شور و نوا بجمله ذرات عالم است
از داغ مرك کیست که پشتش زغم خم است
محبوب قدسیان شده یا فخر آدم است
نی نی بهار گریه ماه محرم است
چون خلق آسمان و زمین جمله درهم است
ماتم نشین ملئکه در عرش اعظم است

گریان بود دو چشم بنائی در این عزا

گر خون رود ز دیده ما از غمش کم است

از خون نوشته شد خط دیوان کربلا
 چون گوشوار عرش ز گوشش برونشدی
 بس جستجو نمود بر آن گوهر گران
 بنشسته اهرمن بسر تخت زرنگار
 اندر سریر نازنا زاده با جلال
 بستند آب را بروی آل بوتراب
 مهمان محترم طلبیدند از حجاز
 تیر و سنان و نیزه و زوین و تیغ و تیر
 بیش از هزار و نهصد و پنجاه زخم کین

شد میهمان شهید بنائی در آن زمین

از ضرب تیر و نیزه و پیکان کربلا

اندر زمین ماریه جسم و سرت بشام
 من بر تنم بگیریم و یا بر سر ایزدین
 گریم بکودکان صغیرت که از عطش
 بر یاوران غرقه بخونت فغان کنم
 بر سینه که شد هدف یک هزار تیر
 بر پیکر تو ناله نمایم که غرق خون
 چون پیکر شریف تو افتاد بر زمین
 کشتند چون ترا بلب آب تشنه لب
 چون تیر کین رسید ترا بر دك و تین
 بر جسمم اسب و بر سنک پشت و بام
 یا بر زنان در بدر ای شاه تشنه کام
 مردند زیر بوته خار از ره ظلام
 یا برستم رسیده عیان تو در خیام
 یا خنجر بریده که شد نیزه را نیام
 یا بر سنان پهلویت ای اشرف انام
 گردید آن زمین بلا وادی السلام
 آب روان سزا نبود بهر تشنه کام
 خون جگر برون شده از چشم خاص و عام

گریان بود دو چشم بنائی بمهر وی

بر کودکان تشنه و اطفال بی طعام

بیرحم امتی که ز کین شاه دین کشند
 گیرم حسین نه زاده زهرا مر تضرع است
 دعوی دین نموده بقرآن کشند تیغ
 نوباد و پیمبر خود را ز کین کشند
 آخر کجا رواست که مهمان چنین کشند
 یس نموده حفظ امام مبین کشند

سبط رسول و زینت آغوش فاطمه
زان صاحب حرم زحرم آمدی برون
کی بود این سزا که سلیمان عصر را
تیرش زدند بردل و کردند این خیال
وحش و طیور یکسره سیراب و تشنه لب
بهر حکومت ری و خوشحالی یزید

از بهر هند زاده یزید لعین کشند
قصدش نموده خصم که در آتزمین کشند
اهریمنان دهر ز بهر نگین کشند
سلطان آسمان و زمین روی زمین کشند
نزد فدرات صاحب ماء معین کشند
شاهی که خادش شده روح الامین کشند

تاریک شد زمانه بنائی چو کوفیان

غوث الوری و ماه هدی شمس دین کشند

سری به نیزه زد اعدا که آفتاب گرفت
فلک بگلشن زهرا نداد آب چرا
شدی خرابه چو شب جای اهل بیت رسول
گریست از غم کل عندلیب تا بسحر
بخواب دید پدر را که آمده ز سفر
زبان بشکوه گشود آن صغیره بهر پدر
هزار محنت دل بهر باب کرد بیان
نگفته بود غم دل که دیده شد از خواب
پدر بهانه نمود و سرش بریده بدید

ز چشم زینب بیدل از آن کلاب گرفت
هزار نهر ز چشم زمانه آب گرفت
بهانه طفل پدر کشته بهر باب گرفت
ز ناله کشت خموش و بچشم خواب گرفت
ز راه مهر در آغوش آنجناب گرفت
فلک ز بعد تو از ما توان و تاب گرفت
بصد هزار محبت ز شه جواب گرفت
چنان گریست که در دهر انقلاب گرفت
سپرد جان ره جنت بصد شتاب گرفت

چو در خرابه بنائی سپرد جان آن طفل

برفت و جای بدامان بو تراب گرفت

تن مطهر او شد بکربلا پا مال
نداد غسل کس آن جسم پاک بی سر را
جراحت بدنش شستشو نکرد کسی
کسی بسر کشی وی برفت آخر عمر
بشام رفت عیالش که بود همراهان
مگر نداشت حسین در جهان یکی دلسوز

کفن نداشت بتن غیر خاک و باد شمال
مگر ز چشمه خون و آب دیده اطفال
چرا به بست برو قوم کینه آب زلال
چرا سنان بجلو بود شمرش از دنیال
سرش بنیزه بدی سر پرست بهر عیال
چرا بسوخت دل او ز طعنه اذال

کسی ز قوم عدو نزد وی نرفت چرا
خدنك كينه بمیدان نمودش استقبال
نرفت هیچ کس احوال دل از او پرسد
نشست تیر بقلش برای پرسش حال
بگو در آن دم آخر بداد کس آتش
هلال خواست بردشمر کین نداد مجال

دل که سوخت بحال غریبی آنشاد

ز داغ اوست بنائی قدش خمیده چو دال

حبذا ای طبع سرکش طوطی شکر شکن
مرحبا ای بلبل عشق از نوا شوری بزن
روی کن اندر گلستان غم ورنج و بلا
آنکه خاک پاک او شد سجده گاه خاصه عام
آنکه باشد کعبه دل های جمع دوستان
تربت پاک حسین آن نور چشم و الحسن
به به ای خاکی که در جوف تو نور کردگار
بخ بنخ اسگنجی که باشد در تو نور ذوالمنن
بوی مشک کز تو آید نیست در دوران عجب
خفته در جوف تو مشکین و ی هفتاد و دو تن
صد هزاران چشمها بازست بهر یک غبار
ز آن هزاران مشتری باشد یکی ز آن جمله من
بوی عطری کز تو آید بر مشام دل مرا
بوی یوسف بوده بر یعقوب از آن پیرهن
آنکه باشد در توای گنجینه اسرار عشق
گوهر دل میر باید از تمام مرد و زن

نور چشم مصطفی اندر زمین کربلا است

زان بنائی در خراسان و اویس اندر قرن

نی همین بر جسم پاکش جمله اشیا گریست
بر سر پاک شریفش کل مافیها گریست
نی همین باشد زمین لرزان برای قتل او
نی همین گویم بحالش آسمان تنها گریست
تشنه لب جان داد آبی کس ندادش زان چه سود
بعد قتلش آسمان گه دجله گه دریا گریست
ابر غم آمد بروی دل ولی آتش نداد
بعد قتلش آمد و بگریست بس بیجا گریست
روح اندر جان مخلوق خدا باشد حسین
چون برون شد از بدن ز آن جمله اعضا گریست
زهره و پروین و ماه و آفتاب اندر الم
افتاب اندر الم
رفت آرام از حجر تاب از صفا از مرده اشک
عرش و کرسی و قلم چون قدسیان اندر عزا
زین عمل کآمد ز اولاد بشر اندر جهان
بوالبشر بر سر زنان و حضرت حوا گریست

و فدیناه بدیج بود بهرش این عظیم دید اسماعیل اندر جنت الماوی گریست
گر چه پدید آمد اورا سر میان طشت زر لیکن اندر ماتم سلطان دین یحیی گریست

هر که گرید بر غمش همچون بنائی در جهان

روشن است اندر قیامت چشم چون این جا گریست

چون فتاد از صدر زین جسم حسین اندر تراب در جنان از ماتمش بر سر زان شد بو تراب
مضطرب شد آسمان و در تزلزل شد زمین شد ملائک در خروش و خلق اندر اضطراب
لوح و کرسی منقلب لرزان شده اندام عرش ماه گشتی منخسف بگرفته روی آفتاب
سایه کردی بر سلیمان بال مرغان هوا تیر کین آمد بقلب شاه بایر عقاب
دیده شد از آسمان آید شهاب از بهر دیو کس ندیده دیواندازد بقلب دین شهاب
ای فلک بس نو عروس دهر را زینت کنی کس ندیده نوعروس از خون دامادش خضاب
طفل بس پرورده بردامن هر مادری شد در آغوش پدر طفلی ز تیر کین بخواب
اهلیت مصطفی و دختران مرتضی بیحیا بردی بیزم عام نزد شیخ و شاب
با سر انگشتان خود دادند ایشانرا نشان همچو ماه نو که باشد همقرین آفتاب
زهره نبود بیحیا این دختر زهرا بود هست خورشید ولایت این که بستی در طناب

خامه بشکن ای بنائی از سخن خاموش باش

خون روان شد از دود دیده ز آتش غم دلکباب

بمرك شاه شهیدان چرا نوا نكنم چرا ز دیده روان اشك بر ملا نكنم
حسین فتاده کنار فرات تشنه جگر ز دیده اشك روان بهروی چرا نكنم
میان خیمه همه اهل بیت پیغمبر چرا فغان بغریبان مبتلا نكنم
فتاده پیکر پاکش میان خون جروح چرا اشك بزخم تنش دوا نكنم
چرا بسر ترنم من ز مرك اكبر او چرا به اصغر بی شیرش التجا نكنم
چرا بر آن لب عطشان نریزم آن ز چشم فغان بآن سر پیریده از قفا نكنم
فتاده جسم عزیزش بخاك و خون بریان چرا ز درد غمش جامه را قبا نكنم
فلاك چو خانه آل علی خراب نمود چرا شكایت از این چرخ بیوفا نكنم
زدند آتش کین خیمهای آل رسول چرا شكایتشان نزد مصطفی نكنم

طیب درد بنائی بود حسین غریب

چرا حضرت او شرح ماجری نکنم

بهر که می گذرم بزم ماتمی دارد
 هلال ازغم او قامت خمی دارد
 بهر که می نگری چشم چون یمی دارد
 دلی بزمزمه در دیده زمزمی دارد
 در این مصیبت و غم هر که عالمی دارد
 ز دیده اشک فشان روی درهمی دارد
 که سبزه از اثر اشک شبمنی دارد
 بزخه های تنش ز اشک مرهمی دارد
 ز دیده اشک روان دما دمی دارد

بهر کسیکه نظر می کنم غمی دارد
 فلک ز ماتم او اشک ژاله میریزد
 بهر محیط دهی گوش شیونی بر پاست
 بجن و انس نظر کن که هر کسی بنوا
 بهشت و کوثر و طوبی ز غم بناله و آه
 تمام خلق جهان را نگر ز دشمن و دوست
 صدای رعد بود از غم حسین شهید
 ز دیده اشک روان خلقی از برای غمش
 ز ساکنان سموات هر یکی بینی

بگفتمش که بنائی زبان ز کار افتاد

بگفت دل بحسین راز مجرمی دارد

سینه پر ناله و افغان دلم زار چراست
 دیده از اشک چنین گشته گهر بار چراست
 هر که را می نگری روی بدیوار چراست
 اینهمه شور و نوا در سربازار چراست
 سبزه از شبمن خود اشک بر خسار چراست
 پر زغوغا بود این گنبد دوار چراست
 شد روان سیل سیه از بر کهسار چراست
 در جنان گریه کنان احمد مختار چراست
 آب در دیده آن اختر سیار چراست

بلبل طبع من اندر چمن خار چراست
 ناله از سینه فغان میکند از ماتم کیست
 همه خلق جهان سر بگریبان زالم
 جن و انس و ملک و ارض و سما در ماتم
 آسمان جامه خود را زده در نیل ز چیست
 پرز آشوب بود روی زمین یعنی چه
 دشت و هامون همه را ابرغم آمد بر سر
 حور و غلمان همه را شال عزا در گردن
 مه و خورشید فلک خیمه ماتم زده اند

ای بنائی بنما عرض مداوا بحسین

اینکه مداح تو شد با تن بیمار چراست

هنوز دیده ز خون صد هزار جود دارد

هنوز این دل پر درد گفتگو دارد

کجا روم بکه گویم غم دل معزون
دلا برو توسوی نینوا کنار فرات
هنوز بوی گل نر کسم رسد بمشام
بلی چگونه نباشد زمینش عنبر سا
در انقلاب بود از چه آب شط فرات
که داده غسل تن نور دیده زهرا
مگر نلوخته زخم تنش کسی آنروز
شدی چو کشته راه خدا عزیز رسول

بهر که مینگرم صد گل دو رو دارد
که آن زمین بلا دلبر نکو دارد
مگر زمین بلا خاک مشکبو دارد
که در جوار جوانان مشکمو دارد
خجالت از لب عطشان و آن کلودارد
مگوز خون دلش غسل وهم وضو دارد
مگو که از مژه کودکان رفو دارد
بریزد اشک هر آن دیده ره بر او دارد

چرا خموش بنائی شود زناله وآه
هزار نکته دیگر بدل مگو دارد

بزیر سم ستوران چو گشت نرم تنش
گرفت پیرهن کهنه و بتن پوشید
چه کرده بود حسین علی بآل زنا
فلک ز آتش کین سوخت بوستان رسول
نداد آب بگلزار مصطفی از کین
خدك کینه چو آمد بقلب آن مظلوم
ز تیرو نیزه و خنجر و چوب و سنك جفا
سرش بنیزه عیالش اسیر رفته بشام
بطشت زر بنهادند پیش روی یزید

بجا نمانده تنی بهر جامه یا کفنش
که آفتاب تقابد بنازنین بدنش
که برده از تن مجروح کهنه پیرهنش
ز باد فتنه خزان کرد صد گل از چمنش
بخاك تیره نهان کرد سرو یاسمنش
روان نموده دومیزاب خون ز چشم تنش
کفن نموده بآن جسم زار ممتحنش
هزار پاره تن و رویخاك شد وطنش
سریکه آیه قرآن برون شد از دهنش

بتیغ دست سلیمان برید بهر نگین
بنائی از چه فلک داد دست اهرمنش

هدد باد صبا آمده با چشم ترش
شاید از دشت بلا آمده با شور و نوا
سر فرو برده بزیر پرو گردیده ملول
این کبوتر که چنین بال و پرش پرخونست

این کبوتر ز چه خونین شده این بال و پرش
قاصد باب منست این و چه باشد خبرش
از غم و درد وی آمد بدل من اثرش
کاش میبود مرا از دل خونین خبرش

بعد از جانب من لحظه بنشین بیرش
زین سفر باز نگردید چه آمد بسرش
چشمه اصغر و آن عابد نیکو سیرش
چون سکینه شده آن گوهر و نور بصرش
خوش گذشته بغیزان من از خشک ترش

گو بصغرا تو بنائی که در آن دشت بلا
چه گذشته برادر چه شده یا پدرش

شرح این واقعه از گفتن من بیرونست
جسم صدپاره و بیغسل و کفن مدفونست
تا بگویم که ورا شرح قضایا چونست
همه از خون جوانان لب شط جیحونست
همچنان کو کب سیاره که بر گردونست
بدن هریک از ایشان ز ستم معجونست
کوه و هامون همه جا چون دل من پر خونست
کودکان جمله پراکنده در آن هامونست
زان ده شام همه روی زمین کلگونست

ای بنائی ز غم عابد بیمار بگو
که غم ماتم او از دگران افزون است

بسر نیزه سر مهر لقای تو بود
خونبهای تو خدا گشت و سزای تو بود
خلق عالم همه گریان بعزای تو بود
همه روی زمین پر ز نوای تو بود
شاید اینها که شمردیم خطای تو بود
خصم تو هر که بود خصم خدای تو بود
بهره مند از در تو جمله گدای تو بود

اولش باد صبا خون پرو بال بشوی
گو بآن قاصد پر خون که چه شد اکبر من
شد حسینم بکجا خواهر او داشت چه حال
اهلبیتش چه شد ای طایر فرخنده هما
این شنیدم که شده منزلشان جنب فرات

ای عایله که تورا بخت زغم وارونست
چه بگویم که چه آمد بسر تاج سرت
جامه نیلی کن از این واقعه رنج و ملال
اکبرش کشته شد و اصغرش از تیر شهید
اهلبیتش ز جفا کشته اسیر دشمن
سر بسر جمله جوانان ز جفا کشته شهید
لاله روئیده تو کوئی همه دشت بلا
خیمه اش سوخته از آتش و دودش بفلک
خون دل آمده از دیده طفلان حسین

ای حسینی که سرو جان بقدای تو بود
ای حسینی که شدی کشته تو در راه خدا
سر بدادی و خریدی همه عالم را
از حجاز آمدی ای شاه رسیدی بعراق
رحم و انصاف و مروت کرم و جود تراست
از تولا و تبر از تو شد معلوم
تو شه کشور ایجاد و همه خلق کدا

مردن خلق جهان بسته بموتوی تو بود سر سپردی چو بدشمن ز عطای تو بود
بر سر عهد الستت تو شها کرده وفا جان ترا باد فدا این ز وفای تو بود
قصد و منظور بنائی همه منظور تو بود

آن سری فخر نماید که پیا تو بود

شاه دین شد سوی میدان بر آن قوم شرار نی کسی یاور آنشاه نه یکتن شده یار
صد هزاران همه دشمن نه کسی دوست براو رفته رحم از دل آن قوم و حیا از رخسار
آب فرموده طلب داده کس آبش آری همه از تیغ ستم ناوک پیکان شرار
حمله و ربك تنه گردید بر آن قوم شیر چون بهشتی که در اطراف بود دوزخ و نار
جنگ مغلوبه شد از میمنه بر میسر تاخت دست و پا و سر و تن ریخت ز قوم کفار
شد هجوم آورش از چار طرف قوم شیر یکنفر یوسف و يك گله گرك خونخوار
تیر بارید بر آن جسم مطهر ز یمین سنك بارید بر آن پیکر انور زیسار
تیر بیداد ز شست ستم آمد بیرون چه بگویم که زد آن تیر بقلبش چه شرار
دو امانت ز یمبر شد عترت و کتاب هر دو گشته هدف تیر ز کید اشرار

این یکی گشت بنائی ز جفا گشته ز تیر

آن یکی پاره شد از تیر ولید غدار

آن کاروان ز دشت بلا بس بلا کشید زان وادی ستم زده رخت بلا کشید
در کوفه شد غم دلشان يك بصد هزار کز ظلم کوفه آرزوی کربلا کشید
نوبت ز تیغ و تیر به تیغ زبان رسید از اشقیا گذشته باهل جفا کشید
آن ظلمهای تیغ و سنان ستم گذشت کار از جفا گذشته و بر ناسزا کشید
آن يك لباس کهنه و آن نان بصدقه داد بین روزگار آل نبی تا کجا کشید
آن بانوی حریم شهنشاه انس و جان گویم ز دست کوفی بیدین چها کشید
در کوچه های کوفه زنان گرد یکدگر شد و زردشان که کار بصلح و صفا کشید
زینب دلش بسوخت از این گفتگویشان بنگر چه دردهای دل از آشنا کشید
وارد شدند چون ببر زاده زیاد گویم چها ز کینه آن بیحیا کشید

آن بیحیا چه کرد بنائی باهل بیت

خون دل از دو دیده آن مبتلا کشید

دادند در خرابه ز کینه مقامشان
جز غم نبود چیز دگر بهر شامشان
شد زهر تیر طعنه دشمن بکامشان
یا از غم مصیبت هر شام شامشان
پروا نبوده هیچ ز صید حرامشان
گردیده آسمان ز ستم سقف بامشان
آن بیحیا نمود عجب احترامشان
شام خراب کرده فزون اهتمامشان
افتاد چون گذار سوی بزم عامشان

يك غم مگر بود که بنائی رقم زند

بنویسد از کدام غم و از کدامشان

از سوز دل بین عرق انفعال ما
معلوم گشته حال وی از این ملال ما
شد کشته از صغیر و کبیر رجال ما
چشمش بخیمه بوده و حیران بحال ما
فارغ نبوده هیچ دمی از خیال ما
سنگ ستم زدند هزاران بیال ما
تیغ ستم کشیده ز بهر قتال ما
امت نکرده رحم بر آن خوردسال ما
از تیشه عناد همه نو نهال ما

با سوز دل بگوی بنائی که یا رسول

اجرت در این عزا بدهد ذوالجلال ما

کای مادرا چگونه ترا بوده عذرخواه
از بختم ار سؤال نمائی چو شب سیاه
رنج و محن چو کوه بود جسم من چو کاه

از کوفه شد اضافه دوصد رنج شامشان
روزش نبود بهر یتیمان جز آفتاب
لخت جگر غذا شده و آب خون دل
گویم ز روز کوفه و آن جور ازدهام
فیدستم بکردن صید حرم زدند
بودی خرابه منزل و فرش عزا زمین
رفتند خانواده عصمت بشهر شام
آن کربلا و کوفه و آن ظلم و آن ستم
آل نبی شناخته گردید نزد خاص

ای جد تاجدار نظر کن بحال ما
حال حسین خود اگر از ما کنی سؤال
گشتند بانوان حریمت همه اسیر
نور دو دیده تو چو اندر زمین قتاد
تا آن دمی که سر ز قفایش بریدشمر
از آب و نان مضایقه کردند در عوض
مهمان نموده دعوت و رقتیم تا عراق
با تیر کین زدند بحلقوم اصغرت
امت ز بوستان تو از ریشه برفکند

زینب خطاب کرد بمادر باشک و آم
از روزم ار سؤال نمائی بود چو شب
غمهای دل مراست بقدر شمار موی

مادر چگویمت که چه کردند کوفیان
مردانمان شهید و زنها همه اسیر
اندر زمین فتاد چو جسم حسین تو
ما همچو بندگان شده در قید غم اسیر
زان سنگها که بر سرم آمد چها گذشت
زان کعب نیزه که بمن آمد از عدو

از آتش عناد بنائی چرا نگفت

بامادرش که سوخت چو جان تو خیمگاه

کلتوم زار گفت که مام یگانهام
بر حال بی کسی من خسته دل بین
مادر نگویمت چه ستمها بمرسید
من عندلیب گلشن جان بوده ام ترا
مادر نظر نما بدل پر ز محنتم
بر بازویم نگر که چو بازوی تو کبود
تاراج گشته زندگی ما در این سفر
بر بوده دست ظلم همه احترام ما
آتش خیام و تشنگی اطفال ما بسوخت

گشتند یاوران مرا جمله بیگناه
بر مانده محرمی و نه بر کودکان پناه
سر بر سران کینه زدندش چو قرص ماه
بودش بزر دست خود آتشها را نگاه
اشک بصر بماه و آه جگر بماه
باشد کبودی بدن از بهر من گواه

مادر نظر نما تو بجور زمانه ام
منهم یکی ستم زده از آن میانه ام
از کعب نبی بشانه بود صد نشانه ام
بشنو هزار نوحه تو از یک ترانه ام
بنگر بخوار گشتن دور زمانه ام
باشد نشانه از اثر تازیانه ام
دست ستم زد آتش سوزان بخانه ام
اندر عوض بداد غم جاودانه ام
مخصوص جسم زار حسین یگانه ام

بد چارمی بنائی بیدل که از وفا

گفتا بسوخت آتش غم آشیانه ام

گفتا سکنه حال دل غم رسیده بین
جده زنور دیده خود حال دل پرس
شده میوه دلت پدر من حسین شهید
بعد از پدر اسیر بقوم دغا شدیم
تو پاره کرده جامه ماتم برای ما
آب فرات بسته شد از کین بروی ما

کای جده جان تو صورت سیلی رسیده بین
این نور دیده را عوض نور دیده بین
از داغ ماتمش دل من داغ دیده بین
در راه کوفه خار پیایم خلیده بین
ما را ز دست ظلم دو گوش دریده بین
از چشم ما دور رود چو حیون چکیده بین

گل‌های بوستان تو رفتند از میان
کشتند نازنین پدرم را به نینوا
بار غمش که کرده اثر بر تمام خلق
لب چون سکنه بست بنائی خموش باش

او از جهان گذشت تو هم دل بریده بین

ای مر کب گسسته عنان را کب تو کو
ای رفر فیکه رفته بمعراج قرب دوست
هریک بیک زبان شده جوایای حال شاه
آن یک نظاره کردبان زین واژگون
آن یک نهاده روی چومه را بروی وی
زینب چو دید خون چکد از یال و کاکلش
کای مر کب خجسته سیر را کبت چه شد
کو جسم پاره پاره آنشه کجا قتاد
داری اگر خبر تو ز قتل برادرم

زینب روانه گشت بنائی بقتلگاه

ناز آب دیده تر کند آن شاه را گلو

ای من شوم فدای تن پر جراحش
ای خاک کربلا تو بدین عز و احترام
خون حسین فاطمه چو نشد بوی عجب
خاکش مخوان که نیست مگر غنبر بهشت
جسم هزار پاره او شد بروی خاک
از دوستان هر آنکه در آن خاک جان سپرد
چون گوشوار عرش در آن خاک شدند
کوی تو گشت کعبه دل‌های انبیا
بیجا نبود کرد بدوشش نبی سوار

ایکاش جان دهیم در آن خاک تربتش
کردی چه با حسین و اصحاب و عترتش
شد سجده گاه اهل بصر مهر تربتش
این تحفه رسول بود بهرامتش
آیا چه کرد تربت او با جراحش
در حشر میدهند بشارت بجنتش
آن خاک شد زعرش فرو نتر شرافتش
زان کعبه اطواف بدل مانده حسرتش
چون میشناخت قدر مقامات و حرمتش

اشگش امان نداد بنائی قلم فکند

خون دل از دو دیده رود ازه صیبتش

گشتی بلند ناله طفلان چو از حرم
بگرفت مشك خشك بپامد بنزد شاه
شاهد گر نه وقت علمداری منست
اذنش نداد شا مگر بهر اخذ آب
با نوک نی شکافت دل خصم و راه شط
شد مشك پرز آب و لب خشك تر نکرد
بگرفت مشك آب و روان شد سوی خیام
ببرید راه چاره او را سپاه کین
کردند هر دو دست وی از پیکرش جدا

آمد حسین بر سرش او جان فدا نمود

شد پشت شاه همچو بنائی ز غصه خم

خران شد بیکل از گلشن که توان در چمن جویم
نه وامق گشته بر عذرا که در شامش کنم پیدا
نه آنسروی شد از دستم که مانندش در این بستان
جوانان بنی هاشم همه در خاک و خون غلطان
نه آن انگشت و انگشت تر شد از دست سلیمانی
تنش شد زیر سم اسب کین با خاک و خون یکسان
نمیگویم چه کرده سم اسب کین آن پیکر
لب تشنه سری بریده شمر بیحیا از تن
بنائی خویش را افکن چو بلبل در گلستانش

قبولم گر کند آنشه بکوش من وطن جویم

بچشم دل نظر بنما بعالم چند گوهر بین
دو چشم خویشتن بگشای این دنیای بیمقدار
چو گنجی در زمین پنهان جهان را خاک بر سرین
ز کینه سنك عدوان را بدن دان پیمبر بین

حریمی را که جبر یلش بود خادم ملک دربان ز ظلم و کینه عدوان پیش باب آذرین
 در پراگشرف بودی امین وحی حق دربان بحال غشوه زهرار از کین از ضرب اندرین
 ز تار عنکبوت کفر تاییده طنابی را دوشهر بسته از عنقا سلاسل بر غضنفرین
 سخن سر بسته گفتم من قلم بنمود افشایش ز ظلم نا کسان آنرا تو بر بازوی حیدرین
 همان لؤلؤ که پروردی بروی دامنش زهرا هزاران پاره لبخت دل ز اسماء ستمگرین
 برو در کربلا ای دل بین حال حسینشرا کنار شط لب عطشان بر بده سر ز خنجرین
 عیال مصطفی بر ناله اندر کوچه و بازار همه از آستین غم برخ بگرفته معجرین
 شود خاموش طبعت ای بنائی داستان کم گو

بیابار دوستان بنگر و چشم از خون دل ترین

شهادت منحصر روزیکه بر اولاد آدم شد نصیب مسلم اندر کوفه این منصب مسلم شد
 بامر شاهدین در کوفه آمد بهر گمراغان پس از بیعت و نقض مردم او را دل پراز غم شد
 شدی تنها بشهر کوفه آن نایب مناب دین ز بهر کشتنش اشگر زهر جانب دما دم شد
 خلافت بود مخصوص حسین فرزند پیغمبر چرا آنروز بر آل زنا این امر محکم شد
 شدی از یاد امت دین و بگرفتند دنیا را هوادار یزید افزون ز اولاد نبی کم شد
 فلک در گردن خوبان عالم قید غم دارد بین هر گوهر پر قیمتی در قید خانم شد
 غریبی و اسیری بیکسی توأم بهم آمد گرفتار عدو گردید و پشت وی ز غم خم شد
 برابن زیاد آورده و فرمان بقتلش داد بقربانی کوی دوست بر باقی مقدم شد
 سرش بریده تن از پشت بام اندر زمین آمد زمر گش داغ بر قلب شهنشاه معظم شد

بنائی بعد قتلش شد دو طفل وی اسیر کین

ز خون کودکان بیگنه آن دجله چون یم شد

نسیم کوی معشوق آمد از عاشق خبر گیرد خوش آن عاشق که در راه نسیمش ترک سر گیرد
 برو باد صبا از کوفه در بطحا تو از یاری بگو خیف از جوانان بنی هاشم ترا آید
 همین ترسم که در زمین نینوا آنشه زمک نوجوانان دست ماتم بر کمر گیرد
 همین ترسم که پیش چشم لایلا اکبر ناشاد رود چون سوی میدان فرق وی شوق القمر گیرد

همین ترسم که آید شاه دین از بهر مهمانی
همین ترسم که شمر از کین سرش از تن جدا سازد
همین ترسم که عباسش برای قطره آبی
سه شعبه تیر کین از بهر بی شیرش رها گردد

بنائی تیر کین آندم بحلقوم پسر آمد

دم دیگر ز کین آید و بر قلب پدر گیرد

چو شاه تشنه لب از پشت زین اندر زمین آمد
بروی خاک گرم کر بلا افتاد چون جسمش
هزاران زخم بر پیکر همه از نیزه و خنجر
ز پشت زین چه آمد بر زمین با آن جراحتها
ز درد بیکسی خاکش زغم بگرفت در دامن
سنان آمد بپهلویش دم آخر بدلجوئی
نمیگویم که آمد بر سر آن شاه دین آخر
برید او از قفا رأس حسین فرزند زهرا را
نمیگویم چسان گشته جدار رأس شه بطحا

نمیگویم پس از کشتن چکر د، خصم با آن تن

ولی گویم بنائی پایمال از اسب کین آمد

ز بهر آب تیر آمد بحلق طفل ناکامش
ز بهر آب شد کشته علمدار سپاه او
چگویم از زنان و دختران بیکس دل خون
چه بتوان گفتن از طفل صغیر و تیر حلقومش
چگویم ز انتظار دخترش اندر وطن یاران
خرابه مسکن اولاد زهرا گشت و او یلا
چگونه حال آن ویرانه بودی روز و شب گویم
چکر دی ایفلک بایوسف زهرا در این عالم

ز بهر آب تیر آمد بحلق طفل ناکامش
ز بهر آب شد کشته علمدار سپاه او
چگویم از زنان و دختران بیکس دل خون
چه بتوان گفتن از طفل صغیر و تیر حلقومش
چگویم ز انتظار دخترش اندر وطن یاران
خرابه مسکن اولاد زهرا گشت و او یلا
چگونه حال آن ویرانه بودی روز و شب گویم
چکر دی ایفلک بایوسف زهرا در این عالم

دو نور دیده زهرا دو فرزندان پیغمبر
امانت از نبی آمد برای خامرو هرعامش
یکی نوشید آب از تشنگی از چشمه خنجر
یکی را ای بنائی زهر اسما گشته در جامش

اگر حالات آتشه گویم آتش بر زبان افتد
چسان گویم حسین یکتا و دشمن صد هزاران تن
مگر باور توان کردن که نور دیده زهرا
شهنشاهی که بر دوش پیغمبر بود مأواش
گل پرورده دامن زهرا را کجا گویم
فلک با عترت طه سر جور و ستم دارد
جهان کینه جو با آل پیغمبر بود دشمن
مطلق گشته این دنیا بنزد حیدر و آتش
زدنیا صد هزاران صدمه بر آل علی آمد

اگر گویم چها بگذشت بر اولاد پیغمبر

بنائی لخت دل از دیده پیر و جوان افتد

ای چرخ غافل که چه رفتار کرده
این ظلمها که از تو بآل نبی رسید
با ظلم و کین تو همره اشار بوده
از بهر سر بریدن یحیای بی گناه
همدست با یهود شدی از ره عناد
سنگ جفا زدی تو بدندان مصطفی
همدست گشته تو به بن ملجم لعین
آتش زدی بس است لگد می زنی بدر
نوباوه نبی حسن آن نوگل بتول
بر آل مصطفی تو چه آزار کرده
کی کرده کافری که تو این کار کرده
خون از جفا تو بر دل ابرار کرده
دست ستم بخنجر خونخوار کرده
عیسی ز راه کینه تو بردار کرده
مجروح آن دهان گهر بار کرده
فرق علی دو تا تو ستمکار کرده
زهرا به غشوه زان در و دیوار کرده
زهراش چرا تو بر دل افکار کرده

بر گو تو از حسین بنائی بچرخ دین

رأس جدا ز خنجر خونخوار کرده

دین نبی بتیغ علی احتیاج یافت
فریقه داشت بر سر خود تاج انما
آن صورتیکه در شن از او شد سراج شرع
در خاک و خون طپیده بحراب کوی دوست
بعد از شهادت ولی الله در جهان
تیغ ستم شکافت سر شاه انس و جان
با زخم بیعلاج فتادی میان خون
آنکس که در زقلعه خیر گرفت و کند
شاهی که دین رواج گرفت از وجود او

از دست وتیغ او بجهان دین رواج یافت
از تیغ کین بدامن محراب تاج یافت
از خون فرق سر رخ پاکش سراج یافت
آن تنن که دین کفر ز تیغش خراج یافت
بر اولیا ز کینه شهادت رواج یافت
آن زخم بر سرش ز گروه لجاج یافت
آن تن که در دها ز وجودش علاج یافت
جسمش بروی تخته چرا احتیاج یافت
رفت از جهان و دین پیمبر فلاج یافت

مهر علی تراست بنائی بدل چه غم

آنکس که نیست روز جزا شام داج یافت

از رقتنش ز دار فنا اینجهان گریست
سلطان آسمان و زمین از جهان برفت
از تیغ فرق شاه جهان چون شکست یافت
چون بو تراب گشته نهان در دل تراب
رفت از جهان بباغ جنان شاه اولیاء
نوحش چو دید ناله بر آورد از جگر
موسی و عیسی از غم او دست غم بسر
زهر اش از مصیبت او کننده رو و مو
از ماتمش حسین و حسن هر دو در فغان

تنها زمین نه بلکه زغم آسمان گریست
وحش و طیور و حور و ملک انس و جان گریست
تنها نه آسمان و زمین فرق دان گریست
کرسی و عرش و اوح و قلم با جنان گریست
دیدش نبی چو آنسر پر خون بر آن گریست
آدم چو دید حالت زارش از آن گریست
حواش مادرانه و مریم چو آن گریست
زینب بخانه بر پسر مهربان گریست
بر آن دو گوهرش همه ییرو جوان گریست

گرید بنائی از غم سلطان انس و جان

چون بلبل غمنده که در گلستان گریست

ای آسمان چرا تو بخوبان ستم کنی
مقبل ز تو بزحمت و مدبر بود بناز
بردی حسین بکعبه پناه و تو از عناد

هر جا که منع می است گرفتار غم کنی
دین را ذلیل و کفر قرین نعم کنی
آواره اهل بیت حرم از حرم کنی

آوردیش بکوفه و از بهر کشتنش
 از بهر ظرف آب و آنهم لب فرات
 تیر ستم بقلب شهنشاه دین زنی
 آتش زدی بخیمه سلطان انس و جان
 آل علی اسیر نمودی و بس نبود
 از بهر کشتن شه دین شهر شام را
 چندین هزار جمع سپاه و حشم کنی
 ای ییحیا تو دست ز مهمان قلم کنی
 از غصه خون بقلب عرب تا عجم کنی
 تا اهل بیت در بدر از آن خیم کنی
 باید تمام بسته بقید ستم کنی
 آئینه بند کفر چو باغ ارم کنی

ای دل بنال همچو بنائی بصبح و شام

شاید شفیع خویش تو فخر امم کنی

فلک رخت سیاه پوشیده و ارون کو کبست امشب
 بیا زینب زخوندل تو از بهر ش مداوا کن
 تنش صد پاره در صحرا سرش در مطبخ خولی
 حسین را از دم شمشیر آتش بر لبست امشب
 پراکنده یتیمان حسین در دامن صحرا
 همه فریادشان برز کر یارب یاربست امشب
 دو کودک دست در گردن بزیر خار در خوانند
 دو طفل بی پدر از تشنگی لب بر لبست امشب
 خیام آل طه را زدند آتش ز کین عدوان
 پرستاری طفلان جملگی با زینبست امشب
 بیا ای ساربان یکدم مدارا کن در این وادی
 که زینب را بنفش شاه دین صدم طلبست امشب
 پرستار یتیمان و طبیب درد بیماران
 برای زینب محزون چندی منصبست امشب
 برو لیلا سرنمش علی با ناله و زاری
 که راحت تا بقربانگاه اکبر اقر بست امشب

سرا کبر بود منشق تمام عارضش پر خون

که جای بوسه لیلا بزیر غنغ است امشب

ای شاه تاجدار و ای میر لو کشف
 داری خبر فتاده حسینت میان خون
 شد زینب اسیر بچنگال کوفیان
 نهر فرات گرچه بود مهر فاطمه
 گردیده اهل بیت تو اینگونه دستگیر
 طفلان باه و ناله و زنها بسر زنان
 اطفال تو ذلیل شد ای مایه شرف
 آن کوهریکه فاطمه بودی و را صدق
 بهر خلاصیش تو بیا ای شه از نجف
 گشتند کودکان تو از تشنگی تلف
 ای مایه نجات نظر کن بدین طرف
 لشکر زشامو کوفه در اطراف صف بصف

تیر قدر زدست قضا چون رها شدی شد سینه عیال تو آن تیر را هدف
 رعنا جوان پسر ز تو ای شه ز پا افتاد گشتی جدا دودست جوان تواز کتف
 ای شه بیا که اهل و عیالت شده اسیر رخت عزا پیوش حسینت شدی ز کف
 در این عزا بنائی محزون بگریه گفت
 از دل بر آر ناله و فریاد و اسف

مرا از تیر دشمن کی بدل خوفی ز جان باشد ز کویش هر چه آید تیر بر دل رایگان باشد
 نییچم سر ز راه دوست تا جانرا فدا سازم مرا خاک سیه بستر بساط پرنیان باشد
 میان ما و دلبر از ازل اسرار پنهانیست اگر صد تیر بشکافد دلم آن سر نهان باشد
 هزاران تیغ اگر آید بفرق زارم از دشمن مرا بر روی خاک گرم سر بر آستان باشد
 اگر سنک جفا آید به پیشانی مرا از کین ز خون سر وضو سازم و غسل من از آن باشد
 کمند دوست در گردن مرا باشد در این عالم چه پروا دارم از تیر و چه ترسم از کمان باشد
 هزاران اکبر و اصغر بر اهش گر شود قربان نه جز مهرش مرا بر دل نه شکوه بر زبان باشد
 بیای شمر با خنجر که آب من گذشت از سر شدم حایل که خون تن بدر گاهش روان باشد
 برو زینب تو با طفلان مهیای اسیری باش که آه و ناله طفلان من بر آسمان باشد

بنائی عاشقی کار حسین است اندرین عالم

سزد شور عزای او بماند تا جهان باشد

ای پدر جان بکه گویم که تو بیمه رووفائی بر اطفال پریشان تو پدر از چه نیائی
 جمع ما گشته پریشان که تو دوری ز بر ما آخر ای جان پدر از بر ما دور چرائی
 متفرق شده جمعیت ما ای شه خوبان ما بویرانه شامیم تو ای شاه کجائی
 ما بمردیم زغم در بر ویرانه غربت از فراق تو پدر از چه بما رخ نمائی
 گر کنم صبر پدر جان زغم درد اسیری نتوان کرد تحمل زغم و درد جدائی
 غم دل با که بگویم که چه آمد بسر ما بنما رخ تو پدر جان که غم از دل بر بائی
 بره شام چه آمد بسرم از ستم دون بینیم بازوی بستد اگر ای شاه بیائی
 عمه لم زینب محزونه دلش خونشده از غم چه شود جان پدر گیر دلش از غم برهائی
 ای پدر ز آمدنت گریه و افغان نکنم من تا ندانند رقیبان که تو در محفل مائی

شد بنائی بجهان شهره بمداحی آنشاه

چون بدرگاه حسین رفت شبی بهر گدائی

روم من رو بسوی شام با اینقوم سنگین دل
نباشد محرمی بهرم برادر جان ز جابر خیز
بین درپیش روی محمل هر مادر و خواهر
عیالت شد اسیر و دستگیر قوم ایمان
بود لیلا ز داغ اکبر تازه جوان مجنون
سکینه از غم هجرت زود دست الم بر سر
بود زین العبادت روی ناقه بسته در زنجیر
دوا بهر ش میسر نیست غیر از اشک چشم نش
هزاران محنت اربینم براه شام از عدو ن

بنائی خوندل ریزد از اینغم هر دم از دیده

که اشک چشم نبود از برای ماتمش قابل

کجا رفتی برادر از برم دوش
تنور خولیت گردیده مسکن
سکینه از غمت در آه و افغان
ز آب چشم ما سیلاب جاریست
غم دل با تو دارم ای برادر
چرا در خانه بیگانه رفتی
چسان بینم سرت بر روی نیزه
بگفت و سر بزد بر چوب محمل
فکندی خواهر زارت و رفتی

مگر از خواهرت کردی فراموش
ز غم خون در دل من میزند جوش
بود کلتوم از داغ تو مدهوش
بیا ای تشنه لب یک جرعه مینوش
تو بر درد دل خواهر بده گوش
که گفته خواهرت بر غیر بفروش
وصیت میکنی بازم که مخروش
که از این ماجری زهرا شد از هوش
بجنت گشته با مادر هم آغوش

بنائی میزنی آتش بدلها

بیفکن خامه و میباش خاموش

ای برادر جز فراق تو مرا کس یار نیست
درب هجرت اسیری پیش من دشوار نیست

میشود هم ناله با من جن و انس و وحش و طیر
 شاهد من اشک چشم و روی زرد و زخم سر
 تو شهادت را قبول و من اسیری را آفیل
 از غم درد تو ایشه در بیابان بلا
 یاوران ما همه غلطیده در خون از ستم
 یکتن تنها من و این جمع اطفال صغیر
 آسمان جمعیت مردان ما را زد بهم
 شد ز گلزار پیمبر ای بسا گلها خزان
 زان سبب در نیمه شب گریم که کس بیدار نیست
 حالتی سازد معین حاجت گفتار نیست
 در بر قتل تو شاه هجر من بسیار نیست
 خواهم از روئی بدیوار آورم دیوار نیست
 در بیابان بهر طفلان تو جز اغیار نیست
 از سپاه کوفیان بهم بجز آزار نیست
 همچو ما زنهار بزرگ گنبد دوار نیست
 يك گلی زانگل گذاران اندرین گلزار نیست

جان فدا کرای بنائی بهر شاه تشنه لب

از برای ماتم او گریه را مقدار نیست

چرا آب فرات اینسان سبیل است
 حسین بن علی فرزند زهرا
 مگر موسی شده بر طور سینا
 سر پاک حسین اندر تنور است
 تن زینب بسوزد اندر آتش
 شده زینب مهبیای اسیری
 بیا زینب بطفلان مادری کن
 سری بر نیزه پیش روی زینب
 شتر ای ساربان آهسته میران
 که خضرش تشنه آن سلسیل است
 بدشت کربلا از کین قتیل است
 که نور کرد گارش بر نخیل است
 و با بر آتش عدوان خلیل است
 که دور امشب ز جانش چند میل است
 که راه شام بس راهی طویل است
 که در صحرا صدای الرحیل است
 بود خورشید یا بدر جمیل است
 که بر وی عابد زار علیل است

بنائی آنچه گوئی از حسین گو

که باقی آنچه گوئی قال وقیل است

یاران بمیدان بلا رعنا جوانم میرود
 تاج تبارك بر سرش خفتان جوشن در برش
 انافتحنا یار او فتحاً مبدنا کار او
 شد ام لیلای حزین بی یار و غم خوار و معین
 جانم برون گشته زتن روح روانم میرود
 نصر من الله یاورش سرو روانم میرود
 جان باختن اسرار او آرام جانم میرود
 این کبک فردوس برین از آشیانم میرود

این یادگار حیدر است شبه رخ پیغمبر است
رفت از برم ای دوستان یکدسته گل از گلستان
عداشك زینب از جفون قلب سسکینه پر ز خون
خورشید تا با نر وی او شد کهکشانشان ابروی او
رقتی تو ایجان پسر مارا نمودی خونجگر
بحرولا را گوهر است در گرانم می رود
بنگر که این سرو روان از بوستانم می رود
لیلا به بین نورعیون از دید گانم می رود
چونشام یلدا موی او مه ز آسمانم می رود
از هجر تو صد نیشتر بر استخوانم می رود

آن اکبر گل پیرهن پوشیده اندر تن کفن

بر گو بنائی با محن کز دل فغانم می رود

گفتاشه دین با علی ای نور دو دبدبه
یک لحظه نشد بیش که از خیمه شدی دور
دریاب تو او را که بود منتظر تو
جسم تو دود و پاره شد از نیره و خنجر
رحمی بجوانی تو قاتل ننموده
در خیمه بود چشم بره عمه زارت
لیلا که بدامان محبت نمر آورد
بابا بکه گویم پسر ساقی کوثر
بابا بکه گویم که علی نور دل من
خورشید جمالت بجهان ماه ندیده
لیلا ز غم دوری تو جامه دریده
مادر ز برای تو پسر رنج کشیده
ایجان پدر فرق سرترا که دریده
بیرحم مگر ناله لیلا نشنیده
جسم تو بخون از ستم خصم طپیده
در وقت جوانی گل روی تو نچیده
لب تشنه شده کشته و آبی نچشیده
رفت از بر لیلا و دل از من بدریده

بر گشت حسین سوی حرم لیک بنائی

دستی بکمر آمده با قد خمیده

خورشید کسب نور وی از روی اکبر است
آب فرات گر نرسیدی بکام او
بوی بهشت میوزد از کیسوان او
بنگر جلال و رفعت اسمش بهر اذان
باد صبار ساند چو بویش بگلستان
عصمت ز فاطمه حسنش خو حسین رو
فضل و عطا و خلق ادب عفت و کمال
ماهش چو خال بر لب آن روی انور است
شیرین دهان و شهد لبش آب کوثر است
شرمنده مشك ناب از آن جعد عنبر است
از بعد اسم اعظم الله اکبر است
از يك نسیم او همه گاهها معطر است
زهد و ورع سخا و شجاعت ز حیدر است
سرتاپا تمام شبیه پیمبر است

اما هزار حیف که این جسم نازنین چندین هزار قطعه زشمشیر و خنجر است
تن پاره پاره گشته ز بیداد کوفیان شق القمر چرا سرش از تیغ کافر است
یاران بنائی ارغم او خامه بر فکند
زاشکش سیاه جمله اوراق دفتر است

گر سرو قد اکبر رفتی سوی بستانها بوسید لبش غنچه چون گل بگلستانها
بلبل بفرغان آمد گل بر بدنش جامه سروش زبی تعظیم خم گشته چو دربانها
خورشید بر رویش از ذره بود کمتر ماهش بر خال او از جمله قربانها
زد مهر مرا بردل زد درد مرا بر جان بویش بمشام آید همچون گل ریحانها
از خیمه روان گشتی اکبر ز بر یاران چون جان که رود بیرون رفتی ز بر آنها
بر گشت چو از میدان لب قشنه و دل پر خون قربان تن و جانش گردد همه جانها
چون روز ازل نوشید زان باده به پیمانها بودی بیدر همره در جمله پیمانها
خاتم بدهانش داد بر گشت سوی میدان افتاد تن پاکش در خاک بیابانها
منشوق سر او گردید از تیغ ستمکاری صد پاره شدش پیکر از نیزه و پیکانها

بنوشت بنائی دوش این شعر بخون دل

تا آنکه بود باقی يك چند بدورانها

گفت لیلا بعلی چرن قدسروت بدر آید غم و اندوه برد عقده ز دلها بگشاید
تا سر انجام بود این پدر پیر فلک را ای یسر مادر گیتی چو توفرزند نزاید
پای تا سر قد و بالا همه مانند به پیمبر هر که او را طلبد چشم بروی تو نماید
مادر پیر تو در خیمه بود چشم براهت ایگل من بجهان غیر تو اش هیچ نباید
قد رعنائ تو شبها بر هر کوچه گذر کرد آنکه دیدی مه رویت بدگر کس بنماید
بار دیگر چه شود آئی و بخشی بدتم جان چه شود گر تو بیائی دلم از غصه بر آید
عمهات زینب محزونه بود منتظر تو خواهر زار تواز غم همه دم نوحه سراید
ای خدائیکه به یعقوب رساندی پسرش را اکبر مرا بمن آور که غم ازدل بزدايد
ای خدائیکه رساندی پسرش را تو بهاجر بار دیگر مددی نوکل من در برم آید

آمدی باز بنائی بیرش آن گل رعنا

انقدر زخم بتن داشت که داروش نشاید

خوش میروی علی جان مادر فدای جانت
ترسم ز تشنه کامی دستت ز کار افتد
مادر روی بمیدان قربان شوی بجافان
سرو روان مادر بر مادمی نظر کن
رفتی و از تن من تاراج جان نمودی
تیر غم تو امروز قصد دلم نموده
مادر بشب نخفتم در پای گاهواره
ای نور دیده من کشتی تو از نظر دور
گیرم نبوده مادر از بهر چون توفزند

تنها تو میگذاری این باب مهربانت
لیلا شود بقربان بر آن لب و دهانت
عزم جنان نمودی زان میکشد عنایت
شاید نسیمی آید بر ما ز بوستان
غیر از دعا ندارم بفرستم از نهانت
تبر فراق بردار از ابروی کمالت
تو هم چو شاه در خواب من بوده پاسبانت
ای مرغ روح مادر رقتی ز آشیانت
بودم ترا من از جان کلفت بر آشیانت

زین ماجری بنائی خون ریزد ازدو دیده

یا اینکه در و گوهر میریزد از زبانت

پوشیده کفن اکبر ناشاد من است این
بین صورت زیبایت چو قرص قمر است آن
این سر روانست به بستان ولایت
این قامت زیباست بدین حسن و ملاححت
این خال ز هاشم بودش ارث بصورت
مادر بنما بهر خدا چند تکلم
جان همه عالم بفدای سر مویت
این نخله طور است روان گشته در انظار

یا یوسف مصری است که گل پیرهن است این
بین قامت رعنائش که سرو چمن است این
سروش نتوان گفت که سیمین بدنست این
یا روح روانست که در پیرهن است این
یا مشک ختا بر ورق یاسمن است این
تا خلق بدانند چو شکر دهن است این
هر چند که بسیار محقر ثمن است این
زان نور الی الله بوجه حسن است این

فرق سر او شق شده از تیغ بنائی

خون ریز تو از دیده که خونین کفن است این

گفت لیلا بعلی اکبر خود وقت سواری
زخم شمشیر مرا به بود از داغ فراغت
در فراق تو گرفتاد شدم آخر پیری
دل رها کرده زدنیا تو مگر حور بهشتی

که پسر جان تو چرا بر دل من رحم نداری
مردن اولی ترا زیتیم که بهجرم بگذاری
خون دل میرود از دیده چو باران بهاری
رو بصحرا بنهادی مگر آهوی تتاری

ای پسر زنده نمائد ز پس مرگ تو مادر
لشگر هجر و غمت تا خسته اندر دل و جانم
عمه زار تو دارد ز غمت ناله و افغان
دل غم دیده من بر رخ نیکوی تو خوش بود
میرود جان ز تن من ز خیالیکه توداری
غیر مردن ز برایم نبود راه فراری
خواهرت را نبود از غم هجر تو قراری
بعد تو جان پسر میرسد من نوبت خواری
مادرت را بکه ای نورد و دیده بسپاری

از غم اکبر ناشاد بنائی همه ایام
ناله هامی کشد از دل همه با گریه وزاری

ای جان پدر باد فدای تن جانت
بعد از تو علی جان پدرت زنده نباشد
طاقت ز تنم رفت زمرکت بکه گویم
چشم نگران بود که آیم بسر تو
از خون سرافکنده نقاب این رخ زیبا
پوشیده شد از چشم رخ بدر منیرت
ای تازه جوانیکه تو در وصف نیائی
تیغ که جدا کرده پدر فرق سرت را
گر بی تو پدر جان بروم من سوی خیمه

خون سرت آمد بلب و خشک دهانت
چون زنده بماند و نبیند بجهانت
خم کشته مرا پشت چو ابروی کمالت
قربان شوم آن گوشه چشم نکرانت
تا خلق جهان هیچ نبینند عیانت
پنهان مکن از خلق قد سر و روایت
کو هم چو زبانی که کند وصف بیانت
این نیزه بیداد رسید از که بجانت
گویم چه بلایا که چسان گشت جوانت

خاموش بنائی که حسین گفت بلایا

شد کشته بمیدان بلا روح روانت

ای پدر چشم پیوش از پسر خون جگر
صبح عمرم چه شود شام امیدم اینست
من ذبیح و تو خلیلی چه شود جان پدر
خواندیم جان پدر در همه جا نور و عین
میل دارم که پدر کشته شوم در ره تو
شاهدین گفت بها اکبر که گل نو ثمرم

افن میدان بده ای جان پدر بر سرت
که فراموش نگردم ز دعای سحرت
که بخون تن خود غوطه زنم در نظرت
چه شود بگذری ایشاه ز نور بصرت
این قدم خاک قدم کشته بهر ره گذرت
کی توان چشم پیوشم ز رخ چون قمرت

من چو یعقوبم و تو یوسف و گر کان بسیار
 ای پسر جان تو کجایوسف مصری بکجا
 راضیم کشته شوم لیک نگردم راضی
 کم شود ای پسر من سر موئی ز سرت
 ایشها اذن تودادی بعلی اکبر خویش

ده باصغر چو بنائی بشود خاک درت

جان اخابسکینه گل گلستان تست
 آب فرات موج زند در کنار ما
 من زنده و تو تشنه و اطفال در عطش
 در این زمین محاصره کوفیان شدیم
 فرمانروا ز شاه بود بردن از خودم
 اذن جهاد خواهمت ایشله تشنه لب
 فرمودش ای برادر با جان برابرم
 این کودکان تشنه لب و اینر نان زار
 این لشگری که صف زده دروادی بلا
 این تشنه کام بلبلای از بوستان تست
 ای خضر تشنه چشمه حیوان از آن تست
 در صورتیکه آب حیات از دهان تست
 ایشاه دین که عرش معظم مکان تست
 عباس در حرم یکی از پاسبان تست
 فرمانروا از آن دهن در فشان تست
 جان عیال من همه بسته بجان تست
 اهل حریم من همگی در امان تست
 در قوس ویم جمله زتیر و کمان تست

فکری برای آب نما بهر کودکان

چون ریزه خواران بنائی زخوان تست

گر چه عباس براه تو خود بیخبر است
 چشم از روی تو ایشاه چسان بردارم
 هر که رادست بتن هست ترا عاشق نیست
 چشم و دست و سرو تن باد فدای سر تو
 بر سر بی بصران عشق تو نبود بجهان
 همه اطفال تو لب تشنه در ایندشت بلا
 گر بتیرم بزند این سپه قوم دغا
 گر عمودی بسرم آید از این قوم لعین
 صد هزاران سر تیرم برسد گر بیدن
 عشق سربازی او ازدگران بیشتر است
 تیر عشق تو خوشست آنکه مرا در بصر است
 عشق پروانه بسر آفتش از بال و پیر است
 عاشق آن نیست که از دست و سرش با خبر است
 عشقت ایشاه زمان بر سر صاحب نظر است
 من فدای لب تو کز همگی تشنه تر است
 چشمم آنرا هدف و سینه ام آنرا سپر است
 چونکه در راه تو باشد بسرم تاج سراسر است
 در رهت جان برادر همگی مختصر است

ای بنائی نه همین دست فتادش ز بدن

سرعباس جوانست که شق الثمر است

ز کینه قوم ستمگر دل حسین خستند	ز جور آب روانرا بروی وی بستند
ز بهر آب شد عباس چون بشط فـرات	ز پیش رو سپهش همچو تیر برجستند
فکند و گشت وزدوبست و ریخت ازاعدا	نبوده هیچ خیالش که درجهان هستند
نموده مشک پر آب در روان شدی بخیم	برای کشتن او قوم کینه پیوستند
ز هر طرف بنمودند تیر بارانش	دودست وی بفکندند و فرق بشکستند
برای قطره آبی کشند مهمان را	کمان که داشت که اینقدر کوفیان بستند
برید دل ز حیات و امید داشت بر آب	که تیر کینه بر آن ظرف آب پیوستند

بگریه گفت بنائی چو افتاد بخاک

که کوفیان دغا قدر وی ندانستند

چون بلبل بیدل بر گلزار بر آمد	افغان ز گل و لاله و ازخار بر آمد
کریان همه مرغان چمن گشته بصحرا	چون عاشق محزون بر یار بر آمد
افتاده بمیدان جفا میر علمدار	بنگر که طبیبش سر بیمار بر آمد
آمد چو شه دین بسر نعش برادر	با آه و فغان و دل افکار بر آمد
صد پاره تنش دید فتاده بروی خاک	اشکش زغم از چشم کهر بار بر آمد
دیدش که جدا گشته دودست از تن پر خـن	صحرا بر چشمش چو شب تار بر آمد
نالید شه دین بسر نعش برادر	افغان ز دل حیدر کرار بر آمد
فرق سر او دید دوتا گشته ز عدوان	گفتا که برادر ز که این کار بر آمد
انقدر بنالید شه دین که بجنت	افغان ز دل احمد مختار بر آمد

پشتش شده خم از الم مرک برادر

افغان بنائی ز دل زار بر آمد

داغت ای جان برادر بر برادر مشکست	کی توان بینم تنت راروی خاکش منزلست
جسم تر در خاک و خون افتاده داغت در دلم	از غمت اشکم چنان ریزد که پایم در گل است
زخمهای پیکرت معلوم میسازد بخلق	یکتن ای جان برادر صد هزارت قانلست

کوفبان بیحیا را از قیامت باك نیست
اینقدر تیریکه باریده تو را اندر بدن
همت لازم برادر جان که رفتی در فرات
گوئیا برگشته از حق ابن سعد بیحیا
خون اولاد پیمبر ریخت ناحق بر زمین
یاورانم يك يك از پا فکنده از عناد
بیمروت قانلت از روز محشر غافل است
زخم پیکان بر تن تو لیک ما را بر دل است
تشنه لب جسمت بخون غلطیده اندر ساحل است
از برای کشتن آل پیمبر عاجل است
حکمری در دست او دانم یقین بیحاصل است
از برای کشتن من دمبدم مستعجل است

ای بنائی گریه کن بر حال شاه تشنه لب

غیر حب شاه مظلومان عملها باطل است

این مه که برخ ز خون نقابست
کیسوش تمام مشک نابست
چون خور بنهار و ماه در لیل
حور است و بجنتش بود میل
عباس ز زین فتاد بر خاک
جسمش ز سنان و تیر صد چاک
کای شاه بدر گهت حقیرم
پندار مرا که من فقیرم
شد همچو عقاب شه بسویش
از خون سرش بدن خضابست
رویش بمثال آفتاب است
خون از تن او روانه چون سیل
عطشان لب و چشم وی پیر آبست
شد غلغله در تمام افلاک
با صوت حزینش این خطابست
در چنک عدو بدین اسیرم
دلجوئی بیکسان ثوابست
بگرفت بیر سر نکوبش

از اشک بشت خون رویش

دل همچو بنائیش کبابست

مژده ایدل که ترا یار بیالین آمد
قدخم کشته و دل پر غم و چشم پر خون
شاه بنشست در خیمه چو بر پشت عقاب
چه تنی دید که صد پاره شده از خنجر
دید افتاده دو دست از تن آن سرور روان
بر فکنده برخ ماه نقاب حمراء
خسرو دین پیرستاری شیرین آمد
من نگویم که شه دین بچه آئین آمد
تا سر کشته عباس چو شاهین آمد
خون فرق سرش از کیسوی مشکین آمد
آه جانسوز حسین از دل خونین آمد
خون بخود شیدرخ از طره خونین آمد

بسکه خون بدنش ریخته بر روی زمین روی صحرا همه پر لاله و نسرین آمد
زخمهای بدنش را بنهان میگویم که زیاده فروز بر تن سیمین آمد
شاه فرمود زمر گت کمر من بشکست این شکستیت ز کفار که بردین آمد

نه همین پشت شه دین بشکست از غم او

ای بنائی بفغان ختم نبیین آمد

زسوی معر که چون شاه با خروش آمد ز جمع پرد کیان خون دل بجوش آمد
عمو برفته که آب آورد بشنه لبان ز تشنگی همه را اشک چشم نوش آمد
شدی زخیمه برون بهر آب با طفلان سکینه را چو صدای پدر بگوش آمد
سکینه گفت بعمه چه رفت سوی نژات دهم بقیمت جان آب اگر فروش آمد
سؤال کرد ز بابش که عم من چونشد جواب شاه چه گوید از آن خموش آمد
ز حال زار پدر آنچه بایدش فهمید بحال غشوه فتاد از عطش بهوش آمد
خبر ز مرگ برادر رسید بر زینب هزار بار مصیبت ورا بدوش آمد
بگفت خیل زنانرا که کشته شد عباس که بانگ کوس زدشمن پی فروش آمد
خبر رسید بکثوم خاک بر سر کن از این مصیبت عظمی سیاه پوش آمد

شکست شیشه صبر بنائی از غم او

هزار سنک غم و درد بر سبوش آمد

بر آصف علمدار گویا بشارت آمد اندر سرش سلیمان با یک اشارت آمد
چون خانه وجودش ویران شده زیکان معمار عرش اعظم بهر عمارت آمد
زخم ترا نمودند مقرون با ستاره زخم تن تو افزون بیش از عبارت آمد
چون جان فدا نمودی اندر ره برادر از خیمه که حسینت بهر زیارت آمد
شاه چون رسید و دیدش در خاک و خون فتاده آن پیکری که جایش بزم صدارت آمد
ایچرخ بیمر و از کینه تو اینسان اولاد مصطفی را روز حقارت آمد
شاه گفت با برادر تیر کدام ظالم در خانه وجودت بر عزم غارت آمد
دیدش چو جسم پر خون خوندل از بصر ریخت اشکش بآن تن پاک بهر طهارت آمد
گفتا که ای برادر گشتی شفیع امت گویا که جسم زارت بهر تجارت آمد

بر کو بنائی از غم از بعد مرگ عباس

از بهر زینب زار روز اسارت آمد

برای دیدن رویت دو چشم خون نشان دارد	بیاجان برادر تا که عباس تو جان دارد
ز پیکان ستم بر تن هزاران سایبان دارد	عمودی تاج سر گردید و بر رویش نقاب از خون
خطی بر عارض ماهش ز خون ارغوان دارد	بگلزار تنش بس لاله حمرا تماشا کن
ببین صیاد بی انصاف تیری در کمان دارد	برای صید چشمان غزالش اندرین صحرا
بجان نائیر از آن نبود نه دل خوفی از آن دارد	هزاران تیرا گر آید بجسمم چون براه تست
که این دل دردم آخر هزاران داستان دارد	بیفشان اشک از دیده و حال دل پیرس از من
نشین بر چشمه چشم که خوش آبی روان دارد	بنه ای سرو بستان ولایت بر سرم پائی
تورا از کینه اعدا خدایت در امان دارد	مراد پاره شد پیکر ز تیر و نیزه و خنجر
بقربان سر ماهیکه حسن جاودان دارد	قمر در آسمان ماه بنی هاشم بخون غلطان

هزاران زهر غم ریزد ز داغ او بکام من

بنائی مرد ازین تلخی و شکر در دهان دارد

بر یتیمان من نمیدانم چه وارون کو کبست	ای عمو جان رس بفر بادم که جانم بر لبست
ماه نوایشاه بهرت نعل سم مر کب است	ای شهنشا هیکه خورشید فلک در امر تست
روز روشن پیش چشمم ای عمو جان چون شبست	اشتیاق رفتن میدان مرا بر سر بود
یکطرف در خیمگاهت دگر یارب یاربست	یکطرف آید بگوش از کوفیان آواز نی
ای عمو جان ازالم کوئی که جانم بر لب است	شیشه صبرم بسنک آمد و طاقت شد زدست
ازن میدان ده یتیمی را که مورش مر کبست	ای سلیمانیکه بر باد صبا بندی بساط
فخر جانبازی براهت بهتر از صد منصبست	جان نثاران تو در محشر نمایند افتخار
قاسم زارت عمو جان طفلی از آن مکتب است	مرتضی با آن شجاعت جد من باشد یقین
در فغان از یکسوی ات عمه ما زینب است	کشته گشته یاوران ایشه دنیا و دین

ای بنائی بود قاسم وارث شیر خدا

کردن خلق جهانش زیر طوق غمغب است

قاسمش را چو ز فرمان پدر یاد آمد خانه صبر و قرارش همه برباد آمد

ازره شوق ورا سینه بفریاد آمد
گفت بر صبر ترا کار به بنیاد آمد
گفت ای جان عمو بین که دلم شاد آمد
دل از این است که نزقید غم آزاد آمد
اشک غم ریخت حسین و زحسنش یاد آمد
دست در گردن آن نو گل شمشاد آمد
زین مصیبت همه خلق بفریاد آمد
روی در معر که با حسن خدا داد آمد

نو عروس چمن دشت بلا را بر گوی

صحن میدان تو بیارای که داماد آمد

بیرون شدی زخیمه تیغش بدی حمایل
نتوان زبان بگوید از وصف آن شمایل
شد آن یکی بخورشید و آن یک بماه فائل
برد از علی شجاعت و ز مصطفی فضائل
نسل خلیل و یعقوب باشد از آن قبائل
دارد زجده عصمت و زجد خود خصائل
با شامیان بگوئید احوال این مسائل
آخر جد شد که گشتید اندر میانه حائل
کز بهر کشتن او گردیده اید مائل

از دیده بنائی اشک الم روان شد

ار صفحه کتابت خطش نموده زائل

من نمیگویم چرا بر پیکر قاسم رسید
دست زهرادر جنان آن تیر را بیرون کشید
مصطفی اندر عوض آن تیر را بر جان خرید
زان یکی پشت و یکی پهلو یکی دل میدرید

باز بنمود ز بازو و نظر کرد بر او
مطلع گشت ز اسرار چو از خط پدر
رو بدر بار شه کون و مکان رفت ز شوق
بین بر این دفتر بابم که وصیت بمن است
بگرفت و نظر افکند و ببوسید ورا
خیره خیره بر رخس کرد نظر شاه شهید
آنقدر ناله نمودند که رفتند ز هوش
اذن بگرفت بنائی ز شهنشه قاسم

قاسم چو از عمویش مقصود کرد حاصل
رفتی بسوی میدان آن کوکب درخشان
چشم سباه افتاد از دور چون برویش
شد وارث پیمبر هم وارث ولایت
در یتیم باشد بر تاج فرق آدم
این نور چشم زهر است فرزند حیدر است این
ای کوفیان بیدین سبط پیمبر است این
آب فرات باشد از مهر مادر او
ای قوم بی همیت آخر چه کرده این طفل

چون نسیم جنگ بین کفر و طفل دین وزید
تیر آمد بر تنش شد شرمسار از روی او
چون تن آن طفل تاب تیر اعدا را نداشت
تیر ها از هر طرف گشتی حواله بر تنش

شاهزاده بر زمین افتاد دل از جان برید
یکچنین ظلمی ندیده چشم و نی گوشی شنید
شاه چون باز شکاری آمدش در بر رسید
جسم او پامال گشت و روح وی از تن پرید
خون دل از دیده شاه شهیدان میچکید

گوی با ما ای بنائی زیر این چرخ کبود

اینهمه ظلم و ستم از کینه اعدا که دید

بجنبش آمده در خیمه گاهواره ناز
بیدا که این ملخ جان تراست پا انداز
کجای بیم کنند از ره نشیب و فراز
بسر عشق تو گوش منست محرم راز
ربا به هاجر و چشم مراست سرمه ناز
که تا ذبیح نگردم از آن نگردم باز
ز خون من شود انجام قلزم آغاز
در این مصیبت عظمی پدر بسوز و بساز
که اجر بنده بود با خدای بنده نواز

زبان گشود بنائی چو طفل شش ماهه

ز حنجر علی اصغر بر آمد این آواز

جانم ترا بیدرقه میآید از نیاز
ای جسم نازنین که بود جات مهندناز
از آتش فراق تو باشم بسوز و ساز
شمع لقاء تو بدلم میزند گداز
بر روی باب خود بنما چشم خویش باز
گیرد مرا بکوره حداد هم چو گداز
بی روی تو مرا نبود میل بر حجاز

انقدر خون از تنش آمد که دست از کار ماند
یکطرف دریای لشکر یکطرف در یتیم
بهر امدادش عمو را خواست آن طفل صغیر
جنک شد مغلوبه بین شاه و کفار لعین
شاه دین آمد ببالین وی اما با چه حال

زیبکسی چو شه آناه با الم دمساز
که ای پدر تو سلیمان و من چو مورضعیف
فدائیان رخت ای شه نشه دوران
اگر رسد دوسر تیر بر بنا گوشم
توئی خلیل پدر جان منم چو اسماعیل
خلیل حق تو ذبیحت ببر بقربانگاه
بسا جوان که بدریای خون خود غرقند
اگر که تیر سه شعبه رسد بحلقوم
چو جان دهم بر دوش پدر تو صابر باش

مادر علی تو خوش ز برم میروی بنواز
آغوش باب خویش شده گاهواره ات
مادر خیال روی تو باشد مرا بسر
پروانه لقاء پدر گشته ولی
پوشیده تو چشم ز احباب از عطش
آن تیر آهنین که ترا قصد جان کند
اندر طواف کعبه رویت کنم وقوف

سه روز بچه شش ماهه شیر و آب ندیده
به پیچ و تاب بود در میان دامن مادر
بصورتش چو نظر میکنی ز شعشه آن
ذبیح کوی وفا در منای دوست رسیده
ز تشنگی شده پژمرده این گل خندان
بطفل زار پریشان چرا نداد کسی آب
طلب نمود حسین آب از برای صغیرش
جواب و آب ندادند بر شهنش مظلوم
بگریه گفت بنائی که غیر اشک غم او

زهیچ اشک دگر دیده ام خراب ندارد

ز برج خیمه بنگر کو کبرخشان برون آمد
رها بنمود مادر طفل خود را از بر دامن
بود این کوهر رخشان یکی از عترت طه
یگانه کوهری بودش پیمبر را در آن مخزن
یکی از جمله قربانی شاه شهیدان بود
طلب بنمود آب از بهر طفل خویش باحجت
کلام شاه مظلومان هنوز اندر دهن بودی
برای حنجر طفلی که باشد تشنه و بیتاب
رسیدی بر گلوئی طفل بی شیر و گذشت آنتیر

چه کرد آخر بنائی تیر کین باصغر محزون

که خون دل تمام از حنجر رخشان برون آمد

چو تیر حرمله بر خنجر آن نازنین آمد
شدی در پیچ و تاب اندر بردوش پدر از درد
ندادند آب بر اصغر مگر از ناوک پیکان
بر روی دست باب خویش تن لب تشنه جان بسپرد
از آن بگذشت و بر بازوی شاهنشاه دین آمد
دو دست کوچکش بر گردن سلطان دین آمد
پس از چندی که آب آمد بحلقومش چنین آمد
فغان و ناله و فریاد از چرخ برین آمد

از آن باب و ازین فرزند از آن تیر و از این حنجر
 فغان از آسمان لرزه بر اندام زمین آمد
 گرفتش شاه خون حنجر و بر آسمان پاشید
 زغم بر سر زنان از آسمان روح الامین آمد
 ز روی دسب باب خویش شد اندر جان یکسر
 فغان و ناله زهرا ز فردوس برین آمد
 رسیدی در جان چون خدمت جدش بد آن حالت
 دل پیغمبر خاتم ز غم اندوهگین آمد
 روان شد شاهدین در خیمه و جانش در آغوشش
 ربابه پیش باز جان شیرین با جبین آمد

بنائی طفل ناشاد شه دین رفت از دستش

که از دست سلیمان گوئی بیرون نگین آمد

دو هزار باد صبا وزد که بیوستان شجری رسد
 دو هزار صبح بر او دمدم که از آن شجر ثمری رسد
 گل نورسم شده از نظر شب هجر من شده تیره تر
 چه شود ز آمدنش اگر که شب مرا سحری رسد
 شده نور دیده من نهان نرسد بجان و تنش زیان
 چه شود باهل حرم از آن خبری به ییخبری رسد
 گل من دور و ز نخورده آب ز غمش بود دل منکباب
 چه شود اگر زره ثواب که دو قطره بر جگر رسد
 نبود مرا ز برش نشان ز غمش رود ز دلم فغان
 چه خوشست آن خبر نهان که بمادر از پسر رسد
 برو ای ربابه خون جگر تو بریز خون دل از بصر
 گل احمر تو بدست باب ز عطش شده دل او کباب
 که ز نور دیده ات از پدر بتواز الم خبر رسد
 بر وای ربابه تو از قفا که ز کوفیان نبود وفا
 شده آچنانش از آفتاب نه بنیستان شریر رسد
 بود این گمان زره جفا که با صغرت خطر رسد
 گذرد چگونگی بمادرش که ببیند آن گل احمرش
 که سه شعبه تیر ز حنجرش بدو گوش تابیر رسد

چه کند بنائی خون جگر که چو تیر کینه پر شرر

کند از گلوی پسر گذر و بشانه پدری رسد

ای پسر جان ماندم آخر در غم دیدار تو
 دیده ام شدن امید از آن گل رخسار تو
 بلبل باغ ولایت از چه گردیدی خموش
 بود شیرین تر ز جان شیرینی گفتار تو
 من بدم بیدار شبها پای مهلت تا سحر
 تا بخواب ناز باشد دیده بیدار تو
 روی دامن صبح و شامت پروریدم همچو گل
 بود امیدم به بینم یکدمی رفتار تو
 رقتی ای نور دو دیده از برم همراه باب
 چون شدی مادر که نبود در جهان آثار تو
 تشنه لب بودی تو مادر جان و آبت کس نداد
 قطره آبی نبود آخر مگر مقدار تو
 تیرشست حرمله حلقوم زارت را درید
 رحم بر جانت نکرد آندشمن خونخوار تو

ای گل بیخار بستان ولایت ذره‌ای
از عطش کردی تو غش جانادر آغوش پدر
کی رسیدی در زمانه بر کسی آزار تو
دشمنت رحمی نکرد آخر بجسم زار تو

ای بنائی گوهر اشگت روان شد از دوعین
درو گوهر شد برون و زلزل گوهر بار تو

ای گل احمر شدم از تو بحسرت جدا
شام و سحر بودیم مونس جان عزیز
بعد تو ای نازنین با که شوم آشنا
مهر و مهم روز و شب اختر صبح و مسا
دامن من مهد تو بوده در ایام عمر
روقی از این مهد نازجویمت اندر کجا
عنبر بوی تو برد باد صبا در ختن
مشک زبویت گرفت آهوی دشت ختا
منکه ز حسرت شدم با غم و محنت قرین
هجر تو بر من نمود این همه جور و جفا
ای گل بیخار من دور شدی از برم
بوی تو بر من وزد از دم باد صبا
تیر ستم بر درید حنجر زارت ز کین
در عوض حنجرت کائن بودی چشم ما
تشنه تیر جفا آب تراکس نهاد
ایکده بدی لعل تو چشمه آب بقا
روی تو هر دم شود در نظرم جلوه گر
نساله و آهم رود از غم تو بر سما

قلب بنائی بود با غم و محنت قرین

صبح و مسا روز و شب بوده بآه و نوا

یاوران شاهدین در کربلا شد کشته یکسر
جمله اصحاب شه‌دین در میان خون غلطان
عون و عبدالله و جعفر قاسم و عباس و اکبر
آن یکی پامال گردیده تنش در جنگ اعدا
یک‌چو در بر بها افتاده آن یک‌هم‌چو گوهر
آن یکی سنگش بدن کوییده آن یک‌آهش مغفر
آن یکی فرقی در رش دریده آن یکی پهلوز خنجر
یاورانش در زمین کربلا افتاده از پا
آن یکی اصحاب و انصارش یکی نور دودیده
داد هفتاد و دو قربانی حسین در راه جانان
آن یکی جان باز کویش آن یکی سبط پیمبر
کشته گردیدند یارانش ز اکبر تا باصغر
نی برای او ندیدم و مونس و غم‌خوار و یاور

ای بنائی چون بود احوال اصحاب شه‌دین

آن یکی باب الحوائج آن یکی شافع بمحشر

شه دین گفت بازیب وصیت باتومن دارم
 میافکن پرده از صورت مکن خورشید را رسوا
 میاور خواهر محزون بهرم کهنه پیراهن
 يك اهریمن ر بوده خاتم از دست سلیمانی
 زبستان ولایت خواهرها من اندرین وادی
 مرا دیگر نباشد میل اندر گلشن دنیا
 چه شد روی علی اکبر ز خون فرق سر رنگین
 چو شمربیحیا خواهر سرم از تن جدا سازد
 میا از خیمه بیرون خواهرها تاجان بتن دارم
 نداند کس که من در خیمه که ماه ختن دارم
 که کس بیرون نیارد چون بتن آنپیرهن دارم
 من ای خواهر درین صحرا هزاران اهرمن دارم
 میان خاك و خون افتاده سرو یاسمن دارم
 گل احمر من ای خواهر بین در این چمن دارم
 نه فکر لاله حمرا نه میل نسترن دارم
 هزاران سم اسب کینه من اندر بدن دارم
 بگفتم ای بنائی لب به بند آتش مزن بردل
 بگفتا من بخاك پای آنشه صد سخن دارم

الهی ای برادر من بمیرم
 ز هجر خویشتن ای شاه خوبان
 فضای سینه ام پر گشته از غم
 هزاران درد و غم بر من رسیده
 سرت بینم بروی نیزه پر خون
 سفارش میکنی بر طفل زارت
 اگر بینم ترا تیری بسینه
 چسان سازم پرستاری اطفال
 چگونه من سرت بینم پراز خون
 که بی رویت زجان خویش سیرم
 مسوزان این تن زار فقیرم
 میفزا جان من غم بر ضمیرم
 غم تو ای برادر کرده پیرم
 چگونه معجز از سر بر نگیرم
 برای خدمتش منت پذیرم
 زغم آید بجان صد نوک تیرم
 که اندر دست اعدا من اسیرم
 گرفته صورت ماه منیرم

بنائی کم کن این گفتار جانسوز

که می آید ز سینه صد صفیرم

اینکه بنام میروی کسم بنما شتاب را
 از چه فکندی از نظر جمله کودکان خویش
 از بر من چو میروی دور مرو تو از نظر
 ایگل گلستان من سرو روان فاطمه
 چهره ز خواهرت میوش ماه من آفتاب را
 بین تو بچشم تشنگان دیده پر ز آبرا
 خون منما ز هجر خود ایندل اضطراب را
 از نظرم چو میروی تند مزن رکاب را

من چکنم در این زمین با همه کودکان تو
 نور دودیده ات اگر از غم تو رود زهوش
 رأس تو بر سر سنان جسم تو در میان خون
 نیست کسی ز بعد تو داد رسی ز بهر من
 از غم هجر روی تو خون رود از دودیده ام

کرد بنائی از غمش آه و فغان بر روز و شب

از دل پر ز درد من برده توان و تاب را

جدا شد از برم ماهی که حسن جاودان دارد
 شده خورشید تابانی زدستم اندرین صحرا
 تنی کز بال جبریلش بدی بستر بمهدناز
 بمعراج شهادت میروی ایجان پیغمبر
 قوا نمایی که اندر جسم زهر احمق جان بودی
 سریرا کزالم زهر از دی شانه بگیسویش
 ز بعد از کشتنت آنسر رود در خانه خولی
 غم هجرت برادر جان نموده خون دل مارا
 بود چشم سکینه ای برادر از غمت گریان

بنائی تا سحر باشد بآه و ناله از این غم

بهر صبح و مسا از دیده اشک خون فشان دارد

نور دل زهرا که چو جان از بر ما رفت
 چون رفت مرا از نظر آن نور دودیده
 آن جان جهان بود که رفت از نظر ما
 چون ره شه تشنه لبان جانب میدان
 چون دور شدی از بر ما ای شه خوبان
 اطفال تو در خیمه برادر همه گریان
 دردی ز غم تو بود اندر دل عالم

از ما چه جفا دید که در راه وفا رفت
 گویم بکه اینرا ز که از دینه چهارفت
 چون شد سوی میدان همه جان از تن ما رفت
 فریاد یتیمان و حریمش ز قفا رفت
 ز اشک بصر ما همه طوفان بلا رفت
 فریاد و فغان همگی تا بسما رفت
 انسان نبود تا بتواند ز دوا رفت

گفتم بدعا دفع کنم این غم دل را
درد غمت آن نیست که بتوان زدعارفت
رفتی تو چو از خیمه شها جانب میدان
در سعی تو این بود که از کعبه صفارفت

احوال بنائی تو بپرس ایشه خوبان
وقتی که بگویند ازین دار فنا رفت

زینب نالان زدست مه لقائی رفت رفت
کعبه دلهای عالم بود رفت اندر مناس
زاشک غم دریا نمائی گر همه رویزمین
درد هجرش را بدل نبود دوائی غیر او
آنکه خاک تربتش درد جهانیراشفاست
خرمن عمر مر از آتش غم سوخت سوخت
کودکان پروانه و آتشام بودی همچو شمع
اهل بیقش جملگی از درد و غم بر سر زنان
جان جانان بود بر تنها شه دنیا و دین

چونکه میباشد بنائی در جهان مداح او
زان چه غم دارد که از دار فنائی رفت رفت

چو شاه تشنه لب از خیمه در میدان کین آمد
امیر یثرب و شاه حجاز و مظفر ایمان
خور عرش و مدفروش و فلک در بان ملک خادم
بدی لب تشنه آتشاه و تمنا بهر آبش بود
فلک و بیت سیه گرد دجه بنمودی تو با خوبان
شهنشاه فلک رفعت که باشد گوشوار عرش
گل گلزار زهرا سبط احمد زاده حیدر
شفیع فطرس آمد در سر کهواره در طفلی
ز بهر مولد آن شاه آن دم نزد یغمبر

بزن دست تولا ای بنائی دامنش بر گیر
حسین است اینکه در محشر شفیع المدین آمد

بدستش ذوالفقار و چون امیر المؤمنین آمد
خدا را بنده محبوب و یاور بهر دین آمد
معز الدین و الدنیا امام المسلمین آمد
تو گوئی خضر لب تشنه پی ماء معین آمد
سلیمان نزد اهریمن پی اخذ نگین آمد
برای خدمتش هر دم ز جنت حور عین آمد
وجودش باعث ایجاد برخلد برین آمد
برای ذکر خواش حضرت روح الامین آمد
برای تهنیت جبریل از عرش برین آمد

سوی کوفیان بیحیا چون آن جناب آمد
 بگفتا ای ستمکاران منم فرزند پیغمبر
 بود این اهل بیت من همه از عترت طه
 بود شط فرائم مهر مادر بیحیا مردم
 چه کرده اهل بیت مصطفی بازاده سفیان
 جوانان مرا کشتند از کین اندرین صحرا
 حلال آخر چر ادا نید خون مرا در این وادی
 چد شد آخر شما را ای گروه بیحیا از کین
 بود میراث پیغمبر همین عمامه و نعلین

بنائی کوفیان بیحیا خارج شدند از دین

شهر دین آنچه را فرمود زیشان نی جواب آمد

بغزم میدان جنگ چو شاه دین شد سوار
 کشید ابرو بهم لبش بدن دان کزید
 گهی شمال و جنوب گهی ز شرقش بغرب
 زد و برید و فکند سر و تن و دست و پا
 زیشت زین راست شد و تیغ کج سر گرفت
 درید قلب عدو رسید اندر میان
 ز یکطرف میزد و بیکطرف می فکند
 چنان بقوم عدو ز شاه شد کار تنک
 غریو لشکر بلند شدی در آندشت کین
 ز تیغ شه جسم خصم فتاد آنسان بخاک
 ز ترس هر فرقه بیک طرف تاختند

شود بنائی ز جان فدای آن دست و تیغ

که چون لبش تشنه بود فتاد آخر ز کار

پیامد سنک تا بوسد جبینش

فتاد از کار دست نوازینش

رسیدی خون بوجه الله احسن
فتادی بر زمین با جسم صد چاک
در این صحرا میان جمع دشمن
یکی با نیزه و آن يك بخنجر
تیکه دامن زهرا مکان داشت
نهاد روی ريك داغ جانسوز
شد آن جسمی بخاک و خون غلطان
نشسته شمر کین با چکمه پا

نشستی تیر کین اندر و تیش
بر آمد ناله از قلب حزینش
نبودی یکنفر یار و معینش
یکی زد از یسار آن از یمینش
بروی خاک گرم آمد مکینش
سریکه شانه میزد حور تیش
کد شد بستر پر روح الامینش
بروی سینه زار غمینش

بریدی از قفا رأسش ز پیکر

بنائی شد ز غم محنت قرینش

بار الها توئی آگه زد دل مضطر من
نو جوانان همه گردیده فدا در ره تو
جمله اصحاب من اندر ره تو گشته فدا
کوفیان بسته برویم زستم آب فرات
شمر بیدین منما بر من مظلوم جفا
تا نبینم زستم زینب من گشته اسیر
بریتیمان من سوخته دل در ره شام
گاه در کوفه رود خانه خولی به تنور
گاه باشد سر من زینت آن طشت طلا

باد قربان رخت جان و سر و پیکر من
عون و عبدالله و عباس و علی اکبر من
همه در خون خود آغشته شد اندر بر من
در عوض آمده جیحون زدو چشم تر من
تیغ بر کش ز قفا زود جدا کن سر من
غل بگردن شده سجاد الم پرور من
هیچ غمخوار دگر نیست بجز خواهر من
گاه آویز درخت است سر انور من
میزند دست بسر از غم دل دختر من

ای بنائی سر شه را ز قفا شمر برید

از ستم خاک سیه کرد زغم بر سر من

کاش بمیرد ز غصه خواهر زارت
نامه نوشتند کوفیان جفا جو
منع ز آبت نموده قوم ستمگر
گشته همه یاوران ای شد خوبان

جان بنماید فدای ماه عذارت
خوانده ترا اینچنین ز شهر دیارت
در عوض آنکه جان کنند نثارت
غرقه خون شد ز غصه قلب فکارت

قدر تو نشناختند امت بیرحم
جمله اصحاب و یاوران تو ای شاه
من بروم سوی شام همره اطفال
صید حرم بودی ای عزیز پیمبر
دور تو را اگر گهای کوفه گرفتند

شرم نکرده ز باب و جد کبارت
غرقه بخون گشته جملگی بکنارت
یا که توقف کنم بروی مزارت
از چه نمودند قوم کینه شکارت
راه نمانده دگر برای فرارت

گفت بنائی که هجر آن شه مظلوم

برده توان ور بوده صبر و قرارت

چو بیكس گشتی آن شاه معظم
بهل من ناصر ینصرنی آن شاه
تمام انبیا از بهر یاری
تمام قدسیان آمد بامداد
ملایك از سما گردیده نازل
همه کرویان با آه و زاری
بهشتی حور و غلمان صف کشیده
بیامد آب و خاك و باد و آتش
تمام بحریان با آب دریا

بدشت نینوا آن وادی غم
زوی فریاد و شد بر هر دو عالم
بیامد جمله ز آدم تا بختم
بر ایشان عرشیان گشتی مقدم
تمامی بسته صف هر فرقه با هم
بسر میزد ز غم عیسی بن مریم
همه ریزند بر سر خاك ماتم
برای یاری شاه مكرم
ز بهر یاری آمد همچو زمزم

تمام جن و انس و وحش با طیر

بیامد چون بنائی دل پر از غم

سری بر نیزه پیش کاروانست
مگر حوریه باشد در عماری
سر پر خاك و خون بر روی نیره
بود خورشید اندر جوف محمل
بود این طرفه مطلب در زمانه
بین زینب سری خاکستر آلود
سرت پر خون و خاکستر سر نی

ویا مشعل بدست ساربان است
که بر غلمان همه حکمش روان است
قمر بگرفته اندر آسمان است
که در برج شرف اینسان نهان است
که اختر در میان سایه بان است
ویا بر رخ نقاب پرنیان است
بیش چشم خواهر بس گران است

سرزینب شکست از چوب محمل بگفتا عهد من با تو همان است

برو در کنج غم بنشین بنائی

که دور فتنه آخر زمان است

غم رینب کجا گردد فراموش	اگر بیند که زهرا رفته از هوش
بیا زینب ز چشم دل نظر کن	بمطبخ خانه خولی بده گوش
بین زهرا سر نور دو عینش	گرفته همچو جان خود در آغوش
لبت عطشان بود نور دو دیده	ز سیل چشم من یک قطره مینوش
مگو زینب تو دیگر با برادر	بمهمانی برفتی در کجا دوش
عجب مهمان نوازی کرده خولی	فلک ا بار غم بنهاد بر دوش
نقاب چهره ات از خون سر بود	ز خاکستر فکنده باز روپوش
بخون آغشته بینم روی ماهت	زند مادر زغم خون در دلم جوش
تو بودی بلبل گلزار مادر	چرا ای عندلیم گشته خاموش

بنالد عندلیب آسا بنائی

نمیداند که زهرا رفته از هوش

دید راهب که سپاهی زره کین آمد	بر در دیر عیان جمع شیاطین آمد
زان میان کرد نظر دید بسی نخله طور	بر سر نیزه سرانی همه خونین آمد
دید رخشنده سری بر سربک نیزه چوماه	کرد او باقی سرها همه پروین آمد
دید بردار یهودان رخ زیبای مسیح	از سر دیر روان با دل غمگین آمد
سیم وزر داده و دل آن سرخونین بگرفت	گفت خوش یار بر عاشق مسکین آمد
شستشو داده و اندر بر سجاده نهاد	سیل خون دلش از دیده خونین آمد
گفت ای سر بخدا راز نهان باز بگو	تو که هستی که بخونت رخ سیمین آمد
گفت مظلوم و لب تشنه و بی یار و غریب	ضامنم بود برادر که نخستین آمد
ایلیا باب و و لخیطاً جد من عابده مام	قتل زادم که بانجیل متی این آمد

ای بنائی ز مسلمانی راهب نه عجب

عجت آنست مسلمان ز چه بیدین آمد

رقیه در خرابه رفته از هوش
 پدر جان یکدمی بنگر بحالم
 کجا رفتی پدر چندی ز پیشم
 لب تفتیده و خشکیده از چیست
 مرا بستر بود خاک خرابه
 بخوابانم پدر در زیر دامن
 زنندم قوم کین با تازیانه
 پدر جان در فراق هر شب و روز
 بین بابا تو زینب عمه ام را
 گرفته بایش او را اندر آغوش
 بده درد دل مرا یکدمی گوش
 مگر از دخترت کردی فراموش
 ز اشکم ای پدر یک جرعه مینوش
 بگیرم ای پدر یکدم بر دوش
 که چندی این تنم نادیده رو پوش
 بسین آتش زخم لیک مخروش
 نباشم یکدمی از گریه خاموش
 که خونت از غم هجرت زند جوش

بنائی بس کن اینگفتاز جانسوز
 که زهر در جان گردیده مدهوش

ترکیب بند درمرائی و مصائب مولانا ابی عبد الله ۴۹

باز این عزای کیست که شده تیره آفتاب
 افلاک نه سپهر همه گشتند بیسکون
 بنموده چاک بر تن خود جامه شکیب
 کیسو بریده گشته برون دختران نعش
 مریخ دست کینه بزوش ز آستین
 شد زهره باز همچو عطارد قرین غم
 دل می طید بسینه پر درد مشتری
 آتش گرفته دامن گردون که زان شفق
 نیلی بیر نموده چرا چرخ نیلگون
 از چیست گوشواره برونش دگوش عرش
 این خنجر دوسر که برون گشته از فلاک
 سیاره گشت ثابت و ثابت در انقلاب
 گویا گسیخت از فلک واژگون طناب
 این صبح تیره که بدی چند در حجاب
 خورشید سر برهنه و مه گشته بی نقاب
 کرده چرا زحل ز ستم پای در رکاب
 رخساره سهیل چرا شد ز خون خضاب
 چون ماهی غمنده که بیرون بود ز آب
 دودش رسیده در بر این نیلگون حباب
 افتاده از چه واهمه اندر دل تراب
 خشکیده ز آفتاب چرا لؤلؤ خوشاب
 بهر چه نیست شده بر چشم شیخ وشاب

این قامت خمیده هلال محرم است
 از او تمام خلق جهاسی بمانم است

باد خزان وزیده بگل‌های نو بهار
سیل سرشك آمده از چشم کوهسار
گردون چرا بنیل زده جامه آشکار
قمری چرا غمنده بود سوی مرغزار
باد خزان زغصه برارد زدل بخار
آذر بجای سرو برآید ز جویبار
ابر ستم بدشت بلا تیغ آبدار
دارد سرستیزه مگر جرخ کجمدار
آید ز کوفه لشگر کین صد صد و هزار
باشد تمام بهر تن آن بزرگوار
خوش داشتند حرمت میهمان در این دیار

دست ستم رسید بگلکشت روزگار
خشکیده بوستان ارم ز آفتاب غم
هامون چرا برهنه ز دیبای سبز رنگ
بلبل چرا سخن نسراید بگلستان
باد صبا زد آتش غم ز آه بیکسان
آتش بجای لاله بروید بهر چمن
میبارد از شقاوت و کین عناد چرخ
بارد چرا بلا همه در دشت نه نوا
میروید از زمین بلا دسته دسته تیر
گویا حسین فاطمه آمد در این زمین
گسترده شد بساط بلا بهر میهمان

بنمود هر دو پاشه دین خالی از رکاب

برپا نمود خیمه طفلان در آفتاب

ما را زمانه خواند به پیکار نینوا
از خون ماست رونق بازار نینوا
باید برون روند ز گلزار نینوا
داند همیشه قیمت و مقدار نینوا
بیگانه نیست هیچ سزاوار نینوا
از سر گذشته است خریدار نینوا
از خون نوشته اند بدیوار نینوا
شیر افکن است عرصه خونخوار نینوا
این عشق نیست درخور دلدار نینوا

گفتا بهمرهان سرو سالار نینوا
بس یوسف عزیز در آنجا شود شهید
آنرا که نیست در چمن دل هوای عشق
هر کس ز سر گذشت در این وادی بلا
بیگانه گر زه است نماید در این دیار
باید در این زمین ز سر جسم و جان گذشت
هر يك اسامی همه همراهان من
این عرصه نیست عرصه جولان هر کسی
نا داده تن بخنجر و نا کرده سر بنی

رفت آنکه هیچ در دل خود این گمان نداشت

ماند آنکه باک از دم تیغ و سنان نداشت

آنکس که نیست در خور دولترای ما کی گشته آشنا بره آشنای ما

کی میتوان رسید بخلوت سرای ما
وانگه روند در حرم کبریای ما
بیرون رود هر آنکه ندارد هوای ما
ناکس نبوده قابل این ابتلای ما
شد وعده گاه روز ازل کربلای ما
پاینده باد در همه عالم بقای ما
لایق نبوده در بر فر همای ما
آنکس که شد بعالم واقع گدای ما
خلاق ذوالجلال نمود از برای ما
نبود بفر دولت کی خونبهای ما

بیگانه شد جدا و بماندند یاوران

پروانه وار گرد شهنشاه انس و جان

بگسیختی ز هم همه اوراق کاف و نون
وارون چرا نشد زالم چرخ نیلگون
بودی همیشه تا باید در چه نگون
بنموده روزگار دل افسرده گان زبون
همچون سر بریده که باشد بطشت خون
از بهر خون تشنه لبان آورد برون
افلاك نه سپهر نشد از چه سرنگون
اندر تراب دشت بلا آمدش سکون
ابر سیه بریخت ز غم اشك لاله گون
زان عرش ذوالجلال ندانم که بوده چون

بارید تیغ و نیزه و خنجر ز جور کین

گشتند کشته جمله یاران شاه دین

تا ترك سرنگید و از خویش نگذرد
باید ز خون خویش از اول وضو گرفت
ما را بسی هوای سرکبری دلبر است
این عرصه عرصه ایست که باید ز جان گذشت
راز نهان بسی است میان من و حبیب
ما پشت پا زدیم باین عرصه فنا
ما طایران عرش الهیم و این زمین
کی اعتنا بافسر شاهنشهی کند
این خلعت سما و ملک لوح و عرش و فرش
ما سر بکوی دوست سپردیم از ازل

ایکاش این سراق گردون شدی نگون
در حیرتم چرا نشدی آسمان خراب
این صبح تیره کاش بعالم نمیدمید
این تیره صبح روز دو عالم سیاه کرد
خورشید روزگار ز مشرق طلوع کرد
تیغ جفا که دست ستم داشت در نیام
آندم که شاه تشنه فتادی ز پشت زین
جسمیکه بود روح روان بهر بو تراب
دست ستم درید گریبان صبحدم
در نه رواق چرخ شدی شور و لوله

زینب گرفت با دوصد افغان رکاب شاه از دود آه وی شده روی فلک سیاه

بنشست آفتاب شهادت بیرج دین
از پرده عفاف برین گشته بانوان
آن يك بناله بود و آن يك فغان زدل
آن نوگل بتول وجگر گوشه رسول
ای آنکه میروی زبر من چو جان زتن
بر گو من غریب چه سازم در این زمین
من یکتن غریبم و يك کاروان اسیر
آن يك بسر زند زغم نوجوان خویش
من همچو مورم و تو سلیمان کشوری
ایندشت یر زمحنت و این لشگر شریر

بودت ز اهل حرم يك جهان سپاه
چون دختران نعلش گرفتند گردماه
و آن يك بگریه گفت که روزم شدی تبه
از دل برآمدش همه فریاد و آه
مهاکه ز آب دیده فشانم ترا براه
دشمن هزارها و حریم تو بی پناه
زنهای داغ دیده و اطفال بیگناه
آن يك زبهر باب بر آرد ز سینه آه
ای شهریار روی زمین کن بمن نگاه
بعد از تو بهر ما نبود هیچ دادخواه

زینب بشاه درد دل خویش می نمود

زان دردها بدر دل شاه می فزود

بر کوفیان نمود شه دین چنین خطاب
آخر چه کرده ام من مظلوم با شما
اهل حریم من همه از سوز تشنگی
مائیم اهل بیت رسالت در این جهان
فخر جهان و فخر امم فخر کائنات
دعوی دین کنید شما ای گروه کین
مهمان چرا کشید لب آب تشنه لب
طفل صغیر من بر گهواره از عطش
باشد کلید جنت و دوزخ بدست ما
جسم من است روح روان بهر مصطفی
فرمود آنچه شاه جهان با سپاه کفر

کای بیحیا سپاه منم نسل بوترا ب
بر کشتنم کنید چرا انقدر شتاب
بر خاک غم قتاده شدند از عطش کباب
بیمهر ما نبوده دعا هیچ مستجاب
نبود بغیر ما بجهان مالک الرقاب
کافر نکرده هیچ چنین کار نا صواب
ای میرتان ذلیل و ای ملکتن خراب
پشمرده گشته ز آتش دل لؤلؤ خوشاب
ایندست ماست آنکه بود فتح کل باب
سوزد چرا ز سوز عطش اندر آفتاب
زان نا کسان نداد کسی شاهرا جواب

دادی جواب تیر جفا بهر شاه دین

آمد زشت دشمن و بنشست بر زمین

چون تیر کین بقلب شه نینوا رسید
آن ناوک ستم چو برونشد زقلب شاه
تیر ستم ز عابد غم مبتلا گذشت
آن تیر کین گذشت چو از جان مرتضی
آن تیر جانگداز چه بگذشت از رسول
بگذشت از کمان ستم تیر جانگداز
زال عبا گذشته و از جان اولیاء
هر تیر کین که داشت فلک در کمان خویش
باخیل هم رهان شده آن شاه در عراق
شد بوستان آل نبی چون به نینوا
سنگی که در حجاز بجان نبی زدند

سرزد ز قلب شاه نگویم کجا رسید
اول بقلب عابد غم مبتلا رسید
از نینوا بسینه شیر خدا رسید
از راه دور بر جگر مصطفی رسید
اندر مدینه بر بدن مجتبی رسید
یکیک بسینه همه آل عبا رسید
از اولیاء گذشت و بر انبیاء رسید
از شست وی رها شده در کربلا رسید
قربانش تمام بکوه منا رسید
باد خزان ظلم و ستم از قفا رسید
در کربلا بجبهه شاه هدی رسید

از پشت زمین چوشاه زمان بر زمین فتاد

از بهر سجده جبهه خود بر زمین نهاد

چون بر زمین فتاد شهنشاها انس و جان
بادا نثار در رخت این سرو پیکرم
گر صد هزار اکبر و اصغر بود مرا
یکسر تمام در ره کویت کنم نثار
چون پیکرم بخاک فتد با رضای تو
من جمله را بر آه تو در سینه می خرم
بر پیکرم اگر برسد صد هزار تیر
بس سروهای نو خط من شد بخاک و خون
خواهم که در ره تو شود زینم اسیر
گشتم رضا که طفل صغیرم بقلمگاه

پهلونشان نداشت بجز نیزه و سنان
تن زیر سم اسب و بسر چوب خیزران
یا صد هزار قاسم و عباس نو جوان
اینگونه بیع شرط ندارد بکس زیان
من راضیم که هیچ نماند زمن نشان
گر صد هزار تیر ز دشمن شود روان
هستم باین بلیه بوصل تو شادمان
بینم ز عشق تو همه را باغ و بوستان
زنجیر و غل بگردن بیمار ناتوان
بر نعش من سکینه کند ناله و فغان

سر گرم راز بود شهنشا دین یناه

کامد زخیمه زینب نالان ناشک و آه

عرش خدا بروی زمین گشته سرنگون
 بنموده روی خاک زمین بلاسکون
 ای کاش جان زینب آمد ز تن برون
 زخم نه آنچنانکه رفوسازم از جفون
 جسمت زنوك تیر ستم گشته لاله گون
 زخم تنت زانچم گردون بود فزون
 ایکاش بر زمین شدی این خرگه نگون
 ازهم جدانشد زچه اوراق کاف ونون
 ازغم نشد خراب چرا چرخ نیلگون
 آل رسول شد همه افسرده و زبون

با خنجر برهنه چو شمر لعین رسید
 چو دین هزار صدمه بارکان دین رسید

زینب چو دید جسم برادر میان خون
 آن پیکریکه بود در آغوش مصطفی
 گفت ای عزیز من چه رسیده بتن ترا
 دردت نه انقدر که توانم علاج کرد
 از بس رسیده تیغ جفا بر بدن تو را
 ای ماه آسمن ولایت ز جور خصم
 زینب تو را چگونه به بیند بروی خاک
 صد پاره شد ز تیغ ستم جسم شاه دین
 آندم که شاه تشنه بروی زمین قتاد
 از جور چرخ از ستم زاده زیاد

گردید اشك دیده روان بر عذار وی
 چون جد خویش راه سموات کرده طی
 ای گلشن بتول ترا شد زمان وی
 پای برهنه اشك فشان آیمت زپی
 باقی بماند وجه تو من بعد کل شیء
 دارد زغم رسول خدا بانك یا بنی
 یابم ترا ستم زده من از کجا و کی
 موسی کجا است تا بنمائی تو خود بوی
 گردیده خونبهای تو پروردگار حی
 چون دختران نعل تو ای شاه چون جدی

زینب چو دید رأس برادر بروی نی
 گفت ای سر بریده توئی جان مصطفی
 جسم توقطعه قطعه و سر بر سر سنان
 کردند کوفیان سرجسمت زهم جدا
 بنموده اختیار بقا را تو بر فنا
 زهرا و مرتضی و حسن جمله در فغان
 لی یوسف عزیز که رقتی زبر مرا
 ای سر تو نور فوالمنن و این نیزه نخل طور
 جانرا فدا نموده تو در راه ذوالجلال
 بر گرد نیزه سر تو جمع کودکان

بر روی نیزه رأس شهنشاه خون چکان
 برپای نیزه جمله طفلان بسر زنان

اقتاد بر حریم رسول خدا شرار

از جور و کینه ستم چرخ کج مدار

غارت نموده خیمه سلطان بر و بحر
شد بانك الرحیل از آن کاروان بلند
آن بانوان عصمت و طفلان بی پدر
گریان شدی ملئکه بر جان بی کسان
آن يك زدیده اشك روان کرده همچو ابر
آن يك زاشك دیده رخس گشته لاله کون
آه از دمیکه قافله بیکسان رسید
چون چشم طاهرات بر آن کشته گان فتاد
آن يك رسیده نعر پدر در بغل گرفت
لیلا رسید نعر علی را پیر کشید

بر سر نهاد دست غم آن نو گل بتول

رو در حجاز و گفت که یا ایها الرسول

این جسم نازنین پریشان حسین تست
این پیکر شریف که افتاده روی خاک
این یوسف برهنه که بر تن نه پیرهن
این نازنین بدن که بخون گشته غوطه ور
این پاره پاره تن که در این آفتاب گرم
این خضر تشنه لب که ز سر چشمه بقا
این میوه دل تو که اندر میان دشت
این نو گل بتول که زهرا برای او
این گوشوار عرش که افتاده بر زمین
این جسم قطعه قطعه که از سوز تشنگی
این شاه تشنه کام که تن گشته چاک چاک

این بیکس قتاده عطشان حسین تست
در بحر خون شناور و غلطان حسین تست
خونش بود به پنجه گرگان حسین تست
رفته سرش بنیزه عدوان حسین تست
افتاده در میان بیابان حسین تست
نوشیده آب از دم پیکان حسین تست
باشد بدن برهنه و عریان حسین تست
از غم نموده چاک گریان حسین تست
عرش از مصیبتش شده حیران حسین تست
دود از تنش رسیده بکیهان حسین تست
خونش روان چو دجله عمان حسین تست

زینب بجد خویش چو صحبت تمام کرد

روی کلام خویش زغم سوی مام کرد

مادر بیا که ز آتش غم سوخت جان من
تا خیمگاه خویش بدشت بلا زدیم
تا در کنار نهر فراتم شدی وطن
از بسکه من بدامن هامون دویده ام
زینب کجاودشت بیابان غم کجا
آتش ز کین زدند همه خیمهای ما
آندم که رأس شاه شهیدان بنی زدند
غارنگران شام ربودند مال ما
بس آفتاب تازه زمن شد غریق خون
بشکسته نخلهای تر ما ز باد ظلم
از ظلم اهل کوفه و از جور اهل شام

دودستم بر آمده از استخوان من
باد جفا ربود همه خانمان من
خشکیده از عطش همه گلستان من
نبود مرا گمان که بماند نشان من
کی اینچنین رسیده بعالم گمان من
بر سر نمانده پرده از سایبان من
از جور چرخ کینه بر آمد فغان من
آتش ز کین فلک زده بر آشیان من
نبود یکی ستاره بهفت آسمان من
بس سروها قلم شده از بوستان من
در خاک و خون فتاده بسی نوجوان من

با سوز دل سویی برادر خطاب کرد

آنان که وحش و طیر بیابان کباب کرد

دارد فلک بآل پیمبر سر ستیز
دشت پر انقلاب و دشمن هزارها
از بانك الرحیل قیامت قیام کرد
ای گوهر هجاز بمانی تو در عراق
مارا که بود عزت و جاه و جلال و قدر
ایشاه چون سرت شده ارنوك نیزه ها
من سوختم ز آتش غم در عزای تو
جسم تو چون فتاه بصحرا میان خون
گزیده بانوان حریمت شتر سوار
لشگر روان بکوفه و یك کاروان اسیر
افتاده جسم پاک جوانان بروی خاک

باشد زمانه از من دلخسته در گریز
شور قیامتست در عالم بیای خیر
در نینوا بپا شده غوغای رستخیز
مارا برد بشام ستم قوم بی تمیز
خواریم در زمانه چرا ایها العزیز
دست قضا بفرق قدر گشته خاکبیز
باد ستم وزیده و آتش نمود تیز
نبود مرا ز جور و عناد و ستم گریز
بیمار شد بسلسله و نافه بی جهیز
من یکتن ضعیفم ایندشت فتنه خیز
سر ها بروی نیزه و گیسوی مشکبیز

ای حشمت الله میروم و میگذاارم

از دست ساربان بخدا می سپارم

دست قضا و تیر قدر گز بهم نبود
اندر گلوی نازك لب تشنه صغیر
بفروخت ابن سعد دیانت بملك ری
خواندند میهمان و بر او بسته آبرا
داغی که چرخ بر جگر یکسان نهاد
اهل حریم زاده زهرا بقید و بند
زینب همیشه در غم اطفال بینوا
رنج و غمیکه در دل زینب نهاد چرخ
ای چرخ کج نهاد بگو با یزید دون
آل زنا بکرسی زر عابدین پیا
میخواستم زیاده دهم شرح حالشان

چوب جفا مرن زستم بر لب حسین

افتاد زین الم بسموات شور و شین

این چرخ فتنه آل زنا را امیر کرد
از بهر نیم قطره آبی بدست شاد
بنموده اهل بیت رسول خدا اسیر
سجاد را بقید ستم مبتلا نمود
آن تیر زهر خورده در آن آفتاب گرم
آل زنا ز روی ییمر نکرد شرم
سجاد شد اسیر عبیدالله زیاد
آن بیحیا نشسته سر تخت زرنگار
بیمار و کودکان و زنان بستد در طناب
اجساد طیبین همه در خاک و خرن فکند

وز کینه اهل بیت رسالت اسیر کرد
اطفال صغیر را هدف نوك تیر کرد
دو نان همیشه صاحب تاج و سریر کرد
زنجیرها بگردن و بر یای شیر کرد
خود را از خون قلب شه تشنه سیر کرد
آل رسول را زستم دستگیر کرد
روباه پیر را بجهان شیر گیر کرد
اهل حریم عترت دین را حقیر کرد
رحمی نه بر صغیر و نه شیخ و کبیر کرد
سرها بروی نیزه چو بدر منیر کرد

گویا فلک بآل نبی داشت کینه ها با آن مخالفت که بروز غدیر کرد

کاش ای سپهر کینه زغم واژ گونشوی

تا کی بدست ظلم تو داخل بخونشوی

آن عاشقی که تیر بلا را نشانه بود	محو لقای دوست زجام شبانه بود
چونخواست وصل دوست بدل تیر کینفرید	برتن درید جامه که اندر میانه بود
بودی همایعش وتن از تیرپیر گرفت	برسر هوای گلشن آن آشیانه بود
ازنوجوان وقاسم و عباس در گذشت	تقدیم کرد آنچه را در خزانه بود
نی در زمین نوای عزایش بلند گشت	اندر حریم خاص خدا این ترانه بود
تنها نه تیر حرمله اش بروتین رسید	تیر بلا ز بهر وی از هر کرانه بود
از شه گذشت بر جگر مصطفی رسید	بر تیر شست حرمله چندین زبانه بود
تنها نشد اسیر همه بانوان او	بر کتف کودکان همگی تازیانه بود
چون جسم شاهدین بزمین بلافتاد	سر روی خاک روی بر آن آستانه بود
زینب همین نه درغم اطفال بانوان	از جور کینه کعب سنانش بشانه بود

آن طایر بهشت بعرض آشیانه داشت

کی روی خاک تیره بشدمیل خانه داشت

ای عاشقی که داده سر خود برای ما	جسمت بخون فتاده بکوی وفای ما
از کعبه تا عراق نمودی تو راه طی	پیموده عاشقانه ره ابتلای ما
پر خون سرت بنیزه چو آمد براه عشق	روی تو بوده لایق نور لقای ما
در کربلا چو پای نهادی براه دوست	بگذار پای عشق بخلوت سرای ما
اندر زمین دشت بلا در میان خون	خود را فنا نموده بعشق بقای ما
چون خون جبهه توستنک جفا بر یخت	خون ترا نبوده بجز خونبهای ما
رأست بروی نیزه و بر لب کلام من	وجه الله روی تست و نورش بجای ما
پروانه وار بهر من آتش زدی بتن	عشق تو برده دل ز همه انبیای ما
جسم تو بر زمین بلا غوطه ور بخون	دادی توسر بنوکسنان در هوای ما
چون غرق بحر خورشده این پیکرت ز عشق	مستغرقی برحمت بی منتهای ما

هر کس ز خود گذشت شود آشنای ما
 محتاج پر نبوده بعالم همای ما
 خوش آمدی ز عشق تودر نینوای ما
 طفل صغیر تست ذبیح منای ما
 صبر تو برده طاقت و صبر از بلای ما
 افکنده جسم خویش تودر کربلای ما
 برگو تو با مسیح بین مستلای ما
 بسپردۀ تو سر ز ازل بر قضای ما
 خوش داشتی امید تو اندر رجای ما
 روز جزا برای تو باشد عطای ما
 عشق تو لایق است بمدح و ثنای ما

بسرودی اینسخن چو بنائی بسوز دل

اجر تو باد با کرم کبریای ما

خود را فنا نموده ز عشق از برای من
 دست تو ساربان زستم گر جدا نمود
 اندر مدینه بوده و در قرب جد خویش
 تیر سه شعبه چون کلوی اصغرت درید
 بس داغ نوجوانکه ترا بوده بر جگر
 ای آنکه بوده ای تودر آغوش مصطفی
 چر نروی دار رفت منش داده ام نجات
 عهد تو آن نبوده که بتوان نمود نقض
 جان داده خدا و شفاعت خریدۀ
 باشی شفیع امت جدت بروز حشر
 پروانه وار در ره عشقم فدا شدی

ای سروناز خفته بخون دیده باز کن
 ای قامت قیامت عظمی بیای خیز
 با يك اشاره خم ابروی خویشتن
 اهل حریم محترمت گشته دستگیر
 بین کشتگان بیگفن خود بروی خاک
 بیچاره گشته اهل حریمت در این زمین
 سالار کاروان مصیبت ز جای خیز
 بودی تو محرم دل زینب بهر غمی
 زنجیر غم بگردن بیمار خود بین
 جسمت بخاک و زخم تنن از انجمت فزون

از يك نگاه خویش مرا بی نیاز کن
 بنما قیام و خواهر خود سرفراز کن
 فارغ مرا ز وحشت و سوز و گداز کن
 بهر نجات جمله تو دستی دراز کن
 از خون وضو بساز و برایشان نماز کن
 ای چاره ساز درد ره چاره ساز کن
 ما را روانه باز براد حجاز کن
 برخیز نور دیده و گوشم بر از کن
 فکری برای این شتر بی جهاز کن
 اندر سریر بستر خون خواب ناز کن

هستی توشاه دین و بنائی ترا غلام

محمود بزم قرب نظر بر ایاز کن

هر ذره ذره سر انا الحق نشان دهد
 بوی بهشت کوثر باغ جنان دهد
 چرخ از عناد کینه بخونش مکان دهد
 بین چرخ سفله خاش بریک روان دهد
 دشمن ز کین بسنک جفایش نشان دهد
 دلبر فدای انت منی بر آن دهد
 آیات کشف نور رخس بر زبان دهد
 نبود عجب اگر خبر از لامکان دهد
 اندر بر فرات چرا تشنه جان دهد
 جایش چرا سنان لعین بر سنان دهد
 در راه دوست یکسره پیرو جوان دهد

این خاک کوی کیست که بر مرده جان دهد
 قربان خون آن تن بی سر که خاک او
 آن تن که بود زینت آغوش فاطمه
 ثار الهی که سرحق از وی شد آشکار
 وجه الهی که نور خدا شد از او عیان
 روح الهی که گشته نثار لقای دوست
 نور الهی که رفته سرش بر سر سنان
 آن سر که بهر دوست شود روی نی بلند
 آن خضری خجسته کز و آب زند گiest
 آن سر که بود نور خدا از رخس عیان
 قربان آن خلیل که در دشت نینوا

گفتی بنائی از غم دل شعر سوزاک

اجرت حواله گشت که صاحب زمان دهد

آب حیوان بر او منتظر ایما بود
 از عطش در حرمش ولوله و غوغا بود
 شور محشر بحرم از غم او بر پا بود
 بر سر عهد و وفا حاضر و پا بر جا بود
 دشت پر خون منقش بر او دیبا بود
 تو می پندار بمیدان شه دین تنها بود
 جن و انس و ملکش جمله در آن صحرا بود
 در سر لوح و قلم نام همه طغرا بود
 گوش او بر دهن شاه بحرف لا بود
 تکیه بر نیزه و لب تشنه بر اعدا بود
 نور حق از رخ او بر سر نی پیدا بود

خضرب تشنه که جایش بلب دریا بود
 کودکش همه بر خاک غم از سوزش دل
 آمد از بهر وداع آتشه بیکس بخیام
 آن ذبیح از حرم محترم آمد بمنّا
 بود چون بر سر آتشاه هوای ره دوست
 آمد از بهر نصیحت شه دین نزد سپاه
 داد مظلومی آتشاه چو گردید بلند
 آنکه هفتاد و دوتن شد بمنّا قربانی
 ورنه بودی ملک الموت بصرای بلا
 چونکه میخواست شود در ره جانان قربان
 جسم بر خاک نهاد و سر خود داد بنی

ای بنائی سر آتشاه چو شد زیب سنان

آنکه میزد برش فاطمه زهرا بود

دلم از چرخ جفا بیشه بفریاد آمد	تا که از قاسم دلخسته مرا یاد آمد
دید باشد شه دین بیکس و تنها و غریب	آنکه در کون و مکان مایه ایجاد آمد
ان زن پیکار گرفت از غم و آمد ز حرم	صید پروانه شد و در بر صیاد آمد
انقدر کشت و زد و بست و فکند از دشمن	تا که از زین بزمین آن قد شمشاد آمد
شاهدین همچو عقابی که رود رو بشکار	بهر امداد بر آن گل نو شاد آمد
دید افتاده بصحرا تن آن طفل عزیز	آه جانسوز غم شاه ز بنیاد آمد
خود نه کم جلوه گری داشته آن روی پری	خون چو مشاطه بر آن حسن خداداد آمد
قامتش غرقه بنیون دید و تن خسته او	خرمن صبر شه دین همه بر باد آمد
جنگ مغلوبه شد اندر صف میدان بلا	پیکرش نرم از آن لشکر بیداد آمد
استخوان بدنش دید که بشکسته ز کین	زخم بر پیکرش از خنجر پولاد آمد
این چنین ظلم نشد بر بدن هیچ شهید	آنچه را بن تن این کودک ناشاد آمد

با عروس سخن طبع بنائی بر گو

حجله پر فضل و هنر ساز که داماد آمد

تا که زد جلوه شه خیمه بصرای ظهور	آتش افتاد ز حسرت بدل نخله طور
داد رب ارنی گشت فراموش کلیم	چون تجلای رخ شه بدالش کرد خطوط
بسته بر ناقه بختی ز شرف هودج ناز	سوخت از عصمت آن پرد گیان عفت حور
همچو خورشید که تابنده بود در پس ابر	هریک از اهل حرم هشته برخ برقع نور
گشت وارد چو در آندشت بلا اهل حرم	بس سپاهی بنظر آمد شان از ره دور
و چه لشکر همگی هم چو سباع صحرا	و چه لشکر همگی کافر و بیدین و جسور
آتش دشت بلا شعله جواله نمود	شده بر پا بجهان واقعه شور و نشور
در بیابان بلا کوفی و شامی ز ستم	صف زده کرد سلیمان جهان لشکر مور
منبع کفر در اطراف شه دین شده جمع	همچو ظلمات که باشد بمیان مشعل نور
جمعه یاران شه دین ز جفا گشت شهید	شه دین بیکس و تنها شده حیران و محصور

گفت با آن سپه کینه سرمست غرور
از چه خواهید که پامال شد از سمستور
هل اتی بهر من آمد ز خداوند غفور
خون ازین غم شد از چشم همه وحش و طیور
اشك غم آمده از دیده شعرای غیور
که جهانی شده ماتمکده تا نفخه صور
صد چو موسی شد زین نخله سینا همجور
قدسیان جمله عزا دار به بیت المعمور
شده منسوخ بجنت همه آئین سرور
حوریان جمله سیه پوش در ایوان قصور
آنکه بودی بجهان باعث انجیل زبور
آیه نور چرا گشته نزولش بتنور
چاك بنموده گریبان زغم ایوب صبور

شد بمیدان شه دین دو بر آنقوم جفا
منم آنکس که نبی بوسه بر اندام زد
معنی آیه تطهیر منم در عالم
عوض یاری او تیر زدندش بوتین
آمد از زخم فزون از سر زین رویبرمین
من نگویم که چه بنمودز کین شمرلین
صد جو عیسی شده مبهوت ازین دارستم
عرشیان جمله گریبان مصیبت زده چاك
جمع غلمان بهشتی همه در سوزو گداز
گشته زین غم قدطوبی خم کوثر شده خون
جه تعجب سر بریده بلب آیه کھف
کی سزاوار بود سرانا الله بسنان
آتش افتاده ازین مرحله بر بان خلیل

ای بنائی تومشو غافل ازین خدمت خویش

چون ایازی که بود در بر سلطان بحضور

زبان حال زینب کبری باسر امام علیه السلام در راه شام

کردی خیال دیده او دیده ماهر
روی سفید ودانه خال سیاهر
باخون روی خویش بشوید گناهر
افکنده ماه چارده از سر کلاهر
چون شاه تاجدار که بیند سپاهر
طفالن زآب دیده بپاشیده راهر
دلشان زغم چه سوخت اثر بوده آهر
یاد جهان که دیده چنین خانقاهر
خون رخت بدیده من بسته راهر
کی احتمال کوه بود پرگاه را

زینب چو دید بر سرنی رأس شاهرا
باخون فرق وجهه نهان کرده حسن خویش
گر صورتش چنین صف محشر شود عیان
شق القمر چو گشته سرش از جزای تیغ
بر اهل بیت خود نظر از روی نی فکند
از هر طرف که میل نمودی سرش زنی
افکنده سایه بر سر او آه بیکسان
مهمان که داده از ره کین جای در تنور
زینت چو دیدو گفت که ای نوردیدگان
من بیش ازین چگونه کنم صبر در غمت

براهلبیت او چه بنائی زغم گریست

البتہ میدهند جزا نیک خواه را

اگر زما تو فراموش کرده ای یارا	فراق دوری روی تو میکشد ما را
بهر کجا که روی نور دیده زینب	من از قفای تو کویده راه صحرا را
اگر ز دیده من بنگری سرت برنی	عیان شود که چه بوده است ناشکیبارا
سرتو رفت بجائی که دست ما نرسد	ولی بدیده توان دید ماه بالا را
هزار شکوه من از دست قاتلت دارم	نداده گریه مجال این زبان گویا را
که گفته بر رخ زیبا زخون نقاب افکن	که خواهرت نتوان دید روی زیبارا
علی اکبر خود را گرفته ای در بر	چرا نظر نکنی اشک چشم لیلا را
رخ تو جلوه چنان کرد بر سنان سنان	شکست رونق بازار طور سینا را
سر تو بر سرنی رفت عیسی اندر دار	سنان رأس تو گریان کند مسیحا را
بریزد از سرتو خون ز دیده من اشک	بریده سیل دو خونابه راه دریا را

بنائی از غم آن سربناله وغم وآه

خبر نموده زافغان تمام دنیا را

این رخ انورت زمن برده توان و تابرا	پرده زخون مکش برو ماه من آفتابرا
من بهوای روی تو چشم بماه افکنم	عشق تو بین بچشم من جلوه دهد سرا برا
جسم تو شد غریق خون رأس تو بر سر سنان	حسن رخت زخون فرود صورت اضطرابرا
همچو قمر در آسمان جلوه کند سرت بنی	این غم روی ماه تو برده ز دیده خوابرا
نهر فرات در برت تشنه سرت برید شمر	حال بچشم من بین دجله پر ز آب را
پرده زخون فکنده ای در بر ماه عارضت	سیل سرشک من کند بر طرف این حجابرا

گفت بنائی از غمت بر لب من رسیده جان

روح دگر چه میکند مملکت خراب را

بین بدور سر خویشتن سپاهی را	گرفته اهرمان دور پادشاهی را
سرتو روی سنان است و دشمن اندر عیش	چه خوش دلند که کشتندی گناهی را
کجها بر که در سنان این سپاه سنگین دل	نشان دهند بانگشت چون تو ماهی را

غم توصف زده اطراف ایندل پر خون
تمام اهل حرم جمع گشته گرد سرت
ز جور دشمن بیدین برند بر تو پناه
ندید غیر تو ای سر دگر پناهی را
نبیند این دل زارم گریز گاهی را

اگر نظر فکنی بر بنائی محزون

هزار جان بقدا کرده هرنگاهی را

رخت ای سر بجهان قبله جان بود مرا
گر بسودای سر کوی تو جان میدادم
ای خوش آنروز که بودیم بخلو تکه راز
سر پر خون تو ایشاه بود زیب سنان
شمر بیدین چو سرت را ربند نکر دجا
جسم زارت چو فکندند بصحرای بلا
یکسر موی تو بهتر ز جهان بود مرا
آرزو در همه عمر همان بود مرا
جمله اسرار نهان بر تو عیان بود مرا
هردمی و اسفا ورد زبان بود مرا
کرد صحرا همه دم آه و فغان بود مرا
جان ازین غصه بتن بار گران بود مرا

از غم آن سر بریده بنائی می گفت

غیر آنشاه بمحشر که ضمان بود مرا

گر بهم من بگذارم مژه پر نم را
زخم جسم تونه آنسانکه توان کرد علاج
آتش هجر تو ایشاه مرا آب نمود
سرتو بر سر بنی خو نچکد ازهر سر موی
پرده افکند ز خاکسترو خون بر رخ خویش
سازبان دست ترا قطع چرا کرد زتن
میرد آب بیک لحظه همه عالم را
کی اثر بوده بر این زخم فروز مرهم را
داده بر باد ستم خاک بنی آدم را
که بخون دیده چنین زلف خم اندر خم را
دور بنموده ز رخ دیده نامحرم را
اؤ که می برد زانگشت تو آن خاتم را

لب فرو بند بنائی که کبابم کردی

در جهان کس نشنیده است چنین ماتم را

من چسان بینم بنی آن رأس مشکین مویرا
ای سر پر خون بروی نی زهر جا بگذری
همچو یعقوب از غمت گریان و زار صبح و شام
شمر کین بیرسده راس بیگناهت از قفا
یا بینم من چسان آن ماه زیبا روی را
از قنایات من بسر آیم ره آن کوی را
اشک چشمم میکند خونابه آب جوی را
کی تواند دید چشم این شمر آتش خوی را

کی گسان زینب این بودیکه اندر دشت کین در میان خون به بیند قامت دلجوی را
 تا که بازوی تو قدرت داشت من بودم عزیز از دم تیغ جفا خستند آن بازوی را
 ای بنائی گفت زینب با سر پر خون شاه

چون توانم دید در خون آن درخ نیکوی را

ای چهره پر زخاڪ بر افکن نقاب را در خون تو بیش ازین میسند آفتاب را
 خونیکه قطره قطره زموی تو میچکد شرمنده کرده این قطرات سحاب را
 گیسو، پر زخون خود افکنده بر عذار همچون بر آفتاب دو بال غراب را
 این خون گیسوان تو و خون چشم من خونابه کرده جلّه و این شط آب را
 این جسم نلّزین تو افتاده در تراب نبود مگر خبر ز تنت بو تراب را
 افکنده دو گیسوی پر خون بروی خویش دیوانه کرده تو همه شیخ و شابر را

رأسش بروی نیزه بنائی چو شد بلند

کوتاه کرده قصه یوم الحساب را

ز هجرت ای سر پر خون فتاده عقدّه در دلها شکسته بعد توای نور حق بازار محفلها
 شب تاریک و موج غم دلم افتاده در گرداب توئی چون ناخدار حمی که ره یابم بساحلها
 در این صحرای بی پایان و جمع کودکان گریان نباشد یک نفر یاری که ره یابم بمنزها
 بین ای شهسوار تین بآه و ناله وزاری نشسته بانوات اندرین بشکسته حملها
 اسیری و غم مرگت نبودی بس برای من هنوز اندر رهیم باشد هزاران گونه مشکها
 سر شیرین زبانان جملگی بر نیزه عدوان چگونه بینم اندر نی رخ شیرین شما دلها

بنائی سبل خون جاری بود در دامن صحرا

ز اشک چشم طفلان ناقه ها بنشسته در گلها

زخون حجاب فکندی تو روی زیبا را حجاب روی تو بنموده خون دل ما را
 شدی چو از نظرم دور طاقتم شد طاق گرفته ام ز فراق تو راه صحرا را
 به بلبل حرم خود نظاره کن ایگل بین بآه و نوا عندلیب شیدارا
 نموده خاڪ بسر از فراق روی پدر فکنده پرده از آن روی ماه سیما را
 بین سکنه زغم چاڪ کرده پیراهن ز سیل دیده خود ره بریده دریا را

سرت بنیزه اعدا چنان تجلی کرد که برده جلوه او نور طورسینا را

چو عندلیب بنائی بنالد ازغم تو

نما ز لطف نظر طوطی شکر خارا

فکنده ز نظر گوهر یگانه خود را کسی نکرده فراموش اهل خانه خود را

کبوتران حریمت نهاده روی بصحرا چو مرغ دل همه کم کرده آشیانه خود را

نداده کس به بیمان تو ز مهر غذائی مگر اشک داندانه خود را

گرفته طفل صغیرت ز بهر باب بهانه ز ترس خویش بگوید بکس بهانه خود را

هر طرف که کنی رو من از نغای تو آییم نما ز لطف نظر عبد آستانه خود را

هزار تبر غمت بر دل فکر من آید که تیر هجر تو پیدا کند نشانه خود را

ز شعرهای تو عالم کباب گشته بنائی

بعرض شامرسان شعر عاشقانه خود را

ایمه پر خال و خون از رخ بر افکن برده را ده تسلی مـهـه من دلهای غم پرورده را

شریت هجر و فراق میکشد آخر مرا کن مداوا از رخت این زهر قاتل خورده را

دل به پر پر آمده در سینه محزون من ای سیحار و روح بخش این مرغ بسمل کرده را

جان بلب آمده را خواهم که در آخر نفس در رخت سازم فدا جان بلب آورده را

ای رئیس کدوان افتاد کن را دستگیر خار بر پا بنگر این رنج بیابان برده را

از غمت خون دل آید از دو چشم منم برون بیش از این پر خون مکن این دیده آزرده را

چون بنائی عشق شاه تشنه لب دار دبسر

روز و محشر دست گیرد عاشق افسرده را

ازغم و غصه چو بر هم بزنم مژگان را تازه سازم بجهان سابقه طوفان را

برو ای باد صبا سوی جوانان چمن غرقه در خون بنگر سرو و کلور یحان را

گو بسططان شهیدان که آیا شاه حجاز مضطرب حال بین زینب سرگردان را

عندلیب چمن ناله و افغن دارد کن تو خاموش شهاب لب خوش الحان را

که شنیده بجهان با ستم و جور و جفا بلب آب کسی تشنه کشد مهمان را

جسم او غرقه بخون گشت و سرش بر سرنی بر سر نیزه که دیده است مهتابان را

ای بنائی پدرش بست چو قرآن برنی

آن زنا زاده بسر زد سرنی قرآن را

ز روی نیزه بین چشم اشکبارم را	بصبح و شام نگر گریه های زارم را
زدرد و محنت ورنج و غم تو جانم سوخت	بین که باد فزا میبرد غبارم را
دگر زدوری تو طاقت و قرارم نیست	غم تو برده ز دل صبر و اختیارم را
بروزگار دگریست و زیست نتوان کرد	غمت چو شام سیه کرده روزگارم را
زهجرو صورت ای سرو ناز جانم سوخت	زسر گذشته بین آه پر شرارم را
زهر دو دیده من دجله دجله خونبار است	غریب موج الم بین دل فکارم را

بنائی از غم دل با فغان چنین میگفت

زدند بر سرنی رأس شهریارم را

که زد برأس این سر منیر تو را	ندیده بود مگر پایه سر بر تو را
تو پادشاه جهانی شفیع در عقبی	نکرده خلق خدا در جهان نظیر تو را
چرا فتاده تنم بی لباس اندر خاک	برون که کرده زتن جامه حریر تو را
کدام ظالم بیرحم در کنار فرات	قلم نموده دودست از تنش وزیر تو را
شکسته سنک جفا جبهه مبارک تو	گرفته خون سرت دیده بصیر تو را
برهنه جسم عزیزت بخاک افکندند	بخون کشیده که این گیسوی عبیر تو را

ضمیر فکر بنائی است روشن اندر شعر

چگونه وصف کنم فکرت و ضمیر تو را

گیسوی پر خون تو زد طعنم مشک نابرا	روی ماه افکنده می آن سنبل سیراب را
روی تو شد کعبه و محراب من ابروی تو	من چسان پر خون بینم کعبه و محراب را
کعبه و محراب طاعت را که دیده پر خون	می کشد این غصه در عالم همه احباب را
آمدی در بنوا ایشاه خوبان از وفا	کرده قربانی براه حق همه اصحاب را
در زمین کربلا از کینه و جور و ستم	کوفیان بستند بر اهل حریمت آب را
یختند آن قوم بیدین خون پاکت بر زمین	دل شده پر خون از این معنی اولوالباب را

با زبان خامه میگوید بنائی صبح و شام

برده عشقت ایشها از دیده من خوابرا

مجرورح ببین از غم خود سینه ما را	با يك نظری بر غم دیرینه ما را
از کینه پیشینه خود قوم جفا جو	بردند ز کین حرمت پیشینه ما را
مرآت خدا خسته شد و قلب مجبین	با سنك شکستند چو آئینه ما را
غارث بنمودند خیام تو ز کینه	بردند زسر معجز پشمینه ما را
کشتند ترا تشنه لب اندر لب دریا	در دل بگرفتند چرا کینه ما را
ای پادشه منبر و محراب ز جا خیز	ویرانه ببین مسجد آدینه ما را

بر گوش دل آویز بنائی زمجبت

این گوهر یکتا در گنجینه ما را

بخون کشیده چرا موی عنبر آسا را	زخون موی پریشان کنی دل ما را
ببین که خواهر خود را نموده ممنون	از آنکه داده تجلی جمال لیلا را
فکنده جسم ترا شمر بیحیا در خون	که بر کشیده بخون آن جمال زیبارا
غم توای شه خوبان گرفته روی زمین	غمنده کرده بچارم فلك مسیحا را
زخون پیکر پاك توای شه بطحا	بخون کشیده همه چشمهای بینا را
غم تو کرده اثر بر تمام اهل جهان	نموده هجر تو دیوانه پیر و برنا را

زخون چشم بنائی که از غمش میریخت

گرفته خون همه کوه و دشت و صحرا را

در قتلکه زینب چو دید در خون همه اجسام را	آمد زره در بر کشید آن پیکر ناکام را
گفتا ز ما بیریده از ما مگر رنجیده	کز چشم خود افکنده این جمله اقوام را
در این بیابان محن بودی شها سالار من	بر خیز ای میرزمن اتمام کن اکرام را
جسمت بخاك و خون نظیان رأس تو بر نوك سنان	آه و فغان كودكان برده ز من آرام را
شمر لعین بیحیا بیریده رأست از قفا	از شوم مردود دعا بیکس نمود اسلام را
ای زاده سعد محیل رحمی به بیمار علیل	منوا ز کوس الرحیل این طبل بیهنگام را

باشد بنائی از غمش اندر بدن تاب و تبش

بنموده اشعار لبش افسرده خاص و عام را

بین چشم مرا نمیبرد خواب	ای خفته بخون مرا تو در یاب
طفالان تو از عطش پیریشان	زین دجله بکوفه میروند آب
اهل حرمت اسیر و مضطر	آخر چه شد آن وفای احباب
عریان تن تو افتاده در خون	خوش خفته بخوابگاه سنجاب
رأس تو بنی مقابل من	رویم همه دم بود بمحراب
از هجر تو سوختم شب و روز	آخر تو مرا ز هجر در یاب
چندیست که بر درت ستادم	آخر تو پیرس من علی الباب
جسم تو چو آفتاب روشن	رأس تو چو اختر جهات تاب
خونابه روان شد از دو جانب	از رأس تو خون ز چشم من آب

گريد ز غم انقدر بنائی

تا لعل روان شود چه خوناب

چشم طفلان بود از هجر تو بیدار امشب	گشته در چنك عدو جمله گرفتار امشب
بهر طفلان پدر مرده در ایندشت بلا	غیر زینب نبود ، هیچ پرستار امشب
ساربان بهر خدا زود مزین کوس رحیل	خفته در بستر - خون قافله سالار امشب
تن تبار بگردن غل و زنجیر پیای	چه گذشته بدل عابد بیمار امشب
خیمه آل نبی گشته نگونسار ز کین	با یتیمان چکند زینب افکار امشب

با اسیران ستمدیده در آن دشت بلا

ای بنائی چکند شمر جفاکار امشب

مرا زین ماجری اشك بصر تا دامن است امشب	که اندر خاك و خون غلطان بسی سیمین تنست امشب
ز جور و کینه ابن زیاد ملحد بی دین	تن پاك حسین نرم از سده توسن است امشب
شکسته سینه سبط نبی با چکمه شمر از کین	ز تیر اشقیا آن سینه روزن روزنست امشب
سرش پر خون بروی نیزه باشد اندرین وادی	تمام دامن صحرا از آنسر روشن است امشب
بیا ای شهریار دین عبادت کن ز بیمار	غل بیداد و زنجیر ستم در گردنست امشب

فتاده آتش کین در خیام عترت طه بلند از ناله طفلان هزاران شیونست امشب
شکتش سر ز سنک و سینه از چکمه تن از مرکب بیابن گری در این صحرایچه بشکن بشکنست امشب

بنائی کی گذارد سر بروی بستر راحت

که اهل بیت پیغمبر بدست دشمنست امشب

زهجرت ایشه خوبان مرا جان بر لبست امشب* فزون زخم تننت از صد هزاران کو کبست امشب
برو زینب میان قتلگه باشاه دین بر گو* بین بیمار زار ترا که از غم در تب است امشب
گرفته دامنش آتش برهنه پا در این صحرا* پیاده کودک زارت دو آن بامر کب است امشب
دو طفل بی پدر گم کرده زینب اندرین وادی* بصدآه و فغان در ذکر یارب یارب است امشب
اگر بجدل برید انگشت شه را بهر یک خاتم* بدست آن ساربان نشراد و چندان مطلبست امشب
زنان در ناله طفلان بی پدر بیمار اندر تب* تمام این مصیبتها بجان زینب است امشب
بنائی با زبان دل بشاه تشنه لب گوید

مگر از بهر یک زینب هزاران منصب است امشب

بلایت ای سر بریده بر جان من است امشب* که با اینگونه جان دادن دو جانم در تنست امشب
تمام عاشقات غرقه اندر خون خود اما* برای تیر هجرت نوبت قلب من است امشب
چه شد تیر غمت بر قلبم ای سر تا پیر بنشست* مگر تیر غمت میلش ز دل خون خوردنست امشب
سنان پهلوی تو بشکافت شمرد سر ز تن برید* چرا این خون پا کت نیزه را در گردنست امشب
ترا اگر قطره قطره خونت ای سر بر زمین ریزد* مرا خون دل از دیده بین تا دامنست امشب
تورا اگر ساربان برید دست و بجدل انگشت* مرا صد نیشتر بردل ز جور دشمنست امشب
بگفتا زینب محزون بنائی با سر آتشاه

زبان طعنه دشمن بمن تیر افکنست امشب

کردم فدایت ای سر پر خون خشک لب	ماه مدینه فخر عجم خسرو عرب
واللیل والضحی بود این روی و موی تو	بهر جهانیان بود این هر دو روز و شب
باشد عجب که ماه بود بر سر سنان	آیات کشف بر لب عجبتر ز هر عجب
باشد سر تو نور خدا نیزه نخل طور	آتش زدی بقلب من ای ابطحی لقب
پوشیده آفتاب رخ خویشتن بخاک	نور خدا ز خون سرت گشته محتجب

جسم ترا بخاك فكنندد كوفيان نشناختند قدر تو را قوم بی ادب

آنشاه تاجدار كه سرداده بر سنان

خود نخله امید بنائی لبش رطب

هیچ دانی تو برادر كه من دلشده هرشب از غم روی تو دارم بفلك ناله یارب
چون تو رفتی زبرم روح روان از تن من رفت جان زینب ز غم دوری تو آمده بر لب
جسم زار تو شده غرقه بخون در بر صحرا نرم گشته تن زارت ز جفا از سم مر کب
موج خون تو بریده ره دریای جهانرا خاك ایندشت بلا گشته زخون تو مر کب
جام عشق ازلی را همه خوبان بچشیدند اندرین بزم بلا چون تو کسی نیست مقرب
تب هجر تو ر بوده ز بدن تاب و توان را کرطیبیم تو نباشی نبرم جان من ازین تب

عشقت ایشاه بود در دل محزون بنائی

از معلم همگی مهر تو آموخت بمکتب

ایكه میباشد سراسر جسم و سیمای تو خوب در بر اهل ولا نام تو محبوب القلوب
خادمان در گهت جبریل و میکال و ملك در حریمت حوریان با کیسوا نها خا کروب
ای صفات چون صفات کردگار لم یزل عالم هر سر مخفی بعد غلام الفیوب
ای شفیع المذنبین عصیان مرا ازیا فکند شافع امت توئی در نزد غفار الذنوب
خون تو عصیان جمع شیعیان پامال کرد این سبب مستور سازد ذات ستار العیوب
ایسر پر خون توئی رخشنده چون ماه تمام آفتاب روی تو در نینوا کردی غروب

ای بنائی بوسه گاه مصطفی بودی لبش

این لب و دندان چرا آزرده میباشد ز چوب

چون صفات تو در رخشنده شد از وحدت ذات زد سرا پرده اجلال رخت جنب فرات
بر سر عهد و وفا بهر خدا آمده ئی ای بود خلق جهانی همه قربان وفات
چونكه قربانی اتمام نمودی بمناد پرده منزلت و قدر تو بیرون ز جهات
داد و ا غریب تو گشت در آندشت بلند دوجهان خلق به لبیک چو اهل عرفات
خون روا گشت بر خسار تو از سنك جفا در تجلی شده روی تو ز اسماء و صفات
نعره العطش خلق جهان بشنیدند لب لعل تو ببخشید بخضر آب حیات

ای بنائی بسر تربت تو بنویسند
که توئی در صف محشر به یقین ز اهل نجات

مرو ای ساربان جانانم اینجاست	گل پژمرده عطشانم اینجاست
بود جان من این آغشته در خون	انیس ایندل حیرانم اینجاست
خیامش را زدند آتش ز کینه	شه بی مسند و سامانم اینجاست
بخون افتاده این در یگانه	یگانه گوهر رخشانم اینجاست
دو نور دیده زهر او حیدر	عزیز و حجت یزدانم اینجاست
چهارم من در این شبهای تاریک	که اندر خون مه تابانم اینجاست

ز سوز دل همی گوید بنائی
تمام ناله و افغانم اینجاست

سروناز خفته اندر خون قد دلجوی کیست	جان من همراه او و چشم پر خون سوی کیست
چشم او اندر قفا و چشم من بر روی نی	این اشارتهای بر من از خم ابروی کیست
آنکه می آید و می آرد مرا جان در بدن	قاصد باد صبای جانفزا از کوی کیست
نیست در چشم یتیمان خواب از شب تا بصبح	این یتیمان راز شب تا روز گفتگوی کیست
عنبر سارا بود یا مشک آید از ختا	اینکه شد آغشته در خون طره گیسوی کیست
اختر تابنده پر خون که باشد بر سنان	این همه تابان این خورشید رخشان روی کیست

ای بنائی رأس شاه تشنه لب شد بر سنان

سنبل افتاده اندر خاک و خون از موی کیست

بسکه کردم از غمت من گریه چشم تر بسوخت	از شرار آه دوشینم ملکرا پر بسوخت
میزند زهرا بسر دست مصیبت در جنان	از غمت جان برادر قلب پیغمبر بسوخت
ای برادر از غمت آتش زدی بر جان من	آتش هجر تو عالم را ز خشک و تر بسوخت
کعبه روی تو باشد کعبه مقصود من	از فراق روی تو محراب تو بامنبر بسوخت
دود آهم شد برون دوشینه از سوز جگر	ز آه آتشبار من هم بالش و بستر بسوخت
از غم دوری تو بنشسته در کنج فراق	خانه اش از آتش دل جمله بام و در بسوخت

چون بنائی زد رقم غمهای شاه تشنه کام

آتشی از خامه اش سر بر زد و دفتر بسوخت

سیل‌های خون‌روان از چشم گریان منست
اینکه میاید نسیمش بر مشام از کوی اوست
چون برفت او از برم جان عزیزم شد زتن
اینکه شد از خیمگاه و رفت سوی رزمگاه
جسم او افتاده اندر دشت کین در خاک خون
گلستان گردیده صحرای بلا از خون او
اینکه می آید ز چشم از قلب حیران من است
قاصد باد صبا از طرف جانان من است
چاک غم از هجر او اندر گریبان من است
قامت آن نازنین سرو خرامان من است
خون دیده از غمش هر دم بدامان من است
این نسیم جانفرا از روح ریحان من است

از غم آن تشنه لب گفتا بنائی بافغان

در نایاب سخن از گوهر افشان من است

ای سر پر خون ز رویت دشت و صحراروشنست
رفت چون از چشم من آن نازنین اما هنوز
جسم او شد پاره پاره از دم تیغ و سنان
پیکر زارش ز جور کینه اندر خاک و خون
از غمش آتش بجان افتاده از پا تا سرم
او افتاده جسم عریان در میان خاک و خون
دانه خال رخت از بهر آدم خرمن است
خون‌روان از هجر او چون سیل از چشم من است
سینه بی کینه اش از تیر روزن روزن است
جسم او عریان افتاده نی بتن پیراهن است
خون دل در دیده ام و ز دیده ام برداشته است
آتش هجرش ز غم بگرفته بر جان من است

هر زمان میگفت زینب ای بنائی بافغان

از غم او آتشم اندر دل و جان و تن است

آیه قرآن بلب از لعل گوهر بار کیست
او بروی نیزه و من از عقب بر سر زنان
می نپرسد از من غم دیده آن ماه تمام
ای عزیز زینب مضطر پیرس از خواهرت
از غم دوری تو افتاده ام در تاب و تب
هیچ میپرسی ز من این سیل خوناب از کجاست
سر بروی نیزه و آیات کشف گفتار کیست
کاش پرسیدی ز من کین ناله های زار کیست
سیل خونین شد روان از دیده خونبار کیست
اینهمه فریاد و افغان از دل افکار کیست
ای طیب من پرس آخر که این بیمار کیست
اشک خونین گشته جاری بر گل رخسار کیست

ای بنائی از تو نبود اینهمه گفتار نغز
آنکه میگریذ ز غم داد که آنها کار کیست

ای رخت کعبه ارباب نبات	قبله خلق بهنگام صلوات
روی خلقی بتو چون رو به حجر	مقصد خلق توئی در عرفات
آب حیوان تو عطا کرده بخضر	ای لبث قند و دهان تو نبات
چونکه زوار تو آید بحرم	بهرشان گشته تزلزل برکات
ای لب لعل و دهان آب بقا	خضر نوشیده از آن آب حیات
میوزد بوی عبیر از سر تو	چکند باد صبا زین حرکات

من ندانم که چه کردی بجهان
که بنائی بود از هجر تو مات

قدم گذار بسر وقت آشنای غمت	که جان فدا بنمایم برای هر قدمت
ز آفتاب زمین بلا شدیم هلاک	اگر نه بر سر ما بود سایه کرم
سرت بنیزه و چشم تو دمدم بر من	شوم فدای تو و آن نگاه دمدمت
بخون فتاده همه یار و یاورت ایشاه	کجاست میر سپاه و بگو چه شد حشمت
شدیم بعد تو ما خوار و زار در انظار	اسیر قوم دغا شد ز جور و کین حرمت
زدند آتش کین بر خیام اطهر تو	بسوی شام برند این حریم محترمت

چه میکنی که ز گفتار تو شدیم کباب
بنائی آتش غم زد بجان ما قلمت

نی میان خاک و خون جای توزیبا دلبر است	پای بر چشمم گذار ایشه که روشن منظر است
خواهر از درد دلم دانی و از احوال من	روی زردم بین ز خون دیده زیبا دقتر است
اینقدر محنت کشیدم تا که شد قدم کمان	در گمان افتاده ام کین تن منم یا دیگر است
میکشم آه از غمت صبح و مسا و روز و شب	آه آشبار من بنگر چه سوزان اخگر است
این سرت باشد بنیزه یا که خورشید سماست	چونکه می بینم بنی رخسوده ماه انوری است
آنکه میباشد پیریشان پر ز خون بر روی تو	گیسویت باشد و یا مشک ختا یا عنبر است

ای بنائی تابکی نالی از این ماتم بگو
اینکه ریزد از لبّت در ثمین یا گوهریست

اینکه افتاده بخون سرو خرامان من است
این سری را که تو بینی بسان از ره کین
سرو نازیکه بخون خفته در ایندشت بلا
اینکه خشکیده لبش از اثر سوز عطش
شمر اندر دم رفتن بلبش آب نریخت
بالب تشنه سرش را ز قفا کرد جدا

گر ز چشمان بنائی زغمش ریخته اشاک

سیل خونین همه از دیده گریان منست

سراو از سر نی عکس بر افلاک انداخت
جلوه نور رخس سوخته صد نخله طور
آنکه گفتی ارنی از غم او رفت زهوش
سیل خونابه که از دامن زینب جاریست
آن تن پاک که شد غرقه بخون تن خویش

از ره مهر بنائی چو بود عاشق تو

صورت قلب د. آن صیقل ادراک انداخت

ای در غم تو جمله ذرات کائنات
حسنّت نموده خلق چو خلاق از ازل
خشت کنشت و دیر شود کعبه بهر خلق
جیحون روان بود ز غمت از دو چشم من
ایتشنه لب که جان بسپردی بر امدوست
بخشیده بیوسف کنعان ز کوه حسن
مهر تو ذره ذره بود مایه نجات
روی تو کرد آئینه بهر صفات و ذات
از پر تو رخ تو گرافتد بسومنات
چون تشنه لب شهید شدی بر لب فرات
باشد روان زاعل تو سرچشمه حیات
شرط قبول حب تو باشد بهر صلوات

داری چو لطف بهر بنائی در این جهان

دست مرا بگیر بمحشر ز التفات

من نمیدانم که امشب شهریار من کجاست مونس قلب ضعیف و غمگسار من کجاست
جان برون آمد ز تن چون او برفت از چشم من آن طیب جان و قلب بیقرار من کجاست
من بزیار سایه سلطانش بودم عزیز آن شه مسند نشین با وقار من کجاست
ای مه برج ولایت ای شه گردون نشین هیچ میپرسی که خاک رهگذار من کجاست
آنکه بودی ماه دین خورشید افلاک و سما اختر تابنده نیکو عذار من کجاست
پادشاه ملک دین سلطان اقلیم وجود آن امیر ملک بطحا شهنشوار من کجاست
ای شفیع المذنبین در روز محشر باز پرس

آن بنائی بینوای خاکسار من کجاست

آفتاب روشن از خورشید یا از روی تست این هلال یکشبه یا گوشه ابروی تست
پرده از خون برفکندی بر رخ ایمه تمام چشم من از پشت پرده بر رخ نیکوی تست
ایمه تابان من کردی ز چشم من غروب بین دل زار حزین خسته من سوی تست
سر بروی نیزه داری پیش چشم خواهرت غرقه اندر بحر خون سرو قد دلجوی تست
یکهزار و نهصد و پنجاه زخم اندر تن آنچه ما را میکشد زخم دل و پهلوی تست
در صف یوم الحساب ای شافع عصیان خلق

بر بنائی رحم کن چون عندلیب کوی تست

اندر دوجهان چون تو دگر تشنه لبی نیست همچون شب هجرت بر من هیچ شبی نیست
بردند ترا از بر من قوم جفا کار دور از بر من رفتنت ای سرعجبی نیست
چون بست حجاب آن رخ نیکوی تو از خون بیروی تو در گلشن دنیا طربی نیست
فریاد یتیمان بفلك رفته شب و روز چشمت بسوی اهل حرم بی سببی نیست
یکتن من محزون و این قوم ستمکار بیکس چو من زار عجم یا عربی نیست
زنجیر و غل جامعه در گردن بیمار يك لحظه نباشد که گرفتار تبی نیست

مداح تو گردیده بنائی چو بدنیا

در روز جزا بهتر از اینش لقبی نیست

آئینه جمال تو مرآت نور ذات مثلث نه در جهان بود از کثرت صفات
دادی زکوة حسن بخوبان ماهرو قدت مکبر است بقد قامت الصلوات

از يك ندای تو دو جهان گشته کن فکون	هستی تو معنی خلق الموت والحیات
ای مونس عزیز دل خواهر حزین	زینب نموده بعد تو قطع تعلقات
جسمت چو پاره پاره بیافتاد روی خاک	بعد از تو شد تمام ز دنیا تعینات
بنگر که کودکان تو گردیده دستگیر	ای تشنه فساد بخون بر لب فرات

دستی ز لطف سوی بنائی دراز کن

بر خلق روز حشر توئی مایه حیات

ای برادر تو رضایت بقضاء الله است	از دل خواهر زار تو خدا آگاه است
خانه صبر من از هجر تو گردیده خراب	دل پر خون ترا سوی دل من راه است
دل من بعد تو ایشاه باین حرف خوشست	که پس از مرگ تو عمرم بجهان کوتاه است
خاک عالم بسر خواهر محزون تو باد	که ببیند بسرش سایه رأس شاه است
هر کجا میروی ای سر منت آیم ز قفا	جان من ای سربیریده ترا همراه است
با سرانگشت سرترا همه بدهند نشان	سرت انگشتنما گشته و گویا ماه است

آتش افتاده بجان همه خلق جهان

آتش قلب بنائی است که اسمش آه است

از غمت ای سر دلم بادره هجران خو گرفت	زان گذشت از فکر آبادی بویران خو گرفت
سیل اشك از دیده من از غمت باشد روان	چشم گریان من محزون بطوفان خو گرفت
انقدر بودیم اندر کوفه در زندان کین	همچو یوسف دل ز درد و غم بزدان خو گرفت
تیر طعن کوفیان انقدر بر جانم رسید	این دل محزون من بازخم پیکان خو گرفت
بسکه ماندم من بکنج بیکسی از درد و غم	همچو یعقوب ایندلم در بیت احزان خو گرفت

چون سر پر خون زارت رفت بر نوك سنان

زان بنائی با رخ آنماه تابان خو گرفت

بر سرانورت ایشه نظری نیست که نیست	اشك خونین ز غمت بر بصری نیست که نیست
گرچه هفتاد و دو تن عاشق جان باز تو اند	در قدمهای تو ایشاه سرت نیست که نیست
شده خونابه روان روز و شب از دیده من	سیل اشك از بصرم در گذری نیست که نیست
روز من همچو شب و شام مرا نیست سحر	ناله و آه من اندر سحری نیست که نیست

من بیچاره و اطفال یتیم و ره شام
چون تو رفتی ز بر ما همه گشتیم اسیر
چکنم منکه در اینره خطری نیست که نیست
ز آتش هجر تو ما را شرری نیست که نیست
بر لب آب بنائی چو شد آن شاه شهید
شرر تشنگیش بر حگری نیست که نیست

هردمی در دل زارم دوهزاران غم از اوست
همه زنها و یتیمان ز غمش ناله کنان
تیرهای غم دلدوز مرا هر دم از اوست
صبح و شام ایندل افسرده مادر هم از اوست
زخم هجرش بدل ما چو بود مرهم از اوست
اشك خونین رود از چشم بنی آدم از اوست
پشت عاصی زازل تا بابد محکم از اوست
نیل و جیحون و فرات و همه زمزم از اوست
آنکه افتاده بنائی تن زارش بتراب

پرزخون این سرو کیسوی خم اندر خم از اوست

میرس از دل زارم که حالتش چونست
توتشنه جان بسپردی شها چو بین دو نفر
بیا بین که ز هجر تو قطره خون است
ازان دودیده من چون فرات جیحونست
همیشه از غم تو حالتهمد گرگون است
دلم همیشه ز هجر رخ تو محزون است
ز داغ اوست که لیل از غصه مجنون است
دل حزین فکارم لبالب خون است
تنت چو گشت بخون غوطه و ربدشت بلا

بگو توای دل محزون بناله و زاری

بنال همچو بنائی که طبع و زون است

سیلهای خون روان از چشم گریان منست
پیکری بینم بصحرا گشته عربان ازستم
آشتم از سر گذشت از آه پنهان من است
اینکه در خون افتاده پاره جان من است
چا کهای غم ز داغش در گریبان من است
از سر شب تا سحر فریاد و افغان من است
این گمان بنموده جسمیرا که بینم روی خاک
نور چشم حیدر و زهرا و پیغمبر بود
آنکه دارد قدسیان را جمله از تسبیح باز
کی گمان بنموده جسمیرا که بینم روی خاک

اینکه چون خورشید رخشان رفته بر نوک سنان این سر پر خون بر نی ماه تابان من است

گفت زینبای بنائی با سر پر خون شاه

نوکل زهرا بود مهر رخشان منست

چه غصه‌ها که ز هجر تو بردل من نیست چه زجرها که ز اغیار بر تن من نیست

لباس تازه نپوشم بعمر بعد از تو کدام پیرهنم چاک تا بدامن نیست

مرا چونور ز خورشید و قرص ماه بود نورفتی از نظر من که دیده روشن نیست

زدند آتش کین خیمه و حریم تو را بجز خرابه برایم دگر نشیمن نیست

هزار غنچه اگر بشکفتد بهر چمنی کل غذار تو جانا بهیچ گلشن نیست

چو جسم پاک تو گردیده غرقه اندر خون خیال من ز فراقت بزنده بودن نیست

بریخت در و کهر از دهن بنائی گفت

چو لعل روی تو ایشه بهیچ معدن نیست

سرت اندر سنان در جلوه آمد روی زیبایت بمیرم من اگر از غم بنیم قد و بالایت

نما روسوی من جانا که از آن مهر باندیها بیانداز این نی جان سپارم نیست چون پایت

اگر خواهم ز من لاف یگر نگیت در عالم تورفتی از نظر زان من بمیرم در تمنایت

خوشم باشد که در مردن تو پیش چشم من باشی اجل از من بگیرد جان و من اندر تماشایت

مرا این آرزو درد دل که بسپارم بپیش جان که اشد سدر و کافورم از آن جعد سمن سایت

همین یک آرزو دارم در این صحرای پر محنت سپارم جان ناقابل به پیش داغ سودایت

بنائی گفت چون گشتی بر اهدوست قربانی

بقربان سر پر خون تو با چشم شہلایت

این تن غرقه بخون کیست که سیمین بدن است این سر روی سنان چیست که چشمش بمن است

این چه ماهی است که از رأس سنان کرده طلوع این چه خورشید که تابنده بهر افجمن است

این چه رخشنده عذار است که آید بنظر که لب تشنه او همچو عقیق یمن است

این چه کیسوست که پر خون بود از تیغ ستم این چه چشمی است که گریده بر او مردوزنست

این چه هندوست که خوابیده لب آن حیات خون و خاکش عوض غسل و بجای کفن است

این چه لعل است که پر خون بود از جور و جفا سر بیریده بلب آیه کشفش سخن است

این بنائی است که شد مرثیه گوهر حسین

جای او از غم آتش به بیت العزن است

فدای پیکرت کردم که نبود یکنفر یارت بغیر از خواهر غمدیده نبود هیچ غمخوارت
ترا از خاک بطحا خوانده این مردم ندانستم که سرازتن جدا سازد ز کینه شمر خونخوارت
سرت بر نوک نیزه خون روان باشد ز چشمانت شود زینب بقربان سر و آن چشم خونبارت
مگر در خانه ییگانگان رفتی بمهمانی که شد از خون و خاکستر نقاب این روی گلزار
بیفکن خامه و دفتر زدی آتش تو بر جانم

بنائی شور افکندی در این عالم ز اشعارت

آنچه مردم بگذرد از عرش فریاد منست آنچه را از یاد جانان رفته او یاد من است
آنچه از سیل سرشک دیده میگردد خراب آن تن زار ضعیف سست بنیاد من است
آنچه اندر یاد وی باشم تن پر خون اوست آنچه از خون موج دارد قلب ناشاد من است
میوه قلب من است این سر که باشد بر سنان آنکه اندر خون فتاده سرو و شمشاد من است
یکنفر یاور نمی باشد مرا در این دیار آنچه نبود داورس از بهرش اوداد من است
آنچه از سیل غم و اندوه میگردد خراب آن دل پر خون زار محنت آباد من است
گفت زینب ای بنائی از غم بی یآوری

محنت جور و ستم از بهر امداد من است

آندرین دشت بلا راهبری پیدا نیست همه جور است و ستم داد گری پیدا نیست
نالۀ زار یتیمان بود از سوز جگر از چه این ناله مارا اثری پیدا نیست
هر شب از محنت و غم خواب نباشد مارا این شب محنت مارا سحری پیدا نیست
بر یتیمان و اسیران نکند رحم کسی غیر این قوم جفا جو دگری پیدا نیست
آتش هجر و فراقش بتن زار من است جان من سوخته از غم شری پیدا نیست
رو بصحرا بنهادیم ز داغ غم او سفر شام بلا را حضری پیدا نیست

سیل اشک آمد و بدریدره خامۀ من

چون بنائی بجهان خون جگری پیدا نیست

آب روان مگر به یتیمان حلال نیست یا چند تن میانه ما خورد سال نیست

چون تشنه لب تو جان بسپردی کنار آب
دیگر چگونه صبر کنم بر وصیت
خواهم دمی بدرد دل کودکان رسم
کردیده اهل بیت تو از تشنگی کباب
اهل حریم محترمت در فغان و آه
یکدل نبوده کز غم تو پر ملال نیست
جسمت مگر ز سم فرس پایمال نیست
از غصه و غم تو برایم مجال نیست
از بهر کودکان تو آب زلال نیست
یکذره رحم بر دل قوم ضلال نیست

شد قاهت بنائی محزون ز غصه خم

قدی نبوده کز غم تو همچو دال نیست

یکدلی بعد از تو ایجانا بعالم شاد نیست
کر تمام روزها را عید بشمارند خلق
آنچنان اندر غمت گشتم گرفتارای عزیز
قامت رعنا جوانت غرقه اندر بحر خون
من چه گویم از جفا و کینه ابن زیاد
از ستمهاییکه دیدم من در این شهر خراب
هر چه دل باشد بعالم از غمت آزاد نیست
یکنفر بعد از تو میلش بر مبارکباد نیست
کز غم و آن دردهای خویش هیچم یاد نیست
همچو او در هیچ بستان سرو یا شمشاد نیست
هیچ جاجون کوفه دیگری کستم آباد نیست
این دل غمدیده ام را طاقت فریاد نیست

هر که گرید ای بنائی از غم ما بیکسان

بهر او دیگر گنه چون طفل مادر زاد نیست

اندر سرنی روی تو چون مه بتجلی است
خورشید بود بر رخ نیکوی تو چون خال
این نیزه که رأس تو بر او نصب نمودند
عیسی بسر دار و سر تو بسر نی
جسمت ز ره کینه بخون غوطه وز آمد
شق القمر از کین چو شده رأس جوانت
مه را بجمال تو کجا زهره دعوی است
از اخترو خورشید سما روی تو اولی است
از نخله طور است و یا شاخه طوبی است
از بهر سر تو بفغان حضرت عیسی است
دلرا بهمین دیدن روی تو تسلی است
مجنون ز غم اکبر ناشاد تو لیلی است

میگفت بافغان تن بیمار بنائی

خاک سر کوی توشقای دل مرضی است

آنکه از مهر و تولایت گل آدم سرشت
خلقت آدم نبودستی که خلاق از
در دل ایمان من تخم تولای تو گشت
طینت پاک تر اول ز نور خود سرشت

ای سر پر خون بروی انورت آرند رو
 کتر را یاور نبودی دیده خونبار ما
 چون نگشتم من بدشت نینوا بهرت فدا
 خامه قدرت نوشتی سر نوشت خلق را
 مؤمنین از کعبه اسلام و ترسا از کنشت
 سالها اندر سر کویت که مهر ما نوشت
 کاش گردد و خاک من اندر سر کوی توخشت
 اسم من در درقتر و طومار مداحت نوشت

توبهشت و کوثر استی ای شهب تشنگان

هر کجا باشی بنائی را بود آنجا بهشت

دارد دلم بیدخت سیه صبح و شام بحث
 بر روی اهل بیت تو بستند آب را
 من نکته غم تو نگویم به ناکسان
 در هر کجا روی تو منت باشم از قفا
 گریش ازین کنند بما ظلم کوفیان
 از جور و کینه و ستم و ظلم و از جفا
 از صبح تا بشام نگر در تمام بحث
 کوفی نمیکند ز حلال و حرام بحث
 از سر خاص دل نکنم با عوام بحث
 مأمور مرا چه حد که کند با امام بحث
 مارا نبوده هیچ بقوم ظلام بحث
 کینسان بمارسیده نمایم کدام بحث

گريد بنائی از غم سر یا که بر تنت

با پادشاه عهد ندارد غلام بحث

من بیدل شدم از دوست مکدر بعثت
 ماهم از دست شد و جامه اقبال سیاه
 رفت آنسرو روان از نظرم با دل زار
 ساختم خیمه و خرگاه بصحرای غمش
 ز آتش دوری خود سوخته اندام مرا
 بهر خون ریختن شاه شهیدان ز جفا
 دادم از دست من آن جعد معنبر بعثت
 روز گارم شده چون سوخته اختر بعثت
 بردل زار من از هجر زد آذر بعثت
 کردم از خاک سیه بالش و بستر بعثت
 غم او ملک دلم کرده مسخر بعثت
 شده در دشت بلای نهمه لشکر بعثت

ای بنائی بلب تشنه سر سرور دین

از قفا کرد جدا شمر ستمگر بعثت

رقیب بیمروت گشته بر آزار من باعث
 نهان گشتی چو از چشم من بیچاره محزون
 بمهمانی تواندر خانه ییگانگان رفتی
 برای اینهمه محنت شده اغیار من باعث
 شدی بر گریه های دیده خونبار من باعث
 شدی بر گریه های دیده خونبار من باعث

حجاب خون و خا کستر چو افکندی برخ ایماه
 نباشد خواب در چشمم ز هجرت ایسر خونین
 غمت گردیده بهر دیده بیدار من باعث
 مگر رنجیده از من شده رفتار من باعث
 جدا گردیده از من چو ادش ای عزیز دل

فکندی از نظر ایشاه بی یاور بنائی را

یقین گردیده این اشعار میمقدار من باعث

ای سر که توئی بنیزه چون تاج
 بر فرق تمامی سلاطین
 با آنکه بود رخ تو پر خون
 سلطان حجاز و میر کونین
 چون سیل ز نیزه گشته جاری
 بردند بغارت از تن تو
 از بهر تو گشت نیزه معراج
 رأس تو بود چو دره التاج
 رویت برنی چو صفحه عاج
 برفرق شهان عالمی تاج
 خون از سر تو گرفته امواج
 آن پیرهن حریر و دیباج

بر گو تو بشاه ای بنائی

هستی توشفیع و بنده محتاج

ماندارد بر رویت رواج
 گرچه بود رأس تو پر خون بنی
 شق شده رأس تو بسنک جفا
 زینت آغوش پیمبر بدی
 شاه زمان بوده چرا اینچنین
 در عوض اینکه کنند احترام
 نیست رخت را بچراغ احتیاج
 روی تو از ماه گرفته خراج
 زخم سرترا بچه سازم علاج
 حور نباشد چو تو نازك مزاج
 پشت سر انداخته تخت عاج
 کشته ترا قوم ستم از لجاج

گفت بنائی ز تولای خویش

روی تو گردیده خدا را سراج

ز هجر روی توشب تا سحر بغصه ورنج
 سر ترا بنهادند نزد ابن زیاد
 تمام اهل حریمت بناله و افغان
 نبرده خواب مرا هیچ شب ز هجر رخت
 فقیر روی تو بنموده خاک بر سر گنج
 دمی که در بر او بوده سفره شطرنج
 بدست کوفی و شامی همه نی و دف و سنج
 دل از غمت همه شب تا بصبح درشش و پنج

شکنج کیسوی برخون تو دلم خون کرد
شدم به آتش هجرتو ایشها چو سپنج

در این زمانه بنائی برنج و درد بساز

ز ناملايتم اینزمانه هیچ مرنج

با لعل تو بچشمه حیوان چه احتیاج
جسم تو گشته غرق بدریای خون خویش
کشتی ما شکست بطوفان چه احتیاج
دیگر مرا باین تن بیجان چه احتیاج
دیگر مرا بسیر بیابان چه احتیاج
با این صور بیستن پیمان چه احتیاج
جانا دگر بچاک گریبان چه احتیاج

تخم ولای تو چو بنائی بدل نشاند

آن بدر را بخدمت دهقان چه احتیاج

شدمسرتو چون بنی شد شرف از تخت و تاج
آتش هجرت مرا ز پای تا سربسوخ
این سر پر خون که من چو مهر میبینم
دین خدا رفته بود بعد نبی از میان
هزار تیر غمت نشسته اندر دلم
این رخ خورشید تو نور دهد برفلک
دگر ندارد زمان هیچ بمه احتیاج
غرق در آتش شدم سمندر شد مزاج
هزار یوسف ز جان دهد بر آن حسن باج
ایسر پر خون ز تو دین خدا شد رواج
این دل غمدیده را با چه نمایم علاج
روی پر از خون تو گرفته از مه خراج

چسان بنائی زدل نکرده آه و فغان

سرتو بیدیده شمر ز روی کین و لجاج

شد طبیب از من محنت زده غافل چه علاج
خون بدل از غم روی تو بطوفان آمد
سرتو گشته جدا از بدن و رفته بنی
سید اشکم ز غمت موج زنان می آید
جسم پاک تو شناور شده در دجله خون
گر طبیبم نرسد بر من بیدل چه علاج
نرسد کشتی من در بر ساحل چه علاج
التماس من بیچاره بقاتل چه علاج
گریه من نبود پیش تو قابل چه علاج
جز بخوندیدن آیت پیکر بسمل چه علاج

غل بگردن شده بیمار حزینت ز عناد شیر چون گشت گرفتار سلاسل چه علاج

دل پر خون بنائی ز غمت مجنون شد

دل که دیوانه او گشت ز عاقل چه علاج

اگر ز سنک جفا از تو گشته سر مجروح
بسینه ات نگرم صد هزار تیر جفا است
رك و تین ترا قطع کرده تیر ستم
سر تو معنی شوق انقمر نموده عیان
اگر ز سینه بی کینه تو گویم من
هزار و نهصد و پنجاه زخم بر بدنت
ز تیر هجر تو کشته مرا جگر مجروح
چو بر رخت نگرم بوده آنقمر مجروح
ز پشت و پهلو و بازو ست تا کمر مجروح
شد از مصیبت و غم قلب بوالبشر مجروح
ز باقی بدنت بوده بیشتر مجروح
تمام جسم لطیف تو سر بسر مجروح

بگریه گفت بنائی ز داغ اکبر او

ز جسم زار پسر شد دل پدر مجروح

مگر که خون تو بر اهل کوفه بود مباح
دو کیسوی تو پر از خون چو جاعل الظلمات
ز جور و ظلم یتیمان نیافتند خلاص
ز اشک اهل حریمت هزار دجله روان
چنان غم تو گرفته رمق زجان و تنم
شبم بمحنت و روزم بقصه می گذرد
که بهر قتل تو پوشیده این گروه سلاح
رخت بنیزه بود همچو فالق الاصباح
نبوده بهر اسیران طریق راه نجات
که دیده ها همه در بحر خون بود ملاح
که راضیم من بیدل بعالم ارواح
بنالم از غم تو متصل مساء و صباح

بنائی از غم تو روز و شب بود گریان

بنزد شاه گدا را روا بود الحاح

حالت را اگر ای شه بنویسند صریح
سر پر خون تو گردیده چو بر نوك سنان
لب پر خون تو بر قلب نمك می باشد
خضر از لعل لبث نوش کند آب حیات
لشگر غم همه اندر دل من کرده هجوم
آبرا بر رخ اهل حرمت بست عدو
نینوا دشت منا بوده و طفل تو ذبیح
آیه کھف ادا کرده بالفاظ فصیح
جان فدای نمکین صحبت و آن لعل ملیح
دم تو روح ببخشیده بعیسیای مسیح
دل مجروح من از هجر تو گردیده جریح
اهل کوفه نمایند مگر فعل قبیح

خواب در چشم من غم زده هر گز نآید
نبود ذکر بنائی مگر اشعار صحیح

سر تو بر سر نی یا بود ستاره صبح	که در هوای تو من میکنم نظاره صبح
زمهر روی تو هر روز می دمد خورشید	زهجر تو است گریبان چاک پاره صبح
دو گیسویت که پرازخو نبود شب یلداست	و یا که مشک عیر است و یا کناره صبح
فغان که گشته بلند از غم تو در شب تار	بود ز ناله طفلان و یا نقاره صبح
مه دو هفته من کرده غروب و بود	تجلی رخ تو جلوه دو باره صبح
زیبش چشم من ایماه نو شدی مخفی	بود ز روی تو آن نور آشکاره صبح

نظر چو صبح بنائی کند بترت تو
بخیر آیدش آنروز استخاره صبح

زنده گشت از دم تو جان مسیح	از تو بـودش چنین زبان فصیح
ماه رویت هر آنکه دید بنی	داده بر جمله سران ترجیح
از سرت شور غم بود بر پای	پرزخون گشته آن لبان ملیح
قطره قطره چکیده خون زسرت	همچو مرجان و دانه تسبیح
آنچه ذات نبی بوصف تو گفت	همه آن حدیث بوده فصیح
کوفیان آبرا بما بستند	آنچه کردند جمله بود قبیح

آنچه اندر غمت بنائی گفت

کلماتش تمام بوده صریح

دارم از دست غمت هر لحظه من فریاد و آخ	شدلدم از هجر تو فرسوده چون ویرانه کاخ
میدوم هر روز و شب اندر بیابان غمت	پای من مجروح می باشد و اینره سنگلاخ
گاه جسمت غرق خون پامال از سم ستور	گاه رأست در تنور و گه بنی گه تآك شاخ
عرصه میدان هجرت بر تیمان گشته تنك	پای مایر زخم و محنت ظلم را میدان فراخ
ظلم اعدای تو برده از تنم تاب و توان	که بصحرا میدواندم گهی در کوه و لاخ
تو شهادت را قبول و من اسارت را کفیل	بسته ام عن با غمت عهدی نگرده انفساخ

دل بنائی برکن از این محضر دارفنا

ملك عقبی را بود بس عرصه میدان فراخ

جسان بینم بنی آن روی فرخ	و یا در خون به بینم موی فرخ
چگونه بینم آن سرو روان را	بخون غلطان قد دلجوی فرخ
شده پشتم کمان زین محنت و غم	که دیدم پر زخون ابروی فرخ
نسیم جانفزا شد بر مشام	وزد باد صبا از کوی فرخ
کل رویش شکفته بر سر نی	رسد اندر مشام بوی فرخ
سرش بر نیزه چون ماه گرفته	بود پر خون رخ نیکوی فرخ

بنائی سیل خون گردیده جاری

چکیده قطره از کیسوی فرخ

بعد از توشد بکام جهان شهد ناب تلخ	در کام جان مراست طعام و شراب تلخ
شد بستر تو خاک و سریر تو گشت خون	بر اهل روزگار بود خورد و خواب تلخ
آتش گرفته بر تن و جانم ز هجر تو	دل از غمت بسوخت بود این کباب تلخ
چون تشنه لب برید سرت شمر از قفا	باشد فرات بعد تو چون زهر ناب تلخ
زین لشگرستم گر کوفه و اهل شام	کردم اگر سؤال دهندم جواب تلخ
سنگ جفا رسید بفرقت ز پشت بام	خون سرت چو ریخت بروشد کلاب تلخ

لب تشنه آن شهید بنائی چو جان سپرد

شد آبها بکام همه شیخ و شاب تلخ

اگر سیل سرشگم از غم هجران فرو ریزد	هزاران لخت خون از دیده برد امان فرو ریزد
همه قدوسیان گریند شبها بر تن زارت	فلک گردیده چون دریا از آن باران فرو ریزد
هزار و نهصد و پنجاه تیرت بر بدن آمد	همی ترسم که در محشر از آن پیکان فرو ریزد
بریزد خون ز چشمان زره بر قامت زارت	که دیده در جهان خون از تن سلطان فرو ریزد
شد از این غم دلم پر خون که دیدم قامتت در خون	ترا خون از بدن آید من از مژگان فرو ریزد
فدا فرموده امروز جانرا در ره جانان	به پیش مقدمت فردا هزاران جان فرو ریزد

بنائی چون بود مداح بهر شاه مظلومان
شب و روز از دهانش گوهر غلطان فرو ریزد

دوا بروی پراز خون توام چون در خیال آمد	نظر بر روی نی بنموده بر چشم هلال آمد
فدای آنسرو جسم تو گردد خواهر زارت	که این بر نیزه و آنیک بمیدان پایمال آمد
تو بودی آن خور رخشنده دین ماه نه افلاک	چو شد آن آفتاب روی تو از ما زوال آمد
بخون آغشته گردیده تنت ای اختر رخشان	هزاران درد و محنت بر دل مازین ملال آمد
فلک خاک غم دنیا همه بر آل عصمت بیخت	مصیبت های عالم جمله بر زهرا و آل آمد
رضایم بر قضاء الله و ناراضی از این امت	مقدر این چنین از کردگار لایزال آمد

بنائی خون دل از دیده بر اوراق دفتر ریخت
که خون از دیده های شیعیانش اتصال آمد

تا بکی با درد و غم ما هم نشین خواهیم بود	تا بکی با محنت هجرت قرین خواهیم بود
چون تنت بیسر افتاده در زمین نینوا	بیتو ای جان برادر ما چنین خواهیم بود
چون بریزد خون ز گیسوی تو از رأس سنان	ما اسیران گرد رویت خوشه چین خواهیم بود
مانده اند در دشت کین جسمت میان خاک خون	چون تورفتی از میان ما بیمعین خواهیم بود
جمله یاران در رهت جان رافدا کردند و ما	با دل پر خون و آه آتشین خواهیم بود
گر از این دشت بلا آریم رو اندر وطن	از غم تو با دل اندوهگین خواهیم بود

هر زمان گوید بنائی باد و صد آه و فغان

از تن پر خون تو ما دل غمین خواهیم بود

بیتو ما را روز و شب در سایه گلشن مباد	بیرخت ما را بعالم دیده روشن مباد
از غم تو دیده من کی رود یک شب بخواب	هیچکس اندر جهان دیگر بروز من مباد
چون تو افتادی بدشت نینوا در خاک و خون	جز بخاک کوی تو ما را دگر مسکن مباد
چون روانشد خون سراز سنک کین بردیده ات	غیر خون دیده ما را در بر دامن مباد
کاش می بودیم ما اندر سر کوبت مقیم	از سر کوی تو ما راراه برگشتن مباد
ای سر پر خون که از مهرت بماداری نظر	غیر هجر روی تو ما را دگر بر تن مباد

شد بنائی از غم آنشاه با محنت قرین

جز غم اطفال تو بر جان مردو زن مباد

از ازل چون خیمهای سبز گردون دوختند

چون فتادی ای تن بی سرتو در دشت بلا

چون رسیدی ام لیلا بر سر نعش پسر

از غم مرگ برادر بر تن کلثوم زار

سنگ بتداد جفا وجه الله احسن شکست

چون جدا گشته سرت لب تشنه در جنب فرات

جامه نیلی ز بهر نیل و جیحون دوختند

تیر کین آمد بقلبش ای بنائی ازستم

بر دل زار من از غم جامه افزون دوختند

از این دشت هر دم بلائی بر آید

ز جور و جفا کوفیان بوده راضی

من اندر دیار بلا بوده چندی

هزاران غم و درد اندر دل ماست

بقصد ستم بوده قوم جفا کار

ندارد یکی دوستی آل طه

بنائی نباشد ز کوی تو نومید

چو اندر بر شه گدائی بر آید

سر شب تاسحر زینب بر آن بیمار میگیرد

ز بعد مرگ شاه تشنه کاسان زینب محزون

چو بیند زینب محزون سر آنشاهرا برنی

سر آنشاهرا خولی نهاده در تنور از کین

گاهی داریشکایت از فلک آن بانوی عفت

سر شب تاسحر باشد زغم در گریه وزاری

بنائی خامه را افکنده هر دم میزند بر سر

از این غم از سر شب تاسحر بیدار میگیرد

ز غمهایی که در دل دارد آن افکار میگیرد

گاهی نزد اسیران که سر بازار میگیرد

ز سوز دل برای این غم دشوار میگیرد

ز بهر محنت این ماجرا سیار میگیرد

گاهی از گردش این چرخ کج رفتار میگیرد

بهمراهی او یکسر در دیواره میگیرد

قرآن ناطقم دهن از گفتگو میند
چندیست بهر رأس تو باشم بجستجو
باشد دو کیسوان تو پر خون بروی نی
افکنده دو سنبل مشکین بروی ماه
از خون شفق فکنده بر این آفتاب رو
خاکستر تنور مگر شد تو را دوا

بر بیکسان خویش در آرزو میند
بر خواهرت شها توره جستجو میند
دلهای خستگان یکی تارم میند
روی چوماه خویش از آن مشکبو میند
اینسان حجاب لاله بخورشید رومیند
از خاک و خون نقاب بروی نکو میند

مرثیه گو بنائی محزون برای تست

در روز حشر باب شفاعت بر او میند

دو چشمم بر سر نی بهر رویت در کمین باشد
شدی یکشب تو پنهان ای سر بیریده از چشمم
ترا خون میچکد گر قطره قطره از سر کیسو
تمام روز و شب باشم بفکر روی نیکویت
رسیده سنک بیداد جفا بر جبهه زارت
چو شد تیر ستم اندر دل زارت عزیز من

نظر افکنده بر خورشید شاید ماه دین باشد
مرا هجر تو اندر سینه تار و ز پسین باشد
مراسد دجله خون دیده اندر آستین باشد
کجا در خاطر من روضه خلد برین باشد
شگفته زخم ابرویت و یامه در جبین باشد
غم و درد مرا اندر دل اندوهگین باشد

فتاده پیکر پر خون تو در دامن صحرا

کند افغان بنائی چون که جسمت بر زمین باشد

از دو چشمان دلم لخته خون می افتد
لاله گون بینی اگر جامه من تا دامن
از غم پیکر عریان تو گر سوخت تنم
چون بود زخم تو افزون ز کواکب بیدن
از غم اکبر ناشاد یقین لیلی را
گر توان صبر نمودن همه غمهای تو را

خون پنهان دل از دیده برون میافتد
پاره های جگر است این ز عیون می افتد
آتش هجر تو هر دم بدرون می افتد
لخت خون دلم از دیده فرون می افتد
آخر اندر دل غمدیده جنون می افتد
از غم تو دلم از صبر و سکون می افتد

بحر خون قلب بنائی است از این غم که ز چشم

قطره اشک وی از دجله خون می افتد

قطره قطره ز سرت از سر نی خون بچکد
بسر نعش علی رفت چو لیلای فکار

لاله روید اگر از آن رخ گلگون بچکد
دل او خون شده از دیده چو مجنون بچکد

میچکد خون سرانورت از رأس سنان
خون رأست چو گرفته لب و دندان ترا
چون سکنه سر بر نور تو بیند در حن
جسم عریان تو در لجه خون گشت غریق

گو بنائی بشه تشنه که این آبفرا

خون شود از آب خشک تو بجیحون بچکد

چو بر چشم من مضطر سر آن نه زین آید
شود این خواهر محزون فدای رأس پرخونش
نباشم یکدمی راحت برای کودکان تو
فتاده جسم زارت گر بخون رأست چرا برنی
سر پر خون تو ییماید این ره بر سر نیزه
چو وارد میشود در دیر راهب آن سر پر خون

رو دصبح و مسا از دیده گانم زین مصیبت خون

ز گفتار بنائی روز و شب نه زمین آید

مر ازین ماجر از دیده اشک لاله گون آید
اسیری یکطرف طفلان یکی هجر تو صدچندان
چو در صحرا افتاده جسم زارت ای شه خوبان
سرت را خولی بیدین نهاده روی خاکستر
اسیری و ستم جور و جفا و کینه دشمن
تنت یکجانبجون و یکطرف رأست بود برنی

ازین غوغا که برپا کرده این چرخ ستمگستر

فلک ترسم ازین ماتم بنائی سرنگون آید

اگر این لاله گون رویت بطرف گلستان آید
کجا باور نمایم جسم پاکت خفته اندر خون
ز گلهای تن زار تو بلبل در فغان آید
گمان من نبود اینسان که رأست بر سنان آید
غم بی باوری طفلان مرا بردل گران آید
شده اهل جریم و کودکان جمله بی باور

چو یادم آید از قاسم که شد پامال در میدان هزاران ناله و فریاد از هر استخوان آید
عزیز دیده زینب چسان باور نمایم من که منزل در تنورت گشته خولی میزبان آید
چو از پیش دو چشم من تو پنهان گشته یکشب مرا از سینه هر شب تا سحر آه و فغان آید

ازین جو رو ستمهایی که بر اولاد زهرا شد

بنائی من همی ترسم بلا از آسمان آید

آتشین آه من از سینه غمناک رود همه شب ناله من تا بر افلاک رود
خون گرفته ز ستم دیده حق بین ترا سیل اشک من ازین دیده تمنا گردد
کی فراموش نمایم تن صد چاک ترا کی خیال رخت از صفحه ادراک رود
چون بیاد آیدم از سینه بشکسته تو آه افغان من از سینه صد چاک رود
نه همین هجر فراق بجهان سوخت مرا آتش هجر توان در خس و خاشاک رود
دادرس نیست که گویم چه بمامیگذرد ظلمها بر تنم از دشمن بی باک رود

خامه این مرثیه بنوشت و بنائی میگفت

حیف ازین دست و زبانست که در خا کرد

به پیش روی تو ماه دو هفته تاب ندارد هزار جلوه تو داری که آفتاب ندارد
کسیکه این سر پر خون دیده بال عطشان خبر ز جان من و این دل کباب ندارد
بخون و خاک که پنهان نموده روی قمر را مه چهارده از خون برخ حجاب ندارد
هزار لشکر محنت کشیده گرد تنم صف تلم دگر ز غمت تاب اضطراب ندارد
خیال کرده بخوابت به بینم ایشه خوبان شبنم ز جلوه روی تو دیده خواب ندارد
تو کعبه دل من بودی و زیارت رویت چنان بود که دو صد حاج این ثواب ندارد

شفیع خلق خدا چون توئی بروز قیامت

تن ضعیف بنائی دگر عذاب ندارد

پرده نیلی زغم بر طاق گردون بسته اند روی طاق ابروی تو طاقی از خون بسته اند
حیرتی دارم از آن مردم که با دست ستم سخت با سنک جفا این طاق را چون بسته اند
بوده در دست ستم یک سنک فرقت شد دوتا از جفا این طاق را با سنک موزون بسته اند
آنچنان خون جبین بر دامت گشتی روان گوئیا بر قامت صد رود جی چون بسته اند

گشته پنهان آفتاب رویت ایماه حجاز
میرد مارا رقیب از کوی تو با صد جفا
پردۀ گویاز خون بر روی کلگون بسته اند
محمل مارا برای دشت هامون بسته اند

لؤلؤ و گوهر ترا ریزد بنائی از زبان

رشته بر خامه ات از دُر مکنون بسته اند

هزاران تیر هجر تو مرا یکدم بجان آمد
چون کرتشنه کامی تو کردم بر زبان جاری
همه بنشست اندر دلی خوش بانشان آمد
مرا صد شعله های جانگداز اندر دهان آمد
شرار آتش قلب حزینم بر زبان آمد
که شمر بیحیا از بهر قتلت بیگمان آمد
هزاران دیده جیخون شد چونامت در میان آمد
فتاد آتش مرادرتن چو هجرت رو بجان آمد

شده خاموش از هجر تو ای شه عندلیب دل

بنائی در نوا زین فتنه آخر زمان آمد

یکجهان عنبریک دریای خون آمیختند
خون وجه الله احسن روی عین الله گرفت
زان دو کیسو در بر حسن رخت آویختند
کوفیان با سنک کین بس فتنه ها انگیختند
خاک عالم زین الم بر فرق آدم بیختند
حوریان از جنت فردوس بیرون ریختند
صد هزاران یوسف مصری زره بگریختند
جمله جان ها ز تن پیوند ها بگیسختند

خاک آدم را چو دست قدرت حق می سرشت

در دل زار بنائی مهر تو آمیختند

صدای طر قو از هر در و دیوار می آید
نشسته خاک و خاکستر چرا بر تار گیسویش
ز همه ما فخانه خولی گمانم یار می آید
نقاب افکنده از این هر دو بر رخسار می آید
ز چشمش خون روان گردیده زین رفتار می آید
گمانم میرسد زان کیسوی خونبار می آید
ندارد دست و پا خاکم بسر ناچار می آید
بچشم خون نشان آید سرش بردیدن طفلان

ز نذیرین ماجری بر سینموسر حضرت زهرا از این ماتم ز جنت احمد مختار می آید

بنائی میچکد صد قطره خون از خامه ات اما

همه در و گهر در دفتر اشعار می آید

میخواست تاجان مرا از این بدن دور افکند رفتی سرش اندر سنان تادرجهان شور افکند

موسی دل محزون من باشد سناش نخل طور از لن ترانی روی او صد جلوه در طور افکند

سوزد مرا یا تا بسر از یک تجلی رخس یارب شود اندر دلم يك ذره نور افکند

پیش سلیمان رخس باشد تنم مور ضعیف آیا شود کویك نظر از لطف بر مور افکند

این سر که بردار سنان دارد انا الحق بر زبان ترسم که آتش در نهان بر جان منصور افکند

گر جلوه اش از چشم من غیبت نماید یکدمی از هجر خود آذر مرا بر قلب مهجور افکند

گوید بنائی با فغان آن خسرو لب تشنگان

بر من نظر آن مهربان اندر ته کور افکند

خون پاکت در زمین ترسم جهان بر هم زند رفته رأست بر سنان تا آسمان بر هم زند

تیرمژگان پر از خون تو قلبم را شکافت با کمان ابرویت صد کاروان بر هم زند

جلوه نور رخت افتد چو بر اهل جهان هر چه در خلق دو عالم بوده جان بر هم زند

جمله خلق جهان بسته بیک موی تو است ره سپارد در عدم گرب نهان بر هم زند

ای رخ انور چرا گردیده رویت لاله گون لاله های روی تو صد گلستان بر هم زند

از سرشب تا سحر از هجر تو دارم فغان آه من ترسم هزاران دودمان بر هم زند

ای شها آتش فتاده از غمت بر جان من

آتش قلب بنائی خانمان بر هم زند

هیچ قندی بجهان چون دهنت نیست لذیذ هیچ سببی بر من چون ذقنت نیست لذیذ

نطق بلبس که بود شهره بگلزار جهان در بر آن لب شکر شکنت نیست لذیذ

ای بسا جسم که باشد رغمت غرقه بخون هیچ جسمی بجهان چون بدنت نیست لذیذ

ای بسا گل که شکفته بگلستان ارم در بر رائحه پیر هنت نیست لذیذ

بوده شیرین سخنی چند در این دور زمان هیچ حرفی بر ما چون سخنت نیست لذیذ

ای بسا مشک که افتاده بصحرای ختا چون دو کیسوی چو مشک ختنت نیست لذیذ

ای بسا شعر که آورده بنائی در یاد

در بر صحبت 'در عدت نیست لذیذ

نویسم من زسوز دل بیار مهربان کاغذ	رسان باد صبا از من بآن آرام جان کاغذ
برو در نینوا ای قاصد باد صبا یکدم	بیر از من بنزد اکبر تازه جوان کاغذ
رسی چون ای نسیم صبحدم اندر کنار شط	رسان از من برعموم آنسرو روان کاغذ
برو در خیمگاه شاه مظلومان توازیاری	بده بر مهد ناز اصغر شیرین زبان کاغذ
گذاشت گرفتد در آزمین بانالہوزاری	رسان از ما بنزد زینب بیخانمان کاغذ
برو باد صبا در کوفه اندر خانه خولی	بده در داخل مطبخ بآن نومیهمان کاغذ

شفاعت میکند در محشرم چون شاه لب تشنه

بنائی میرد نزد علی اندر جنان کاغذ

تا که بنموده سرت جلوه بر این نخله طور	سوخت در باغ جنان نور رخت غیرت حور
خون پاک تو فکنده برخ ماه نقاب	بسته خورشید تجلی تو صد برقع نور
جسم مجروح تو افتاده بخون روی زمین	که سرت روی سنان بوده گاهی به تنور
با همه زخم که بر قامت زیبای تو بود	نرم گردیده تنت از ستم سم ستور
بر سر نیزه بیداد سرت گشت بلند	جلوه بر اهل سموات کند مشعل نور
خون پاک تو ز کین ریخت چو بر روی تراب	باز مانده ز چرا جامعه وحش و طیور

نه همین کرده بنائی ز غمت خاک بسر

خاک غم ریخته بر فرق همه حور و قصور

بخون نموده ای سرتو روی خود مستور	که چشم اهل ستم باشد از جمال تو دور
سرت بنیزه سلیمان لبست بود خاتم	بگرد نیزه رأست هزار لشکر مور
کشای بر من بیدل شها تو گوشه چشم	ز لطف یکنظری کن بر این دل مهجور
تن تو نور دهد بر زمین و اهل زمان	سرت دهد بفلك صد هزار مشعل نور
ازین حجاب که افکنده ای بروی نکو	بسوخت نور رخ انور تو غیرت حور
چو کرده تو قبول این بلا بروز ازل	روان بود ز غمت اشک خلق تا دم صور

چرا نشسته بکنجی بنائی معمار

خدا کند که نماید بنای دین معمور

شد عید نوروز شهی دارد تماشای دگر ما را بغیر از تو مهی نبود تمنای دگر
باشد سرم در کوی تو شد کعبه من رویتو دلرا بود روسوی تو تا برده ره جائی دگر
بر نی سرپر خون تو عالم همه محزون تو چون من شدم مجنون تو نا دیده لیلائی دگر
روی تو چون ماه نکو باشد دل شیدای او با یوسف مصری بگو گیرد زلیخائی دگر
من هر شبی تا صبحدم از عشق تو سوزم زغم و امل نیم تا دل دهم از بهر عذرائی دگر
گردیده ماه فرودین من بهر تو باشم غمین نابود فرهاد حزین شیرین شیدائی دگر

هر دم بگویم در زمان اندر تنم باشی توجان

بهر بنائی در جهان نبود دلارائی دگر

گر بکوی تو شها من برسم بار دگر غیر نظاره رویت نکنم کار دگر
ترسم این عمر بسر آید و آخر ترسم تازم بوسه بدربار تو یکبار دگر
حب تو در دل غمیده من جای گرفت مهرت ایشه نفروشم بخریدار دگر
میل دارم که شوم بر سر کوی تو مقیم نروم از سر کویت ز پی یار دگر
گوهر اشک که از هجر تو آید زدو عین نیست غیر ار تو خریدار بی بازار دگر
شاه خوبان توئی ای تشنه لب دشت بلا بر سر ما نبود سایه سالار دگر

سر آناه بنائی ز قفا گشت جدا

نیست در روی زمین شمر ستمکار دگر

شها تو از من بیدل نظر دریغ مدار ز غم رسیده دل من خبر دریغ مدار
نسیم روی تو هر دم مرا رسد بمشام ز خواهرت تو نسیم سحر دریغ مدار
گذار پای خود ایشه به چشم خواهر خویش ز بیکسان ستمکش گذر دریغ مدار
ز یک کلام تو قلبم قرار میگردد ز لطف این سخن مختصر دریغ مدار
همیشه گوشه چشمت بمن سخن میگفت سخن تمام کن از ما شکر دریغ مدار
بزیر سایه لطف تو در حذر بودیم ز لطف خویش ز مادر نظر دریغ مدار

چو مرغ وقت سحر این سخن بنائی گفت

نظاره از من خونین جگر دریغ مدار

ای شهسوار دشت بلا شاه تاجدار
زنها شدند بعد تو در قید غم اسیر
گشتند بانوان حریمت شتر سوار
جمعیتی که بوده بنزد خدا عریز
طفلان چوموی خویش پریشان و بیقرار
امت عجب کند بجهان احترامشان
کردند کوفیان همگی را ذلیل و خوار
گرددید منزل تو عزیزم میان خون
زینت چگونه در سر کویت کند گذار
بیچاره بانوان تو از ظلم چرخ پیر
سر گشته کودکان تو از جور روزگار
بر گو بنائی از غم دل با فغان و آه

بیچاره خواهری که ز کوی تو بست بار

عندلیب آمد با فغان باز اندر شاخسار
آری آری نو گل زهر است در دریای خون
در گلستان نبی گلها مگر آورده بار
جسم زارش اوفتاده در میان دشت کین
از جفای امتان و قوم نا پرهیز کار
اینقدر زخمی که داری ای برادر در بدن
زخمها در سینه زارش بود دور از شمار
خوهرت نتوان بگیرد جسم زارت در کنار
از غمت جسمم در آتش جان بود در تاب و تب
بیتو ایجان برادر جان نمیگیرد قرار

زین مصیبت بس که خون دل و د از دیده ام

روز روشن پیش چشمان بنائی گشت تار

شدم از عمر ز هجر تو من دلشده سیر
سوزد از هجر تو هر شام سحر جان و تنم
سوی مابین که ثواب است ترحم با سیر
در بیابان بلا رو بکه آریم که نیست
غم تو با دلم آن کرد که آتش بحریر
سریر خون تو بنموده جهان را روشن
بهر ما غمزدگان غیر تو سالار و امیر
آنکه آید بمشام بود از مشک ختا
اندر آفاق رخت آمده بمثل و نظیر
کوشه چشم باطفال یتیمت بنما
یا ز کیسوی تو هر دم رسدم بوی عبیر
نظر از خواهر محرومه خود باز مگیر

این شنیدم که بنائی ز غم دل میگفت

بر سر نیزه بود رأس تو چون ماه منیر

در این زمین بلا آتشی دمید آخر
 فلك نموده پراکنده آله را
 دلم ز هجرت تو خون گشت و ریخت از دیده
 زمرك اكبر ناشاد قامت خم شد
 كسیكه مرغ سحر بوده عرش اعلی را
 اگر كه خواست و در پیش مام و جد و پدر

چو رفت شاه بنائی بنزد خواهر خویش

ز غصه خون دل از چشم ما چکید آخر

دل من با تو و چشم تو بود جای دگر
 هیچ مهری بدلم نیست بجز هجر رخت
 روی چون ماه ترا هر كه بیند گوید
 نظری از ره الفت بنما بر من زار
 سروستان ارم دست بدامان تو بود
 خواهر از لطف اگر نزد اسیران آئی

داشت چون حب تو در سینه بنائی میگفت

غیر مهرت بدلم نیست تولاى دگر

شد دو گیسوی تو از بهر دلم بندی دگر
 کرده هجرت همچو مجنون ایندل لیلای من
 نكته از سر دل با خواهرت زینب بگو
 پادشاه هر دو عالم شافع روز جزا
 آرزویم بود بینم روی زیبای ترا
 چون تورفتی از بر من خون ز چشمم شد برون

گر به بیند رأس اكبر پر ز خون لیلای زار

چون بنائی از غمش مجنون بود چندی دگر

چشم من نیست بجز روی تو بر جای دگر
 گوهر اشك بریزد همه از دیده ما
 دل ما را نبود جز تو تمنای دگر
 سر ما را نبود غیر تو سودای دگر

خون تو کرده گلستان همه صحرا را
جان سپردی لب تشنه بلب آب فرات
گر نبخشی تو شفا ایندل پر خون مرا
هجر رویت بدل غمزده ام گشته مقیم
بلبلان را بود از بهر تو غوغای دگر
میزند موج غمت در دل دریای دگر
به نگردد دل زارم بمداوای دگر
غم تو جز بدل من نرود جای دگر

دل محزون بنائی شده پر خون ز غمت

نرود جز سر کوی تو بمأوای دگر

هر چند مرا بوده بدل حوصله بسیار
تنها نه دل من شده دیوانه رویت
نور رخ خورشید تو را ماه ندارد
از آتش بیداد همه خیمه ما سوخت
از بسکه دویدم بر خار مگیلان
از دشمن خونخوار تو دارم گله بسیار
مجنون غمت بوده درین سلسله بسیار
از مهر بود تا بر مه فاصله بسیار
افروخته هجرت بدلم مشعله بسیار
بر پای من زار بود آبله بسیار

تنها نه بنائی است گرفتار غم تو

در کوی فراق تو بود قافله بسیار

نام لایلا اکبرت آید ز میدان غم مخور
با دل غمدیده زینب میروی سوی وطن
ناوک پیکان اگر بر حنجر اصغر نشست
کشتی آل علی شد غرق در دریای خون
گر به بینی کودگانم در بیابان بلا
با اسیران میروی زینب تو در شام خراب
گر به بینی گیسوی او را پریشان غم مخور
ای ستمکش میرسی آخر بسامان غم مخور
میرود سوی جنان آن مرغ خوشخوان غم مخور
سیل اشک چشم زینب کرده طوفان غم مخور
پا برهنه بر سر خار مگیلان غم مخور
از بیابانی که او را نیست پایان غم مخور

ای بنائی گر به بینی دین حق شد پایمال

حجت دین آید آن حامی قرآن غم مخور

پرخون سرت بنیزه و گیسوی مشکبیز
بر بازوی تمام اسیران بود طناب
ایسر اگر تو در بر این قوم گشته خوار
بودی تو نور دیده زهرا و بوتراب
گوهر قتاده در ید اشخاص بی تمیز
نی دست ما ب راحت و نی یای در گریز
باشی به پیش احمد ز نزد خدا عزیز
سر بر سر سنان شده جسم تو ریز ریز

ای آنکه بوده‌ای تو در آغوش مصطفی
جسم تو پاره پاره شد از تیر و تیغ تیز
کشتند اهل کوفه ترا تشنه لب چرا
اینقوم کینه را نبود هول رستخیز

در گلشن تو مدح بنائی بود چو خار

ران ملخ بنزد تو یا ایها العزیز

مگر تو رفته ز پیشم دگر نیائی باز
ز هجر تو دل من با الم بود دمساز
کسیکه از غم تو رو نهاده در صحرا
چو هول و بیم دگر دارد از نشیب و فراز
بنالم از ستم چرخ یا ز دست رقیب
بیا که در دل زارم تو بوده محرم راز
ز سنک دست جفا جبهه تو خرن میریخت
بران دو چشم که زهرا کشیده سرمه ناز
بهر کجا که روی ای سر ستم دیده
من از قفای تو آیم دگر نگردم باز
هر آنچه بر سرم آید ز چرخ دم نزنم
چو گفتیم که بجور و جفا بسوز و بساز

تن تو غرقه بخون گشت چون بخاک عراق

فغان و آه بنائی رسید تا بحجاز

ایسر پر خون ز هجرت نیست آرام هنوز
آتش غمهای تو سوزد تن و جانم هنوز
تشنه لب جان دادی ایشه برب آب فرات
هردمی ریزد غم تو زهر در کام هنوز
اوقتاده جسم زارت چون بصرای بلا
در بیان غمت باشد سر انجام هنوز
پیکر عریان تو چون بوده اندر آفتاب
میزند این غم بسی آتش بر اندام هنوز
بس فلک سنک جفا زد بر سر و پیکر مرا
منتظر از بهر آن سنک لب بامم هنوز
کودکان بی گشت در ناله و آه و فغان
میزند این آه طفلان شعله بر جانم هنوز

تشنه لب چون نو گل زهرا بود در آفتاب

از غم آنشه بنائی زهر آشامم هنوز

علی الصباح که چشمم شود بروی تو باز
ز خون چشم وضو سازم از برای نماز
بکوی هجر تو باشد دلم همیشه مقیم
چرا که بوده دلم را غم تو بنده نواز
گرفته جمله مرضی شفا ز تربت تو
که دیده گیسوی پر خونت از نشیب و فراز
همیشه از غم تو اشک من بود جاری
ز آتش غم تو شد دلم بسوز و گداز
در انقلاب بود از غمت دل زارم
بیک نگاه دلم را ز اضطراب انداز

بسيل اشك بنائى نظر ز لطف نما

که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

سر پر خون نظری بر دل غمناک انداز	جلوه از نور رخت در کره خاک انداز
دولب خویش گشا ایشه خوبان بسخن	زان دولب ولوله اندر همه افلاک انداز
دل پر خون من از هجر تو گردیده کباب	گوشه چشم بر این آینه پاک انداز
سپیل اشکم ز غمت گشته روان از دیده	نظر از لطف بر این دیده نمناک انداز
چون شدی آیسر پر خون بسر نیزه بلند	جلوه ماه در این صحنه املاک انداز
ار سر نیزه نظر کن بسوی باغ جنان	آتش غم بدل خواجه لولاک انداز

بدل زار بنائى نظر از لطف نما

گوهر مهر در آئینه ادراک انداز

دلم ز هجر فراق تو گشته شور انگیز	ز خون دیده من گشته چهره رنگ آمیز
چکیده قطره خونی ز سنبل مویت	تمام روی زمین شد از آن عبیر آمیز
ز دیده های اسیران همیشه خون جاریست	ز خون دیده بشوئیم دامن پرهیز
از این ستم که بما میکنند قوم جفا	چسان جواب بگویند روز رستاخیز
ز هجر خود بنمودی هزار غم بدلام	کفی ز آب غمت را بخاک آدم ریز
سرت بنیزه بود همچو ماه بگرفته	دو کیسوان پر از خون بمادست آور

بنائى از غم آن تشنه لب چنین میگفت

دل مرا ز قضاى خدا نبوده گرینز

از غم رویت دل من کی کند از ناله بس	ای شه خوبان ز غم مردم بفریادم برس
میروی یک کاروان ناله داری در قفا	کاروان البته لازم باشدش بانگ جرس
مرغ و روح از غمت گردیده ایجانا کباب	غیر خون آبی ندارد مرغ دل اندر قفس
عقد هجر تو ای سر راه حلقوم گرفت	بیتو ای روح روان از دل نمی آید نفس
هر طرف در آورم کردم همه غم بسته صف	راه من شد بسته از هجر رخت از پیش رو پس
پای تاسر بیگرم گردیده از هجرت کباب	ز آتش غم سوختی جان مرا چون خار و خس

تا توانی گریه کن بر آن سریر خون زار

خانه دل را بنائی باشد این یکفصه بس

در این صحرا سرت راهم رهم بس	بطاق ابرویت منزلگهم بس
ندارم من خبر از جسم زارت	ز احوال سرت چون آگهم بس
سرت برنی چو خورشید درخشان	هزاران جلوه از روی مهم بس
مرا زین آفتاب گرم صحرا	بزیر سایه شاهنشهم بس
دلم گردیده حیران از غم تو	نظر بر ابروی وجه اللهم بس
من از روز ازل بستم بتو عهد	بر آن عهدی که بستم باللهم بس

بنائی کی کند تصدیق تثلیث

شهودی همچو قل هو اللهم بس

دارم ایسر ز تو در دل غم چندان که می پرس	من شدم از غم تو بیسر و سامان که می پرس
قطره قطره زدو کیسوی تو خون ریخت بدل	شده دل از غم تو زار پریشان که می پرس
سربش تا بسحر خون رود از دیده من	دل زهجر تو کند ناله و افغان که می پرس
من نگویم چه ستمها رسد از کینه بما	رنجها می کشم از امت نادان که می پرس
عون و عبدالله و عباس و علی اکبر من	گلغذاران همه درخون شده غلطان که می پرس
چکنم من ز غم تازه جوانان رشید	اشک چشمم رود از دیده چو باران که می پرس

همه شب ناله و افغان بنائی است بلند

ریند از خامه او گوهر غلطان که می پرس

ای سریر خون نباشد بهر ما یکداد رس	غیر روی انورت نبود بسدل فریاد رس
ای طبیب کز نظر اندر دل یر خون عن	از غمت از سینه ام بیرون نمی آید نفس
اندرین صحرا مرا آه و فغان آید بگوش	ناله های کودکان باشد ویا بانك جرس
از غم روی تو ما از جان خود گردیده سیر	در دل ما جز گل رویت نمی باشد هوس
صد هزاران تیر هجر اندر دلم منافی بود	کی تواند گفت راز هجر رویت را بکس
اینهمه ظلمی که آمد بر سرت از قوم کین	بهر يك خلق جهان باشد غم موی تو بس

هر کجا يك محفلی اندر جهان گردد پدید

در عزای حضرتش باشد بنائی ملتمس

برای ایندل پر درد يك نگاهت بس	فغان و ناله ما بهر پيك راهت بس
هزار نامه نوشتند کوفیان دغا	تنور و مطبخ خولی و خانقاهت بس
سر برهنه مجروح تو برأس سنان	زدود و آه یتیمان همین پناهت بس
ز گیسوان تو خون قطره قطره میریزد	گرفته خون لب لعل و رخ چوماهت بس
چه جرم بوده سرت را که شد بنوك سنان	توئی عزیز خدا اینقدر گناهت بس
چه بی گناه سرت را نموده شمر جدا	زبان زاده مرجانه عذر خواهت بس

کنی ز چشم بنائی دو سیل خون جاری

همیشه با دل محزون فغان و آهت بس

اینکه باشد بسر نیزه عذار چو مهش	میکشد جور و جفا بوده چه یارب کنش
کوشه چشم چرا داشته بر روی زمین	از سر نیزه بود بر رخ زینب نکش
یکجهان عنبر سارا شده آغشته بخون	قطره قطره بچکد از سر موی سیاهش
سنگ بیداد مگر آمده بر جبهه او	از چه پر خون بود این روی مه چاردهش
خاك بر فرق من زار که از دشت بلا	بسر نیزه بود منزل و آرام گهش
خون ز گیسوی پراز عنبر او ریخت بخاك	اشك خونین من از دینه بریزد برهش

دل همیخواست که باشد سر کوی تو مقیم

آنچه میخواست بنائی تو خدا یا بدهش

آن صغیری که برادر تو سپردی بمنش	کعب نی کرده سیه از ره کین جان و تنش
ظالمی زد برخ طفل یتیمت سیلی	کس نگفتا که ایا ظالم بیدین مزنش
سنگ بیداد جفا خست چه وجه الله او	خون همی ریخته از باره عنبر شکنش
من چه گویم ز سر انور و از پیکر او	سر او بر سر نی غرقه بخون شد بدنش
ام لایلا بسر نعش علی اکبر خویش	گشته مجنون که نباشد خبر از خویش تنش
نرم شد پیکر او از ستم سم ستور	تن بجا هیچ نباشد که نمایم کفنش

ناله ها داشت بنائی سر شب تا بسحر

در و کوهر همه شب ریخت برون از دهنش

خواهرت بود معزز چو تو بودی یارش	بیتو صد فتنه، بر انگیخت فلک در کارش
این همان زینب زهر است که گردیده اسیر	حوریان بهر شرافت شده خدمتکارش
این همان زینب زهر است که از کین و عناد	میرد جور فلک در سر هر بازارش
این همان زینب زهر است که در شام خراب	جا بوی رانه کند سایه بسر دیوارش
این همه جور و جفائی که رسیدش ز عدو	کس نگفتا که عزیز است معجو آزارش
این بود نور دل فاطمه بنت رسول	بر بودند ز سر معجز و هم دستارش

عندلیب سر کوی تو بنائی ز وفا است

ورنه کی بوده چنین ذ کر تو در منقارش

بخون کشیده که این موی عنبر افشانش	که در میانه خون غوطه میزند جانش
نگویم آنکه چه کردند بعد کشتن او	چه میکشد دل من از فراق هجرانش
ز جور چرخ تنش شد بکربلا پامال	فلک ز چشم من زار کرده پنهانش
من از فراق رخس صبح و شام میسوزم	چه غم بود بدل من که نیست پایانش
چو شمر رأس شریفش ز تن جدا بنمود	فکنده جسم پر از زخم در بیابانش
ز جور سناک جفا کامدی بجبهه او	گرفته خون سر از روی تا ز خدانش

بنائی از غم آنسر که رفت بر سر نی

رسیده تا بسموات آه و افغانش

نشسته بود بکنجی دلم و لب خاموش	که آه و ناله زینب رسیدم اندر گوش
خطاب کرد برأس شریف شاه شهید	که از غم تو بود خون سینه اندر جوش
بنالم از غم تو یا غم یتیمانت	هزار بار غمت آمده مرا بردوش
سرت بنیزه به بینم دو کیسویت در خون	چگونه صبر نمایم که گفتیم مغروش
چرا ز دیده من روی خود کنی پنهان	ز خون و خاک فکندی بروی مه رو پوش
بیک شبی که شدی میهمان بر خولی	فراق روی تو بر بوده از سر من هوش

از این مصیبت عظمی فتاد خامه ز دست

بنائی از غم دل لب بیست و شد خاموش

که باشد این سر پر خون که اندر سر بود شورش [†]رسیده بر فلک از نیزه کین جلوه نورش
فتاده جسم زارش در زمین نینوا عریان [†]هزاران تیر دشمن آمده بر قلب مهجورش
مگر نبود حسین بن علی نور دل زهرا [†]غلام او بود غلمان کنیز از فخر شد حورش
سرش را از چه بنمودند بر رأس سنان کین [†]پای نیزه باشد صد هزاران لشکر مورش
مگر نبود همین سراز حسین فرزند پیغمبر [†]که بردش جبرئیل از فخر اندر بیت معمورش
لب عطشان کنار شط سرش از تن جدا کردند [†]چرا افکنده در صحرا نکرده کفن یا گورش
تو باشی مقصد من ای عزیز دل در این عالم

بنائی غیر عشق تو نباشد هیچ منظورش

ای سر پر خون ربودی از سر هن عقل و هوش
صبح و شام از هجر تو باشد دلم اندر خروش
افتاده جسم پر خونت بدشت نینوا
بسترت شد تیر و نیزه خاک بهرت شد فروش
چون تورفتی از جهان با ای همه جور و ستم
در جهان بعد از تو نبود هیچ ایام سروش
یکطرف اطفال یکس یکطرف زنهای زار
از غمت بار گران افتاده زینب را بدوش
صد هزاران غم رسیده بر دل محزون من
میزند خون دلم از هجر تو در سینه جوش
منتظر هستم بیای نیزه در هر صبح و شام
صوت قرآن تو بار دیگرم آید بگوش

اینهمه رنجی که بر اولاد پیغمبر رسید

کی توان گرد بنائی زین مصیبتها خموش

سرش بر رأس نی برد از سرم هوش
فکنده زلف پر خون در بنا گوش
دو کیسوی پر از خونت فکنده
بروی همچو خورشید تو رو پوش
ندارد طاقت این قلب فکارم
زند خون دل اندر سینه ام جوش
فتاده جسم زارت روی صحرا
تنی که داشت زهرا اندر آغوش
عزیز دیده زینب تو بخودی
چرا از خواهرت کردی فراموش
تو آن جانی که اندر حال طفلی
همیشه داشت پیغمبر بر دوش

روان شد خون دل از دیده من

بنائی زین مصیبت باش خاموش

آنکه رفت از بر من روح روان بر اثرش
مدتی هست نیاورده بمن کس خبرش
آن سفر کرده که باشد تن او غرقه بخون
بر سر نیزه چگویم که چه آمد برش
تن آزرده کجا طاقت او سم ستور
سر بیریده او بر سر نی داشت دو چیز
او برفت از بر من خون رود از دیده تر
چه شود باز اگر سوی من افتد گذرش
عندلیب چمن فاطمه بود این سر زار
سنگ عدوان ز جفا آمده بر بال و پرش

سر شب بوده بنائی بفغان تا بسحر

چون شود در صف محشر بمن افتد نظرش

من در این صحرای غم گم کرده ام تدبیر خویش * از غمت مجنون شدم بستی تو در زنجیر خویش
ایسر پر خون توهستی آنکه اندر دامنش * مادرم زهرا ترا می پروراند از شیر خویش
ای مه من تو همان هستی که خورشید فلک * پیش رویت منفعل گردیده از تصویر خویش
تیر هجرت آمدو بر قلب من تا پر نشست * منتظر هستم که آئی در سراغ تیر خویش
من نمیدانم چه آید بر سر من بعد از این * باغم دل بنگرم هر دم سوی تقدیر خویش
خواستم باشم بکویت دشمنان نگذاشتند * معترف نزد تو میباشم من از تقصیر خویش

از غمت عمر بنائی گشته در دنیا تمام

من نمیدانم چه باشد علت تأخیر خویش

بود چندی که چشم من ندیده هیچ دیدارش
زمن پوشیده آنمه رو یا از چشم اغیارش
ندیدم چشم نیکویش که باشد از نظر پنهان
سرش بر نی بود اما ندیدم هیچ رخسارش
ز کویش چون گذشتم من چرا قدرش ندانستم
اجل مهلت بده شاید رسم من پای دیوارش
چه خواهد بود حال جسم زار خفته اندر خون
که با این کوفیان سنگدل باشد سرو کارش
بود عمری برای من روم اندر سر کویش
شوم خالک رهش تا من به بینم لطف رفتارش
هزاران حیف جسم نازنینش مانده در صحرا
که غمشل گشته از خون و کفن باشد خس و خارش

بنائی میزند زین ماجرا بر سر بصد افغان

بریزد صبح و شام از غم درو گوهر ز گفتارش

بر تو جان بسپارم من از ره اخلاص
ز جور کوفی و شامی نمیشویم خلاص
که دست حق بدر آید ز آستین قصاص
بدشت ماریه شد کشته آن صحابه خاص
کجا شود ز قلب طلای ناب رصاص
تمام دشت پر از خون تنت بود غواص

مگر میانه اینان یکی مسلمان نیست

یقین ز مهر بنائی بود ز جمع خواص

اگر به بینمت ایسر دمی بخلوت خاص
براه شام برادر بما چه میگذرد
امید وار چنانم که زنده باشم من
یکی نمانده ز اصحاب بهر یاری ما
زمکرو حيله ترا رأس خارجی خوانند
تنت فتاده بصحرای نینوا عربان

ما را ز دست کوفی و شامی کند خلاص
اینگونه کارها بخودت دارد اختصاص
یاور ترا نبود مگر چندتن خواص
کی این جروح بیکر تومیکند قصاص
من درد خویش را بتو گویم بوقت خاص
جان مرا ز هجر رخت نیست اختلاص

آیا کسی بود که ز خونت کند تقاص
کاری تو کرده ای که در عالم کسی نکرد
اندر زمین ماریه و در صف قتال
اینست نص آیه که بالسن والجروح
بس درد هاست بر دل زار من حزین
چندین هزار غم ز تو باشد بجان من

هر چند صبح و شام ز غم ناله میکنی

ریزد بنائی از قلمت نکته های خاص

ایندل بیچاره گردد از افغان کردن خلاص
از سرشك دیدگان من شود دامن خلاص
ایندل زارم شود زینگونه غم دیدن خلاص
کی شود از جورهای این رسن گردن خلاص
تا شود از گریه ها این دیده روشن خلاص
کی شود این قلب زار من ز صد وزن خلاص

کی شود از این المها جانمن از تن خلاص
نیستم راضی من از بعد تو هیچ از عمر خویش
کی شود از جور و بیداد و جفای کوفیان
با رسن بستند ما را گردن و بازو بهم
کی شود آید اجل گیرد گریبان مرا
ایندل زارم چو روزن روزن آمد از غمت

میشود روزی بنائی کز ستمهای جهان

دل زغم من از بلا فارغ و روح از تن خلاص

کی نمایم من لب ت را با دوصد گوهر عوض چون لب تودر بالذاتست گوهر بالعرض
ایسر پر خون نمایك گوشه چشمی بمن برنگاه چشم پرخونت دهم جان در عوض
خون روان گردیده از دل از فراق روی تو کی توان کردن بجز رویت علاج اینمرض
در هوای رویتو چشمم بود هر دم بهماه غیر دیدار تو ایسر در دلم نبود غرض
مهر تو اندر دلم باشد یقین تا وقت مرك شد تولای تو از بهر عبادت مقترض
چون نبینم رویتو اشکم روانگردد بروی دیدن روی تو باشد بهر من هرروزه فرض
شاهد ما عشر امثال است آیات کتاب

آنچه داری بر خدا باید بنائی دادقرض

اگر عمل بریا کرد مفتی مراض بود لزوم که خلقی ازو کنداعراض
هر آنچه داشت براه خدا نمود نثار کسیکه بود یك عمر خود کفش فیاض
طیب درد بود خاک تربت کوش حکیم بیدهوده خواند جواهر و اعراض
کبوتر دل من پر زنان بگردرخت چرا غم تو نمود این چنین پرش مقراض
يك نظاره دوی دل پریشان کن حکیم غمزده داند علاج این امراض
طواف کوی تو کردن هزار مرتبه به

بنائی از ره قرآن بپا مسلمان شو

که بی ثمر بود اندر بغل کتاب و بیاض

سنگ پیشانی تو از خون همه بنوشته خط زیر بسم الله ابرویت بود از خون نقط
خط خون آمد به پیشانی برخ تاروی لب کی دگر باقوت دارد افتخار از حسن خط
جان این خلق جهان پروانه سان گردسرت چون تو شمع بیمثالی جانت آمد در وسط
خون بریزد از دو کبسوی تو از چشم من در زمین جاری شود هر لحظه سیل مختلط
اوج بگرفته سرت ای تشنه لب بر فوق نی چون هما را در بلندی جا بود در آب بط
باتن پر خون فتادی چون زمر کب بر زمین تشنه لب ببریده رآست شمر بیدین قرب شط

شد بنائی راهیما روز و شب در کوی تو

غیر این ره هر کجا رو آورد باشد غلط

ای رهنمای خلق خدا اهدنا الصراط	گم کرده کاروان اسیران ره رباط
طفلان پا برهنه ندارند احتیاط	باشد تمام خار مگیلان بروی دشت
بستم بروی خود زعدوباب اختلاط	بدخوئی عدوی تو دیدم زبسکه من
بر خاطرش نیامده امکان انحطاط	ابن زیاد تکیه کند بر بساط زر
پا رازحد خویش برون کرده از بساط	دست ستم بآل پیمبر دراز کرد
بیروی تو نبوده در عالم دگر نشاط	بی مهر تو نیافت کسی راه در بهشت

فکری برای خویش بنائی نکرده

دنیا برای عمر تو باشد کم از رباط

چون تو گشتی ناامید امیدواران را چه حظ	با رخ پر خون تو این گلعه داران را چه حظ
بالب عطشان تو ابر بهاران را چه حظ	سید اگر آیدز کومه دشت و صحرا بر کند
چون تنت شد بر زمین دیگر سواران را چه حظ	پیکر مجروح تو گردیده از مر کب نگون
رأست آمد بر سنان زان تاجداران را چه حظ	جسم عریان تو باشد بیکفن اندر زمین
پیکرت چون غرق خون شد شهریاران را چه حظ	بر تن صد چاک تو اسب ستمگر ساختند
کام تو خشکیده باشد آب داران را چه حظ	چون دم آخر بسی فریاد کردی از عطش

زان بنائی ناله ها دارد سر شب تا سحر

چون تنت خفته بخون شب زنده داران را چه حظ

چون من از شام غمت ترسم تو از روز و داع	رشته عمر مرا با یک نظر کن انقطاع
زان یکی تازنده باشم من نمی آید شیع	صد هزاران سر غمهای تو باشد در دلم
در بر روی تو باشد جلوۀ خور چون شعاع	ایسر پر خون همه صحر از رویت دروشت
بهر رأس انورت گردیده این فی اختراع	این سنان رأس تو باشد همانا نخل طور
ای سر پر خون ندارم من ز جسمت اطلاع	روی تو سوی یتیمان گوشۀ چشمت بمن
زان نموده بهر این کالا بیکدیگر تراع	جان و دل باشند هر دو چون خریدار غمت

ای بنائی دل ندارد طاقت اینرنج و غم

آری آری جان بود ذیحق که بنماید دفاع

آتش هجر تو سوزد دل مارا چو چراغ	عطری از فکر سرموی تو دارم بدماع
گاه در فکر سر و گه بغم پیکر تو	میرسد داغ غم تازه دیگر سر داغ
هر دو کیسوی پرازخون تو افتاده برو	چتر مشکین زده بر روی چوماهت پرازغ
توشدی جان برادر سوی فردوس برین	بیگل روی تو هر گز نروم من سوی باغ
رومگردان زمن مضطر محزونده زار	از غم روی تو مردم من مسکین نه فراغ
از چه افکنده حجاب اینقمر طلعت تو	من گل روی چوماهت بکجا کرده سراغ

نور رویش بدل زار بنائی افتاد

چونکه باشد بهمه محفل ماشمع و چراغ

شد موسم گل و نروم من بطرف باغ	باشد چولاله دردل من صد هزار داغ
جسم تو در زمین بلا گشته لاله گون	از آتش فراق تو آتش فتد بیباغ
مشک ختا و عنبر سارا است موی تو	آید ز کیسوی تو مرا عطر در دماغ
از جلوه رخت همه دنیا منور است	باشد سرت بمحفل مایکسان چراغ
آویختی دو کیسوی پر خون بروی ماه	افکنده بصورت خورشید پرازغ
شرمنده بوده صورت خورشید از رخت	همچون توماه نو نبود دیگرم سراغ

ز آنشه مگر کم است بنائی غمت بدل

غمهای روزگار بود داغ روی داغ

نقد عمر خویشتن در معصیت کردم تلف	قل لکم فی لیلۃ یغفر لکم ما قد سلف
اشک چشم بیکسان در شب اگر ریزد بخاک	خاک او بر خون حلق نا کسان دارد شرف
گوهر معنی مجو از گفته آلوده گان	آب نیسان میشود گوهر چوپاک آمد صدف
پشت من از بار عصیان چون کمان گردیده خم	میدهد هر دم رجا بر من نوید لا تخف
عشق دلبر هر که دارد شب نخواهد تاب صبح	عاشق آن باشد که جانگیر دبر جانان بکف
فتنه دور فلاک ریزد چو براهل زمین	مرد راه حق زدور فتنه باشد یک طرف

من بنازم ای بنائی آتش لب تشنه را
صد هزاران تیر عشق یار را آمد هدف

کویت از کعبه بخوانم بجهان نیست گراف	چونکه صد کعبه بود گرد حریمت بطواف
روی نیکوی پراز خون تو مرآت خداست	نیست آئینه روی تو مگر سینه صاف
عوض یاری تو از طرف قوم عناد	تیر کین آمده بر قلب حزین توزناف
از غم تو همه رویزمین در ماتم	دوستان تو نباشند ز هجر تو معاف
از ره کوی تو باشد همه را ره بجنان	هر که از کوی تو بر گشت رود راه خلاف
از سرتیر جفا سینه تو صد روزن	سنگ بیداد به پیشانیت افکند شکاف

ای بنائی چه ستمها که بآن شه نرسید
کی شود تیغ تلافی بدر آید ز غلاف

دل اگر شد صاف با نفس اندر آید در مصاف	نفس باشد شرمسار اندر بر دلهای صاف
خالق کون و مکان در پرده حکمت یکیست	در لباس صورت و سیرت هزاران اختلاف
پیش از این طاقت نباشد درد عشقش را بدل	رخ نمائی کن که تا یک خلق دارند معاف
کی شود از پرده غیبت رخت آید برون	کی شود آید برون آن ذوالفقار دلشکاف
کی شود دست خدا آید برون از آستین	کی شود آن تیغ خون ریز تو بیرون از غلاف
دشمنانت سر بسر آواره اندر دشت و کوه	خشم را طاقت نباشد در برت روز مصاف

چون بنائی جمله یاران در برت کردند جمع

دوستان دور تو میگردند از بهر طواف

روز ما را کرده چون شام ایشاه از فراق	هر زمان گوئیم ماداد از فراق آه از فراق
هر شب از هجر رخت خوابم نمیآید بچشم	میرسد اشکم ب ماهی ناله تا ماه از فراق
خون بجای اشک میبارد ز چشم صبح و شام	غیر عشاقان تو باشد که آگاه از فراق
دشمنان بد سیرمازا ملامت میکنند	دوستان باشند جمعی چشم در راه از فراق
بیرخت جانا در این عالم نباشد لذتی	عمر من آمد بسر گردیده کوتاه از فراق
سلب آسایش شده از دوستان ای عزیز	زندگانی بهر ما کی بوده دلخواه از فراق

کوه گردد از فراقش ای بنائی کهربا

پیکر من زرد و لاغر گشته چون کاه از فراق

در ره کوی تو گفتیم پیران طریق
از خدا خواسته ام من ره توفیق ادب
ایکه نظاره کنان از بر ساحل گذری
یوسف جان من افتاده در این چاه بدن
چشم دل باز نما تا که به بینی رخ یار
بهر گوهر منما غوص در این بحر فنا
بهر از زاده در این راه رفیق است رفیق
دل همی گفت که والله ولی التوفیق
دامن از مهر بینداز تو از بهر غریق
شده نزدیک برون آید از این چاه عمیق
در همه فعل خود ای دل همه جا باش دقیق
گوهر اشک شبانه ثمرش به ز عقیق
دست خود را تو بهر دامن بیگانه مزین

آن رفیق است بنائی که بود یار شفیق

نبود چشم من غمزه بر روی تو لایق
تو که مجنون بنمائی ز خست لیلی و عذرا
دل من خونشد و از دیده روانست بدامان
ما که مردیم ز هجر تو و از جور رقیبان
بچه امید بجز مهر تو در دره توان بود
از غم دوری تو دیده ما را نبود خواب
چکنم ایندل مجنون بجمالت شده عاشق
چه شود گرتو ببخشی بدلم منصب و امق
نبود بهر دل زار طیبی چو تو حاذق
هیچ نبود بجهان مثل تو یک یار موافق
از غم روی تو کردم ز جهان قطع علائق
بهر بیداری من صبح بود شاهد صادق
روی برهر که نمودم دل من برد بتذویر

کله ها داشت بنائی ز رفیقان منافق

باشد تنم کباب و دلم خون و سینه چاک
از آتش فراق تو قلبم که آب شد
مهر تو بوده مایه امید عمر من
عمرم تمام گشته ز هجر و فراق تو
خون از دو دیده گشته روان تا بدام من
یادم چو آید از مه زیبای روی تو
زین غم چگونه من نکشم آه درد ناک
بیرویت ای نگار ز غم میشوم هلاک
منت خدای را بدلم داده عشق پاک
ترسم که آرزوی رخت را برم ب خاک
باشد دلم کباب و بتن جامه چاک چاک
اشکم برفت تا سمک و آه تا سماک

عمرت اگر گذشت بمهر و ولای او

از کوتاهی عمر بنائی تو را چه باك

دلم باشد ز هجرت زار و غمناك	كربان از غمت سازم بتن چاك
بود نام تو نقش سینه پاك	غم تو مونس قلب حزینم
كربان تا بدامن می زنم چاك	ز هجر دوریت ای شاه خوبان
گذارم از شعف من دیاه بر خاك	ز شوق مقدمت هر روز و هر شب
رود افغان من هر شب بر افلاك	بنالم روز از هجر فراق
بود ذات برون از حد ادراك	كه بتواند كند وصف صفات

بنائی وصف او هر جا بگوید

بروید گل همه از خار و خاشاك

بافرح گیرند از تن سهم خود را يك بیک	تیر هجرت چون بتن آید دل و جان مشترك
از لب ریزد چرا بر سینه و در دل نمك	سینه ام سوزد ز هجرت از غمت شد دل كباب
قلب خود را مینمایم من بر آن سنگت محك	سنگ بیداد غمت آید اگر بر فرق من
تیر آهم بكند از قلب افكار ملك	چون ز هجرت میکشم افغان زدل وقت سحر
يكعدد باقی نماند كو كب اندر نه فلك	ذكر خالات را ملك گویداگر در آسمان
منحرف شد هر كه اندر غیبت بنموده شك	آنكه مهرت داشت در دل گشت از اهل نجات

اینقدر افغان مكن و از چشم خون دل مریز

خط دفتر شد ز اشكت ای بنائی جمله حك

ژاله باریده بره پای تو آلوده بگل	پیش پای تو من از اشك بصر گشته خجل
تا بشویم گل پای تو بخونابه دل	بنشین سرو روان در بر این چشمه چشم
دل ارباب عطا میل کنند بر سائل	پای بنهاده بچشمم بود از جود و سخا
دارم امید بقبرم گذری مستعجل	گر بمیرم ز غم دوریت ای فخر زمان
گر كنی يك نفسی بر سر خاك منزل	این تن خاكی من زنده بود تا صف حشر
گر دمی بر دل مجنون گذراند محمل	بميكشم ناز من از جلوه لیلای رخس

در صف حشر تعلق بتو دارد دل من
چون بنائی بتولای تو بگرفته سجل

یکطرف آید غمت از یکطرف آید اجل	دل غمت را میر باید چون اجل باشد بدل
گوهر هجر ترا شد مخزن دل میزبان	گهر با سنک اجل باشد بدل اندر بدل
قصد من از سجده مهراب با مهر تو بود	نیت خالص بود البته مقبول عمل
چشمه آب بقا از لعل گوهر بار تست	هندوی خال ترا خورشید دارد در بغل
دشمنان اندر تولایت کنندم سرزنش	کی رسد از دشمن بد گو بایمانم خلل
مهر تو اندر دلم بود و غمت آمد بجان	از برای مهر تو بهتر ز دل نبود محل

ای بنائی مهر آنشه بوده چون اندر دلت
ریزد از این خامهات گوهر و از کامت عسل

شد بهار و آورد باد صبا پیغام گل	چون شود گر دلبر آید در برم ایام گل
بر بهار عمر من از دوریت آمد خزان	فرصت عمرم بود ز آغاز تا انجام گل
اوقناد از یاد رویت در گلستانم گذر	پاره کردم پیرهن چون غنچه بر اندام گل
دل ندارد هیچ آرام از غم دوری تو	در فغان گردیده بلبل از غم آرام گل
با خیال کعبه رویت دلم شد غرق خون	محرم کوی تو دارد در بدن احرام گل
میشود هم ناله با بلبل دل غمگین من	ما ز جام مهر تو مستیم او از جام گل

بر زبان آرد بنائی نام نیکوی ترا

خامه چون بنوشته است زان بر آمد نام گل

مهر دلبر در دل من بوده از صبح ازل	بارالها نگسلد پیوند تا شام اجل
حل و عقد کیسویت افتاده در دست صبا	عقده دل را مگر باد صبا بنموده حل
شد غمت از دل برون مهر تو در دل جا گرفت	میرود از سینه بیرون ناله نعم البدل
شد چه دل در مکتب مهر تو جانا جهت	در بر قول رقیبت هیچ ننماید عمل
مهر تو اندر دل من صد هزاران خانه ساخت	کی ز صد باد حوادث این بنا یابد خلل
عشق تو اندر دل پر خون ماوی گرفت	از برای عشق تو کی بوده قابل این محل

ای بنائی در بر قرآن مطیع محض باش

نی چو صوفی روز و شب اورا گذاری در بغل

ز هجر دوریت باشد مرا صد محنت اندر دل	ز اشکم سیل جاری گشت یایم مانده اندر گل
برو باد صبا کن پاک خاشاک از سر راهش	ز انتظار رقیبانش بر افکن دامن محمل
اگر چه دور می باشد ز چشمم قد شمشادش	نموده مهرش از روز ازل اندر دلم منزل
بیک عمری کشیدم انتظار آن رخ زیبا	ز هجر دوریش گردیده مجنون این بدل عاقل
من از روزیکه باروی نکویش عشق میورزم	ز سودای سرگیسوی او بردم بسی حاصل
دلم در محضر رویش و چشمم منتظر در راه	ره عشقش به آسان بود بر دیگران مشکل

بنائی از غم رویش بود در کنج نهائی

هر آنکس رفت سوی او ز دنیا می شود غافل

بخدمت تو بیک عمر بوده ام مشغول	مرا چه کار که کردی قبول یا نه قبول
دلم که بود عنانش در اختیار فراق	نشسته بر سر راحت بانتظار وصول
شدم چو خاک ره پیروانت از سر صدق	نشانه مهر تو باشد که گشته ام مقبول
هزار غم اگر آید ز دوریت در دل	قسم بموی تو بر دیگری نکرده عدول
اگر غمت برسد صد هزار بر دل زار	چو میهمان عزیزند دل نگشته ملول
چنان تصور روی تو در خیال منست	که این چنین متصور ندیده چشم عقول

هزار جان بنائی بره شود قربان

رسد بگوش چو پیغامت از زبان رسول

فدای گوشه چشم تو و نگاد تو کردم	مرا چه حد بیانی که عذر خواه تو کردم
اگر که گه گهی اندر سرم قدم بگذاری	چو خاک ره بقدمهای گاه گاه تو کردم
رخت چو شمع در آید اگر ز دامن مغرب	فدای صورت زیبای همچو ماه تو کردم
خوش آن زمان که بمیرم من از فراق بکویت	چو خاک شد تن زارم غبار راه تو کردم
اگر که گوشه ابروی خود بمن بنمائی	اسیر من بسر و گیسوی سپاه تو کردم
بمهر خویش کشیدم من انتظار جمالت	خونی آن زمان که بیانی من از سپاه تو کردم

چنین نموده بنائی ز در که تو تمنا

بیاغ وصل درائی من از گیاه تو کردم

شبیکه نور خورشید رخت در خواب میدیدم
به پیش سرو اندامش تنم چون بیدلرزان بود
تجلای رخ آن ماه طلعت بود چون مرآت
چراغ چشم من بود آن یگانه کوهر تابان
قیام قامتش کرده قیامت در جهان بر پا
نشسته هندوی خال نکویش براب کوثر
مه برج فلک را در برش بیتاب میدیدم
دل مرا از غمش در ریشه چون سیماب میدیدم
تنش را از لطافت جمله من چون آب میدیدم
ز ماه روی او عالم پر از مهتاب میدیدم
رخسرا هم چنان خورشید عالم تاب میدیدم
معنبر کیسوی او را چو مشک ناب میدیدم
شه بطحاه می شرب بنائی باشد آندایر

من اندر کعبه رویش دو تاج محراب میدیدم

شدم چو داخل کعبه خیال روی تو کردم
بپرده حرم انداختم چو دست تمنا
جمال کعبه چو دیدم هزار مرتبه در دل
زهجر دوری تو خانه خداست سیه پوش
در آن میانه فتادم نظر بریشه پرده
شدم چو در عرفات و منا من محزون
طواف دور حرم من بجستجوی تو کردم
رخ ضمیر دل خویش را بسوی تو کردم
ز جلوه های حرم من خیال روی تو کردم
نظر بر آن بنمودم خیال موی تو کردم
خیال رشته آن موی مشکبوی تو کردم
بجای تلبیسه هر لحظه گفتگوی تو کرد

بحال هروله از مروه شد روانه بنائی

چو در صفابر سیدم من آرزوی تو کردم

هر شبی کز روی زیبای تو من یاد آورم
از لب شیرین تو گر من جوابی نشنوم
کی شه بینم جمال بی مثال انورت
منکه در دام غم دوری تو گشتم اسیر
چون فتد در بوستان برقد شمشاد منظر
خواب بر چشمم نباشد از سرشب تا سحر
عالمی را از فغان آنشب بفریاد آورم
تیشه غم بر سر خودم چو فرهاد آورم
زان تسلی از رخت بر قلب ناشاد آورم
کی توان خود را رها از دام صیاد آورم
یاد از قد تو من ای سرو آزاد آورم
خون رود از دیده چون از دوریت یاد آورم

میروم من ای بنائی هر شب اندر کوی یار

سر فرود اندر بر آن قد شمشاد آورم

بروی چون مهت جانا بود بس شوق دیدارم

ز تیغ ابرویت نبود مرا اندیشه در دل

زهجر دوریت روزم سیه گردیده همچون شام

در اندامم دگر چیزی نباشد غیر يك جانی

پوشیدی رمن يك عمر جانا روی لیلا را

نهان گردیده خورشید رخت از چشم گریانم

بدل گفتم بنائی یکدمی از کوی اوباز آ

بگفتا من بدام کیسوی جانان گرفتارم

منکه نتوانم ز دل مهر ترا بیرون کنم

درد مندان جهان جویند بس راه علاج

منکه خود دیوانه گشتم از فراق روی تو

ز آه خود آتش ز من بر جمله اشجار دشت

گر گذار افتد مرا يك لحظه اندر رود نیل

چون مرا اندر سر کوی تو جانا راه نیست

نیست چون چشم بنائی لایق دیدار تو

خون دل از دیده من بر دامن محزون کنم

با انتظار رخت بگذرد شب و روزم

اگر چه ماه بر آید جمال انور تو

نقاب چهره بر افکن که تا من محزون

اگر بگوشه چشمی بمن نظاره کنی

چو در فراق تو سوزم همیشه من شب و روز

به پیش وصف تو باشد زبان من الکن

بیا بیا که ز هجرت مدام می سوزم

من از تجلی نور رخت بر افروزم

همیشه دیده بر آن روی انور دوزم

شود اشاره چشم تو دانش اندوزم

مرا چه حاصل از این عمر و بخت فیروزم

هر آن سخن که بگویم من از تو آموزم

اگر ندیده بنائی بعمر روز وصال

شد از فراق جمال تو هم چو شب روزم

من از روز ازل چون با خیالت ملک دل دادم	ز چشمم گرشدی پنهان نخواهی رفت از یادم
رهائی خواستم از قید هجر دوریت جانان	فکنده گیسوی مشکین تو در دام صیادم
تن خود را نمودم من گیاه بوستان تو	غمت گشته خزان من فراق داد بر بادم
شدم چون داخل بستان که بینم قدش مشادت	مرا از پا در آورده غمت ای سرو آزادم
دل در ناله و زاری بود از هجر روی تو	رسیده از فراق تو شب بر عرش فریادم
طیب درد مندانی بیا یکدم بیالینم	هزاران لخت خون گردیده از غم قلب ناشادم

دل شد از غمش مجنون نمایم صبر من تا کی

بنائی فرقت دوری او بر کند بنیادم

بجهان دگر چه خواهم که تو بوده پناهم	بود افتخارم این بس که گدای چون نوشا هم
اگرم ز در در آئی بسجود من در آیم	چه رسد سرم بیایت بفلک رسد کلام
چه طلوع شمس رویت شود از طریق مغرب	بجز از جمال ماهت نبود بکس نگام
بدلم دگر نباشد بزمانه آرزوئی	چه تو دلبر من استی ز خدا دگر چه خواهم
دل من ز غصه خون شد ز فراق دوری تو	نظری ز لطف افکن سوی اینم دل تبا هم
قدم از فراق و عصیان چو هلال گر بودم	شده عاشق جمالت دل زار بیگنا هم

ز غم رخت بنائی شب و روز ناله دارد

همه دم رسد بگردون ز زمین فغان و آهم

آتش هجر تو بگداخته ای یار تنم	بجهان بیدرخ تو نیست سرزیستم
میل دارم که بمیرم و شوم خاك رخت	همره باد صبا خویش بکویت فکنم
ترك کردم ز غمت من همه شهر و دیار	بیت احزان سر راه تو باشد وطنم
از غم دوری تو شد بدنه زرد و ضعیف	قالبی دیده نگردد مگر این پیرهنم
سر موئی اگر آرد زبرت باد صبا	شود آن تار سرموی تو بند کفنم
در دل خون شده ام نیست مگر درد فراق	نبود با غم رویت خبر از خویشتم

ای بنائی غم دلبر چو بود در دل من

در و گوهر همه گردیده برون از دهنم

یار من یک عمر باشد در جهان صحرائشین
هر کجا خورشید رویش گشت در عالم عیان
توسن عشقش که اندر قلب من سرمیکشید
من همی ترسم جمالش را نه بینم جز بحر
ایکه داری رو بسوی او بیابستان زمن
هر شب از هجر رخس افغان نمایم تاسحر
در بر محمود رویش شد بنائی چون ایاز

بر در دولتسرای او غلام کمترین

برای گوهر توحید ایدل دیده دریا کن
شناور میشوی در لجه آزو هوس تا کی
تو خود ایدل نمیدانی چو آداب مسلمانی
برو ای زاهد مسکین بردانشوران بشین
چو موسی گرتو طالب بهر نور جلوه باری
اگر در دل ترا باشد هوای کوی آن دلبر
چو کرکس ای بنائی تابکی بر روی مرداری

همای عرش پیمائی نگاهی سوی بالا کن

تا کی صفت حسن تواز دور شنیدن
مرغ دل من در هوس دانه خالت
آموختم این شیوه من از آهوی چشمت
پیموده دلم راه بصحرای خیالت
یک عمر بود بر اثر داغ فراق
شایسته بود خاک ره کوی تو بودن
بر دل بودم آرزوی روی تو دیدن
خواهد چو هما بر سر کوی تو پریدن
وندل عقب وصل تو هر لحظه دویدن
با این همه امید بمطلب نرسیدن
بر دامن ماخون دل از دیده چکیدن
یا بهر تو از جمله اغیار بریدن

میخواست بنائی ز گلستان وصال

با مردمک چشم کل از روی تو چیدن

ایکه لب چهلعل تو بر تن مرده داده جان
 میروی از نظر مرا صبر نما تو یکدمی
 من شب و روز میکشم از غم تو فغان زدل
 خاک تن حزین من فرقت تو بیاد داد
 تا یکی از فراق تو خون برود ز دیده ام
 صبر چسان توانکنم از غم دوری تو من
 این دل خسته مرا از غم خویش وارهان
 تا که روان خویش را من ریت کنم روان
 صبح و مساهمی کنم مدح تو با دوصد زبان
 آتش هجر دوریت سوخته مغز استخوان
 چند بود در انقلاب ایندل زار ناتوان
 با همه درد هجرتو کی دهم اجل امان

گفت بنائی از غمت می توان نمود صبر

سوخته جسم و جان ما فتنه آخر الزمان

یارب آن نو گل خندان بچمن بازرسان
 یار دیرینه ما از چه نیامد خبرش
 ایکه این گردش خورشید بقربان توباد
 ایکه گوهر ز صدف امر تو آورده برون
 بس فریضه زمیان رفته با آداب و سنن
 روح ما رفت ز تن یار چو کرد عزم سفر
 یوسف مصری ما را بوطن بازرسان
 رفته روح از بدن ما تو بتن بازرسان
 ماهرو یار سفر کرده بمن بازرسان
 در دریای عطارا به یمن بازرسان
 آنکه باشد ز فرایض بسنن بازرسان
 جان ما رفته ز پیکر بدن بازرسان

همچو یعقوب بنائی شده در بیت حزن

بوی یوسف تو در این بیت حزن بازرسان

موسم عید و بهار خرم و طرف چمن
 ای سلیمان زمان کن جلوه از پشت حجاب
 بوستان ملک دین را آبیاری کن شها
 دوستان در انتظارت روز و شب صبح و مسا
 کی شود از پرده غیبت برون آری جمال
 کن قیامت را بیا از قامت زیبای خویش
 مقدم جانان مبارک باد در این انجمن
 تا شود کوتاه از ما دست ظلم اهرمن
 بیخ بدخواهان دین با تیغ عدل خود بکن
 ایشه خوبان نقاب از چهره خود برفکن
 همعنان گردد ز عدلت شیر ز آهوی ختن
 تا شود شرمنده پیشت جمله سرونسترن

ای بنائی کی شود ظاهر شه دنیا و دین

هر کسی را بر نشاند او بجای خویشتن

حجاب چهره بر افکن جهان منور کن
 مشام اهل زمین جمله را معطر کن

اگر رقیب مرا منع می کند از عشق
ز جور و ظلم محبین تو حقیر شدند
ز روی خویش بر افکن نقاب ایمه من
تو بر سریر سلیمان بر آی و لب بگشای
تمام روی زمین تشنه جمال تواند

اگر ز عشق بنائی وصال او طلبی

بیا و از خم وحدت تومی بساغر کن

ایدل نصیحتی کنمت پند گوش کن
اندر محبت علی و آل او بکوش
بر دامنش چومی نرسد دست هوشیار
ایدل اگر بیار قبا پوش بگذری
بس اهرمن که وسوسه دار - براه عشق

در نیمه شب برو تو بنائی بکوی یار

ترك ریا و مردم ایمان فروش کن

ایماه من با جلوۀ قلب مرا آرام کن
ای پادشاه ملک دین اسلام رفت از دست ما
ای وارث علم بقین باز یچه شد احکام دین
ای صاحب جود و کرم شاه عرب میر عجم
ای خسرو عالیجناب کن پای همت در رکاب
ای اختر برج ولای ماه دنیا شمس دین

در انتظار روز و شب باشند جمع دوستان

جان بنائی را زغم فارغ در این ایام کن

کی شود یار من از بطحا سوار آید برون
خدا آن سازد رقیبان را نماید صید خویش
دیده پر خون من از انتظار آید برون
جان فدای دست او بهر شکار آید برون

بر سر راهش نشینم با دو چشم اشکبار
از فراق روی او شد جسم من زار و علیل
چشم من باشد بر اهش روز و شب در انتظار
کی شود باتیغ خونریز و لوای اقتدار
ناله های جانگذار از قلب زار آید برون
از غمش ترسم ز تن جان فکار آید برون
کی شود از پرده غیب آشکار آید برون
از حرم بهر جهاد آن شهریار آید برون
کی شود اندر حرم گردد صدای او بلند
بهر دفع نا کسان با ذوالفقار آید برون

روی من در کعبه باشد چشم من بر روی تو
قبله دینم توئی ز آن من بهنگام صلاوة
من به پیش مقدمت سر بر ندارم از سجود
جمله خلق جهان هستند مشغول دعا
تا بقدر قامت رسید از آن مؤذن شد خموش
روی طاعت بر زمین دارند این خلق جهان
این عبادت های مردم از برای جنت است
بس بود بهر بنائی روز محشر روی تو

چون دید را نبوده لیاقت بروی تو
گر من بمیرم از غم روی تو مرده ام
دل بسته شد اگر بر سر زلفت ای نگار
من میروم چو باد صبا سوی گلستان
بینی اگر مرا به بیابان و کوه و دشت
آواره گشته ام از وطن از برای چیست

خواهم که چون بنائی بیدل من از وطن
بار سفر به بندم و آیم بسوی تو
ای وای اگر که دیده نبیند جمال تو
خورشید فره از رخ فرخنده خال تو
ای کاش زنده باشم و بینم جلال تو
سر در رخت نهم که شود پایمال تو
صبح و مسا بود دلم اندر خیال تو
این ماه آسمان ز تو بگرفته نور و ام
یک عمر بوده ام بر هت من در انتظار
خواهم که جان خویش بکویت فدا کنم

خواهم که از فراق رخت ترك خود كنم جان بسپرم بـ سـگـردش چشم غزال تو
ارزاق بی ولای تو بر دشمنـت حرام خون تمام دشمن بدخو حلال تو

عشق توشـد ندیم بنائی بروز و شب

داروی چشم من شده کرد نعال تو

مشك می بارد دما دم از سر هر موی تو شد هزاران دل اسیر حلقه گیسوی تو
آفتاب از رشته زرین خود تابد طناب تا به بندد هر طرف بر خیمه اردوی تو
کی توان پهلوزند بر روی نیکوی توماه کسب نور این مهر بنماید همه از روی تو
جلوه خورشید دانی از چه باشد بر زمین آرزو دارد که یکدم جا کند پهلوی تو
کی شود از بهر خوخواهی شهادست علم جان فدای تیغ دست و قدرت بازوی تو
تیغ بر کف از چه خواهی بهر قتل دشمنان يك اشارت بـوده كافی از خم ابروی تو

چون بنائی من نیمانم دگر اندر وطن

رو بـصـحـرا سی گذارم بهر جستجوی او

شود کی چشم یاران روشن از تو که گردد دشت و صحرا گلشن از تو
غم روی تو ای شه کشت ما را بقلب ما هزاران روزن از تو
سرشب تا سحر اشکم روان است ز دیده می رود تا دامن از تو
بود چون کهریا از هجر رویم شده چون موی لاغر این تن از تو
گریبان تا بدامن چاك کردم قبا بنموده ام پیراهن از تو
تو اندر جسم من روح روانی توئی جانان من جان من از تو

ز هجرت رو بهامون شد بنائی

نمودم من بـصـحـرا مسکن از تو

گر به بینم در جهان ظاهر قد زعنای او هم چو سایه افکنم خود را من اندر پای او
چون به بینی دلبر ما را تو ای باد صبا جای ده او را بچشم من که باشد جای او
هر که را بر سر بیفتد سایه آن شهر بار بگذرد از چرخ بیشك همت والای او
جان شیرین را بنزد مقدمش سازم نثار گر به بینم يك نظر من قامت زیبای او
چون بد قدرت نما بیرون کند از آستین صد چو موسی محو گردد از دید بیضای او

من ز عشق روی او دیگر نمانم در وطن گر شوم مجنون گذارم روی در صحرای او

دیدمش در خواب یک شب عقل و هوش از من ربود

شد دل زار بنائی واله و شیدای او

کی شود بینم که خود را آشکارا کرده عاشقان خویش را مجنون و شیدا کرده

کی شود بینم که بیرون گشته تیغت از نیام آستین انتقام خویش بالا کرده

کی شود بینم گلستان کرده روی زمین سبز و خرم از حضورت کوه و صحرا کرده

کی شود بینم که دین گردیده از تیغت رواج داخل اسلام یکسر گبر و ترسا کرده

می شود آیا که ما بینیم بعد از قرن‌ها از کرم احیا سراسر دین و دنیا کرده

کی شود آئی برون ای گنج حق از گنج غیب بینمت روی زمین یکسر مصفا کرده

از برای مدح خویش و جمله اجداد گرام

گو بنائی این زبانم را تو گویا کرده

گر دوست بما کند نظاره از شوق کنیم جامه پاره

من غرق شدم بی‌حرح و جرت دستم تو بگیر از کناره

شد رشته ما ز هم گسسته ای دوست بیا نما تو چاره

سر افکنمت بسم تو سن گر بر سر من رسی سواره

هر شب ز فراق روی ماهت ناکی شمیریم ما ستاره

گر از در خود برانیم دوست آیم بامید من دوباره

مداح تو گر نشد بنائی

پس بوده بعمر خود چکاره

توئی اندر جهان در یگانه توئی دارای حسن جاودانه

بهر جا رو کنم فکر تو باشم نتابم روی از آن آستانه

توئی آن شاهباز اوج قدرت هما را کی شناسد مرغ خانه

شدم دیوانه از عشق تو آنسان که باشد قصه مجنون فسانه

نبیند چشم دل جز خال رویت نباشد مرغ دل جز فکر دانه

شود آیا که بینم روی ماهت و یا باید بسوزم در زمانه

نوئی مقصود و منظور بنائی

بجز توباقی دنیا بهانه

بینم شبی که پرده ز صورت گشاده	پادر زکاب توسن همت نهاده
وصف جمال و قدر جلال نوچون کنم	من هرچه را خیال کنم زان زیاده
آیا شود شبی که رسم در حضور تو	بینم که پشت در حرم وایستاده
هستی عزیز و جای تو باشد بچشم ما	جانا چرا ز دیده مردم فتاده
نی ز آب و خاک و باد و هوایی تو ای عزیز	نی جن و انس و حور و پری از که زاده
ایشه سوار حسن چه از راه بگذری	بنگر براه خویش دل از دست داده

بر کردن بنائی تو طوق بندگی است

البته این زهر تو باشد قلاده

چه می شود که در آئی بزم ما ایشاه	بصورت تو ببینیم ثم وجه الله
هزار بار ز مشرق طلوع کرده قمر	چه میشود که ز مغرب عیان شود آناه
جمال حسن تو در پرده مانده ای جانا	رقیب بهر بزرگی شکسته طرف کلاه
بآن امید که بینند روی انور تو	بصبح و شام بود چشم دوستان در راه
سرنیاز بکوی تو باشدم شب و روز	نماز لطف و محبت بزیر پای نگاه
دلم ز عشق جمال تو گشت دیوانه	ز سر عاشق بیدل توئی شها آگاه

چگونه دست بنائی رسد بدامن تو

که قامت تو بلند است و دست ما کوتاه

بر سر کوی تو باشد صدچه من دیوانه	در بر مهر رخت صد چون قمر پروانه
مدچو یعقوب از غمت بنشسته در بیت الحزن	صدچو یوسف در بر حسنت بود افسانه
قصه خال نکویت میکشد آخر مرا	کی بود شایسته کشتن مور بهر دانه
دردهای بیشمار از هجر تو درد دل مراست	بین دل محزون من گردیده محنت خانه
چون نمیاید دلم بردامنت دست وصال	از فراق می نشینم گوشه ویرانه
صد هزاران دل پریشان می کند از دوستان	کرزنی اندر سر کیسوی مشکین شانه

بیش از این شاهانئیرا ز هجر خود مسوز

در خور هر مست باشد در جهان پیمانه

اختر صبحم بود هر شب در این حالت گواه	سیل اشکم رفته تا ماهی و افغانم بماه
خواب در چشمم نمی آید سرشب تا بصبح	دمبدم اندر خیالت چشم من باشد براه
در خیال آرم اگر روی ترا اندر نظر	سیل اشکم گاه مانع میشود که دود آه
از فراق روی تو مجنون زنجیری شدم	من اگر رویت نمی بینم تو بر من کن نگاه
دایماً سرمیگذارم از غمت من روی خاك	شاید اندر رهگذار مقدمت کردم گیاه
کرز مژگانم رسد رنجش پیای ناز کت	باسر شك دیده میگردم زیایت عذر خواه

می نهد دیده بنائی روی خاك مقدمت

گر گذاری پا بچشم احسن الله جزاه

ای طیبیا که تو از راه دراز آمده	هم چو جانی بتن زار که باز آمده
دلبران ناز فروشند بعشاق ولیك	دلنوازی تو که با این همه ناز آمده
ایکه دربان در حسن تو صد یوسف مصر	شاه خوبانی و خوش بنده نواز آمده
تو که خود قبله ارباب سجود بییقین	در بر کعبه دل بهر نماز آمده
میر اهل عجم و پادشه ملك عراق	شاه بطحائی و از راه حجاز آمده
بنهان خانه دل آمدی از پرده غیب	جان فدای تو که در پرده راز آمده

رو بنائی بحقیقت بدر کعبه دوست

ورنه گویند برو چون بمجاز آمده

کیرم ز هجر روی تو جا در کرانه	تا قاصد تو آید و آرد نشانه
شب تا سحر ز عشق تو خوابم نمی برد	گیرد دلم ز هجر تو هر دم بهانه
نی از غم تو سوخت همی خانمان من	دیگر بجانمانده در این شهر خانه
ویرانه گشته مسکن من از غم فراق	بوم غم تو کرده بدل آشیانه
خال رخ نکوی ترا دیده چشم من	مرغ دلم بدام فتاده ز دانه
تیر غم تو يك طرف و عشق یکطرف	بیچاره غرق خون دل من در میانه

از آتش فراق بنائی چو شمع سوخت
آخر کشد ز خرمن عمرم زبانه

هم چو خورشید پس ابر عیان آمده	گر تو از دیده بیگانه نهان آمده
نو مگر حور بهشتی ز جنان آمده	کس ندیده چو جمال تو در این دار جهان
آنچه در فکر من آید به از آن آمده	حسن یوسف بر حسنت بمثل مشعل و ماه
بهر آسایش این خلق جهان آمده	شاه اقلیم وجودی ز مقامات رفیع
آنچه را من بشنیدم تو چنان آمده	قصه جمله خوبان دو عالم ز کتاب
بر گل بوالبشر آن روز تو جان آمده	تو همان روح روانی که ز خلاق جلیل

مونس قلب بنائی شده در شب تار
جان فدای تو که بانام و نشان آمده

حیران شده اندر بر تصویر تو مانی	ای روی مهت آمده مرآت معانی
چشمم ز چه نادیده از آن ناموشانی	گوشم بشنیده ز دهان تو سخن ها
در وصل تو بنموده تمنای جوانی	هجر تو مرا پیر نمود ایشه خوبان
یا در بدن خلق جهان روح روانی	غلمان ز جنان آمده یا حور بهشتی
خوانم اگر ت نوع ملک بهتر از آنی	در جنس بشر به زوجود تو کسی نیست
آمد بدل غمزده ام نیر نهانی	چشم من بیچاره بمژگان تو افتاد

میگفت بنائی ز فراق تو شب و روز

آنرا که خدا وعده بما داده همانی

در خود بغیر بندم که تو از درم درائی	همه شب ز غصه گویم که تو از برم جدائی
قمر از رخ تو گیرد شب تیره روشنائی	بگشا نقاب چهره که شود جهان منور
دل من ز عشق خون شد تو بحسن میفزائی	من بینوا بمیرم ز فراق روی ماهت
ز جهانیان بریدم که تو پرده برگشائی	بیخون رسیده کارم شده ام بکوه و صحرا
بصراط مستقیم چو مرا تو رهنمائی	بهوای کوی جانان بروم بکوه و هامون
تو بدین جمال زیبا دل خلق میربائی	چه خوشست گریه بینم نه تو دلبر من استی

همه روزه از غم تو بفراق مبتلایم

همه شب سخن سراید بمدیح تو بنائی

تو جانا با غم ابرو ز خویشم بیخبر کردی
 شنیدم من ز واعظ بارها طول قیامت را
 چرا دادی تو برباد صبا کیسوی مشکین را
 فکندی همچو اشک دیده اندر ره پیریشانم
 ز بسکه درد هجر خود نهادی بردل زارم
 شبی خفتم بیستر من که از هجرت شوم غافل
 ولی با گوشه چشمت ز عمرم بهره ور کردی
 تو آن طول قیامت را بقامت مختصر کردی
 بسی دلهای مجنون را ز سامان در بدر کردی
 طیب من زیمارت مگر قطع نظر کردی
 دل بیچاره مجنون ما را خون جگر کردی
 بخوابم آمدی آنشب مرا مشتاق تر کردی

بگفتی ای بنائی من شبی آیم ببالینت

نخواهیدم بسی شبها که تا شام سحر کردی

بدل زار دگر هیچ ندارم هوسی
 دست کوتاه نرسد هیچ بر آن سرو بلند
 بود در راه دل غمزه ام دام زیاد
 گوئیا دلبر من میرسد از راه حجاز
 جز من غمزه کر عشق تو سوزم شب و روز
 لایق عشق تو هر بیسروپا نیست یقین
 جز بکوی تو کشم از سر راحت نفسی
 آری آری که هما نیست شکارم کسی
 نشده جز سر زلف تو گرفتار کسی
 آتش افتاده بجانم ز صدای جرسی
 عاشقان در ره کوی تو فتانند بسی
 نفقد آتش عشق تو بهر خار و خسی

عندلیبانه بنائی رغمت داشت فغان

همچو بلبل که گرفتار بود در قفسی

ز چشم مردم خود بین اگر چه پنهانی
 منم که روی ارادت بخاک میمالم
 نقاب چهره بر افکن جهان منور کن
 اگر بدوستیت اندکی خطا کردم
 امیدوار چنانم که در صف عرصات
 هزار تیر ز هجرت رسیده بر جگرم
 تو شاه اهل دل و خضر آب حیوانی
 چرا تو روی محبت ز من بگردانی
 رخ تو نور بیدشد بشام ظلمانی
 خدا نخواسته خاطر ز من نربجانی
 ز روی مهر تو از ما نظر نپوشانی
 ز درد خویش ننالم گرم تو درمانی

نخفته هیچ بنائی ز شام تا بسحر

نمرده بهر مدیح تو گوهر افشانی

ز کسوم ده که مردم از فقری	تو ایامه بر نکو رویان امیری
میان جمله خوبان بی نظیری	اگر خوبان رخت را می پرستند
شده مجنون دلم بعد از اسیری	اسیر کیسویت گشنه دل من
تو بر حال دل زارم بصیری	بود دل پر ز خون از هجر رویت
مداوا کرده او را به تیری	زدی اندر دلم تیری ز مژگان
بامیدی که دستم را بگیری	ز پا افتادم از هجر فراق

بگفتی این بنائی کیست بر در

غریب و بیگس و زار و فقری

به بیند روز کارم را تباهی	اگر دلبر کند بر من نگاهی
اگر من بر کشم از سینه آهی	شود آئینه قلبش مکدر
که تاجویم بکوی دوست راهی	روم من رو بسوی کوه و صحرا
کجا طاقت مرا با یک سپاهی	بیارد تیر از مژگان دلبر
تو خود بر حالت زارش گواهی	بخون غلطیده دل از هجر رویت
بخون آلوده قلب بیگناهی	رها بنموده تیر غمت را

بنائی از فراق شکوه دارد

بغیر از تو ندارد داد خواهی

روح روان دلها بر جسمها تو جانی	ای لعل فزینت چون آب زندگانی
بر دوش من نهادی باری بدین گرانی	در عالم جوانی عشق تو کرده پیروم
دستم چرا نگیری با آنکه می توانی	در بحر هجرت ای جان گشتم غریق محنت
از ما چرا سلامی بر او میرسانی	باد صبا تو هر دم چون بگذری ز کوش
بر حالت من نظر کن با چشم منهربانی	در گلستان عشقت بیوقر هم چو خارم
عشق نهفته در دل در پرده نهانی	یک عمر هر شب و روز سوزم من از فراق

نالد بنائی از غم چون بلبل غمنده

باشد چو عندلیبان در بزم گلستانی

اگر در چشم عشاقان رویت جلوه گر کردی	برای خرمن جانهای عشاقت شرر کردی
تو آن خورشید تابان جهانی ای مه خوبان	یقینم بوده از حکمت که پنهان از نظر کردی
سهیل برج پیروزی و یا مهر درخشانی	نمیگویم چرا مخفی زانظارای قمر کردی
تو همچون جان شیرینی که رفتی از تن عالم	امیدم بود ایجانا که رفتی باز کردی
رقیب بیمروت جو رو کین بر ما روا دارد	شود روزی که باز آئی بدنیا داد گر کردی
سلیمان جهان و مقتدای اهل ایمانی	خوش آن روز یکدحا کم بر تمام بحر و بر کردی

بیاموز ای بنائی علمرا از مکتب جانان

اگر خواهی بعالم صاحب فضل و هنر کردی

آمد ز درم دلبر با صورت گلناری	بگرفته دو زلفش باج از ناقه تاتاری
از هجر تو سرگردان گردیده دل زارم	غم از دل حیرانم بگذاری و برداری
با یکسر مو بسته زلف تو مرا در بند	آزاد مرا بنما از قید گرفتاری
از مشک ختا افتاد خطی بر رخت ایماه	خورشید شده همدم با آن خطرنگاری
کردی تو چنانم مست از عشق خود ایدلبر	دیگر نبود ما را اندیشه هشیاری
جان برده مرا از تن چشم تو بطنازی	برده دل من از دست زلف تو بطراری

میگفت بنائی دوش از عشق با ندلبر

مائیم بتو مشتاق تو از همه بیزاری

تو و حوری یا که طائوس بهشتی	که اینسانمه لقا و خوش سرشتی
تو آن خورشید رخشانی بعالم	که مهر کعبه و ماه کنشتی
حجاب چهره فرمودی ز گیسو	ز مشک تر خطی بر گل نوشتی
بروای گل مناز اینسان تو بر خویش	که پیش روی دلدارم تو زشتی
اگر چشم ندیده روی ماهت	هزاران نوبت از قلبم گذشتی
تو اندر جسم من روح روانی	که رفتی از تن من بر نگشتی

بنائی مهر تو در سینه دارد

درخت مهر در قلبش تو کشتی

نصیحت گویمت باید زدشمن دور بنشینی	دلادر عمر خود خواهی اگر مسرور بنشینی
که اندر بزم بیداری شب دیجور بنشینی	کشاید صبح امیدت نقاب از چهره آنروزی
شب ظلمت اگر میلست بود با نور بنشینی	چراغ قلب مظلومان بعمر خود مکن خاموش
اگر اندر سر هر شاخه با عصفور بنشینی	همای اوج افلاکی ز قدر خویش تن گاهی
چه خواهی در بهشت جاودان با حور بنشینی	دل غمدیده بیچارگان را رو بدست آور
نشاید گر دمی با جاهل مغرور بنشینی	برو اندر پی فضل و هنر ای نور چشمانم

چوداری ای بنائی دولت مهر رخ دلبر

سزانبود بعمر خود دمی مهجور بنشینی

در دیدگان من نبود هیچ روشنی	ای مه لقا چو دور تو از دیده منی
اندر فراق تو شده ام زار منهنی	باشد دلم ز هجر رخت دائماً ملول
آتش ز هجر خویش بقلبم چه میزنی	سوزی تمام پیکر من از فراق خود
نزد رقیب تو ننمایم فروتنی	سرمی نهم بخاک ره دوستان تو
کی میرسد بدیده من ابر بهمنی	آنانسان که بر برد از غم تو اشکم از بصر
هرگز بسینه ام نکند نیر آهنی	کاری که کرده تیر غم تو بقلب من

هر چند دشمنان به بنائی کنند جور

ما با کسی ستیزه نداریم و دشمنی

نی چو بر من برسی دامن خود بر چینی	من نشستم بر راه تو در مسکینی
چون مگس میل نماید طرف شیرینی	سالها داشت دل من هوس خال لبست
من بمرآت رخت چون نکند خود بینی	رخ خورشید تو آئینه بود بهر جهان
در گلستان چو رخت نیست گل رنگینی	همچو قد تو نروئیده بیستان شمشاد
حیف آید که بر بیسرو پا بنشینی	از چه احوال نپرسی زدل خسته من
تا پرسی تو ز احوال دل غمگینی	یکشبی بر سر بیمار غم خویش بیا

نبود همچو بنائی بر سلطان رخت
بندۀ زار ستمدیده باین تمکینی

میکشدم دل سوی دیوانگی	بگسلد این رشته فرزانیگی
دل شده از هجر فراق خراب	کرده ز غم میل بویرانگی
در بر کیسوی پر از عنبرت	مژۀ حوا بکند شانگی
کیسوی تو بهر دلم گشته دام	کندم خال تو کند دانگی
عقرب زلف تو شده در قمر	وای اگر خصم بود خانگی
در بر شمع رخت ای مه لقا	هست مرا خدمت پروانگی

بهر بنائی نبود آشنا
میکشدم دوست به بیگانگی

ای روح روان من اندر تن من جانی	در ملک بدن ایدوست کن دعوی سلطانی
شد شرع نبی پامال رفته زمین احکام	این خلق جهان را بین در غفلت و نادانی
جز اسم کلام الله نبود بزبان خلق	در دایرة اسلام کو رسم مسلمانی
جهال زمان امروز گردیده جهان آرا	زاویه نشین باشد آن عالم ربانی
در مجلس مانادان رندانه سخن گوید	گردیده سخن آرا از خواهش نفسانی
آنکس که کند عصیان فخریه کند بر خلق	در دهر نمیگردد از کرده پشیمانی

خاموش بنائی باش از گفته زبان در کش

یا آنکه سخن بر گو بر رسم سخندانی

تو پادشه حسنی و سلطان جهانی	مهر فلک استی و بما راحت جانی
اندر بر وصف تو بود عقل بشرمات	من هر چه تصور بنمایم به از آنی
بگرفته همه روی زمین عنبر سارا	گویا تو ز کیسوی جهان مشک فشانی
تا چند رقیبت بجایان جلوه نماید	آیا شود آن دم که بجایش بنشانی
بینی اگر ای چشم تو آن روی نکورا	اندر بر آن آینه مدهوش بمانی
چشمان محبان همه در ره نگرانست	باز آری ز بر آور همرا از نگرانی

دل گفت بنائی بروم من بره عشق

گفتم که ره پر خطر است این نتوانی

داشته روی انورت طرفه عجب حکایتی
ترسم از آن بوی کد آه دلم سرائیتی
همچو مه چهارده شهره تو در ولایتی
کوثر و طوبی جنان تپست مگر کنایتی
شمع رخت ز بهر دل مشعل همدایتی
حسن رخت نمی کند ازدل من رعایتی

میشنوم ز هر کسی از رخ تو روایتی
مهر جمال روشنت آئینه را صفا دهد
پرده فکنده برو در همه عمر خویشتم
ایمه نازنین من پیش لب و قدو رخت
شد ظلمات گیسویت آب بقا برای من
خون دل از دو دیده ام میرود از فراق تو

جان بنائی از نعمت میرود از تنش برون

شاهسوار معدلت کن تو زوی حمایتی

از برای دل نمانده طاقت و صبر و قناری
دیده را نبود ز گریه فرصت شب زنده داری
بهر این بیچاره دل نبود بعالم غمگساری
گشته پنهان ز انظار و مرا اندر کناری
هیچکس را در جهان نبود چنین قرب جواری
گفتمش ایدل خوشا این وقت فرصت بیشمار

میزند هر دم فراق بردل من زخم کاری
من ز هجر روی تو صبح و مسا اندر فغانم
میزند هر لحظه دشمن بر دلم تیر ملامت
کرده غیبت ز دشمن من ترا اندر جوارم
همنشین یک عمر باشد این دل من با غم تو
نیمه شب افتاده دل اندر خیال روی ماهت

ای بنائی کن دعا در نیمه شب از بهر وصلش

تیر آهت بر هدف آید اگر ازدل بر آری

هزار عقرب جراره در قمر داری
بآن کمند دو گیسو که تا کمر داری
بگو دگر چه تمنا ز چشم تر داری
توئی طیب و ز حال دلم خبر داری
تنی ز حور بهشتی لطیف تر داری
بیا بکشور خود جای در بصر داری

بجز دو مار سیاهی که زیر سر دادی
دو صد هزار دل خلق را اسیر کنی
همیشه خون دلم را ز دیده میریزی
دلم همیشه ز فکر تو غرقه در خونست
تو شاه کشور حسنی و خسرو خوبان
تو نور چشم من استی و دوری از بر من

نشسته بر سر راحت بنائی از غم دل

بیا ببین که غلامی بر هکذر داری

چه شود نقاب از رو تو ز مهر بر گشائی
تو همان شهی در عالم که جهان کنی منظم
هله ای عزیز دلها تو زدوستان چه دیدی
تو طبیب درد مندان تو شفای جمله مرضی
بخدا قسم تو هستی بجهان کتاب ناطق
اگر این نقاب غیبت تو بر افکنی ز صورت
بجهان تیره بخششی ز جمال روشنائی
عرب از تو در هدایت بعجم تو رهنمائی
که ز پیش عاشقانت بنموده جدائی
بشکسته استخوانها تو ز مهر مومیدائی
چه شود در انجمنها تو کنی سخن سرائی
بجمال نازنینت همه را ز غم رهائی

تو که شاه ملک جانی بنما جمال زیبا

که بنائیت به بیند بمقام کبر بائی



فی المسمطات

بسم الله الرحمن الرحيم

و به نستعين

ایکه ترا فضل و بخشش است تمنا از چه فرو رفته ای بلجۀ دنیا
پی نبری از چه رو بعالم معنی شکر و سپاس کـریم واحد دانا
کیست بجا آورد زییر و ز برنا

آنکه ز گل آفرید طینت آدم بحر و برو کوه و دشت کرده مجسم
روزی مخلوق را دهد بدمادم قادر بیچون خدای عالم و آدم
خالق و پرورد کار و حی و توانا

پیر خرد داد داد انت سلونی گفتمش ایجان من برأس عیونی
قدرت حق خواستم بگفت که چونی خواهی اگر قدرتش بکن فیکونی
عرش کند فرش و فرش را کند اعلا

او که از انوار خویش داد تجلی لوح و قلم عرش و فرش رفعت کرسی
جمله کواکب ز نور او متجلی صانع کون و مکان و علوی و سفلی
خلعت او هم جحیم و جنت طویی

عقل بر صنعتش دمی بشود مات ذات صفاتش صفات او همه شد ذات
و هم کجا پی برد بذاتش هیئات شاهد هر خلوت او بجملة ذرات
عالم هر سر و هر نهفته و پیدا

گرچه بمریخ آن ستارد خونین کرد قرینش زحل بروز نخستین
مشتري و زهره و عطارد و پروین شمس و قمر ندره ای ز قدرت او بین

نه فلکش با اشاره شده پیدا

ذره از نور اوست شمع شب افروز شمه از قهر اوست آتش جانسوز
جز ره قربش دلا تو هیچ میاموزد مالک یوم جزا چو اوست در آنروز

عابد و عاصی کنند عفو تمنا

گاه بقهرش نظر کنم بتأسف گاه برحمتش دلم نموده تصرف
گاه بکافر نظر ز راه تلافی گاه دهد حسن را بصورت یوسف

گاه نهد عشق را بقلب زلیخا

عشق سحر که مرا ز خواب بر آشفت شمه از سر کرد آگار چو در سفت
حکمت او اسم اعظم از همه بنهفت موسی عمران بطور چون ارنی گفت

لطف شدش لن ترانی ویدیضا

کرده دلم را ز عشق خویش مشوش مخزن عشقش کجا رود سوی آتش
بنده حق را همین بس است ز قدرش مرده چو عیسی نمود زنده بامرش

زنده و را برد تا بمسجد اقصی

جور خدائی که خلق را بدهد جان هست لطیف و خبیر و مالک و منان
اوست کریم و رحیم و صانع سبحان آنکه ز لطفش محمد آمد و قرآن

کرد علی را با اسم خویش مومی

باد زبانم بذکر خالق اکبر لطف وی آمد بخلق بیحد و بیمر
بزم دنی را بسی نمود مکرر خواست ببخشد بعرش رفعت دیگر

برد نبی راز فرش لیلۀ اسری

ذکر علی بود بین عابد و معبود صوت علی بود بین ساجد و مسجود
مدح علی بود بین حامد و محمود بین دو مهمان و میزبان شرف افزود

دست عالی شد ز پشت پرده هویدا

خلق سمواتیان بدند بظلمت زهره زهر را نمود خلق ز رحمت
نور خدا جلوه کرد تا بقیامت کرد بهم متصل دو بحر ز حکمت

تا که برون آورد دولؤلؤ لالا

بغد محمد امام هشت و چهار است حب چهار و دهم همیشه شعار است
در آید دوستانشان بشمار است آنکه بدین چهار و ده و را سروکار است
روز جزا میکند بخلد برین جا

خوش نبود در زمانه هیچ تعدی زان نشدم من بعمر خود متعدی
داد پدر یادم این نصیحت بعدی گفت بنائـی بگوی در بر سعدی
پشه کجا میرسد بپایه عنقا

وله ایضاً فی التوحید

خلق نمود از ازل چو خالق یکتا نور محمد نبی عالی اعلی
گفت پیمبر بوصف ایزد دانا شد ز صفات تو عین ذات تو پیدا
قدرت تو شد ز خلقت تو هویدا

کیست تواند برد بمعرفت پی روح بهر جسم ذکر او شده یا حی
در عقب جاوۀ توراه کند طی گر نکنی جلوه یکدمی بر وی
روح برون میرود ز مسکن و مأوی

دست من از چاره زبان شده کوتاه روی بسوی تو آورم که و بیگه
در بر ذات خدائیت همه بنده قدرت و علمت بود زعیب منزّه
جمله صفات زعیب و نقص مبرا

آنکه نباشد بکوی قرب تو محرم از بشریت فتاده دور مسلم
گشته بشر بهر بندگیت مکرم دید ترا چون ملک بقالب آدم
سجده بآدم کند ملئکه یکجا

گشته زبان بشر بشکر تو قاصر غیر تو نبود برای خلق تو ناصر
بود تو بر جمله ممکنات معاصر حکمت تو خلق کرده چار عناصر
عالم فی کل شیئی قادر و دانا

طوطی شکر شکن با مر تو گویا بلبل بیدل تراست عاشق و شیدا
بوی صنوبر و یاسمن ز تو پیدا جمله صنایع ز صنعت تو هویدا
از غم تو خون بقلب لاله حمرا

گیسوی سنبل بیاد وصف تو پرچین
داده بنر گس که جز تودیده حق بین
گشته شقایق رخس ز عشق نورنگین
اسم تو باشد همیشه نطق ریاحین
بر وزق گل نوشته نام تو افشا

دور فلک را نموده امر تو ملحق
مخزن سر توراست ذکر انا الحق
جمله کواکب بامر تو است معلق
باغ جنان یافته ز لطف تو رونق

گشته بامر تو خلق کوثر و طوبی

آنچه تصور شود در عالم امکان
جمله در اوصاف تست واله و حیران
و آنچه بود مرئی و نهفته و پنهان
بلبل و قمری بمدحت ته ثنا خوان

سرو بحکمت ستاده بر سر یکپا

سینه پیغمبر از علوم تو مخزن
روح بامر تو شد اسیر بهر تن
نور تو تابیده شد بوادی ایسن
کرد جمالت چو جلوه در بر گلشن

دیده ز عشقت گشود نر گس شپلا

از اثر عشق تست ناله بلبل
از اثر حسن تست خنده زند گل
غنچه بامرت نموده چند تامل
سرو و صنوبر بباغ گشته قراول

از پی تعظیم سر فکنده بایما

کعبه و بت خانه در پناه تو آمن
جمله مدار فلک کنی تو معین
خاک حرم آمده بامر تو مأمن
صانع عالم توئی و قادر ذوالمن

قادر مطلق توئی وحی توانا

گر ندهد فیض تو مدد بتن و جان
عقل بشر درك ذات یاك تو نتوان
روح بماند همیشه واله و حیران
لوح و قلم قدرت تو کرده نمایان

در بر امرت نوشته شد نعم ولا

لطف تو بهتر بود ز دولت دنیا
غرق گنهند بندگان تو يك جا
مهر تو افضل بود ز نعمت عقبی
در بر عفو تو آمده به تمنا

عفو تو افضل بود ز معصیت ما

ذات توبی عیب و نقص آمده یکسر
اصل بقائی ترا فنا است و سخر

لطف تو بر خاص و عام بیحد و بیمر
چونکه محاسب توئی بعرضه محشر
در همه جا لطف تست بر غضب اولی

آتش عسیان مرا بسوخت شب و روز
نور رجا بر دلم چو شمع شب افروز
راه رضایت مرا ز لطف بیاموز
گر تو پسندی مرا بآتش جان سوز
بنده بسوزد چسان ز فرقت مولی

حور و قصور و نعیم و جنت و غلمان
دوزخ و نار جحیم و آتش نیران
زرد من این جمله بارضای تو یکسان
گر بنوازی مرا تو از ره احسان
از کرم قطره کم نگشته ز دریا

عالم هر سر و مطلع بضمیری
عمر بنائی برفت و آمد پیری
در همه آنی تو دستگیر فقیری
دست مرا گر تو روز حشر نگیری
بار معاصی مرا در آورد از پا

در مدح و منتقبت، حضرت ختمی مرتبت ص

آنکه تواند کند ثنای محمد
نیست در عالم بجز خدای محمد
سایه عرش است از لوای محمد
خلقت فرش است از عطای محمد

جان نو عالم بود فدای محمد

آدم و حوا و جمع خلقت عالم
نوح و خلیل و شعیب و عیسی ه‌ریم
حضرت موسی و انبیاء معظم
خلق سموات و عرش و کرسی اعظم

جمله شده خلق از برای محمد

هستی لوح و قلم و گنبد خضرا
جنت و حور و نعیم و سدره و طوبی
کوثر و غلمان و قصر های مصفا
روزی مخلوق در تمامی دنیا

هست یکی ذره از سخای محمد

شمس و قمر ذره ز نور جمالش
و هم کجا پی برد بفضل و کمالش
حضرت روح الامین بجای بلالش
خواب نگیرد مرا مگر بخیالش

نشنودم گوش جز ندای محمد

آتش نیران بحشر چون بگدازد
مالک دوزخ سزد که زهره بیازد

کیست بجز او توان که سر بفرازد
اسب شفاعت بهر طریق بتازد
در وسط امت است جای محمد

پایه عرش خدا بلرزه در آید
حضرت زهرا چو با سر یسر آید
ناله و فریادش از جگر بدر آید
چونکه حسین بیکفن بحشر در آید
عرش بلرزد ز ناله‌های محمد

قهر خدا بهر دشمنان حسین است
فضل خدا بهر زائران حسین است
لطف خدا بهر یاوران حسین است
چونکه بنائی ز دوستان حسین است
باد بر سایه اش لوای محمد

در تهنیت مولود مسعود عقل کل و خاتم رسل حضرت محمد مصطفی ص
ماه ربیع آمده است بافر اجلال
مرغ طرب در برم گشوده پرو بال
ای بت سیمین تن من ای حبشی خال
خیز ز جا چنگ زن بدامن اقبال
ساز طرب کن بیزم ماهمه موجود

فخر نماید زمین بگنبد خضرا
هدهد و قمری بعیش در بر صحرا
طوطی شکر شکن بجامه دیبا
فصل نشاط است وعیش و وقت تماشا
بلبل بیدل بر آر نغمه داود

شکر خدا گشته نعمتم متوالی
غم بر بود از دلم ز مهر جمالی
آمده از در پیری ماه مثالی
فخر بشر پیشوای دانی و عالی
آنکه وجودش خدا را شده مقصود

تاج تبارك بفرقش آمده افسر
نور خدائی بدش بصورت انور
معنی طه و هاشمی مدنی فر
شد متولد زمام یاک و مطهر
شاه زمن عقل کل محمد محمود

از اثر مقدمش تمامی دنیا
گشته گلستان و دین حق شده بر پا
آمده منشق بنای محکم کسری
ریخته از طاق کعبه لات و عزى
بتکده هاسرنگون چو خانه نمرود

کعبه زمین قدوم وی شده آباد
دین خدا را ز نو گذارده بنیاد

هستی عالم برای او شده ایجاد جد گرامش چو دید آن گل نو شاد
شدم تشکر بشکر خالق معبود

گر چه به نظر خلق در یتیم است مخزن اسرار لایزال قدیم است
منبع جود و سخا و خلق عظیم است نره از نور او بطور کلیم است
بر بدن اشتیاق است آتش اخدود

آینه حق نما است آئینه لولاک خاک رهش افتخار طارم افلاک
فضل و را نی توان کسی کند ادراک فخر نماید بعرش این کره خاک
زانکه در او پناه داد احمد موعود

خاتم پیغمبران رسول مصدق مالک و مختار ملک حق بود الحق
جمله قرآن بوصف اوست محقق ماه فلک بها اشاره اش شده منشق
بر سر جهل و نفاق کافر مردود

ایکه شده خلق این جهان ز وجودت خلق خدا میهمان سفره جودت
گشته بوصف تو کرد کار شهودت بزم او ادنی بود مقام قعودت
گفته مارا بود کلام تو مشهود

ایکه بتو ختم گشته امر نبوت منبع علم خدا و رحم و مروت
بوالبشرت فخر می کند به ابوت صاحب علم و سخا و جود و قوت
حب تو او بهر خلق طالع مسعود

علم تو باشد ز لطف حضرت باری در دل من مهر تست ساری و جاری
لطف تو بهر بنائی است حصاری روز جرا بهر من بود شب تاری
متکیم بر توئی بسجده معدود

وله ایضاً قصیده ملمعه در تهنیت روز میلاد نبی اکرم و رسول مکرّم

چو ذات پاک و دود لعلهم یعلمون دری ز حکمت گشود یلهم ما تصنعون
خلقت احمد نمود لعلهم ینصرون نبی اکرم سرود لعلکم تتقون

خدای امرش نمود صلواتهم خاشعون

امیر ملک عرب مخاطب یا و سین
شهنشه با نصب امیر دنیا و دین
خسرو عالی نسب سیدنا المرسلین
مخزن علم و ادب قبله اهل یقین
که از وجودش نمرود قدا فلاح الؤمنون

ذره از علم اوست که گشته علم الکتاب
بهر شفاعت بحشر اوست سریع الحساب
شمه از بغض اوست فکیف کان عقاب
دوستی او بود ذلك حسن المآب
خدای نورش فرود لو کره الکافرون

بهشت و جنات و حور شمه ای از بوی او
گرسی و لوح و قصور بسته بیک موی او
گنبد فلک تدور نشان ابروی او
تابش خورشید و نور ذره از روی او
خدای مدحش نمود لعلکم تعقلون

نور خدا جلوه کرد زعرش اندر زمین
مهد صبیاً کجا امر بلاغ المبین
تولد شاه شد مگوی طفل جنین
خطاب بر خلق شد اتبعوا المرسلین
لب بتکلم گشود لعلکم تهتدون

بکعبه آمد وجود چو آن شه محترم
علی بسائید پای بشانه ابن عم
سزد ز فرش زمین بعرش نازد حرم
گرفت و افکند دور خانه بت یاصنم
ز قلب مسرور بود فی شغل فاکهون

بدوستانش یقین و اصلح بالهم
بشیعیانش چنین لکان خیرالهم
بدشمنانش همین اذل اعمالهم
بمبغضانش زکین فاحبط اعمالهم
ز کینه قوم عنود كذلك يفعلون

علی که در خلقتش بمصطفی شد یکی
وصی پیغمبر است دراو نباشد شکی
تفاوتش در میان نبود جز اندکی
نخست بیعت نمود بعالم کودکی
زان بوحدت گشود و هم لها سابقون

هادی خلق جهان الی صراط الحمید
هر نفسی گفتشان هو الولی الحمید
منکر او در زمان لفی ضلال بعید
نرفت در گوششان لهم عذاب شدید
امان ز قوم عنود فانهم ظالمون

مژده بده بر فلک ليله اسرا رسید
بامر حق جبرئیل بیاب مولا رسید

سوار شد بر براق بعرش اعلا رسید زعرش اعلی گذشت بیزم ادنی رسید
در بر رب ودود فی فلك یسبحون

سلام قولاً بود یقین زرب رحیم از طرف حق بود براو واجر کریم
زعلم حکمت بود بکل خلق علیم زبحر قدرت بود هو العزیز الحکیم
لطف مکرر نمود لعلکم تفلحون

زان شه والاتباء دین خدایا گرفت علی چو باذوالفقار نرد عدو جا گرفت
بیامدش جبرئیل که دست مولا گرفت صدای توحید خلق بکومو صحرای گرفت
فتاد اندر سجود لعلکم تشکرون

گفت ابو جهل دون هو خصیم مبین شق قمر بایدت کنت من الصادقین
گفت ورا در جواب لکم نذیر مبین شق قمر کردو گفت عاقبة المجرمین
جهالتش بر فرود واهلها جاهلون

چو روز محشر کند قد شفاعت علم گناه گیرد فرار فتد ببحر عدم
در بر عرش خدا رسد چو آن محترم اذن شفاعت رسد ز کبریا از کرم
طلب بنائی نمود لعلکم ترحمون

تمت القصیده الملمعه

در مدح حضرت امیر (ع) و تهنیت عید غدیر

دوش دلبر در برم آمد بآئین حجازی بر سرم افکند شور عشق محمود و ایازی
گفت باید مجلس عیش و طرب آماده سازی جستم از جاد در حضورش از ره مهمان نوازی
گفت چون غید غدیر آمد ز راه سرفرازی
زهره آسا چنک زن آن دم بنای و بر ربط و چنک

شد بهار گلشن این دین گرفت از سر جوانی ابر رحمت ریخت بر اندام آب زندگانی
آیه الیوم اکملت لکم باشد نشانی کرد اظهار رضایت حق ز لطف و مهربانی
کیف یحیی الارض آن دم کرد ابراز معانی
کز ولای مرتضی حق برد از دین نبی زنگ •

مصطفی تعجیل فرمود از برای امر سرمد از جهاز اشتران تشکیل منبر داد احمد
شد باوج طور منبر ناطق آنروح مجرد گشت بازوی یدالله زینت دست محمد
گفت اومن کنت مولاه علی مولاست مفرد

زین تکلم داددین خویشتن را زینت ورنک
چون شنیدند این سخن آنروز خلق از شاه بطحا شد بلند آواز شادی تابعرش از پیرو برنا
کرد بیعت باعلی آنروز از اعلی وادنی بود اندر ذکر بخ بخ لك از بهر مولی
آمد اتممت علیکم نعمتی از حق تعالی
چون نشانیدی علیرامصطفی بر تخت اورنک

گشت بعد از مصطفی سردار بطحی سرور دین کشور ناسوت در نزدش نمود اظهار تمکین
آنکه باتیغ دوسر برهم زدی کفار صفین بود از بهر پیمبرد بدن چون جان شیرین
شاه دنیا میر یثرب معنی طه ویس
آنکه پوشیدش نبی در روز خیر جوشن جنک

آنکه در جنک جمل سرها فکند از تیغ بران مر کب عز و جلالش در دوعالم شد بجولان
نزد بیت المال پیشش خویش بایبگانه یکسان شد ز تیغ ذوالفقارش عمر و اندر خاک غلطان
شهسوار لو کشف آن پادشاه کون و ماکان
آنکه در روز مصافش بست ره را بر عدوتنک

ایکه اندر نزد ایام آمده، در عین پستی در مقام قرب حق بر طارم اعلی نشستی
در مصاف دشمنان هرگز نکردی پیش دستی لات و غزی و هبل یکباره اندر هم شکستی
از تو گشتی منهزم اوضاع دین بت پرستی
حق پرستی از تو رایج در جهان صد الف فرسنگ

ایکه آدم داشت در عالم ز تو فخر ابوت داده تیغ خویش را در دست دشمن از قوت
بسته پیغمبر بشخصت از ازل عقد اخوت اوج بگرفته کف پای تو بر مهر نبوت
از تو باقی در زمانه رحم و انصاف و مروت
شد کلاهات قصارت در جهان سر مشق فرهنگ

ایشها با این شجاعت در کجا بودی کز اعدا بهر قتل نور عینت لشکر کین شد مهیا

یابرادر گفت شاه تشنه لب کی ماه سیما از عطش کردند غش اندر حرم اولاد زهرا

چون شنیدی این سخن عباس از آن میر بطحا

مشك بردوش وسوی شطفرات آورد آهنگ

حملة بنمودی بقوم کفر آن ماه جهانتاب با سرنی صد صد از لشکر بهامون کرد پرتاب

توسن قهاری از سوز عطش افکند در آب مشك پر کرد لب عطشان برون گردید از آب

تیر باران شد زهر سویی کرش گردید بیتاب

بر جناش از هجوم کفر راه چاره شد تنگ

هر دوست ناز نیش شد جدا آندم زیکر بر تنش آمد هزاران نیزد و شم شیر و خنجر

تیر شد بر ظرف آب و شد خجل ز آب کوثر شد عمود آه نیش از ستم آن دم بمغفر

آمد از زین بر زمین و ملتجی شد بر برادر

شاه آمد بر سرش با چشم پر خون و دل تنگ

کرد از بهر برادر خون دل از دیده جاری بازبان حال گفتا شاه دین با آه وزاری

برسرت جان برادر بود شوق جان نثاری جان شود قربانت ای قربانی در گاه باری

از چه پوشیدی برادر از برادر چشم یاری

نوحه گر کردی بنائی را چو مرغان شب آهنگ

مخمس در ولادت با سعادت صدیقه کبری و بتول عذرا فاطمه زهرا ۴۱

ای نه بهشتی رو برم ما مزین کن از دو گیسوی مشکین مشك تر بدامن کن

دل بیاد رفت از من زلف را تو خرمن کن از غم تو خورشید دل رحم بر دل من کن

پرده برفکن امشب از جمال نورانی

دیده تو در خواب و بخت من بود بیدار چشم تو بود مست و گوش من بود هشیار

گر سخن بود اندك معنیش ببرد بسیار پرده معما را از رخ سخن بردار

چون دلم بود امشب غرق بحر حیران

خیز و بکنظر از لطف در دل خراب انداز ز آتش رخت اندر جان شیخ و شاب انداز

کشتی نبات من خیزو اندر آب انداز از مژه تو بردشمن تیری از شهاب انداز

تا ز تیر مژگات دشمنم شود فانی

امشب اندرین مجلس من مه ختن دارم از قد رسای او سرودر چمن دارم
از لبان شیرینش برك نسترن دارم ز آن بخاك پای او صد نهان سخن دارم

دلبرم چو جان در تن آمده بمهمانی

زن تو نغمه داود بلبل خوش آوازم زان دلم بوجد آور زهره روی غمازم
چون کبوتر بیدل کن رها ز شهبازم تا چو هدهد عاصی من به قصه پردازم

زان مقام بلقیسی در بر سلیمانی

خیز دلبر شیرین طرح نو در اندازیم مشک و عنبر سارا ما بمجمهر اندازیم
داوری عشق و عقل نزد داور اندازیم چون رسد بما جانان در رهش سر اندازیم

چون که در زمین تابد نور پاك یزدانی

جذبدر گهش ایدل در جهان پناهی نیست جذبکوی او دیگر هیچ رسم و راهی نیست
غیر او و اولادش هیچ داد خواهی نیست چون شفیع شد ما را بر کسی گناهی نیست

این صفت کرا باشد غیر نور ربانی

فاطمه که در خلقت فردی مثالست او فاطمه که در عصمت احمدی خصالست او
فاطمه که در صورت مریمی جمالست او فاطمه که در عزت منبع جلالست او

گشته زهره زهرانور عرش سبحانی

طبع من روان امشب هم چو چرخ گردونست خامه را زدست من اختیار بیرونست
بحر سینه از شادی بالغیفه موزونست ماه دین شده طالع طالعم همایونست

گشته مولد زهرادر جمادی الثاني

من که اندر آن سامان دل بمهر پیوستم بهر شادی ایشان من بعیش بنشستم
غیر مدح اولادش بر نیامد از دستم از تمام مافیها چشم خویش بر بستم

تا که مشکلم گردد هر زمان باسانی

خیز ای بت رعنا جلوه بر صنوبر کن با جمال خورشیدی قلب مامنور کن
بر مدیحه زهره لعل لب چو شکر کن عندلیب آن بستان شعر ماتواز بر کن

تا چه نغمه داود خوانده بر سلیمانی

طوق مدحت زهرا حلقه ایست در گوشم بهر مدح اولادش تا بعمر می گوشم
از خم ولای او دمبدم همی نوشم بار معصیب باشد چون زیاده بردوشم
شافع بنائی باد زان علی عمرانی

وله ایضاً در تولد حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها

ای مرغ شباهنك بزین نغمه داود تا جلوه کند طبع من از این زدن رود
از خامه بدقتر بسرایم همه مقصود آدم چو برون آمده از جنت موعود
گریان شده چندی زالم در بر معبود
ناجی زبکا از اثر حضرت زهراست
امشب بسر عالم اسلام بود تاج وزامت مرحومه غم و غصه شد اخراج
فخریه زنهای عرب رفت بتاراج ارزد که خدیجه بستاند ز فلک باج
بر ختم رسولان بود امشب شب معراج
چون مولد یکتا کهر حضرت زهراست
از نور رخ فاطمه شد حور بهشتی پنهان زازل تا بابد از ره زشتی
تصدیق نماید بجهان پیر کنشتی مریم زده بگرفته ره پاک سرشتی
از چیست که آسوده شده نوح بکشتی
از اسم بزرگ پدر حضرت زهراست
شد بیت خدا از قدم فاطمه معمور گردیده جهانی ز وجودش همه مسرور
در ارض سما نامشریفش شده مشهور این میوه بود از نخل نبوت همه منظور
نور یکه بتابید ز حق بر طرف طور
آن نور یقین از نظر حضرت زهراست
بر گوی سلیمان جهان این چه جلالت ای یوسف مصری تو بگو این چه جمالت
بر گوی توای ختم رسد این چه کمالست مثلش همه خلق خدا امر محالست
این کیست که رویش بجهان دفع ملاست
آن نور رخ چون قمر حضرت زهراست

گویند ملایک همه صدیقه کبری است اعراب بگویند که این معنی طه است.
گویند مجوسان همه این شاه بزنه است گفتند نصاری همه مخدومه دنیا است.

گویند یهودان همه این عابدۀ ماست

اینگونه در عالم خبر حضرت زهراست

زهراست که شد نور دل سید مطلق زهراست که شد مادر سادات محقق

زهراست چو خورشید بر افلاک مطبق زهراست که بر جنت از او آمده رونق

زهراست که شد فخر نبی از طرف حق

زان تاج شفاعت بسر حضرت زهراست

بنموده خدا فخر بر این دخت پیمبر بنموده نبی فخر که او را شده دختر

بنموده علی فخر که او را شده شوهر بنموده حسن فخر که او را شده مادر

بنموده حسین فخر بر این مادر اطهر

آن نور دو چشمان تر حضرت زهراست

این فاطمه باشد گهر بحر سخاوت این فاطمه شد منتقم روز قیامت

این فاطمه شیرست بمیدان شفاعت این فاطمه شد همسرو هم کفو ولایت

این فاطمه باشد صدف در امامت

شافع به بنائی پسر حضرت زهراست

در مدح و مصیبت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

ماه شب چهارده ز در درآمد مرا چهار ده ساله بود چو در بر آمد مرا

کو کب رخشنده در سحر آمد مرا صبح امیدم دمید که دلبر آمد مرا

از رخ خورشید او طلوع کرد آفتاب

دوزلف عنبر شکن بود زمشک ختا دو گیسوان بلند سلسله اش شد بپا

یک طبق گل بود صورت این مه لقا خال سیاه لبش هندوی آب بقا

آب بقا پیش لب ز شرم گردیده آب

سرو بود در چمن یا قدو بالا است این گشته قیامت بپا محشر کبری است این

خرمن گل در بهشت یا رخ ز بیاست این دو آیه از هراتی معنی طه است این

یقین که نور خداست فکنده بر رخ نقاب

نور خدا جلوه کرد بر رخ پیغمبرش
وارث این نور پاک بود دوتا گوهرش
رسید آن نور حق بزهره ازهرش
دو گوشواره بعش شیر و هم شبرش
لؤلؤ و مرجان بود دو زاده بو تراب

نام یکی شد حسن حسن بود خوی او
سیرت او شد حسن حسن بود بوی او
بود بخلق حسن حسن بود روی او
خدای گفتش حسن حسن بود سوی او
در ضیافت بخلق گشوده حسن المآب

کعبه دلها بود زمزم و رکن و صفا
خدا نباشد ولی نباشد از حق جدا
مروه و مشعر بود هم عرفات و منا
دست خدا دست او که اوست دست خدا
معنی فی کل شیئی معجز فی کل باب

وارث علم خدا حسن بود در یقین
صراط میزان بود بعرضه واپسین
رهبر نانی است او امام دنیا و دین
مالك جنات عدن با همه حور و عین
شافع امت بود در صف يوم الحساب

فساد در بر و بحر ز ایدی الناس شد
باعث قتلش ز شر زاده خناس شد
بکام آن شاه زهر ز شر وسواس شد
کار گرش بر جگر سوده الماس شد
سرد باهل زمین فرود آید عذاب

ز زهر اسماء دون شد جگرش طشت خون
طشت زلخت جگر گشت چو دریای خون
خون دل چند سال ازل اوشد برون
بزن بنائی بسر که شد ترا غم فزون
در بر عدل خدا عدو چه گوید جواب

در تهنیت مولود مسعود حضرت ای عبد الله الحسین علیه السلام

در نیمه شب گشته مرا بزم منور
بر خواسته و ریخته مش عود بمجمر
از ذروه انوار جمال رخ دلبر
از شوق بیارید ز چشمم درو گوهر
چون ماه شدم طالع و خورشید شد افسر

افراشت چو قامت بر من آن بت زیبا
از عشق زدم دست بر آن دامن دیبا

فریاد برآورده بصد آه و شکایا گفتم بمریضت نرسی از چه طبیبیا
گفتا که دوا غنچه لب سوده بشکر

درمجلس ما مرغ چمن مطرب گویاست برشادی ما جمله اسباب مهیا است
در گلشن روی چو مهش وقت تماشا است این مجلس عیش است و یاطارم مینا است
یا باغ بهشت است پر از لاله احمر

بنمود تبسم که شود آفت جانم از مرحمت خنده خود کرد جوانم
تا باقی عمرم بحضورش گذرانم من بنده او گشته و ارباب جهانم
از فقر برون آمده و گشته توانگر

بنشسته بیستان دلم مرغ خوش آهنگ وز صوت حجازی ببرد از دل من زنگ
وقتست که بر کیسوی دلدار ز من چنگ یا آنکه بگیرم قد و بالاش بر تنگ
تا صبح برون آید و پنهان شود اختر

شد صبح مراد و بگذشتی شب هجران ای خضر بده باده تو از چشمه حیوان
آمد قلم عفو خدا بر سر عصیان خورشید شفاعت بشب سوم شعبان
از برج رحم کرد طلوع بارخ انور

حوران بهشتی همگی جلوه گر آیند افواج ملک از در تبریک در آیند
مرغان بگلستان ارم نغمه سرایند جمعی زسموات و زمین نوحه گر آیند
چون مولد مسعود رسد دست پیمبر

جبریل بیامد بحضور شه مطلق گفتی به نبی تنهیت و تعزیت از حق
گفتا که زمولود تو دین یافته رونق اینست که در دشت بلا فرقه ناحق
صدپاره نمایند تنش از نیزه و خنجر

این طفل حزینست که لب تشنه دهد جان هفتاد و دو قربان بدهد در ره جانان
اهل حرمش را باسیری بصد افغان برده بسوی شام بهمراه یتیمان
غمخوار ندارند بجز زینب مضطر

زهر را چوشدی باخبر از قتل حسینش نالید ز غم بهر حسین نور دو عینش

بودی بکجا تا که به بیند حسنینش با زهر حسن کشته شد از تیر حسینش
تا همچو بنائی شودش دیده ز خون تر

اندر زدری اعتنائی بدنیای دون و سوگواری برای عبدالله ۴

دلا بخویش نظر کن بین ز اهل نجاتی مطیع نفس شدی یا که مایل حسناتی
چرا پیرده غفلت به پنج روز حیاتی توئی که در دو جهان مستحق فیض براتی
خدای بهر تو معلوم کرده صوم و صلواتی

مخور فریب ز شیطان بچند روزه دنیا ز بهر تو شده نعمت هزار گونه مهیا
مرو تو بر در هر سفله ز بهر تمنا خدای داده سرو چشم و گوش و دیده بینا
قدم گذار بمیدان که قابل حرکاتی

نظر نما تو بتاریخ روزگار ستمگر بدین پیش تو چون شد امیر و خسر و قیصر
کجا شد ندش بهان و چه گشت آنسرو افسر چه شد عمارت زیبا کجا است بنده و چاکر
شدند محو ز دنیا نداشتند ثباتی

برو تو پیشه خود کن صفات و رتبه مردی بدو سفره دوان دلا ز بهر چه گردی
نما جهاد بنفست اگر تو مرد نبردی مسافران بهر اسند کی ز گرمی و سردی
توئی مسافر دنیا برای تست وفاتی

بین بآدم و الیاس و نوح و یوشع و ذوالنون چه گشت حضرت یحیی کجا است یوسف محزون
نظر نما تو بجمشید و کیقباد و فریدون چه شد سکندر شاهنش و کجا است فلاطون
همه گذشته ز دنیا چو حاجی از عرفاتی

چه شد شهنشه دوران امیر شرب و بطحی چه شد وصی پیمبر علی عالی اعلی
کجا است فاطمه دخت نبی قادر یکتا حسن ز کوزه آب جفا برفت ز دنیا

حسین من تو لب تشنه در کنار فراتی

سرت ز راه قفا گریبید شمر ستمگر زدی بنوک سنانش سنان ملحد کافر
گاهی بدیر شدی گه بنیزه در بر خواهر گاهی بمجلس ابن زیاد میروی ای سر

گاهی بطشت طلاطی کنی عجب در جاتی

ننت فتاده صحرای پربلا ز چه عربان نگویم آنکه شده نرم زیر سم ستوران

بریده رأس ترا کافری زخنجر بران ببرد اهرمنی خاتمت زدست سلیمان
 فدای جسم تو کردم که مایه برکاتی
 سروتن تو جدا شد زهم چوایشه لولاک سرت برفت بنیزه تن تومانده روی خاک
 سرتو ماه ولایت شده است نیر افلاک تراست تربت تن داروئی بدیده نمناک
 توئیکه باتن پر خون شفیع درعرصاتی

توئی که در ره جانان فدا نموده سروجان فدای جان تو کردم و آن سرو لب عطشان
 یزید چوب جفازد ترا چو بر لب و دندان نظاره گر همه خواهران و جمع یتیمان
 چو کرد زینب محزون و غم رسیده بناتی

من از سرت چه نویسم و از تنت چه بگویم تو آن بهشت برینی که بوی آن زنوبویم
 بمیهمانی خولی شدی که خاک برویم سر بریده و لب تشنه و تنور چه گویم
 تو خضر آل رسولی که تشنه در ظلماتی

تو آن حسین غریبی که کوفیان ستمگر هزار پاره تنت را نموده از دم خنجر
 بگو بدیده پر خون تو ای بنائی مضطر نگویمت که خدائی توئی وصی پیمبر
 بذات پاک خدائی تو متصف بصفات

زبان حال حضرت ابی عبد الله الحسین ۴ در قتلگاه

تا که روح اندر بدن باشد مرا در این خیال مدح اولاد علی گویم و باشد این مقال
 کشته این منصب مرا از کردگار لایزال زان رهین منت معبود فرد بی مثال
 زانکه مداح رسول وحیدر و زهرا و آلم

چون او پس اندر قرن بر مهر ایشان برده ام پی روز و شب در مهر ایشان عمر خود را می کنم طی
 مرکب طبعم در این وادی بجولان شد پیایی اسم پیغمبر مرا ورد زبان باعترت وی
 گر چه بخشد عمر همچون خضر حی لایزال

شکر لله در اصولم ذره نبود تزلزل در فروغ هشت گانه نایدم یکدم تجاهل
 هر دمی از نفس و شیطان برخدا دارم توکل تازدم بر دامن آل علی دست توسل
 شکر لله شد برون از تن همدنچ و ملال

گر مرا باشد گناهی دارم امید از پیمبر در عوض گیردم را دست از ترحم روز محشر

یادم آمد از غریبی حسین آتش بیسر در زمین کربلا از ظلم اعدای ستمگر
از مصیبت‌های آن‌ش گوییم چندی بنالم

چون شدی تنها حسین تشنه لب فرزند زهرا آمد اندر نزد لشکر شاه‌دین بی یار و تنها
صد هزار از بهر قتل یکنفر گشته مهیا یاور دیگر نبودش غیر ذات پاک یکتا
چونکه آمد بر زمین گفتا تو آگاهی ز حال

گفت ای محبوب دانا دادی بر من سعادت مفتخر کردی مرا این لحظه از فیض شهادت
پس گرفت از خون دل آن دم وضو بهر عبادت گفت عاشق را به معشوقش بود این رسم و عادت
شد مرا صبح امید و میرسد شام وصال

سر گرفتم روی کف پیش تو من از بهر سودا در است این روز را از در گهت کردم تمنا
در رخت آید بتن گر صد هزار از تیر اعدا یا بماند جسم زارم بیکفن در روی صحرا
یا شود از مرگ اکبر دیده از خون مال مال

تیر و خنجر گر بیارد بر تن زارم ز عدوان جملگی را می‌پذیرم من ز عشقت بر تن و جان
بر نگیرم من بتسلیم و رضایت تن زیکان مرهم عشق تو باشد بر تن مجروح در مان
غیر سودای تو نبود هیچ در فکر و خیال

گر ز ندان تشنگی بر جان من صد شعله آتش یا بزیخنجر قاتل کنم من از عطش غش
صد هزاران تیر گر آید بر این جان بلا کش چون تو خواهی در بلایم دل نمی‌گردم شوش
لیک از بهر گنه کاران امت در هلال

چون تو خواهی من فدایم بکوبت از وفاسر تا شود صد پاره این تن از دم شمشیر و خنجر
یا شود زیر سم اسبم هزاران قطعه پیکر یا شود صد باره این ظلم و ستم بر من مکرر
راضیم بر این ستم‌ها چون تو آگاهی ز حال

این من و این خنجر شش ماهه و این نوک پیکان این تن سوراخ سوراخ من و این خاک میدان
این تن عباس این میدان و این صد تیر پیران این سر رعنای جوان من و این شمشیر عدوان
این ره شام خراب از جور و این اهل عیال

این من و این ساربان بی‌حیا با این دلیری این زنان و کودکان آن کوفه و آن دستگیری

غل بگردن عابدینم روی اشتر یا حقیری این ستم کش زینب غم پرورم با آن اسیری:

این سر و آن طشت زر آن کودک بشکسته بالم

آن غلو این گردن زین العباد مضطرم این یتیمان من و این خواهر غم پرور من.

آن یزید بیحیا با خیزران و این سر من این بنائی کز دل و جان و زبان شد یاور من.

در دم مردن و محشر دور نبود از خیالم

بهاریه در مصیبت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

باز چون فصل بهار است وزمین اطلس پوش شده از سبزه همه صحن گلستان مفروش

کرده نقاش ازل دامن صحرا منقوش بلبل و قمری و دهدد همدرد جوش و خروش

عرعر و کاج و صنوبر همه بر بسته صفوف

گل نسرين و شقایق بدمیده در باغ نسترن همچو گل لاله بر افروخت چراغ

تر شود از اثر شبنم گلزار دماغ باغبان بهر طمع آمده هر دم بسراغ

همچو گم گشته که باشد بمقامش مألوف

ناله کبک دری آمده از کوه ز شوق گاه پرواز سوی دره و گاهی در فوق

میپرد باز و کبوتر بهوا از سر ذوق قمر یانرا بنگر بسته بگردق همه طوق

دهدد از کبر نهاده بر عمامه صوف

حق شناسی اگر ت هست در عالم منظور همچو موسی بخرام از ره تسلیم بطور

تا تجلی کند از بهر تو صد لمعه نور همه عالم شود از قدرت سرمد معمور

نده خاص خدا شد بر ضایش مشعوف

عمر دنیای تو باشد دوسه روز معدود باش مشغول عمل بهر خدای محمود

گریه کن بر شه لب تشنه عزیز معبود خاصه آن دم که شه دین برادر فرمود

کای برادر شده نامت بسقایت معروف

فکر آبی بنما بهر صغیران و کبار مشک خالی بگرفت آنشه عالی مقدار

قلزم قهر خدا گشت سوی قوم شرار گفت ای قوم بترسید ز قهر قهار

این حسین است که جدش بشما بوده رئوف

این حسین آمده محبوب خدای اعظم جد و باش شاه در هر دو جهان فخرام

مادرش فاطمه باشد شرف بیت و حرم بچه تقصیر کنیش بدو صد غم توأم
از چه گردیده مه روی نکویش مخسوف

این حسینی که بود خاک درش افسر شاه این حسینی که بود منعم ماهی تا ماه
جمله شاهان جهان در برش آورده پناه آخر ای قوم ستمکار لعین کمرام
بچه تقصیر حریمش ز شما گشته مخوف

تا در این وادی پرخوف رسیده قدمش همه روزه بفزاید ستم بر ستمش
ناله و اعطشا گشته بلند از حرمش کرده غش از عطش اهل حرم محترمش
آبرا از چه نمودید بر ایشان موقوف

آنچه فرمود بآن قوم شه نیک خصال نمودی اثر اندر دل آن قوم ضلال
در غضب آمده آندم متغیر شده حال تاخت بر قلب عدو آنشه خورشید مثال
توسنش در حرکت آمده از روی وقوف

تیغش آمد زچپ و راست بر آن قوم غیور با سر نیزه بر افکند بدنهای زستور
اندر آن دشت بلا کرد بیاشور نشور گشت نزدیک سرافیل دمد بردم صور
شده اظهار ترحم ز خداوند عطوف

توسن افکند از آن معرکه در شط فرات خضر گردید دگر باره سوی آب حیات
مشک پر کرد و کف از آب شه نیک صفات یادش آمد زلب خشک حسین و زبنات
آب را ریخت روی آب و نکردی مصروف

تشنه بیرون ز فرات آمده آن فخر امم پشت بر لشگر کین کرده و دوسوی حرم
گشته اوراق تنش از سربیکان ستم هر دو دستش سپه کینه نمودند قلم
نشود کسر بقرآن زد و افتاده حروف

تیر کین آمده بر مشک و قهی گشت ز آب مغز سر گشته پریشان ز عمود اعراب
سرنگون شد ز عقاب آمده بر روی تراب گفت کی جان برادر تنم از غم دریاب
شاه آمد بسرش با رخ چون مهر کسوف

ز آستین پاک نمودش شه دین خون زبصر گفت از رگ تو بشکست مرا پست و کمر
چاره ام کم شد و گردیده عیالم مضطر سالها داشت بنائی ز غمت دیده تر

کرده مداحی تو پرده سرش مکشوف

وله ایضا در مصیبت قمر بنی هاشم حضرت عباس (ع)

دوش بدستم قنادر خامه و دفتر بر سرم آمد خیال عارض دلبر
شد ز خیالش مرا دماغ معطر هندوی خالش نشسته بر لب کوثر
سنبل مشکین مگو دو خرمن عنبر

مهر فلک کی رسد بمهر جمالش ماه کجا میرسد باوج جلالش
زهره بود ذره ز نقطه خالش عقل کجا پی برد بفضل و کمالش
عالمی از روی اوست گشته منور

آنکه بود اختری ز برج امامت منبع جود و سخا و لطف و کرامت
ضیغم جنگی نهنگ بهر شهامت تیغ کفش سر زخیم برده غرامت
در صف هیجای عالمی است مظفر

چون همه دشمنان کنند تهاجم جن و ملک زین قضا کنند توهم
قلزم قهر خدا شود متلاطم قابض ارواح دست و پا بکند گم
دست زند چون بتیغ زاده حیدر

ماه بنی هاشم است و روی نکویش چشم امید تمام خلق بسویش
بدر درخشان نه فلک شده رویش عنبر سارا کجا و سنبل مویش
قد دلار کجا و سرو صنوبر

آنکه بود وارث سریر شجاعت داده بدستش حسین لوای شهادت
بسته دو کتفش شدی بامر ولایت تاخت بشط فرات بهر سقایت
شدم تهاجم بیکتن آن همه لشکر

ساخت نبی جان خصم روزن روزن گشت وز دو بست و ریخت صد تن صد تن
دست و سر و پا فکند خرمن خرمن پیر خرد عرضه داشت احسن احسن
کرد بیا در زمین ماریه محشر

تاخت زهر سوو کشت و ریخت زاعدا گشت ز تیغش بیا قیامت کبری
حیدر ثانی و بدر گشته هویدا شد متفرق یهود زان ید بیضا

خضر بآب حیات آمده یکسر

توسن میدان عشق شد سوی حیوان
خون ز عطش منجمد رسیده بلب جان
مشك پراز آب کرد و خواست لب از آن
تر کند و یادش آمد از شه عطشان

ریخت کف آب و کرد دیده ز خون تر

نشسته زشط فرات آمده بیرون
از غم اطفال کرده دیده چو جیحون
بار امانت بدوش آتشه محزون
چشم سوی خیمه گاه دیده پراز خون

تاخت سوی نخله زار آتشه مضطر

لشکر کین از چهارسوش برانگیخت
ابن طفیلش چو تیغ کینه بیامیخت
قطع بمین کرد از سار چو بگسیخت
آبرو و آب و خون وی بزمین ریخت

تیر بتن شد فرو عمود بمغفر

گفت که ادر کنی ای برادر زارم
قطع رمق شد دگر امید ندارم
لشکر کینه گرفته دور و کنارم
این دم آخر امید وصل تو دارم

برسر من پاگذار جان برادر

شه زحرم چون عقاب درطیران شد
حمله بروبه دلان چوشیر ژیان شد
بهر تجسس بهر طرف نگران شد
از غم دل شه بناله و بغغان شد

دید تنی پاره پاره از دم خنجر

گشت پیاده برش چو آتشه ابرار
دید بدن قطعه قطعه کشته و کلنار
گفت زمر گت شکسته پشت من زار
اهل حریم شدند بیکس و بی یار

جسم بنائی زغم فتاد در آذر

وله ایضا مخمس در نوحه سرائی بر سقای شهداء

جان برادر از غمت شدم پیر زمین گیر

زخم ننت از حد فزون شد از تیر و شمشیر

شرح غمت را چون زخم بد تحریر ز تقدیر

بس دیده حاجی چون کنم برادر برادر
عباسم ای برادر ای یادگار حیدر

شق القمر گشته سرت ز ابرو بیکسو
افتاده دست و پیکرت ز بازو بیکسو
پیکان فری رفته ترا ز پهلوی پهلوی
آنرا چسان بیرون کنم برادر برادر
عباسم ای برادر ای یادگار حیدر
اصغر ز قاتب تشنگی شد از هوش و خاموش
گیرد ربابه طفل خویش بردوش و آغوش
آن بینوا زین هجر گشته مد هوش از جوش

نتوان علاج اکنون کنم برادر برادر
عباسم ای برادر ای یادگار حیدر
طفل صغیرم در حرم شد نالان و حیران
بین کز عطش هر یکشدم در افغان و گریان
بعد از تو اهل بیت من هر اسان و ترسان

دل زین مصیبت خون کنم برادر برادر
عباسم ای برادر ای یادگار حیدر
تن پاره پاره بر زمین بهامون پراز خون
جان آخا دل از غمت دگر گون چو مجنون
خون میرود از پیکرت هم اکنون و افزون

بر گو علاجش چون کنم برادر برادر
عباسم ای برادر ای یادگار حیدر
جان برادر ایستاده قاتل مقابل
با که توان گویم دمی غم دل چه حاصل
بنمودی اندر این زمین تو منزل که تادل

من از بنائی خون کنم برادر برادر
عباسم ای برادر ای یادگار حیدر

مصائب وارده بر اهل بیت اطهار در راه شام و دیر راهب

چه فتنه ها که از این چرخ دوزخ بمن نرسیده
چه طعنه ها ز زبان مخالفان نشنیده
بر اهل بیت نبوت چه ظلمها که رسیده
چه صبح روز غمی کز برایشان ندیده
کدام غصه نسیمش برایشان نوزیده
ز کربلاش بگویم چه کرد چرخ ستمگر
چه روزها که ندیدند خانواده اطهر

قلم قلم همه مردانشان ز اکبر و اصغر مصیبتی که رسید از فلک بزینب مضطر
نه هیچ چشم بدیده نه هیچ گوش شنیده

فتاد آتش کین بر خيام عترت طه نموده نرم زسم ستور جمله بدنها
زدند بر سر نیزه ز کین تمامی سرها قتاده غلغله در آسمان ز گریه زنها
چنین مصیبت عظمی کدام دیده بدیده

بروی ناقه پریشان نشسته عابد بیمار هجوم کرده هزاران بلا بر آن تن تبار
زره رسید برش از وفا چو زینب افکار به قلب تسلیتش داده از حدیث و اخبار
باین جلال و قوت زنی زمانه ندیده

ز راه شام چه گویم چه کرده قوم جفا جو زیکطرف ستم و غم و اهل بیت ز یکسو
طناب محنت و غم بسته گشته جمله بیازو ز ظلم عابد بیمار غل بگردن از آن سو
بجای اشک همه خون دل زدیده چکیده

سپاه شام رسیدند چون بدید بر نصاری نکرده اند بآئین خویش هیچ مدارا
شنید راهبش از روی دیر شیون و غوغا ز روی دیر فرود آمد از برای تماشا
سری بنوك سنان دید باخصال حمیده

زیکطرف نظر افکند دید جمع یهودان دو مریم اند ز سوی دگر میان اسیران
نشسته در برشان کودکان موی پریشان بدید صورت عیسی سر صلیب نمایان
هر آنچه داشت ز روسیم داده دین بخریده

گرفته آنسر انور بسوی دیر روان شد بشست و کرد معطر بناله و بفرغان شد
بگفت کیستی ایسر که ظلم بر تو فرون شد اناالغریب بگفتش که دیر در هیجان شد
حسین منم که محمد بخوانده نور دودیده

شفاعت نبوی خواست پیر از آن سر پر خون شهادتش بزبان داد و شد موحد مرهون
از این مصیبت عظمی دودیده اش شده جیحون بداد سر سپاه عدو و شد غمش افزون
ز سینه از غم دل آه سوزناك کشیده

ز جور چرخ چگویم چه برتن و چه سر شد گهی بدیر و گهی دز تنور و که بشجر شد
خیال کرد رباید و را چو پیر خبر شد زبان گشوده بگفتش بگوترا چه نظر شد

مرا بحالت خود وا گذار این و کیده

هنوز بر سر زارم نخورده سنک زعدوان هنوز چوب یزیدش ندیده این لبودندان
 ندیده اهل حریم شبی خرابه ویران نگشته عابد بیمار پای تخت پریشان
 هنوز این سر یا کم بطشت زر نرسیده

هنوز مجلس عامی ندیده زینب محزون هنوز بزم شرابی ندیده عابد دلخون
 هنوز بهر تیمان من غمی است بس افزون سکینه طفل حزینم که هست گوهر مخزون
 هنوز بهر کنیزی کسی ورا نخریده

هنوز بر در ساعات شامیان ستمگر هجوم بهر تماشا نکرده قوم بد اختر
 هنوز سنک جفایم زبام نامده بر سر نگشته رأس شریفم به نی مقابل خواهر
 سرش بچوبه محمل ز بار غم نخلیده

هنوز این سر پر خون ندیده خشت لب بام هنوز زینب محزون ندیده بار که شام
 هنوز عابد زارم نخوانده خطبه بر عام هنوز نوحه سرائی نکرده خلق در ایام
 یکی بنائی دلخون که پیرهن بدریده

اربعین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

قافله شام رسیده ز راه گشته زن و بچه بحال قباء
 ولوله افتاد سوی قتلگاه شور و پیا گشته در آن سرزمین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

حضرت سجاد بهم راهشان بود دلیلی بسوی راهشان
 برده هران طفل سوی بابشان رفت سکینه بسوی شاهدین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

زینب کبری عقب طفلها نوحه کنان جمله باه و نوا

همهمه افتاد بارض و سما غلغله افتاد سوی حورعین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

آمده لیلی بهزاران شتاب ریخت بقبر علی از دیده آب

بود برش شیشه عطر و کلاب شانه زدی گیسوی اکبر-جنین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

حضرت کلثوم بآه و فغان موی کنان، مویه کنان آترمان

رفت ز عباس بیابد نشان دید که افتاده بروی زمین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

بزم حسینی پر از انجم شده زینب کبری بتکلم شده

گفت دوطفالت زمین گم شده ظلم بما کرده فلك اینچنین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

حضرت سجاد بچشم پر آب خویش فکنده بروی قبر باب

گفت که فریاد زشام خراب ازستم و جور یزید لعین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

زائر کوی الم آمد رراه نوحه کنان بود بحال تباه

جابر عبدالله بصد اشک و آه همچو بنائی شده ماتم نشین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

در منقبت مفتخر عباد حضرت سجاد علیه السلام

شاهی که بهر خدمتش بسته کم روح الامین رو بند خاک در کفش حوران ز زلف عنبرین

شد نذرۀ از مدحتش ماه ولایت شمس دین ار چه نخواهم کعبه اش شد قبله اهل یقین
هاتف ندا دادی برش هستی تو زین العابدین

ماه عجم میر عرب حیدرو کسری دودمان زهر اصف احمد نسب در ملک دین صاحبقران
ایقام اندر روز و شب برخوان لطفش میهمان احمد بمحشر نذر رب باشد مباحث از آن
بنوشته بر تاج سرش هان سیداللساجدین

از بوستان احمدی آن غنچه گل پیرهن با انن ذات سرمدی شد رهنمای مردوزن
آدم چو طفل ابجدی در مکتبش شد جان بتن بودش خدا را مقصدی ز آل رسول بوالحسن
بنوشته چارم رهبرش ذات کرام الکاتبین

در طاعت حق روز و شب ود آشه نیکو خصال افکنده خود را در تعب در نزد ذات ذوالجلال
رحمت نمودی او طلب از کردگار لایزال میسوختی از تاب و تبر عشه بر اندام اتصال
الجنة حیث نشاء فنعم اجر العالمین

یکجا غل از گردن فکند اندر زه شام خراب پنهان شد از چشم عدو آن یار کار بو تراب
یکجا غل اندر گردنش آر در بزم شراب با امر حق تسلیم شد با قدرت حق در حجاب
بودش چو تسلیم و رضادر نزد رب العالمین

اندر تمام عمر خود صائم بدی اعضای او در کعبه مقصود شد زارش بدی تقوای او
در هر دمی سجاده اش شد بزم او ادنای او شد در قیام و در رکوع یکسر قد و بالای او
افکنده ماه صورتش رنج عبادت برجین

در عمر خود بعد از پدر بودی چو نبی اندر نوا نالیده اندر روز و شب در فرقت باب هدی
گاهی برای اصغرش گه بر جوان مهلقا گاهی به عمش نوحه گر با هر دو چشم پر بکا
نفرین گهی بر حرمه گاهی بقوم الظالمین

چشمش چو افتادی بآب از دیدن اشکش شد روان از صدقه شام خراب دیگر نبودش میل نان
نزدش حبابه با شتاب شد بهر اسرار نهان با يك دعای آنجناب گشتی حبابه نوجوان
از يك دعای مهترش باران بیارد بر زمین

ای چرخ دون ویران شوی یکتا و این آزارها با اهل بیت مصطفی کردی چنین رفتارها
بردی تو آل الله را اندر سر بازارها بزم یزید بیحیا با آن همه نظاره ها

فردا چه گوئی ز بنعمل نزد امیرالمؤمنین

گاهی سوار اشتران کردی عیال الله را گاهی تو با دست عدو بردی نقاب ماهر را
گاهی برأس نی کنی از ظلم رأس شاهرا از کودکان نشنیده آن ناله ها و آه را
با جمله همدستان خود باشی در آتش همنشین

یکتن علیل ای بیحیا بردی چه اندازه جفا یا اینهمه رنج و بلا بر عترت آل عبا
آخر کجا باشد روا این ظلم و کین با آشنا بین مظهر ذات خدایرکش بود چون کهر با
ریزد ز چشم درفشان اشک عقیقش بر زمین

ای پادشاه انس و جان ای باعث کون و مکان بسته کمر اندر میان بر خدمت کروییان
تنها ته بر توانس و جان گویند اهل آسمان بودی فرزددق آترمان مداح تومن اینزمان
مدح فرزددق آتچنان مدح بنائی اینچنین

در منقبت و ستایش حضرت امام محمد بن علی باقر علم النیین ۴

بنشسته بر اورنگ ثنا طبع منور با تیغ قلم تاخند بر صحنه دفتر
بگذاشتمش تاج محبت بروی سر پوشیده بتن جوشن مداحی دلبر
وز حمله او ریخته از لب درو گوهر

بگرفته بکف تیغ ز ابروی نگارم خون ریخت ز نوک مژه آنشاه سوارم
گیسوی کمند آمده بر این دل زارم زلفش شده صددام و من آهوی تارم
رویش شده خورشید که تابیده ز خاور

آمد بصف معرکه او یکه و تنها افراشته او پرچم دین بر سر اعدا
بشکافت علوم نبوی را همه معنی اسرار دیانت بجهان گشته هویدا
زان بحر ولایت که بود حجت اکبر

شد اختر رخشان عرب آن در مکنون ماه عجم است این که طلوع کرده ز گردون
وارث بعرب آمده بر موسی و هارون وارث بعجم گشته ز جمشید و فریدون
خورشید ولایت شده وارث به یمبر

از یمن وجودش شده دین رایج دنیا راضی شده از خلق خوشش مهتر و والا
او کیست که در همچو زمان یکه و تنها دین یافته رونق ز وجودش بمدارا

آن حضرت باقر بود وزاده حیدر

از رونق دین نزد عدو آمده منصور گردیده مجبین بزمانش همه مسرور
در مکتب او آمده موسی بیر طور جمله فقها در بر علمش شده مقهور
ریزد ز دهان وقت کلامش همه شکر

از خشت برون آب و طعام آمده بهرش آمد ز سما جامه احرام ز قدش
از سنک برون سیب شود در بر امرش جابر چو نظر کرد فزون آمد مهرش
زان میل کند سیر شود شامه معطر

با خلق عظیم آمده آن خلقت نیکو با دست کریم است و با لهجه خوش گو
با روی نکو بوده و خوش چشم و ابرو از باب بحیدر رسد از مام بیانو
از جد بابوطالب و از جد به قیصر

در مجلس هشام کمان گیرد و ند تیر يك تیر روان کرده باقی نه آن تیر
با جمع نصاری شده در کوه بر پیر آن پیر شده مات از آن دانش و تقریر
از علم خدا پیر برش گشته محقر

در علم چو پیغمبر و در جود علی بود از حضرت زهرا برخش نور جلی بود
در حلم حسن نور حسینش مثلی بود سجاد صفت بهر عبادت علمی بود
شد قائم و صائم و شب و روز مقرر

شد ورد زبانش همه در ذکر خدائی دروازه مدین بگشودش بدعائی
خاک قدمش در بر مرضی است دوائی مردم چو بدیدند از او مهر و وفائی
نزدش چو فقیر آمده گردیده توانگر

بنمود وصیت پسر حال مماتش تا نوحه سرائی کند از بعد وفاتش
در مغسل او ریخت ملک آب فراش مداح کمیت آمده از بهر صفاتش
یا اینکه بنائی شده با دیده زخون تر

در فضیلت امام سابق و لاحق حضرت جعفر بن محمد صادق ۴

دل دوز یکی تیر الم از غم دلبر از شست رها شد بدلم آمده تا پر
از تیر غمش گشته دل زار منور آنسان که دماغش شده ز آن نور معطر

شد وقت که ربرد ز زبانم در و کوه

آمد بدم نیمه شب آن گل بیخار صورت بودش يك طبق گل بر گلزار
زان گوشه چشمش دل من گشت گرفتار گفتم که نقاب از رخ چون ماه تو بردار
گفتا بنگر آمده خورشید ز خاور

دیدم رخ نیکو و شدم محو جمالش هاشم صفت آمد بر رو دانه خالش
پیوسته بهم آمده ابروی هلالش گردیده چو حیدر صفت وصیت جلالش
از هر جهت اخلاق بدش همچو پیمبر

نور دل زهرا بود آن حجت لایق قرآن مبین است کلام الله ناطق
احکام خدا را بود او عالم و صادق گردیده امام ششمین حضرت صادق
خورشید ولایت بود و شافع محشر

آن شمع هدایت که پس از چند زمانی روشن شده از نور رخسار قلب جهانی
گریز بدوران شده یا آنکه جوانی باید بتولاش تو عمرت گذرانی
از آن بدو عالم شده منصور و مظفر

آن حجت کبری است و مجموعه معنی آن زاهد یکتاست و مأموره تقوی
از نور هدایت بجهان داده تجلی طفل است بر مکتب او حضرت عیسی
از لطف و عطایش فقرا گشته توانگر

علمش علم افراشته بر طارم کیوان دستش ز عطا آمده چون قلم احسان
حلمش بجهان گشته برون از حد امکان رویش شب آمد چو یکی اختر تابان
بویش بمشام آمده چون توده عنبر

اندر بر او شیر بود رام چو توسن از معجز او آتش هرون شده گلشن
گردیده نبی حامی او در بر دشمن در حاجت خود وحش و طیورش بردامن
صحرا جهتش پر شود از لاله احمر

مقصود همه خلق برش آمده حاصل از جور عدو زندگیش آمده مشکل
شد این ربیع نیمه شبش داخل منزل از ظلم عدو خون بجگر غم شده در دل
فردا چه جوابش بدهد در بر داور

او منعم امروز بود شافع فردا
محتاج بلطفش شده هم خشکی و دریا
او دادرس خلق خدا بوده بهر جا
بر خدمت او خلق شده خلقت بالا
کرد قدمش فخر سر گنبد اخضر

این وارث پیغمبر و سلطان حجاز است
از دردوالم هی بنشیب و بفراز است
کر زهر جفا نزد حقش راز و نیاز است
بهر جسدش ختم رسولان بنماز است
این ماتم عظمی زده بر جان من آذر

خالقی خبر موت ورا چون بشنیدند
فریاد اماما همه از دل بکشیدند
یکباره گریبان همه از غصه دریدند
زین غم همگی خون دل از دیده چکیدند
گردیده بنائی غمش از جمله فروتر

در مدح و منقبت ولی داور حضرت موسی بن جعفر ۴

اختر برج سعادت امشبم پیداستی
از رخ زیبای دلبر دیده ام بیناستی
از طلوعش طالع فرخنده پا بر جاستی
بر سرم دامن کشان ایندم قدر عناستی
دست من بردامنش زان بر کفم بیضاستی

آمدی از در مرا آن کو کب فرخنده فال
ماه رویش بر دلم تابید و شد دفع ملال
دیدم گریه حیران زان و قارو آن جلال
تابش خورشید رویش برد از قلبم ضلال
قلب من مسرور از قربش دلم شیدااستی

من شدم معجون مهوش او بود لیلی مرا
شکوه از هجرش نمودم وصل او بشری مرا
کوثرم از دیده جاری او بود طوبی مرا
دست بر زلفش زدم شد مایه بلوی مرا
کشتی موج غمش را دیدم و درباستی

باقدر سروش بگفتم در بر چشمم خرام
شام وصلش گرسهر آید شود عمرم تمام
چشم او دیوانه ام فرمود نزد خاص و عام
صبح امدمد گر نبود شود روزم چو شام
تیر جانسوز غمش را با تنم سودااستی

شکر لله بعد عمری شد دعایم مستجاب
از دو ابروی هلالش کرد تابش ساهتاب
ماه آمد در برم آنرا که میدیدم بخواب
از رخ خورشید او تابید بر من آفتاب
ماه و خورشید فلک هر دو بهم با ماستی

آسمان امر دین را هفتم اختر اوست اوست
میوه قلب علی سبط پیمبر اوست اوست
باب حاجات زمان شافع بمحشر اوست اوست
شاه دین و حضرت موسی بن جعفر اوست اوست

حاکم اندر کرسی و لوح و قلم تنهاستی

اوست سلطان معظم خسرو صاحبقران
او بود شاه زمین یا ماه اندر آسمان
ملک و ملت را سعادت اوست در عالم نشان
شاه و ماهش هر دو شد بسته بموی کیسوان

اختران بر گرد سر همچون چشم پیداستی

گاه جودش آمدی دست خدا در آستین
گاه سجن و سجده اش شد آنکنیز کپا کدین
گاه اعجازش شدی عکس اسد با جان قرین
گاه امرش نه فلک گردید در زیر نگیں

گاه قهرش با اشاره در عدم دنیاستی

در بر صبرش دو صد ایوب حیران آمده
روز و شب در سجده اندر نزد یزدان آمده
هفت سال متصل در قعر زندان آمده
ظلمهای بیشمارش بر تن و جان آمده

در قیام و در رکوع اندر الم اعضاستی

خلقت هفت آسمان دارند نزدش احتیاج
جمله شاهان جهان اندر برش افکنده تاج
جمله خلق زمین جویند ازو راه علاج
دین احمد ازو جودش یافت در عالم رواج

در برش زندان شود با غارم گر خواستی

گاه گردد کار گر زهر جفایش بر جگر
گاه گردد سبز اعضا و رخ همچون قمر
گاه آن زهر جفا افکنده بر جانش شرر
گاه خواهد از مدینه بر سر بالین پسر

نی رضا بر سر زنان حیدر و هم زهراستی

ظلمهائی که زدو بر جان آن سرور رسید
رفت از دار فنا در نزد جسدش آرمید
در تمام عمر خود از ظلم هرون الرشید
از غم مرگش بجنّت پشت پیغمبر خمید

زان بنائی دید. اش از اشک غم دریاستی

در مدح سلطان سریر ارتضی حضرت علی بن موسی الرضا ۴

باد بهاری وزید بدامن صحرا
کوه بر بر گرفته سیره مینا
بر چمن افشاند ابر لؤلؤ لا لا
دشت پیوشیده حمله اطلس دیبا

فصل نشاط است و وقت عیش و تماشا

سیل شد از کوهسار در بر هامون زرد بگیاه و چمن شبانه شبخون
بلبل شیدا ز عشق گل شده محزون عاشق لایلا کجا و صحبت مجنون

عصمت یوسف کجا و عشق زلیخا

دامن گل برنشانده عطر و عنبر سربلک بر کشیده سرو و صنوبر
غنچه گل تازه گشته چون رخ دلبر شبنم گل میچکد چودانه کوهر

شاخه گل رفته تا سهیل و ثریا

ماه طلوع کرده یاستاره پروین یا رخ دلبر فکنده طره مشکین
گشته خرامان بیاغ آن بت سیمین بر سر راهش نشسته ایندل مسکین

تا که رخسار دیده گشته عاشق و شیدا

معتکف در گهش بود دل زارم تابسر کوی دوست جان بسپارم
غیر تولای او نبوده شعارم روز قیامت چو سر زخاک بر آرام

غیر جمالش دلم کند چه تمنا

تا قدسروش بخاک طوس گذر کرد طوس بر کعبه افتخار دگر کرد
از قدم انورش بطوس اثر کرد سنک بیابان طوس حمله گهی کرد

خاک ره طوس گشته عنبر سارا

شاه خراسان رضا امیر معظم قبله هفتم امام هشتم عالم
تاج سرو افتخار حضرت آدم گر چه وصی شد ز انبیاست مقدم

خلق زمین اسفلند و او شده اعلا

خلق خدا را همیشه یار معین است در دوجهان پیشوای اهل یقین است
اوست ولی خدا و رهبر دین است فلک نجات تمام اهل زمین است

منعم خلق زمین و ماهی دریا

احسن صورت رخسار چو ماه تمام است در همه اخلاق او چو جد گرام است
خسرو بطحی و مقتدای انام است روز غریبی او همیشه چو شام است

گشته بغرب ملول و بیکس و تنها

در بر حلمش تمام آمده خشنود وز ره علمش حدیث سلسله فرمود

خلق جهانرا از آن عقیده بیفزود باب کرم را بسوی هرثمه بگشود
معجزه اش بر صبح آمده پیدا

ظلم ز احباب خود نموده جدایش بود تقی را همیشه میل لقایش
گشته رضا چون رضاشدی بقضایش زهر ستم کرده مبتلا به بلایش

پس چه بلاها بر او رسیده زاعدا

که بدنش پاره پاره کرده بشمشیر بر جگرش که زبان خصم ز تدبیر
از پی قتلش بخسته چاره تدبیر تا نه ز زهر جفاش کرده زمین گیر

رو بمدینه نمود زاده زهراء

خواست پسر را ز راه دور بیالین آمده نزدش جواد با دل غمگین
رفته در آغوش هم بدیده خونین کرد وصیت بنور دیده شه دین

جان بسپردی بامر خالق یتما

از غم او نوحه گر زمین وزمان شد غلغله در آسمان و کون و مکان شد
زلزله در عرش و لوح در هیجان شد خاام پیغمبران ز غم بفقان شد

روح بنائی پرید از بر اعضا

چکامه در عظمت شأن و رفعت مقام آستان ملک پاسبان حضرت علی بن موسی ۴

ماه می بینم شب یا آن رخ زیباست این بزم عیشی بهر ما یا جنة المأواست این
چشم دلبرسوی من یا تر گس شهلاست این قد دلدارم بود یا شاخه طوبی است این

عالم صغرا بود یا محشر کبری است این

دوش آمد در برم آن سرو ناز دلربا شد سرشگم همچو باقوت و رخ چون کهر با
گفت با من کیستی گفتیم که جانا آشنا لطفها افزون نمود و گفت با من مرحبا

مهر او در دل مرا یا توشه از تقوی است این

با جلال کبریائی در نظر آمد مرا با لسان مصطفائی راهبر آمد مرا
با طریق مرتضائی داد گر آمد مرا با قدوم اولیائی پیشتر آمد مرا

هست او خلق زمین یا خلقت بالاست این

بالباس سلطنت بود آن مه برج وقار بود یکسر بر زبانش حمد ذات کردگار

نی توان دیدن رخ خورشید آن والاتبار جان يك جمعی بنرد مقدمش بادا نثار
آیه از هل اتی یا معنی طه است این

بود سلطان خراسان و امام هشتمین نور چشم مصطفی و قبله اهل یقین
زاده موسی بن جعفر هادی دین مبین اختر برج امامت ماه دنیا شمس دین
کوکب رخشنده یا خورشید نور افزاست این

صحن و ایوان و رواقش بهتر از باغ جهان گشته موسی با عصا دربان اواز دل و جان
خادمش روح الامین فراش او اختر نشان خلق عالم میهمان و جمله را او میزبان
منعم خلق زمین یا شافع عقبی است این

زینت عرش خدا در گه سلطان طوس زان غلامان درش شاهانه بنوازند کوس
هیمه بهر مطبخش از چوب عود و آبنوس تاج شاهان در بر عبدش کم از تاج خروس
بیت معمور خدا یا بزم او ادناست این

گشته ایوان طلایش بهتر از خلد برین حوریان رو بند خاک در زلف عنبرین
گشته معمار ازل بنای بنیادش یقین بقعه پر نور او يك پاره از در ثمین
قبه عرش خدا یا گنبد خضراست این

گشته زوار درش جمع ملایك سربسر در بر فردوسیان تاج غلامیشان بسر
زان سبب هستند در عالم بعالم مفتخر يك دعای مسجدش خلق جهانیرا اثر
باشد این لوح و قلم یا مسجد اقصی است این

هست این بیت نبی یا عرش ذات ذوالجلال زانکه می بینم و را با عرش دارد اتصال
آنچه گشتی لم یزل البته ماند لایزال کوثرش در صحن جاری خود بود عم نوال
آب حیوان ان بود یا خضر ناپیداست این

آمد آن فصلی که از فضلش برانم بر زبان علم او علم خدا علم خدا شد علم آن
کله توحید حق را اوست در عالم شبان گاه گردد ضامن آهو بدشت آهوان
آن خداوند کرم یا بنده یکتا است این

پادشاه هر دو عالم شد ولیعهد زمین خدعه خصمش بدین تا چند بودش در کمین
کار خود مخفی نمود آن دشمن دنیا و دین کرد با انگور زهر آلود کام شاه دین

زهر بر کامش اثر یا بر همه اعضاست این

زهر کین کردی اثر از پای تا سردرد بدن
اوفتاده بر زمین آن زاده فخر زمن
زان تقی را خواست آمد باردیگر جان بتن
پس وصیت کرد تا سازد ورا غسل و کفن

نوحه گر باشد تقی یا مادرش زهراست این

زین مصیبت خلق عالم گشته بهرش نوحه گر
از غمش پیغمبر و زهرا و حیدر خون جگر

تیره کردی ابرغم زان صورت شمس و قمر
ا- الم خون شد دل ما کن بنائی مختصر

آنکه می نالد توئی یا آدم و خواست این

در منقبت امام همام حضرت جواد الائمه علیه السلام

این شمع شب افروز که شد زینت دفتر
کافور بهشت است و یا مشک و عنبر

پروانه او شد بدنم سوخت در آذر
از آتش عشقش ز بصر ریخته گوهر

غافل که ز رخشان بودم طالع و اختر

بر روشنی طلعت او کرده نظاره
دیدم که ز در آمده آن شاه سواره

رویش بدرخشید بدرقم چو ستاره
خورشید بود با که بود این مه پاره

ماه دل من گشته ز خورشید منور

قدش بخرامید چو يك شاخه طوبی
از آمدنش دیده و دل یافت بشری

مجنون دل من گشته از آن صورت لیلی
آموخت بدل نقطه خالش همه معنی

با گوشه چشمی دل من کرده مسخر

این ماه سموات و یا شاه زمین است
این کوثر جنات و یا ماء معین است

کاشف مهمات و یا رهبر دین است
بر خارق نادات سلیمان و نگین است

این گوهر یکتاست و یا لؤلؤ احمر

خلقی متنعم شده از جود و سخایش
زیتون بشود نقره بر کف عطایش

خاک سر سجاده طلا گشته برایش
ایوان و عمارت متزلزل ز دعایش

شددشمنش آن لحظه ورا بنده و چا کر

این پور رضا بود و جواد همه خلقان
این باب نهم بود به نه گنبد گردون

نه سال ز عمرش نگذشتی چو بدران
ابلاغ ولایت شدش از قادر بیچون

گزیده امام نهم آن سبط پیمبر

کسوته نظری دیدد بطفلیش مجسم شرمنده بنزدش شده یحیی بن اکثم
این طفل بود رهبر جبریل دمامد این طفل بود مبتدی خلقت آدم

باب ازلی بوده بطفلی است مصور

بعد از پدر خویش چو دیدی علما را با مسئله ها داد جواب فقها را
شرمنده ز علمش بنمودی فضلا را در زیر پر و بال گرفته صلحا را

استاد ازل بوده خدا را شده مظهر

این طفل بود کشتی نوح و دم عیسی این طفل بود مونس یعقوب و یحیی
این طفل بود نور بر طور مضا این طفل بود حکم عصای و تف موسی

عالم بقضا گشته و آمر بمقدر

از او بخلیل آتش نمرود ام آمد از اوست سلیمان بجلال وحشم آمد
از اوست که داود باهش حکم آمد او باعث ایجاد و بنای حرم آمد

او صاحب محراب بود وارث منبر

در مجلس مأمون چه شود در بر اعدا علم علما قطره و او آمده دریا
این بچه کنیز است و او زاده زهرا این غاصب امروز و او شافع فردا

مأمون بیرش آمده چون ننده مضطر

تزد علماء دختر خود خطبه نمودش این خطبه هزاران غم و محنت بفزودش
ایکاش که این دختر بیداد نبودش بر سبط پیمبر نشدی کین و عنودش

با ره نکستی پسر ساقی کوثر

آن زهرستم بر جگر شاه چو بنشست در منزل خود آمده کارش شده از دست
قطامه ثانی برویش در زستم بست لب تشنه بجد و پدر خویش به پیوست

از بام فرودش بزمین آمده پیکر

زین ماتم عظمی شده خون در دل زهرا در جنت فردوس مصیبت شده بر پا
در جمله سموات بود شیون و غوغا زین غم بزنند بر سر خود بنده و مولا

مخصوص بنائی که بود دیده ز خون تر

در منقبت حضرت امام علی بن محمد النقی الهادی علیه السلام

قدرت پروردگار حی و نوانا شمه از بوستان گل شده پیدا
فصل بهاری دمید سبزه بصحرا قطره باران فشانده اولو لالا
بلبل بیدل ز عشق گل شده شیدا

غنچه گل چون لب نگار شود باز هدهد و قمری بسبزه کشته هم آواز
کبک دری بر فراز کوه پیرواز زاغ و کبوتر به نغمها شده دمساز
شیون طاوس همچو طوطی و مینا

لاله گریبان خویشتن بزند چاک سرو و صنوبر کشیده سر بر افلاک
نرگس و مریم برون کنندسر از خاک اختر و سوسن دریده جامه خود چاک
یار من آمد بیاغ بهر تماشا

چون قد سروش بیاغ گل بدر آید بلبل حیران ز شوق نغمه سراید
پیش لبش غنچه کیست لب بگشاید لاله برویش نظر کند خجل آید
نرگس بستان کجا و نرگس شهلا

دست نگارم بود چو شاخه طوبی زلف نگار من است مایه بلوی
دل شده مجنون و روی او شده لیلی سرو روانش بود قیامت کبری
کیسوی یارم نموده سلسله بر پا

من ز خراسان و او اهل حجاز است لطف ورا بین چگونه بنده نواز است
دلبر محمود قامتش چو ایاز است جان بر محراب ابرویش بنماز است
روی نگار من است کعبه دلها

هادی دین مبین بکون و مکان اوست بعد پیر رهنمای خلق زمان اوست
نام علی نقی امام جهان اوست بر تن خلق زمانه روح روان اوست
منعم خلق زمین و شافع فردا

ماه رخس چون جمال ختم رسولان خلق جهان بر کمال او شده حیران
خواست کند همسریش یوسف کنعان جای کند مدتی بگوشه زندان
کینه دشمن کجا و عشق زلیخا

باد شود پرده دار آن شه نیکو
جمع ملک یاورش شدند ز یکسو
شیر شدش امتحان و او شده رسوا
شیر بود در برش چو بره آهو
زینب کذابیه کذب کرده براو

گشت بهشت سالگی امام زمانش
قهر خدائی دمی نداده امانش
امر خلافت بدل بآتش فردا
شد متوکل ز کینه از پی جانش
کشته شد و بر جحیم گشته مکاش

این متوکل چه کرده است بدوران
آب بقبر حسین بیست بدانسان
از ید ظلمش چه فتنه ها شده بریا
گاه امام دهم نموده بزدان
گاو بامرش نگشته تابع و فرمان

گوئی بزوار شاه دین چه ستم کرد
معتمد از کین چه پرده ها که علم کرد
چشم بنائی زخون دل شده دریا
بر سر ره ایستاده دست قلم کرد
خون دل شاه دهم ز زهر ستم کرد

در منقبت حضرت امام حسن بن علی الزکی العسکری علیه السلام

ماه فروردین شد و امروز نو گردید سال
رنک مینائی گرفته دشت و هامون و جبال
در چرا آمد بیستان آهوی خوش خط و خال
تابش خورشید آمد شد زمستان را زوال
بره در وجد آمده هر گوشه دنبال غزال

قدرت پرورد گاری بین که در صحن چمن
غنچه از ابر بهاری دمدم نوشد لبن
شاخه گل در گلستان گشته با هم اتصال
بلبل اندر شیون آمد گل دریده پیرهن
قد خود آراسته هم سرو ناز و نسترن

نوعروس لاله بین پیراهن حمرا ببر
مریم آمد در گلستان بارخ هم چون قمر
بلبل بیدل بخواب و گل بیاراید جمال
تازه داماد چمن بگرفته تاج گل بسر
اختر و سوسن دریده جامه از باد سحر

قد دلدارم بود یا سرو اندر بوستان
پنجه زیبای او بایند شاخ ارغوان
ایندل غم دیده من کی از او یابد مجال
این رخ یارم بود یا خرمن گل در جهان
ارو و مژگان او یا تیر باشد در کمان

آیه نور است رویش یا که مه اندر سما بر سرش افسر بود یا هست تاج انما
دست رعنایش بود یا نعمت بی منتها از چه پایش در زمین جایش بود در چشم ما

دست من بر زلف او گردیده هنگام وصال

نامش آرم بر زبان از لب بریزد کوهری از خدا آمد حسن گشته ملقب عسکری
آمد اندر عهد خود با صورت پیغمبری آن امام یازده با معجزات حیدری

شد حسن طینت حسین رفعت و سجادی خصال

زربچشم همتش چون خاک باشد بر زمین سنک ریزه در کفش گردد همه در ثمین
شد غلام در گه او حضرت روح الامین ساید از بهر شرافت در کف پایش جبین

بهر تعظیمش قد هم چون الف گردیده دال

آن سخی دستیکه دائم همتش اندر جهان گنج زر یکسر کند بر دامن درماندگان
معدن جود و عطا و منعم بیچاره گان در حریم کعبه کویش کبوتر در امان

صید کویش بهر صیاد جهان نبود حلال

از کدامین معجزاتش میتوان گفتن سخن چشم اعمی میکند روشن بدست خویشتن
بر ابا هاشم بیوشاند لباس اندر بدن خط مهمیزش شود شمش طلا اندر زمین

شد زبان معجز بیان و شدیدش عم نوال

دفتر چرخ فلک گردیده در فرمان او ماه گردون نور گیرد از رخ رخشان او
آسمان گردیده افندك صحنه بستان او عرش باشد منزلش یا رکنی ازار کان او

در بر قدر و مقامش ره کجا یابد خیال

کو کب برج امامت گشته شد از زهر کین خون از این غم ریزد از چشم امیر المؤمنین
رفت از دار فنا آن هادی دین مبین گشته پیغمبر بجنّت همچو زهر ادا لغمین

شد بر جد کبارش خسرو علم و کمال

اهل سامرا و بطحا گشته زینغم خون جگر بعد باب خویشتن شد نور چشمش در بدر
از پی قتل یتیمش کافری بسته کمر غیبت کبری نمود آن زاده خیر البشر

او شبیه مصطفی باشد بنائی چون بلال

در معامد ذات خدائی صفات حضرت ولی عصر عجل الله فرجه

دوش دو چشم بخواب و دیده برؤیا دید که میآید از در آن قدرعنا
 وه چه شبی بهر ماست این شب یلدا از سفر آید نگار یا یدد بیضا
 غیبت او در حضور کشته مبدل
 چشم من از انتظار آمد بیرون از رخ لیلی او دلم شده مجنون
 روی چو ماهش بدید دیده پر خون نور رخس جلوه کرد در بر هامون
 قدرت او کرده قلبها متزلزل
 شوکت او پرده دلم بدریده هندوی خالش دو صد چو من بخریده
 از نمک صورتش هر آنکه چشیده دست ز خوان زمانه باز کشیده
 خوان فلک پیش اوست یکسره مهمل
 یوسف مصری شده است محو جمالش طفل سایمان بود بنزد جلالش
 خضر بود ابجدی به پیش کمالش عیسی مریم کجا رسد بخصالش
 غیر محمد کسی نداشت ممثل
 هادی دین مبین شهنشه دنیا است عالم کون و مکان وشافع فرداست
 ماه مدینه امیر مکه و بطحا است حاکم و مختار بر ثری و ثریا است
 مصدر آخر شدی و صادر اول
 به به از این سروبوستان ولایت وه وه از این گل ز گلستان امامت
 هی هی از این دفتر آن کمال ورشادت هان هان از این تیغ فوالفقار وشجاعت
 کاش شود از خداهش امر معجل
 صاحب امر و لوای حمد الهی بخشش او بر گداست مسند شاهی
 قدرت حق را رخس بداده گواهی خلق جهان را جز او نبوده پناهی
 روزی مخلوق را یدش متقبل
 در بر هر ممکنات آمده واجب روح الامین بر درش ستاده چو حاجب
 از نظر خلق این زمان شده غائب حضرت مهدی بامر دین شده صاحب
 از طرف کرد کار گشته مفضل

صبح و مسابهر جد خویش پریشان گرید و گوید بآه و ناله و افغان
کاش بدم من بکربلات حسین جان جان برکابت فدا نموده و قربان
بعد تو دیگر نبود عمر مطول

در حرم خود نشسته زینب محزون لیلا از بهر اکبرش شده مجنون
از غم اصغر رباب گشته جگر خون اسب تو آید بخیمه یال پر از خون
اهل حرم همراهش دوان سوی مقتل

شمر نشسته بروی سینه زارش منتظر وعده بود جد کبارش
زینب محزون رسیده چون بکنارش دید ز هر سو گرفته قوم شرارش
نیزه و خنجر ز چار سوست محول

شمر لعین از قفا بریده سر او خاک مصیبت بسر شدی پدر او
خواهر زارش بسر زنان بکند مو لطمه زند فاطمه ز غم بسر و رو
اشک بنائی ز چشم گشته مسلسل

وله ایضا در منقبت حضرت حجة بن الحسن صاحب العصر والزمان ۴

روز بختم گشته ایدل همچو شام تار تار خونشده ایدل ز غم وز دیده خونبار بار
گریه کن بر فرقت و دوری دلبر زار زار از زبان هم ناله شو با دل و بر آویار یار
میکند هر دم تنم را دشمن از آزار زار

هدهد باد صبا بنما بآن خوش روی روی از زبان ما بآن شیرین لب خوشگوی گوی
قصه هجر مرا از آن بت دلجوی جوی شدن من از غمت ای یار مشکین موی موی
از چه گشتم من به پیشت ای گل بیخار خوار

چون مرا گردید کیسوی تو خوش اندام دام روز امید مرا کردی تو همچون شام شام
قد موزون مرا کردی تو از آلام لام کاش میبرد آن پری از بنده بینام نام
روز گارم کرده دلبر با چنین رفتار تار

دل همی مهر ترا در خانه در بست بست مدعی چون دیدم مهر ترا برون بر جست جست
میگریز دهر زمان البته از بدمست مست مهر تو اندر دل من ای پری ناهست هست
شد نصیب دشمن از بستن زنار نار

باز کردی دلبرا امروز بر احباب باب
 تا بکی ریزم ز غم از دیده پر آب آب
 از چه بردی ای صنم از ایندل بیتاب تاب
 هجر تو بردای پری از دیده بیخواب خواب
 کاش میدادی مرا یکشب بآن دربار بار
 سالها هستم ز مهرت ایگل دلشاد شاد
 یکشبی بنمای از من ای جفا بنیاد یاد
 آنکه در راه غمت دست و دل و سر داد داد
 منزلت البته دارد نزد صاحبکار کار
 آنکه مهر ترا زدل یک لحظه بیرون کرد کرد
 جمله اقلیم وجودش را چو گاه زرد زرد
 خصم تو پست است شاهای کی شود نامرد مرد
 هر دم افزاید مرا اندر دل یر درد درد
 دشمنان را سرب تیغ افکن و تن بردار دار
 تیغ تو ایشاه بشکافد ز صد فرسنگ سنک سنک
 تو سن اندر زیر پایت میکند در جنک جنک
 باشد از بهر رقیبان تو گور تنک تنک
 مر کبت ایشاه دارد روز سنک از عار عار
 آنکه اندر روز و شب در سجده معبود بود
 از سخایش در جهان گردیده هر موجود جو
 روز روشن را کند بر دشمن مردود دود
 خوان اعطایش همیشه بر یتیم افزود دود
 عاشقان را میدهد از صورت گلزار نار
 هر زمان بگرفته دل زان صورت پر نور نور
 خلق گشته در جنان زان لعبت مشهور حور
 کی شود مهر تو شاه ابادل ناجور جور
 در دل سنک سیه از لطف تو معمور مور
 نالد از عشق تو ایشه در سر کهسار سار
 گشته از داغ فراق این تن ابدال دل
 گرید از هجرت بنائی ماه مامو سال سال
 زان زبانم پیش مدحت کرده استدلال لال
 مرغ روحم روز و صلت گیرد از اقبال بال
 زان درخت عمر خصمت آورد ادبار بار
 وله ایضاً در مدحت صاحب الامر والزمان حضرت مهدی موعود علیه السلام
 امشب بره دوست مرا روی نیاز است
 ابروش مرا قبله بهنگام نماز است
 بر گوسخن ای دل که ترا محرم راز است
 این ره رمه عشقت و حقیقت نه مجاز است
 از روز ازل مهر ویم گشته مقدر

آتش بسم سایه آن ماه تمام است کز آمدنش بوی عبیرم بمشام است
جز مهر و تولاش بمن عمر حرام است با مهر ویم جمله مقصود بکام است
بهرش دل غمدیده من گشته مسخر

هجر تو شها با من افسرده چها کرد چون دیدو شناخت ترا دیده خطا کرد
برخویش ز شناختنت جو رو جفا کرد دل از تو حکایت همه در صبح و مسا کرد
عمریست که دل یاد کند از تو مکرر

ما را ز غم دوری تو دل بدو نیم است از هجر تو دنیا بر ما همچو جحیم است
ایشاه فراق تو بما سخت عظیم است مهر تو مرا در دل و در سینه مقیم است
شد سینه من گنج و مهرت درو گوهر

ای شاه بسی طعنه ز اغیا شنفتم بر یاد تو ایشاه چه شبها که نخفتم
اسرار غمت را همه در سینه نهفتم با کس غم دل غیر تو ای شاه نگفتم
چون بر دل مسکین نبود غیر تو رهبر

ای شاه تو از حال دلم با خبر استی هر صبح و مسا در دل من جلوه گراستی
هر چند ز حکمت توشها در سفر استی تابنده بعالم همه جا چون قمر استی
از جلوه تو ارض و سما گشته منور

هر چند مرا نیست بمدح تو لیاقت موری ملخ آرد بسلیمان ز صداقت
نبود بدلم از غم دوری تو طاقت مجنون شده بیچاره دل از درد فراق
غیر از تو ندارد بجهان محرم دیگر

ای یاور دین حجت حق خسرو کامل بر کار همه خلق توئی عالم و عادل
مردم همه اقتاده در اندیشه باطل باز آی و نما بر همگی حل مسائل
ای شاه توئی بر همگی حجت داور

هر جا که روم روی بود سوی تو بازم مهر تو بود شرط بهنگام نمازم
عمریست که از هجر تو درسوز و گدازم غیر از تو نباشد بجهان محرم رازم
لطف تو شفیع است مرا در صف محشر

براهی نبود هیچ که دامی ز بلا نیست در گفته مخلوق دگر عهد و وفانیست

در مجلس ماهیچ دگر نور و صفانیست
بر دیده اطفال دگر شرم و حیا نیست
رفته ز میان حرمت احکام ییمبر
افتاده بهر رهگذری دام ز تذویر
اوراق دفاتر به ربا آمده تحریر
مردند فقیران دگری گشته توانگر
يك عده شدندى بجهان شهره آفاق
جمعى زغنا گشته همه مست و بداخلاق
بعضى چو بنائى همه بیچاره و مضطر

در تهنیت ولادت حضرت حجة ابن الحسن القائم المهدی ۴

شد دیده و دل در بر کیسوی نکویش
زنجیر دو دیوانه بود یکسر مویش
دیدى اگر آن دلبر طنناز بگویش
بزهى است پرازشادى خالى ز عدویش
وقت است دهم سرو زم بوسه گلویش
چون سرو و قدش در برستان بخرامید
باید زلب چون شکرش غنچه گل چید
بلبل بچمن آمده این نغمه سرائید
آخر نرسیدم نفسى بر سر کویش
بر عاشق و معشوق بشب موقع راز است
زبان صورت محمود کف پای آواز است
گر باز نمایم سر این قصه دراز است
آنرا که بمحراب دو ابروش نماز است
از چشمه خون دل من باد وضویش
این نر گس شهلاست و یا فتنه جادو
این سلسله بر پاست و یا شده کیسو
این زانف چلیپا است و یا زنگی خود رو
خورشید جهانتاب بود روی نکویش
عمریست که من در هوس روی نگارم
صیاد غمت گشته چو آهوی تنارم
در بوته غم هشته و بگرفته عیارم
حیران شده ایوب ز صبر دل زارم
سنگ ستم عشق تو بشکست سبویش
خون ریخت ز دل داده نشان من پیزشکش
گفتا بده از دیده دو صد قطر سرشکش

میخواست بشوید غم دل دیده ز اشکش قدت بخرامید بیستان که ز رشکش
 شد سرو خجل گل شده مدهوش زبوش
 آن خسرو شیرین که بمن داشت تلافی فرهاد صفت کشت مرا او بتأسف
 هستی وجودم ز الم کرد تصرف از غم شده دل چاک چو پیراهن یوسف
 مژگان زلیخا نتوان کرد رفوش
 در نیمه شعبان بجهان از چه دوماه است یک ماه و دو ماه یکی پاره ماه است
 نی نی بود این ماه یقین مولد شاه است از هجر رخسار خورشید دل چشم براه است
 خون ریخت ز دل چشم نیفتاد برویش
 این شاه کبار است که بر کعبه نهد پشت از روی زمین پاک کند مذهب زرتشت
 بر فرق سر جمله اعدا بزند مشت گفتم که ز تیر مژه ابروت مرا کشت
 گفتا نبود کشتن عشاق ز خویش
 چون قامت زیبایش مرا در نظر آمد شد صبح امید و شب هجران بسر آمد
 این خضر حجاز است که از غیب بر آمد دل گفت دوصد وعده بمن داد نیامد
 گفتم که یقین آید و این گفته نگویش
 یارب چه شور گر دلم از غصه بر آید آن قائم دین با علم فتح در آید
 با دست یداللهی و تیغ دو سر آید گریار سفر کرده من باز بر آید
 آب همه مقصود رود در بر جویش
 خواهد که فتد چشم بر آن قامت رعنا دل میدهم وعده امروز بفردا
 فریاد فراقم شده بر طارم مینا یعقوب بنائی شده بیت الحزنش جا
 یارب که رسد یوسف گم گشته بسویش

ایضا در مدح و منقبت امام زمان حضرت ولی عصر عجل الله فرجه

الامسند نشین تخت شاهی شدی در پرده سر الهی
 نباشد دوستان را پناهی چه خوش باشد که بعد از عمر گاهی
 مرا بر روی تو افتد نگاهی
 شها در کوی هجران اسیرم فراق در جهان بنموده پیرم

خوش آنساعت که از عشقت بمیرم تو مستغنی بحسنی من فقیرم

ز کوتم ده که بنشستم براهی

شبى دل را فرستادم بسویت از آن غافل که خونریزد بکویت

سحر گه کرد استشمام بویت از آن روزی که دیدم خال رویت

گرفته روزگارم را سیاهی

مرا نبود بدر گاهت لیاقت ولى گوید زبانم با صداقت

که دل را بی حضورت نیست طاقت اگر مردم من از هجر فراق

بقبر من گذر کن گاه گاهی

شه دین دین حق افتاد از کار ندارد رونقى در هیچ بازار

مجبین تو در ظلمت گرفتار نقاب چهره ای خورشید بردار

نما روشن تو از مه تا بهماهی

ز صبرم سنك عدوانشیشه بشکست زبان نا کسان قلب مرا خست

بامیدت نفس در سینه یابست طیب من مریضت رفت از دست

بیا تا اینکه دارد نیم آهی

شنیدم این سخن زان شخص عاقل که هر مولى بعدی گشته مایل

امام هشتم و اشعار دعبل خیال تو مرا در خانه دل

شده مسکن بعزم خانقاهی

زهجر دوریت گشتم زمین گیر شدم مجنون فتادم ریر زنجیر

غمتم هر دم ز ند بر سینه ام تیر غلامی گربدر باری شود پیر

بیخشنش اگر دارد گناهی

ترا از عشق من هر چند عار است ولى پروانه را با شمع کار است

ندیم بلبل و گل تاك خار است ز عشقت روز من چون شام تار است

سحر گه در چه حال خود گواهی

شهادت کربلا جدت غریب است ز جور اشقیا اندر شکیب است

در اطرافش ز اعدا بس رقیب است تن صد پاره اما بی طیب است

در اطرافش نباشد جز سپاهی

مگر در کربلا نایاب آست
که اصغر تشنه در دست رباب است
یکی خشکیده لب در اضطراب است
یکی بر خاک نم پریچ و تاب است
یکی نظاره گری با اشک و آهی

مرا زین ماجری بر سر جنون است
ترا دل زین مصیبت غرق خون است
حریم مصطفی را حال چون است
غم زینب از این غمها افزون است
که میگیرد در کاب همچو شاهی

نمانده عون و عبدالله و جعفر
بخون آغشته عباس دلاور
زا کبر کشته گشته تا به اصغر
برای کودکان زار و مضطر
نه یاور مانده و نه خیمه گاهی

شه بطحا بین من در چه حال
نشد دور این مصیبت از خیال
کند افزون غمش رنج و ملال
بنائی پشت پا زد بر دو عالم
نمی خواهد غلامت پادشاهی

درفرا بردن دست تضرع از خرابی دوران بسوی امام زمان

گفت بامن زره لطف سخن آرائی
نیست در ملک خراسان چو تو يك بنائی
در جوابش شده خاموش من از شیدائی
کاندرین شهر دگر نیست چو من رسوائی
تیشه جائی گرو درهم و ماله جائی

برود سختی سرما و رسد فصل بهار
بگذرد تنگی دست و بشود نوبت کار
کوس رسوائی بیهوده مزین در بازار
دعی مست جهان است و تو باشی هشیار
مست دنیا نشود اهل دل از دانائی

گذر افتاد مرا صبح دم اندر بازار
دیدمی همه افتاده میان تجار
چند قبض سلفی بوده بدست فجار
این نه بیع و نه شری است بود اصل قمار
خون جمعی فقرا خورده زبی پروائی

باز گویم من از اشراف که دل پر ز غم است
اسب و کالسکه و املاک همه رویهم است
صد تو مان داده يك زوج پوتین باز کمست
مزد فعله سه پنا باد و دولتش کرم است

آنهم امروز برو فردا بیانا نائی

اغنیارا بنگر باغ وستان سازند منزل وقصر و عمارات فراوان سازند
رب نار است که از خون مسلمان سازند مرغ روح ضعیف کشته فسنجان سازند

سفره گسترده که تا میل کند آقائی

بهر این کار گر و فعله روا شد صدقه قوتشان خون جگر قطره آب از عرقه
یک نفر کار گر این همه اهل نفقه بارالها برهانم زید این فسقه

راز دل با که بگویم که شود افشائی

رو بغسال نگر قبر کن و صحن مزار عدد کشته فقر است به بیست و هفت هزار
ضرر تاجر کافور شده هشتصد هزار موسم دخل شد و تخته شلنک بازار

فصل خفتی شد و ماتیک لب زیبائی

رو ببازار بین عشوه زنهای چلاس فر ششماهه بسر آمده باچتر و اساس
کیف افکنده روی دست چوساق ریواس یوست رو باه کند طوق چویا بوی خراس

باز گوید متمدن شدم و حالائی

وله ایضاً که بگوئیم از این درس و کلاس زن مسلم بودش همچو فرنگیش لباس
آن دوسر قاف بود شوهر این الخناس نبود بیشرف از صد عزیش بیم و هراس

صاحب تیغ دوسر داد از این رسوائی

چرا شد آن غیرت ناموس پرستی یاران همت سابق ما کوبکجا گشت نهان
ساز و طنبور و عرق گنجفه و آس عیان بس رواج است چو بازار کله برداران

فاش میگویم و نبود ز کسم پروائی

میخورد خون یتیمان و فقیران بیداک سرشب مست و سحر بنگی و صبحش ناپاک
وای بر ناگرازان این غصه نگردیم هلاک میر شطرنج بود خاتم و قرآن روی خاک

باز گوئی که شفیعم بشود فردائی

آخر ای شیر خدا دین نبی رفت زدست سنک ظلم آمده و شیشه صبرم بشکست
داد رس بهر ضعیفان توئی از روزالست بحق باب گرامت شه ناموش پرست

دست ما گیر که در مانده و تو مولائی

شاه بطحی اگر از پرده در آئی چه شود
گر ظهورت ز خداوند بخواهی چه شود
دوستان راز مذلت برهائی چه شود
دست بر قبضه شمشیر نمائی چه شود

دوستان تو پراکنده و تو تنهائی

ما که مردم زغم ایشه خوبان صد داد
خانه هستی ما رفت از این غم بر باد
از فراق تو بنائی بنماید فریاد
کرد بنای ازل خانه دل را بنیاد

تا که حجت تو نماید وطن و ماوائی

نوحه ده مقایسه ذبیح صحرای کر بلا حضرت ابی عبد الله با ذبیح منا حضرت اسمعیل ع

ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک
ای زاده شیر خدا لبیک لبیک
ای شافع روز جزا لبیک لبیک
ای معنی شمس الضحی لبیک لبیک

ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک

بر گو خلیل الله را کی بحر ایمان
هر چند اسمعیل تو نا گشته قربان
آمد ذبیح الله ورا از حی سبحان
گفتی تو بر امر خدا لبیک لبیک

ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک

اما خلیل کر بلا فرزند زهرا
هفتاد و دو قربان فدا دادی بیکجا
اصحاب و انصارش همه از پیر و برنا
با آن جوان مه لقا لبیک لبیک

ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک

کردی تو قربانی شها در کوی جانان
ایکاش گردد حان ما بهر تو قربان
گویم ترا من ای خلیل راه یزدان
چون حاجیان اندر منا لبیک لبیک

ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک

کشتند یاران ترا آن قوم بیدین
طفل صغیرت تشنه آب شد کشته از کین
ماندی غریب و بینوا ای سرور دین
تنها بدشت کر بلا لبیک لبیک

ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک

عباست ایشه کشته شد آخر بزاری
از مردن اکبر ترا نبود قرار
یکتن مانده یاورت از بهر یاری
ای مانده دور از انرا لبیک لبیک

ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک

گفتی که هلمن ناصر ی نصرنی ایشاه
در آن زمان نشنیده کس قدسمع الله
گشتیم ما در این زمان ای شاه آگاه
ای زاده خیر النساء لبیک لبیک
ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک

واغربتا گفتی شها با آه و زاری
جن و بشر از این ندا در بقراری
آمد تمام انبیاء از بهر یاری
اهل السموات العلی لبیک لبیک
ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک

قدر ترا نشناختند آن قوم اعدا
گشتند آخر تشنه لب پهلوی دریا
افکنده جسم انورت بر روی صحرا
اندر زمین کربلا لبیک لبیک
ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک

کردی طلب آب روان با آن حرارت
کان جواب قومہ الاشارات
فقطعه بالسیوف آن جسم زارت
فریاد از این ماجری لبیک لبیک
ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک

دیگر نمانده یاورى بر شاه مظلوم
جز شیرخواره اصغرش آن طفل معصوم
از نوک تیر حرمله شد پاره حلقوم
طفل صغیر بینوا لبیک لبیک
ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک

ببریده سر از پیکرت شمر ستمگر
زد بر سر نی از جفا آن شوم کافر
فریاد گشتی بر فلک الله اکبر
جان بنائی شد فدا لبیک لبیک
ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک

دوازده بند از مر حوم محتشم کاشانی که بطبع بنا و تضمین شده است

بند اول

باز این چه انقلاب در عالم فراهم است
باز این چه غم در پیمبر از آن خم است
باز این چه غلغل است بجنّت که درهم است
باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

ماتم سرا جهان قدیم است اینچنین
صاحب عزا خدای کریم است در یقین

غلمان بی‌باغ خلد مقیم است دل غمین از این چه رستخیز عظیم است کز زمین
 بی نفع صورخاسته تا عرش اعظم است
 تیر الم بسینه در آمد ز چار سو شام غمش باهل جهان گشته روبرو
 مارا که بود از غم او عقده در گلو این صبح تیره باز دمید از کجا کزو
 کار جهان و خلق جهان جمله درهم است
 از چیست آسمان و زمین شد در انقلاب روح الامین چو شیر خدا شد در اضطراب
 خورشید روزگار ز غم گشته بی حجاب گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
 کاشوب در تمامی ذرات عالم است
 بعد از شهادتش بجهان روز عید نیست روی زمانه پیش پیمبر سفید نیست
 بر اختران سعد قران سعید نیست گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
 این رستخیز عام که نامش محرم است
 آب فرات بعد شهیدان زلال نیست خوشحالی زمانه بمردم حلال نیست
 آن دل که غم نداشت ز اهل کمال نیست در بارگاه قدس که جان ملال نیست
 سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
 حوران ز خون چشم برخ لاله می کنند قدوسیان بعرض همه ناله می کنند
 بر انبیاء نگر که چسان ندبه می کنند جن و ملک بر آدمیان نوحه می کنند
 گویا عزاء اشرف اولاد آدم است
 آن زاده رسول خدا میر خافقین آن مظهر امامت آن شمس نیرین
 نوباوه بتول و شهنشاه عالمین خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
 پرورده کنار رسول خدا حسین

بند دوم

خط قضا نوشت بدیوان کربلا زان نینواش آمده عنوان کربلا
 موج بلا رسید به عمان کربلا کشتی شکست خورده ز طوفان کربلا

در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

اندر زمین ماریه نوح نبی چو زیست
با چشم دل بدشت بلا چند بنگریست
خضر نبی چو دید بحال حسین گریست
گر چشم روزگار براو فاش میگریست

خون میگذشت از سر ایوان کربلا

عباس را چوپر شده ز آب فرات مشک
برده سپاه شام بر آن ظرف آب رشت
از ظرف آب ریخته از چشم او سرشک
نگرفته دست دهر گلایی بغیر اشک

زان گل که شد شکفته بیستان کربلا

شد وارد زمین بلا شاه انس و جان
زال رسول همره او جمعی از زنان
لب تشنه بود در حرمش خیل کودکان
از آب هم مضایقه کردند کوفیان

خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

چون نیر کین بقلب شه انس و جان رسید
خون ازدلش چلوله میزاب شد پدید
از تشنگی ز سینه خود آه میکشید
بودند دیو و دد همه سیراب و می مکید

خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

آن کشتی نجات بمغروق می رسید
با دشمنش حساب بمغروق می رسید
این راز عاشقانه بمعشوق می رسید
زان تشنگان هنوز بعیوق می رسید

فریاد العطش ز بیابان کربلا

زینب رسید و دید که اندر هوای گرم
افتاده نعش شاه در آن آفتاب گرم
اجساد طیبین همه از کین نموده نرم
آه ازدمیکه لشگر اعدا نکرده شرم

کردند رو بخیمه سلطان کربلا

ازشش جهت بشاه جهان رامند شد
لشگر زترك و روم و عراق و هلند شد
زین العباد بعد پندر صید بند شد
آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد

کزخوف خصم از حرم افغان بلند شد

بند سوم

بر آل مصطفی ستم از چرخ دون شدی
در کربلا برای ستم رهنمون شدی
نوباوه رسول ز زین سرنگون شدی
کاش آتزمان سراق گردون نگون شدی

وین خر که بلند ستون بی ستون شدی

آل رسول را که بدی عزت و شکوه
افکنده روزگار بصد ذلت و ستوه
رأس حسین بنیزه شد از ظلم آن گروه
کاش آن زمان در آمدی از کوه تا بکوه

سیل سیه که روی زمین قیر کون شدی

زان تیر غم که آمده دلدوز اهل بیت
زان آتش ستم شده جانسوز اهل بیت
چشمی ندیده هیچ چو آن روز اهل بیت
کاش آن زمان ز آه جگر سوز اهل بیت

یا شعله برق خرمن گردون دون شدی

لیلا بگریه بود سر نعش نوجوان
زینب بجستجوی برادر بصد فغان
گشتی به نی بلند سر شاه انس و جان
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان

سیماب وار روی زمین بی سکون شدی

بودی قلم قلم همه آن جسمهای پاک
اهل حرم کشیده ز دل آه درد ناک
جسم عزیز فاطمه گردیده چاک چاک
کاش آن زمان که پیکر او شد بروی خاک

جان جهانیان همه از تن بروشدی

تیغ کج زمانه چو فرق علی شکست
بنگر کدام فرق و چگونه دلی شکست
سنگ جفاش جبهه وجه الهی شکست
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست

عالم تمام غرقه دریای خونشدی

بر آل مصطفی زعدو ظلم کرده نشر
از فتنه محرم و مخصوص روز عشر
زان تشنگی که بر نشان خشک گشته قشر
این انتقام گر نفتادی بروز حشر

با این عمل معامله دهر چونشدی

روزی که خلق را بتوهم در آورند
جسم حسین بدیده مردم در آورند
با زخم تن فزون تر از انجم بر آورند
آل نبی چو دست نظم بر آورند

ارکان عرش را بترلزل در آورند

بند چهارم

فدأت خلق را چو بنور و نوا زدند
تقسیم جن و انس همه بر ملا زدند
خوبان خلق جامه بغم بلا زدند
بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند

اول صلا بسلسله انبياء زدند

يك ذره بآدم و ادریس از آنرسید
یوسف بجرعه بر زندان ییارید
بنگر که مصطفی چه ستم در جهان بدید
نوبت باولیا که رسید آسمان طپید

زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

بر آل بو تراب شدی رستخیزها
بر جانشان رسید از این غم چه چیزها
بر كودك و بزرگ نمودی ستیزه ها
پس آتشی ز اخگر الماس ریزه ها

افروختند و بر حسن مجتبی زدند

از بعد مجتبی بحسینش چه می نمود
هر سال و ماه و روز شبی بر عمش فرود
ظلم بنی امیه چو خون در دلش نمود
وانگه سرادقی که ملك محرمش نبود

کندند از مدینه و در کربلا زدند

بر چشم شاهدین چه شدی کربلاعیان
زد خیمه بر زمین بلا شاه انس و جان
آل رسول را چو در آن دشت شد مکان
وز تیشه ستیره در آن دشت کوفیان

بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

اول تمام فرقه اصحاب شد شهید
زان پس بآل هاشم و برا کبرش رسید
تیر سه شعبه چون رك امید شه برید
پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید

بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند

چون شاه تشنه کشته شد از خنجر عدو
زینب نشسته جمله اطفال دور او
لشکر گرفته دور حریمش زچار سو
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو

فریاد بر در حرم کبریا زدند

زنها و کودکان همه از آل بو تراب
از اشك دیده تر شده و زغصه دل کباب
از آستین فکنده بصورت همه نقاب
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب

تاریك شد زدیدن آن چشم آفتاب

بند پنجم

از روی ذوالجناح چوشه بر زمین رسید
جبریل سر برهنه زعرش برین رسید
شد گرم عشق یار که شمر لعین رسید
چون خون خلق تشنه او بر زمین رسید

جوش از زمین بذر و عرش برین رسید

کرسی و عرش و لوح و قلم شد در انقلاب
شد تیره ماه از غم و بگرفت آفتاب
خلق سما و اهل زمین شد در اضطراب
نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب

از بس شکست ها که بارکان دین رسید

قوم ستم چو خیمه بوادی کین زدند
از جور و ظلم صف زیسار و یمین زدند
تیر جفا بسینه عبل المتین زدند
نخل بلند او چه خسان بر زمین زدند

طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید

اختر در انقلاب و چرخ از روش بماند
کون و مکان بجنبش و برجای خود نماند
لرزیده کوه و دشت و باد الم وزاند
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند

گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

آتش عدو بخیمه آل خلیل زد
قید ستم بگردن و پای علیل زد
دست الم بسر ز غمش جبرئیل زد
یکباره جامه درخم گردون بنیل زد

چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید

جد و پدر چو مام بهجت شدی زهوش
مبهوت و مات جمله سمواتیان خموش
بر قلب انبیاء همه خون آمدی بجوش
یرشد فلک ز غلقله چون نوبت خروش

از انبیاء بحضرت روح الامین رسید

بر سر زنان بنائی و گوید بروز کار
ای محترم چرا تو غلط آوری بکار
خون خداست داخل ذات این غبار
برد این خیال وهم غلط کارکان غبار

تا دامن جلال جهان آفرین رسید

خون خدا نوشت قلم شد دلم ز حال
ورنه زبان نره کجا پیش آن کمال
باع بهشت و جنت و طوبات شد حلال
هست از ملال گرچه بری ذات نوال جلال

او در دل است و هیچ دلی نیست بی ملال

بند ششم

روز جزا که خلق بسر دست غم زنند
توان ز حول حشر دم ازیش و کم زنند

دست ولا بدامن اهل کرم زنند ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند

یکباره بر جریده رحمت قلم زنند

در یوم رستخیز امینان روز حشر گشته شفیع جمله ضعیفان روز حشر

اوضاع کربلاست بدیوان روز حشر ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر

آرند شرم کز گنه خلق دم زنند

بر خلق اینجهان چورسدروز واپسین خلق خدا ز کرده خود جمله شرمگین

زهرای بیای عرش بنالد ز جور کین دست عتاب حق بدر آید ز آستین

چون اهل بیت دست باهل ستم زنند

روزی که دشمنان علی را کند هلاک بر دوستان او ز جهنم بود چه باک

آید حسین ز دشت بلا سینه چاک چاک آه از دمیکه با کفن خونچکان ز خاک

آل نبی چو شعله آتش علم زنند

در کربلا رسید چو سلطان اهل بیت باد الم وزید بیستان اهل بیت

کلهاشدی خزان ز گلستان اهل بیت فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت

گلگون کفن بعرضه محشر قدم زنند

موسی رسید چون بیر طور کربلا بیضاش بزلف آمده از نور کربلا

خون شد روان زدیده بر عاشور کربلا جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا

در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

آنها که با خدای جهان داشتند راز جبریل مدحشان بسراید بمهد ناز

ماه حرم امیر مدینه شه حجاز از صاحب حرم چه توقع کنند باز

آن ناکسان که تیر بصید حرم زنند

آنها که آمدند بخلق خدا دلیل نور دو چشم احمد نو باوه خلیل

بر خلق رهنما شده بر رزقشان کفیل پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل

شوید غبار کیسویش از آب سلسبیل

بند هفتم

بر عترت رسول چها کرده روزگاز
 کردید کوفین چه ستمهای بیشمار
 آن عترتی که شد بجهان صاحب اختیار
 روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار
 خورشید سر برهنه برآمد بکوهسار
 لرزید از این قضیه شش ارکان وارض و کوه
 تکبیر شد بلند بصحرا از آن گروه
 عرش و سما و لوح و قلم رفته از شکوه
 موجی بجنبش آمد و برخواست کوه کوه
 ابری بفرش آمد و بگریست زار زار
 غرید رعد و برق بصد ناله خشن
 زین العباد شد بحیات جهان ضمن
 نزدیک شد که قطع شود روح انس و جن
 گفتمی تمام زلزله شد خاک مطمئن
 گفتمی فتاد از حرکت چرخ بقرار
 کفتمی در انقلاب شد این عالم کبیر
 طوفان نوح در بر این ورطه شد حقیر
 رین غم تمام کون و مکان بود درخطر
 عرش آنزمان بلرزه در آمد که چرخ پیر
 افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
 از بهر کودکان برادر کباب بود
 آن خیمه که گیسوی حورش طناب بود
 زینب غمین نشسته و در اضطراب بود
 خرگاه خیمه سوخته بهرش حجاب بود
 شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
 زینب بکودکان برادر بدی کفیل
 بنواختند قوم عدو کوس الرحیل
 در موقع سواری شان آمدی دلیل
 جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل
 گشتند بی عماری محمل شتر سوار
 جمعی که بابشان به پیمبر بدی وصی
 نوباوه رسول خدا زاده علمی
 با اینکه سر زد این عمل از امت نبی
 بردند رو بکوفه همه مردم دنی
 روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار
 ابن زیاد روز بعالم جو شام کرد
 زینب بکفر حجت دین را تمام کرد
 بهر خواص آل نبی بزم عام کرد
 و اینکه از کوفه خیل حرم رو بشام کرد

نوعیکه عقل گفت قیامت قیام کرد

فصل هشتم

از دست قوم کینه چوتیر و سنان فتاد
روح زنان پریده و از کار جان فتاد
مرغ دل یتیم حسین ز آشیان فتاد
بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
شور و نشور و همه اندر گمان فتاد

فریاد و داد و شیون زنهای شدی بلند
تبدار روی ناقة عربان بقید بند
هر کد کبی بر آتش ظلم آمدی سپند
هم بانگ نوحه غلغله درشش جهت فکند
هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد

هر جا که بود خنجر کینه سری برید
هر جا که بود نیزه کین پهلویی درید
هر جا که بود تیر الم سینه ای خرید
هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید
هر جا که بود طایری از آشیان فتاد

آن آتش خیام زنان را ز یاد رفت
بر کودکان ز تشنگی دوش یاد رفت
از یاد رفته آنچه ز کین و عناد رفت
شدو حشتی که شور قیامت زیاد رفت
چون چشم اهلیت بر آن کشتگان فتاد

طوفان ظلم و کینه دشمن غبار کرد
نوعیکه شور حشر از آن غم فرار کرد
زان چشم کودکان پدر کشته تار کرد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد
بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد

چشم زنان فتاد بر آن گلشن خزان
زینب عقب نموده همه نیزه و سنان
دیدی قلم قلم همه آن سرو بوستان
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
بر پیکر شریف امام زمان فتاد

مبهوت و مات مانده و در فکر شد فرو
حیران نظاره گر شده با عقده در گلو
بهر نشانه آمده آن دم بجستجو
بی اختیار نعره هذا حسین از او
سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد

بوسید بوسه گاه نبی نو گل بتول
بر حق نموده عرض که قربان ترا قبول

بنشسته دل شکسته و با دیده ملول یس بازبان، پر گله آن بضعة البتول
رو کرد در مدینه که یا ابهاالرسول

بغده نهم

این مرغ پرشکسته در افغان حسین تست این طایر پریده بگردون حسین تست
این بلبل غممنده محزون حسین تست این کشته فتاده بهامون حسین تست
این صید دست و پا زده در خون حسین تست

این میود دل تو که در وقت کودکی ز آغوش تو جدا نشده خیر اندکی
آن را که جان و روح بجانت بود یکی این نخل تر کز آتش جانشوز تشنگی
دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

گفتا بجد خویش که ای شاه حق پرست بین نخله امیدمن از بینخ و بن شکست
این جان ماست کر همه یاران بریده دست این ماهی فتاده بدریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

باز آن غم و مصیبت تو کرده باز گشت ای جد تاجدار نگویم که چون گذشت
این جان من بود که ز تن رفت و برنگشت این غرقه محیط شهادت که روی دشت
از موج خون اوشده گلگون حسین تست

گفتا بجد خویش که ایمایه نجات جان از تنم برفت و مرا قطع شد حیات
غم در دل منست لحيث من الجهات این خشک لب فتاده ممنوع از فرات
کز خون او زمین شده جیهون حسین تست

بنگر بدور ماست بهامون همه سپاه ویرانه ملک دین شده چون کشته شاه
مارا در این زمانه نباشد دگر پناه این شاه کم سپاه که باخیل اشک و آه
خر گاه زین جهان زده بیرون حسین تست

یکدم تو از مدینه بیا حال ما بین بین اهل بیت خود همه را زار و دلغمین
زنجیر و غل بگردن و بر پای عابدین این قالب طیان که چنین مانده در زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

کفتا بجد خویش غم دل ز روی درد بنگر بما که گشته رخ همچو لاله زرد
خونش بجوش آمد و از سینه آء سرد پس روی در بقیع بمادر خطاب کرد
مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

بند دهم

ای مادر ولایت وای دخت شاه دین ای کوهر نبوت وای معدن یقین
ای مریم دو عیسی وای قلب یا وسین وی هونس شکسته دلان حال ماین
مارا غریب و بیسکس و بی آشنا بین

آنها که در زمانه به هر خلق رهبرند بر گوشوار عرش خدا در و گوهرند
بر انبیای روی زمین تاج بر سرند اولاد خویش را که شفیعان محشرند
در ورطه عقوبت اهل جفا بین

ای بانوی ولایت وای اختر زمان ای میوه نبوت وای زینت جنان
ای عصمت خدای وای عفت جهان در خلد بر حجاب دو کون آستین نشان
و ندر جهان مصیبت ما بر ملا بین

مادر بین که دختر تو گشته مبتلا افتاده نور چشم تو در ورطه بلا
هر چند در بهشت توداری چو نی نوا نی نی ورا چه ابر خروشان بکر بلا
طغیان سیل فتنه و موج بلا بین

از غم نموده خون دلم از جفون گذر از لطمه روی ما شده چون نیلگون قمر
بنگر تودر جهان یتیمان خون جگر تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
سرهای سروزان همه بر نیزه های بین

باد صبا ببر تو بجنت ز من پیام در نزد مادرم بگو ای بانوی انام
ما را برند قوم ستمگر بسوی شام این سر که بود بر سر دوش نبی مدام
غلطان بخاک معر که کربلا بین

ما را بدشت ماریه چون بار افتاد صبح و مسا بسینه ما بار غم نهاد
این غم نمیرود بزمانه مرا ز باد یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کاو خاک اهل بیت رسالت بیاد داد

بند یازدهم

ای روزگار کینه تو بنیاد کرده
از جور تیشه خون دل فرهاد کرده
رأس حسین بنیزه فولاد کرده
ایچرخ غافلی که چه بیداد کرده
وز کین چها در این ستم آباد کرده
در کربلا بری ز ستم نوگل بتول
از غم نموده قلب همه کودکان ملول
داری تو اعتقاد نه بر فرع و بر اصول
بر طعنت این بس است که باعترت رسول
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده
بر خلق کوفه گشته چو این امر مشتبّه
از چار سو بشاه جهان بسته گشته ره
شد در زمین ماریه از هر طرف سپه
ای زاده زیاد نکرده است هیچ که
نمرود این عمل که تو شداد کرده
آورده بدشت بلا فخر عالین
بر خون کشیده جسم شهنشاه نشأتین
آن کس که بود بهر نبی نور هر دوعین
کام یزید داده از کشتن حسین
بنگر که را بقتل که دلشاد کرده
شاهی که بهر خلق شفیع قیامت است
انگشت او کلید ز بهر شفاعت است
مهرش بهر دلی که در آید عبادت است
بهر خسی که بار درخت شقاوت است
در باغ دین چه با گن شمشاد کرده
دیگرستمگری بجهان نیست هم چو تو
آخر جزای خویش به بینی اگر چه تو
آب فرات را بحسین بستی از چه تو
با دشمنان دین توان کرد آنچه تو
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده
بنهاده بطشت زر آنسر که در جهان
بردش امین وحی خدا سوی آسمان
زها را بشانه زدو علی عطر گل ز جان
حلقی که سود لفل لب خود نبی بر آن
آزرده اش ز خنجر فولاد کرده
از خاک تیره خلق جهان سر بر آورند
بهر حساب حمله ز خشک و تر آورند
رو در صف قیام ز هر کشور آورند
ترسم ترا دمیکه بمحشر در آورند
از آتش تو دود بمحشر بر آورند

بند دوازدهم

خاموش محترم که جهان انقلاب شد خاموش محترم که قمر در نقاب شد
 خاموش محترم که بنائی کباب شد خاموش محترم که دل سنک آب شد
 بنیاد صبر و خانه ایمان خراب شد
 از سینه میکشم بجهان آه درد ناک چون پیکر عزیز خدا مانده روی خاک
 جسم حسین ز تیروسنان گشته چاکچاک خاموش محترم که ازین حرف سوزناک
 مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
 نه در بدن رمق و نه یاراست بر زبان گویم چه کرده باچه کسی جور آسمان
 کشتند تشنه لب بلب آب میهمان خاموش محترم که از این شعر خونچکان
 در دیده اشک مستمعان خون ناپسند
 این شور کربلاست و یاروز رستخیز دارد فلک بآل پیمبر سر ستیز
 جسم حسین زیر سم اسب ریز ریز خاموش محترم که ازین نظم گریه خیز
 روی زمین زاشک جگر گون کباب شد
 از بسکه غم رسیده بدل از جهان بریست بیغم بود هر آنکه بدور زمانه ریست
 زینب بروی نعش حسین زار میگریست خاموش محترم که فلک بسکه خونگریست
 دریا هزار مرتبه کلگون حباب شد
 شد سر بر سر سنان چو سربط بوتراب بادسیه وزید جهان شد در انقلاب
 مه تیره در فلک شد و خورشید در حجاب خاموش محترم که بنور تو آفتاب
 از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد
 خون دلم روان شده زینغم زهر دوعین آن غم چه بود غم سلطان عالین
 در کربلا خموش شده شمع نشأتین خاموش محترم که زد کر غم حسین
 جبریل راز روی پیمبر حجاب شد
 گرچه خلیل ذبح و فدائی چنین نکرد تردید بهر امر خدائی یقین نکرد
 ابن زیاد پست حیائی ز دین نکرد تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
 بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

اشعار مخمس دوازده بند مر حوم ملك الشعرای صوری که بطبع بنائی
تضمین شده است

بند اول

چرا امشب ز طبعم ناله های جانگداز آید مگر از بوستان غم قد آن سرو ناز آید
برو زاهد که عاشق رو بمحراب نماز آید درای کاروان سخت باسوز و گداز آید
چه آه آتشینی کز دل پر غصه باز آید

رسیده کاروان غم بدل خون ریزد از دیده گمانم ناله های سوزناك از دور بشنیده
که دل را از دیار خویشتن یکباره ببریده گمانم کاروانی از وطن آواره گردیده
که آواز حزین باناله های جانگداز آید

نسیم جان فزا آید مرا از گلشن دلبر گمانم میرسد باشد نسیم کیسوی اکبر
همی پیر خرد گفتا نمی آید مرا باور اگر این کاروانست از حسین فرزند پیغمبر
چرا اورا اجل منزل بمنزل پیش باز آید

بگو بادیده ایدل روی اندر کوه و صحرا کن بصحرای بلا بکنر و سیل غم تماشا کن
رسیده کاروان لب تشنه بهرش دیده دریا کن الا ای خیمگی خرگاه عزت بر سرو پا کن
که ناموس خدا زینب ز راه بس دراز آید

بیامد محمل لیلا و یا برگشته اقبالش که خون میریزد از فرق جوان ماه تمناش
همین زینب که خادم آمده جبریل و میکالش بوقت باز گشت شام یارب چون بود حالش
بهین دخت علی کامروز اندر مهد ناز آید

نمی پرسی مگر ایدل تو از این چرخ بی حاصل چرا کردی بلای کسر بدشت کربلا نازل
نمودی از جفایت کار بر آل نبی مشکگل فلک گسترده خوانی آب و نوافش خون لخت دل
عراقی میهمان داراست مهمان از حجاز آید

بخاك كربلا اولاد پیغمبر چو پیوستند از ایشان کوفیان بیحیا از کینه دلخستند
بجنت قلب جد و باب و مامش جمله بشکستند بروی میهمانان حجازی آب و نان بستند
که دیده میزبان هر گز چنین مهمان نواز آید

الا بخر بر کردی از این گردش شوی رسوا چه کردی با حسین و عترت پیغمبر و زهرا
 بگو با این سپاه کین که ای بیدین تراز ترسا شهنشاهی که دین از وی سرافراز است و او یلا
 شکفتی بین که رمح کفرش از سر سرفراز آید

شهنشاهی که شیران فلک گردیده نخجیرش کشیده دست نقاش ازل در عرش تصویرش
 شود عالم همه زیر وزیر از صوت تکبیرش بنامز مقتدائی را که در محراب شمشیرش
 ز خون سرو و سوز سازد چو هنگام نماز آید

بقربان سرشاهی که او زهد و ورع دارد بسر بازی کوی دوست عالم منتفع دارد
 دهد در راه جانان سرو دل زو منقطع دارد یزید از زاده خیر البشر بیعت طمع دارد
 چگونه طاعت جبریل بر ابلیس ساز آید

شود مائم سرا عالم همه بیت الحزن گردد سزد گلهای خزان آرد همه زنج ربحن گردد
 لباس عیش در عالم مبدل بر کفن گردد سلیمان هیچ کس دیده مطیع اهرمن گردد
 حقیقت کس شنیده زیر فرمان مجاز آید

بدشت شوره زارای دل گل نسرین نخواهد شد چو حنظل میوه اش تلخ است آنش رین نخواهد شد
 بنائی نزد شیطان لعین تمکین نخواهد شد معاذ الله مطیع کفر هر گز دین نخواهد شد
 ولی باید شدن مقتول گوشو این نخواهد شد

فصل دوم

زدست چرخ دون برهم زنم اوراق دفتر را و با خاموش بنمایم من این طبع مدور را
 اگر دستم رسد برهم زنم این دور اختر را از این بیعت که دشمن خواست و لولاد پیمبر را
 همان بهتر که بنهادند گردن تیغ و خنجر را

دلا در فکر کاری شو که در آن حاصلی باشد ندیم خود کسی را خوان که عقل کاملی باشد
 مطیع خلن ناگشتن دلیل بر دلی باشد اسیر بیعت دوان شدن آن مشکلی باشد
 که آسان میکند بروی اسیر بهای خواهر را

مگر نبود حسین بن علی اولاد پیغمبر علی نبود مگر باب و نباشد فاطمه مادر
 نمیگویم چرا شد پاره پاره جسمش از خنجر چه تلخیهاست در تمکین نااهلان که چون لشکر
 گوارا میکند در کام جان مژک برادر را

شه لب تشنه هفتاد و دو قربان بر ملا دارد زمرک نو جوان خود بسی شور و نوا دارد
 شه دین بر سر نعلش برادر کریها دارد حسین چون غیرت الله است حاشا کی روا دارد
 که گردد فاسقی فرمانروا شرع بیمبر را

چواز زین بر زمین آمد تن آتش بی لشکر به بالینش رسیدی شمر بیدین دست بر خنجر
 بگفتا زیر خنجر شاه دین با شمر دون پرور کنار آب جان دادن لب خشکیده آسانتر
 که دیدن تر دماغ از می یزید شوم کافرا

برای کشتن شه شمر دون خنجر بکف دارد به پیش خنجر کین شاه دین خنجر هدف دارد
 بر اجساد جوانان شه نگاه مختلف دارد بروی خاک خون خفتن بعد برهان شرف دارد
 که دیدن تکیه گاه بدنهادی بالش زر را

بروی شاه دین بستند آب این قوم بی ایمان حریم مصطفی در خیمه اندر ناله و افغان
 بدادی خضر جان لب تشنه اندر چشمه حیوان سر غیرت فرو نازند مردان پیش نامردان
 اگر چه از قفا از تن جدا سازند آن سر را

نهاده سر بکف اصحاب شاه دین همه یکسر برای روز جان بازی نموده جوشن اندر بر
 بنام همیت اصحاب ای سلطان بحرو بر زهی مردان که اندر بیعت فرزند پیغمبر
 گرافند دستشان از تن دهند آن دست دیگر را

چه اصحابی است اصحاب حسین آن شاه بی باور که نقد جان بکف بگرفته بر پایش نهاده سر
 همه در فکر جان بازی چه از کبر چه از اصغر زهی اصحاب با همت که پیش نیزه و خنجر
 بر اندازند از تن جوشن از فرق مغفرا

ندیده دیده دوران چنین یک جمع اصحابی نبودی بهر شان جرآ بروی آن شاه محرابی
 نه فکر خانه و فرزند و نی در فکر احبابی بهنگامیکه بهر تشنه کامان تاب نداشتی
 شکافند از دم شمشیر صد دریای لشکرا

بدی در رشته مهر حسین هفتاد و دو گوهر که هر یک گوهرش باشد بشاهان جهان افسر
 حسین را جان نثاران بوده اند دین حق باور شهادت بوده صهبائی درون ساغر خنجر
 زهی مستان که بوسیدند و نوشیدند ساغر را

بنام همیت آنان که نزد شاه بی باور یکی بر عزم جان بازی گرفته سبقت از دیگر

بنائی تشنه لب مردند اصحاب حسین یکسر نخوردند آب و جان دادند پهلوی فرات آخر
بنوشیدند از جام فنا آب حیات آخر

بند سوم

بیا ایدل بدشت کربلا یکدم تماشا کن بریز از دیده ایدل اشک و روی دشت دریا کن
فساد چرخ دون پرور بعالم آشکارا کن فلک با عترت خیر البشر لختی مدارا کن
مدارا کن بآل الله و شرم از روی زهرا کن

فلک با آل پیغمبر روا داری جفا تاکی کشی نوباوه زهرا برای حکم ملک ری
زنان و دختران بیدر در ناله همچون نی ره شام است درپیش و هر از آن فتنه اندر پی

باهل بیت رحمی ای فلک در کوه و صحرا کن

بود از چار سودشمن همه از کوفی و شامی نکرده هیچکس از بهر شان اکرام و اطعامی
فلک کم کن جفا را میکشد کارت ببدنامی شب تار یک و مرکب ناقه عریان بآرامی

بران اشترنگویم مهد زرینشان مهیا کن

ستم تاکی روا داری بقرس از خالق سرمد کجا باشد روا این ظلمها بر عترت احمد
جفایت کم کن ای ظالم گذشته ظلم و جور از حد شب اطفالی ز روی ناقه بر روی زمین افتد

بآرامی بگدرش دست و بیرون خارش از پا کن

یتیمان یدر کشته ز تاب تشنگی درغش زنان آل پیغمبر اسیر فرقه سرکش
ستم بنموده افزون بیا دست از ستم درکش فلک آنشب که خرگاه ولایت رازدی آتش

دو کودک از میان گم شد بگردا یچرخ پیدا کن

فلک پوشیدی آخر بر تن اعدای دین جوشن شدی همدست اندر کربلا بایکجهان دشمن
قلم کردی بسی گلهای زهرا را تو در گلشن شب تاری کجا گشتند متواری بکن روشن

چرا غماه و تفتیشی از آن دوماه سیما کن

حریمی رازدی آتش که جبریلش بود صاحب کسانی خوار بنمودی که بودند عزت یثرب
دو طفل آواره کردی تا شدند از چشمها غایب شود مهر و مهت گم ای فلک از مشرق و مغرب

بجوی این ماهر و یان را دل زینب تسلا کن

الهی چرخ بر کردی از این رفتار و این گردش بر دی از میان اولاد زهرا را بیک گردش
 دو گوهر گم شده از خاندان دانش و بینش بصحرا ام کثوم اند و زینب هر دو در گردش
 تو هم با این دو خاتون جستجو در خار و خارا کن

الهی واژ کون گردد ترا مهر و مه و کو کب بصحرای بلا افتاده جسم عابدین در تب
 بود در جستجوی طفلهای در بدر زینب اگر پیدا نکردند این دو طفل ییپدرامشب
 مهیای عقوبت خویش را از بهر فردا کن

ستم بر عترت طه فلک تا کی روا داری نکردی بیمروت یکنفس زیشان پرستاری
 بگو با زینب دلخون آه و ناله وزاری گمانم ز بر خاری هر دو جان دادند با خواری
 بزیر خار گلهای نبوت را تماشا کن

فلک بهر اسیران از ستم جمازه دارد رود زینب بشامی کز بلا دروازه دارد
 بنائی زین مصیبت هر دمی آوازه دارد اگر چه هر نفس دور تو ظلم تازه دارد
 بس است ای آسمان ظلم و ستم اندازه دارد

بند چهارم

بخوبان ای فلک کردی چنین رفتار یعنی چه زدی با سنک دندان شه ابرار یعنی چه
 بزهر و بحیدر این همه آزار یعنی چه فلک را کین آل احمد مختار یعنی چه
 خصوصت این همه با عترت اظهار یعنی چه

حسن را زهر بنمودی بکام از کینه عدوان تنش را تیر باران میکنی از قوم بی ایمان
 حسین را آوری در کربلا با حیل و دوستان برای کشتن یکتی که جان عالمش قربان
 مهیا صدهزاران لشکر جرار یعنی چه

چرا کردی، فلک ظلم و ستم با عترت طه نباشد از نقاص حق ترا ای یحیا پروا
 نمودی جمع بیدینان عالم اندران صحرا گشاده چنگ و دندان بر هلاک یوسف زهرا
 بهامون گله گله گره آمد خواری یعنی چه

چرا اینکوفیان با شاه دین اظهار کین کردند چرا ظلم و ستم بازاده حبل المتین کردند
 شدی همدست باد شمن که آنها این چنین کردند نخست اقرار بیعت از چه با سلطان دین کردند

پس از اقرار بیعت اینهمه انکار یعنی چه

گذشته ایفلک کارت همه باجهل و نادانی چرا نبود ترا از این عمل هرگز پشیمانی
مگر نبود حدیث اکرم الضیف از مسلمانی گرفتم ناهه نوشتند آمد خود بمهمانی

بمهمانی چنین یارب چنان رفتار یعنی چه

فلکدادی نشان بر اهلبیت مصطفی قدرت ر بوده دست ییادات از ایشان عزت و حرمت
عیال الله که بودی جایشان در خیمه عفت نوامیس خدا پروردگان پرده عصمت

سربی-جادز اندر کوچه و بازار یعنی چه

سپاه کوفی و شامی بظلم و کینه پیوستند دل اهل حریم مصطفی از جور بشکستند
زنان و کودکان بی پدر را جمله دل خستند کهرهای یتیم درج عفت را بهم بستند

همه بربك رسن چون گوهر شهوار یعنی چه

فتاده عابدین در کربلا با ناله و زاری بغیر از زینب محزون و را نبود پرستاری
غذایش خون دل آمد دوا از چشم شد جاری اسیری خود گرفتم سهل لیکن با گرفتاری

غل و زنجیر آهن با تن تبار یعنی چه

کسانیرا نمی باید دل از بار الم خستن که نبود یکدمی از بهرشان از قید غم رستن
چرا بایست آل الله را با يك رسن بستن بزیر اشکم اشتر چرا بایست پا بستن

چنین رفتار ناهنجار با بیمار یعنی چه

سری بر طشت زر آمد که جبریش بود دربان همین سر بود در عالم که دادی بر فلک فرمان
بود اینسر که پیغمبر بیوسیدش لب و دندان چرا چون چوب نامد خشك دست پور بوسفیان

بچوب خیزران خستن لب در بار یعنی چه

سپاه کوفی و شامی شدند همراه با شیطان نکردند از خدا شرم و نیندیشیده از عصیان
امام دین بکشتند و کشیده تیغ بر قرآن باستغفار اعدا خواستند این ظلم را جبران

خدارا ریختن خون وانکه استغفار یعنی چه

تن شاه شهیدان بر زمین افتاد از این امت لب عطشان بزیر تیغ کین جان داد از این امت
بنائی گفت با صدغم دو صد بیداد از این امت الا ای خاتم پیغمبران فریاد از این امت

با ولادت جفا بگذشت از حد داد از این امت

بند پنجم

ز جور چرخ دون پرور امان از ظلم و طغیانش که گلهای نبوت را قلم کرد از گلستانش
 شهید راه حق در کربلا گردید یارانش حسین از کینه عدوان چو آمد تنک میدانش
 نماند از یاوران یکتن که سازد جان بقر بانش
 مگر هفتاد و دو قربان بشاه دین بدی لازم که اصحابش همه از بهر قربانی شدند عازم
 جلو دار همه قربانیان در کوفه شد مسلم نه عون و جعفر و عباس باقی ماند نه قاسم
 نه فرزندش علی اکبر که طلعت ماه تابانش
 همه در عنا جوانان قد چو سرو و دیده چو نرگس ز تاب تشنگی دیگر نمانده در بدنهایش
 همه گشتند قربانی شه دین گشت بیمونس نه مسلم نه حبیب بن مظهر مانده نه عباس
 ز شیران و غایکباره خالی شد نیستانش
 چو شد تنها شه بطحا ز ظلم قوم بداختر روان شد سوی میدان شهادت شاه بی لشکر
 قتاده یاورانش دید بر روی زمین یکسر نماند از بهر او یاور کسی غیر از علی اصغر
 که بود از تشنگی خشکیده مادر شیر پستانش
 بیامد بروداع آخرین شه گفت با خواهر بیاور خواهر! اندر برم آن نو گل احمر
 گل پژمرده را آورد دادش زینب مضطر گرفت آن طفل را در بر بیامد نزد آن لشکر
 تمنا کرد آبی تا کند تر کام عطشانش
 بگفتا با سپاه کینه جو آن حجت باری که این طفل از عطش افتاده اندر ناله وزاری
 کنید از جرعه آبی ورا ای قوم دون یاری ندانم آب او را یا جوابی داد کس آری
 جوابش از کمان دادند آب از نوک پیکانش
 گرفته شاه: بن شهزاده را چون بجان در آغوشش که تیر کینه اهل ستم برده ز سر هوشش
 گفت آن تیر اسرار یکبار که گرد از گریه خاموشش گلو بشکافتند از نوک پیکان گوش تا گوشش
 چو مرغ نیم بسمل تن بخون کردند غلطانش
 بدشت کربلا کردی فلک از کینه رفتاری نکرده این ستم در کافرستان هیچ دیاری
 حسین را با هزاران غم در آخر داده دلداری همانا خون یزدان بود خون آن شهید آری

از آن افشاند بر گردون بسوی پاك يزدانش

زمین را چون نبودی طاقت آن خون فرو بردن
از آن بنموده شاه دین فدای قادر ذوالمن
شاه دین را بود آخر خدا این گوهر مخزن
نثار راه جانان لعل مر جان باید ار کردن
ز خون او بکف نامد گرانتر لعل و مر جان

عزیز فاطمه بر گشته اما با دل غمگین
بدی قنداقه پر خون بروی دست شاه دین
دریده گوش تا گوش و را تیر ستم از کین
فغان زان ساعتی کان طفل با قنداقه خونین
ز آغوش پدر بگرفت مادر روی دامانش

چه ظلمی در زمین کربلا بر آل عصمت شد
بگو فاش ای بنائی ظلم امت بر نبوت شد
حریم مصطفی را زین ستم چون دال قامت شد
بگردون شیون و افغان ز خرگاه امامت شد
تو گفتی آشکارا در حرم شور قیامت شد

بند ششم

چه کردی ای فلك با اهل بیت از کین عتاب آخر
فکندی آل زهرا را بچنگال ذباب آخر
ز دست بیکیسی آورده پا اندر رکاب آخر
چهارمی گوئی جواب اندر صف یوم الحساب آخر
در آن صحرا چو بیکیس مانده شبیل بو تراب آخر

رکاب شاه دین بگرفته از غم زینب محزون
نشسته بر سر راهش سکینه بادل پر خون
که ما را می سپاری با که ای مالک رقاب آخر
حسین بیغمبر آن جبریل توسن رفر ف گردون
که نا گه شصت و شش زن آمده از مخیمه که بیرون

یکی گفتا که ایشا هانم بیکیس در این هامون
یکی گفتا که لیللا شد زمرک کبرش مجنون
بر نداین کوفیان ما را سوی شام خراب آخر
تو ایصبح سعادت گرز ما غایب شوی اکنون
یکی گفتا زمرک نو جوان شد دیده ام پر خون

یکی گفتا که من قربان شوم این جسم و جان ترا
یکی گفتا شاهد خون مگردان دختران ترا
برو بندد چون گوهر همه بر پاك طناب آخر
پسندی ای در درج ولایت کودکانت را
بکی گفتا سپاری با که این اهل و عیالت را

یکی گفتا که ایشا هانم بر ما روأ داری
بصحرای بلای بیکیس همه در گریه و زاری

نباشد بهرما ایشه در این صحرا مددکاری عیالت را روا داری بر ند اعدا بصدخواری
بنزد زادهٔ مرجانه روی بی نقاب آخر

شنیدی این سخنها را شهنشاه فلک در که بگفتا با عیال الله که بنشینید در خیمه
صدائی گر بلند آرید بر من میزند صدمه تسلی داد اهل بیت را با چشم تروانگه
بمیدان شهادت راند مر کب با شتاب آخر

رسیدی مر کب سلطان بطحا چون سوی میدان زبان بگشود بر اتمام حجت شاه دین قرآن
کلام حقیقان فرمود بر آن قوم بی ایمان چه کرد اتمام حجت را و نشیندند بی دینان
طلب فرمود بهر تشنگان یک جرعه آب آخر

بگفت ای نا مسلمانان منم اولاد پیغمبر بود طفلان من اندر حرم لب تشنه و مضطر
دهیدم جرعه آبی ندادندش بجز خنجر بر آورد از میان شمشیر آتش بار چون حیدر
بزد خود را بقلب آن شیاطین چون شهاب آخر

زدو کشت و فکند و ریخت در صحرا هزار اتن سر و دست و تن و پاشاه دین از لشکر دشمن
که نا گه تیر کین آمد بقلب از قوم اهریمن زدند از هر طرف تیر و سنانش آنقدر بر تن
که از زین بر زمین آمد زخم بی حساب آخر

بگفتندی مسلمانیم و ندادانسته رسمش را حسین را میکشند و خار جی بنهاده اسمش را
شکسته سینه بیکینه قران طلسمش را سر چون آفتابش بر سنان کردند و جسمش را
بروی خاک افکندند اندر آفتاب آخر

از این غم روز عاشورا بی چشم خلق شام آمد نوا کم کن بنائی حضرت خیر الانام آمد
حسن با مادرش زهرا علی باب کرام آید سرش چون شمس دایر لیک اندر شهر شام آمد
تنش چون قطب ساکن لیک بر خاکش مقام آمد

پند هفتم

نمیگویم پس از کشتن ز دست ساربان چون نشد نمیگویم تنش از ظلم و کین در دشت عریان شد
نمیگویم که خر گاهش همه تاراج عدوانش نمیگویم که از سم ستورانش بدان چون نشد
همی گویم که صحرا پاک از آن تن غرقه خون شد

نمیدانم به اطفالش چسان بگذشته از دشمن نمیدانم چرا اسب ستم تازند اندر تن
مگر باشد سزا آل علی را بارسن بستن نمیگویم بخر گاهش چه کردند از پس کشتن
همی گویم که دود از خیمه گاهش تابگردونشد

که گفت ای چرخ دو نجسم لطیفش بر زمین افکن که گفت ای بیمروت سینه اش را از لگد بشکن
بود این زاده زهر که عریانش نمودی تن نمیگویم چه شد وقتی که او را خا کشد مسکن
همی گویم که یکسر بیسکون این ربع مسکونشد

نمیگویم که از سم ستورش چون شدی اعضا ولی گویم که گشته ساربان اندر سرش پیدا
بروای ساربان امشب که آید حضرت زهرا نمیگویم شب اول چه آمد بر سرش اما
همی گویم که مهمان خانه خولی ملعون شد

فلک هر دم بلایت میزند از کینه دورانی دهی اسب جفایت را چرا هر لحظه جولانی
کنی مأمور بجدل را برای امروز فرمانی نمیگویم که چون شد خاتم از دست سلیمانی
همی گویم که دستش همرد انگشت بیرونشد

چه کردی ای ستمگر عاقبت با آل پیغمبر چرا طفلان زهرا را نمودی از ستم مضطر
چه رفتاری بزینب کردی و کثوم غم پرور نمیگویم چه شد ایلا پس از مرگ علی اکبر
همی گویم که در کوه و بیابان همچو مجنونشد

به بین ای بیحیا آخر چه کردی بایتمانش خصوصاً میوه قلب حسین آن نور چشمانش
اسیر و دربدر کردی تو اطفال پریشان نمیگویم چه شد در راه و بیره پای طفلانش
همی گویم همه پر آبله در کوه و هامون شد

فلک دور تو بر گردد شود ماتم سرا عالم بریزد اختر سیار و ناسیارت اندر هم
بجان آل پیغمبر بریزی یک جهان ماتم نمیگویم دل اهل و عیالش چون شد از این غم
همی گویم که خون گشت وز را دیده بیرونشد

کسی در این جهان نبود ز دست ظلم توایمن ز جورت در نهان آزاد نبود کافر و مؤمن
بر اولاد نبی زین بیشتر ظلمت نشد ممکن نمیگویم بجسم بهتر از جانتر چه شد لیکن
همی گویم سد روز افتاده بود آنگاه مدفونشد

نموده این خبر اندر جان خون در دل آدم نه آدم ای بنائی بلکه خون گرید ز غم عالم

بچرخ چارمین گرید دو چشم عیسی مریم نمیگویم چه شد چشم صبوری اندرین ماتم
 همی گویم ز سیل اشك رشك زود جیحو نشد
 پیمبر گفت با امت دو تا ثقل عظیم از من امانت بر شما باشد با امر قادر نوالمن
 چه کردند آن آیات و چه بنمودند این باتن نبی گر عهد فرمردی بر اولادش جفا کردن
 فزوتر زین نمیدردند بر عهدش وفا کردن

فلك هشتم

فلك ارلاد زهرا را تو بر باد فنا دادی نصیب آل پیغمبر همه رنج و بلا دادی
 تو جاجسم حسین را روی خاك كر بلادادی فلك آخر خرابه جای آل مصطفی دادی
 عیال مصطفی را خانه بی سقف جا دادی
 فلك رویت سیه باشد نباشی سرفراز آخر ندادی بر حسین مهلت بهشت ر کعت نماز آخر
 مگر مهمانکشی در مذهب باشد جواز آخر حسین اندر عیاق آمد چو از ملك حجاز آخر
 بآهنگ مخالف کشتن او را صدا دادی
 فلك اندر زمین كر بلا تخم ستم کشتی همه جسم جوانان را بخون و خاك آغشتی
 شدی همدست با بجدل بریدی دست انگشتی بكام پیور بوسفیان ولی الله را کشتی
 بقتل سبط احمد کام اولاد زنا دادی
 فلك از ظلم و جور و کینهات دارم بسی شکوه شهبکه نه فلك باشد برایش کمترین در گه
 بود لوح و قلم در امر فرمانش گه و بیگه ربودی گوشوار از گوش عرش کبریا و انگه
 به پیش چشم زینب جلوه در طشت طلا دادی
 نمودی قطعه قطعه از ستم جسم جوانش را بکشتی از عطش اندر بیابان کودکانش را
 اسیر و در بدر کردی عیال و دخترانش را تسلی خواستی از این جفاها خواهرانش را
 حسین را سر گرفتی بدر در خون بها دادی
 حسین را سر بریدی از قفای بیحیا از تن بگو باشه رای بیدین تو دیگر سینه اش مشکن
 نترسیدی فلك از قهر حی قادر نوالمن گرفتی از سلیمان خانم ودادی باهریمن
 ز حق حق از چه بگرفتی و باطل را چر ادادی

کند اصغر ز بی شیری بمهد ناز بی تابی دو طفلش از عطش جان داد در صحرا مگر خوابی
 دو کودک را که گم کردی برو شاید که دریابی نمودی خشک گلزار نبوت را ز بی آبی
 بباغ کفر نخل شرک را نشو و نما دادی
 سری برد آس نی کردی که رویش هست نور الله فکندی از ستم در خاک و خون جسم ولی الله
 شکسته سنک بیداد تو پیشانی وجه الله بروز بدر دادی فتح و نصرت بر رسول الله
 سزای نصرت بدر از شکست کربلا دادی
 حسین را از حرم بانامه سوی کربلا خواندی بقلب نازینش از ستم تیر جفا رانیدی
 چو غش بنمود بر رویش چرا آبی نیفشانیدی دعی ابن دعی را بر سریر شام بنشانیدی
 حسین بن علی را جابخاک کربلا دادی
 حسین شد سرنگون از زین ز تیر آبدار تو سرش شد بر سر نیزه ز ظلم نابکار تو
 تنش یا مال کین کردی بس است این افتخار تو همیشه بر ستمکاری است ای گردون مدار تو
 بدی کردن به نیکان است ای بیرحم کار تو

فلك نهم

فلك گلهای گلزار نبوت را خزان کردی چرا مرغان گلزارش تو دور از آشیان کردی
 شدی همدست با اشرار و خود را مذبذبان کردی فلك در کربلا آل علی را میهمان کردی
 مهیا آب و نان بایست شمشیر و سنان کردی
 فلك تیر ستم را از کمان کینه ات رانیدی بسی در کربلا تخم فساد و جور افشانیدی
 ببردی حق و ناحق را بجای حق تو نشانیدی حریم مصطفی را از حرم در کربلا خوانیدی
 هلاک از تشنه کامی بر لب آب روان کردی
 نوشتی نامه های خدعه بهر زاده زهرا نمودی از وطن آواره اندر دامن صحرا
 همه اولاد پیغمبر که بودند عترت طه غزالان حرم را تاختی از یثرب و بطحا
 گرفتار درنده گر گهای کوفیان کردی
 حسین را از غم مرگ برادر پشت بشکستی همه اهل حریمش را چر از جور دلخستی
 نمودی ای فلك با کوفیان از کینه همدستی گهرهای یتیم و 'درج عصمت را بهم بستی

بیزم زاده مرجانه بردی ارمغان کردی

بیزم عام بردی عترت پیغمبر خاتم
فغان از اینجفا و ظلم و جور و داد از این ماتم
بیستی باطناب کینه دست کودکان محکم
عیال مصطفی و انگه اسیری خاک بر فرقم

مگر از زنگبار و روم ایشانرا گمان کردی

عبیدالله بیدین میزند بر تخت زر تکیه
ستاده عابد بیمار در تزش گه و بیگه
نهاده روی طشت زر سرشاه فلک در گه
سرفرزد زهرا را بریدی از قفا و انگه

بریدی در تنور خولی کافر نهان کردی

ولی الله مطلق را بریدی آخر از تن سر
نکردی آخر ای ظالم توشم از خالق اکبر
فکندی در میان خاک و خون آن پیکر اطهر
تن نواوه زهرا که از گل بود نازک تر

بهم بشکسته ارسه ستورش استخوان کردی

ستم تا کی جفا تا چندانای چرخ ستم گستر
بود کارت همه جور و بود رأی تو دون پرور
بریدی آخر ای ظالم سراولاد پیغمبر
ز قتل قره العین رسول ای چرخ بد اختر

جهان را قیر گون از قیر و ان تافیر و ان کردی

فلک بنهاده پا در رکاب مرکب طغیان
بدشت نینوا ای بیمروت میدهی جولان
تن پاک حسین را بعد کشتن میکنی عربان
سر بپریده را از لب شنیدی آیه قرآن

عجب دارم که تفسیرش بچوب خیزران کردی

فلک شرمی نما آخر زحی قادر سبحان
نما رحمی بآل الله بترس از آتش نیران
بکن شرمی زیغمبر اگر نبود تو را ایمان
برای تزهت و گلکشت اولاد ابیسفیان

ز خون آل پیغمبر زمین را گلستان کردی

بنائی چرخ از این رفتار در محشر چه میگوید
شهید اشقیا آیا تقاص از چرخ می جوید
همه عصیانمت را ز خون خویش میشوید
خود این خون را ندانم صاحب اسلام چون شوید

مگر خونها بریزد شاید این خون را بخون شوید

بند دهم

بروایکار و ان این ره که در پیش است مشکله
چگونه من علی تلك المناز و المراحلها

غریق بهرغم هرگز نبیند هیچ ساحلها چو بر بستند آل الله بسوی شام محملها
 بمحملها مکان کردند همچون غصه در دلها
 نمانده در سراری بهر آل الله دگر یاری زال هاشمی نبود دگر میرومدمد کاری
 زنان آل پیغمبر بآه و ناله وزاری زبس سیل سرشك از چشمه های چشم شد جاری
 فرو رفتند آن جمازه ها تاسینه در کلهها
 بریزد زین مصیبت خون دل از دیده آدم نه آدم بلکه میگرید ز غم پیغمبر خاتم
 نه پیغمبر بچارم چرخ گریسد عیسی مریم اگر اشك یتیمان آب بر آتش نزد مردم
 زسوز آه هر يك زن اسیران سوخت محملها
 اگر لایلا بخون آغشته دیدی گیسوی اکبر و یا زینب بنی بیند سر سلطان بحر و بر
 سکنه گر شود از تشنگی بیچاره و مضطر جفای کر بلاشان سهل و آسان بود در خاطر
 اگر در شام دانستند می باشد چه مشکلهها
 فلک تازی چرا از ظلم و کین هر لحظه توسن ها ز تیر کینه مردم قلبها را کرده روزنها
 بریز از دیده ایدل خونکه تر سازی تودامنها حمایلهای زرین را بغارت برده دشمنها
 ولی بسته غل و زنجیر جای آن حمایلهها
 زدند از کینه بر خرگاه آل بو تراب آذر نه شرمی از خدا کردند نه رحمی به پیغمبر
 جوانان غرقه در خون و عیال الله همه مضطر برادرها شهید و بیش روی خواهران یکسر
 سر آن کشتگان بر نیزه اند ردست قاتلهها
 سپاه کوفی و شامی دری از ظلم بگشودند بظلم و کینه و جور و ستم هر لحظه افزودند
 زنان آل عصمت را سوار ناقه بنمودند بر روز آن راه را در آفتاب گرم پیمودند
 بزیر سایه سرها مکان کردن بمنزلها
 چه مرغان حرم در محمل ظلم آشیان کردند بشام از جو زو خرما نژدایشان ارمغان کردند
 اسیر زنگبار و روم ایشان را گمان کردند بشام آل علی در کنج ویرانه ها مکان کردند
 بنار و نوش اهل شام هر شب کرده محفلها
 یزید بیحیا بنشسته از نخوت بتخت زر زنان آل بوسفیان همه در پرده زیور
 زنان آل پیغمبر بمحبس یکس و مضطر بطشت زر سر سبط پیمبر در بر خواهر

سروده یور بوسفیان ادرکاساً وناولها

زمین از این مصیبتها چراطوفان نگردیدی چرا ای آسمان شرمنده از یزدان نگردیدی
بنائی زین مصیبتها چرا جنون نگردیدی فلک زین ظلم حیرانم چرا ویران نگردیدی
چو اولاد پیمبری سروسامان نگردیدی

بند یازدهم

شها در آتش هجرو فراق سوختن تا کی نشستن با خیالات گوشه بیت الحزن تا کی
محبین تو ایشاها گرفتار محن تا کی الا ای نور حق پنهان ز چشم مرد وزن تا کی
پنهان در پرده غیبای ولی ذوالمنن تا کی

غلامان غلامت کمترین کاوس و کیخسرو بود در پرتو رویت مدو خورشید در پرتو
شها بیمهر تو ایمان بارزش کمتر است از جو توسیف انتقامی از نیام غیب بیرون شو
حسینت غرق خون افتاده بی غسل و کفن تا کی

شها ناچند سرگردان تو باشی دریابانها محبین تودر عالم همه در چنگ عدوانها
شدی مسکن عیال الله را در کنج ویرانها تو شب، شب، شب حق گره های کوفه دندانها
بخون آلوده از این یوسف گل پیرهن تا کی

مه بطحا خور گردون شهنشاه فلک منظر توئی وارث بکیخسرو توئی وارث بدیغمبر
زن بر تیغ کین دست یداللهی تو ای سرور بیا و مرهمی بهر حسین از انتقام آور
هزار و نه صد و پنجاه و یک زخمش بمن تا کی

سراسر در غم و اندوه بنگر دوستان را قرین محنت و آه و فغان، بین شیعیان را
بین در انتظار ایشه جمیع یاوران را بزنجیر ستم بین عمه ها و خواهران را
بنات النعش برهم بسته چون عقد پرن تا کی

یزید بیحیا را بین که بزم عیش آرسته بین خار ستم بر پا همه گلهای نو رسته
ستاده بر سر پا عابد بیمار دل خسته بزم زاده مرجانه اولاد علی بسته
بسان لؤلؤ و مرجان همه بر یک رسن تا کی

تورا باشد مگر طاقت که بینی زینب مضطر نشسته پای تخت آن لعین با کوز کان یکسر

زُند از این مصیبت شیعیان دمدم برس بماتم داری جد تو ای فرزند پیغمبر

چوانجم مردوزن هر روز و هر شب انجمن تا کی

هر آنکس را که ای شاه ابد رگ اهت نباشد ره یقین دستش بود در محشر از دامن دین کوتاه

برای قتل جدت روز و شب اندر که و بیگه جهان بر سینه و بر سر زنان پیوسته سالومه

بفریاد و فغان یا حسین و یا حسین تا کی

تو هستی ایشها در ساق عرش کبریا قائم تو هستی ای شها در امر یزدان روزها صائم

تو هستی ایشها شخصیکه دین گرد دزد تو سالم زمین شد پر گل و پر لاله از خون بنی هاشم

بگل چیدن نخواهی آمدن در این چمن تا کی

تو گشتی قائم بالحق شها با امر ربانی وصی مطلق پیغمبری ای شیر یزدانی

بیا و خواهرات بین تو با حال پریشانی تو پهلوی فرات این بوستان را بوستان بانی

ز بی آبی فرو خشکیده سرو و یاسمن تا کی

بیا بنگر بزینب عمهات بس نالدها دارد ز داغ مرگ یارانش بلب تبخاله ها دارد

ستمهایش ده و صد نیست بس دنبالها دارد به بستانیکد از خون شهیدان لاله ها دارد

زابر ظلم از ییکان خنجر ژاله ها دارد

بند دوازدهم

بیا در کربلا بر عمه های خویش یاری کن ز بهر بیکسیشان گریه چون ابر بهاری کن

بدرد کودکان بی پدر افغان وزاری کن بیا از اشک چشم این بوستان را آبیاری کن

ز خون دشمنان ای تیغ حق صد نهر جاری کن

شها در کربلا جدت غریب و بیکس و تنها نمیباشد در اطرافش بغیر از لشکر اعدا

دهد لب تشنه جان سلطان دین اندر لب دریا خزان ظلم گلهای رسالت را فکند از پا

بیا بر این گلستان گریه چون ابر بهاری کن

بود صاحب عزا در این عزا پیغمبر خاتم بود گریان در این ماتم سراجن و دملک باهم

از این غم خون دل میریزد از چشم بنی آدم سرانسر شیعیان سو گوارند اندرین ماتم

توای صاحب عزا باز آوینشین سو گواری کن

بیا شها بین اولاد جدت جمله سرگردان غریب و بیکس و تنها میان لشکر عدوان

اسیری و ستم نبود روا بر عترت سلطان بآل مصطفی آنکه سوار اشتر عربان
برای عمه ها و خواهران فکر عماری کن

سزا نبود زاوطانش کسیرا در بدر کردن روان بود که مهمان را بتمیغش قصد سر کردن
سرازمهمان بریدن بعد از آن خورش هدر کرن ندارند این اسیران محرمی وقت سفر کردن
بیا و دستگیریشان بهنگام سواری کن

اسیری و ره شام و زنان و زینب مضطر غربی و ره دور وزن و تنها و بی یاور
شها در کربلای پر بلای بیکسان بگذر بزاری و فغان بنگر همه اولاد پیغمبر
توهم بر حال زار بیکسان افغان وزاری کن

زنان آل پیغمبر اسیر آل بوسفیان سرسردار دین برنی و بر لب آیه قرآن
توئی در ملک دین قائم مقام مذهب و ایمان بیا ای پاسدار و رهنمای عالم امکان
براه شام این در ماندگان را پاسداری کن

شها در کربلا یکدم بیا ای معدن احسان برند این کودکان را بر اسیری قوم بی ایمان
یتیمان پدر کشته اسیر فرقه عدوان همه چون کبک صید چنگل باز ندانند این طفلان
رها این کبک ها از چنگل باز شکاری کن

ستم بر کودکان دارد روا این چرخ پیرایشه بیاد ریاب ایشان را تو از این دارو گیرایشه
گرفتارند این طفلان بر این قوم شریرایشه نباشد دستگیر این کودکان را دستگیرایشه
نباشد غمگسار این خواهران را غمگساری کن

فلک تیری بقلب شه زدی از کینه نئی از زه زشت کوفیان آمد برون با امر فرمانده
نمودی دعوی اسلام صد کافر از ایشان به چوبینی ناصبور این مستمندان را صبور ده
چو بینی بقرار این بیکسان را بقراری کن

بجسمش من بنالم یا بسر یا بر یتیمان بطفلاش بگریم یا اسیران یا جوانانش
بنائی چون حسینی بود جان بنموده قربانش بهر دردی که باشد جز صبری نیست درمانش
صبوری دردمندار شد ندانم چیست درمانش

چهاربند از افکار مرحوم صباحی که بطبع بنائی تضمین شده

بند اول

باز آیدم ز دیده برون چشمه چشمه خون آتش زبانه میکشد از سینه ام برون
نادیده کس چنین مه و خورشید تا کنون افتاده شامگه بکنار افق نگون
خور چون سر بریده از این طشت واژگون

باشد هلال یازالم ماه گشته شق خورشید و غربست ویا لاله در طبق
گردیده قیر کون همه افلاک منطبق افکنده چرخ مغفر زرین از این شفق
در خون کشیده دامن خفتان نیلگون

افتاده چرخ از حرکت لرزه در تراب اگر دیده وحش و طیر تمامی در اضطراب
خورشید منکسف شد و مه گشته در حجاب اجزاء روزگار زبس دید انقلاب
گردید چرخ بیحرکت خاک بیسکون

شمس و عطارد و زحل و زهره مضمحل مریخ و مشتری و قمر گشته منفعل
چرخ و فلک ازین حرکت مانده پایگل کند امهات اربعه ز آباء سبعة دل
گفتی خلل افتاد بترکیب کاف و نون

بر جانمانده لاله حمرا و نرگسی پژمرده شد بیباغ ارم سرو نوری
جمعیت بشر متحیر بود بسی-ی آماده قیامت موعود هر کسی
کایزد وفا بوعده خود میکند کنون

پیر خرد فکند برم پرده از جمال از من نمود با غم و اندوه دل سؤال
گفتا فلک دگر بکه دارد سر جدال گفتم محرم است نمود از شفق هلال
چون ناخنی که غمزده آلایدش بخون

این مه نموده حلقه ماتم بگوش عرش از غم رسد بسمع خلایق خروش عرش
این بار محنت است نهاده بدوش عرش یا گوشواره که سپهرش ز گوش عرش
هر ساله در عزای شه دین کند برون

چون بر فکنده ماه محرم زرخ نقاب خورشید سر برهنه زغم رفت در حجاب
این ماه محنت است کروتیره شد تراب یا ساغر غمی بلب آورده آفتاب
بر پادشاه تشنه لبان کرده سرنگون

باشد عزای سرور دین فخر عالمین
نوباوه رسول خدا شمس مشرقین
تاج سر بنائی و سلطان خاقین
جان امیر بدر و روان شه حنین
سالار سروران سر از تن جدا حسین

بند دوم

ساقی دهر گر دهدت باده هی بی
زهر ستم بکام بی ریزد بجای می
یکدل که دیده شاد در عالم کجا و کی
خون شد بساط آل نبی در زمانه طی
آمد بهار گلشن دین را خزان دی

رفت از جهان چوسوی جنان سید انام
افتاده خاص از نظر و شد بساط عام
تیغ عناد و کینه برون آمد از نیام
یثرب بیاد رفت بتعمیر ملک شام
بطحا خراب شد بتمنای ملک ری

خواندند اهل کوفه حسین را ز راه کین
آمد بسوی اهل ستم زار و دل غمین
شد در زمین ماریه بی یار و بی معین
بگرفته بانوان حرم گرز شاه دین
چون دختران نعش به پیرامن جدی

بستند بر حریم خدا آب را سه یوم
قومی که مطلع نبندی بر صلوٰه و صوم
نه دیده روز آب نه در شب بچشم نوم
نامانده غیر او کسی از یاوران و قوم
نه زنده غیر او کسی از همراهان وی

چون دید پیکر شهدارا بروی دشت
گفتا به تشنگان دگر آبم ز سر گذشت
پا در زکاب کرده و از جمله در گذشت
آمد بسوی مقتل و بر هر که میگذاشت
می شست ز آب دیده غبار از عذار وی

دیدی قلم قلم همه یاران با وفا
افتاده در زمین بلا از ره جفا
در نینوا بر آمدش از دل چه نی نوا
بنهاد رو بروی برادر که یا اخا
در بر کشید تنک پسر را که یا بنی

با صوت دلخراش زد اصحاب را صدا
مأیوس گشت و شد بجوانان در این ندا
گفتا چنین به نعش برادر بصد نوا
غمگین مباش کامدت اینک من از قفا
دل شاد دار میرسمت این زمان ز پی

ازسوز سینه همچو بنائی فغان نمود
بر هر کدام کرد نظر بر غمش فزود
یکتن دگر بدشت بلا یاورش نبود
آمد بسوی مهر کهوانگه زبان کشود
گفت این حدیث و خون زدل آسمان کشود

پند سوم

چون تیر جا بقلب امام مبین گرفت
بگذشت و جا بسینه حبل المتین گرفت
خون همچو سیل ره زیسار و بمین گرفت
چون تشنگی عنان ز کف شاه دین گرفت
از پشت زین قرار بروی زمین گرفت
میزد ز تشنگی بر آن قوم کینه داد
سر روی خاک کرم زمین بلا نهاد
شمرش بروی سینه بی کینه پا نهاد
بس بیحیائی آه که دستش بریده باد
از دست داد دین و سر از شاه دین گرفت
شد پای چکمه دار بر آن سینه درنبرد
آبش ز سر گذشت نبودش چو آب سرد
بر حال بیکسیش ملک آه و ناله کرد
داغ شهادت علی ایام تازه کرد
از نو جهان عزای رسول امین گرفت
خونش ز کینه شمر لعین بر زمین ریخت
لرزد خاک و ورشته هفت آسمان کسیخت
خاک الم ز چرخ بفرق زمانه بیخت
بر طشت مجتبی جگر پاره پاره ریخت
یهلوی حمزه چاک ز مضراب کین گرفت
از دل گرفته صبر و از سر برفته هوش
زین ماتم عظیم بود سینه در خروش
بنیاد ظلم را نتوان کرد پرده پوش
از خاک خون ناحق یحیی گرفته حوش
عیسی ز دار راه سپهر برین گرفت
حوران بیباغ خلد از این غصه نوحه کر
از این قضیه جمع ملک گشته دیده تر
جن و بشر زنند ازین مـاجرا بسر
گشتند آنیا همه گریان و بوالبشر
بر چشم تر ز شرم نبی آستین گرفت
از ظلم و کینه فلك و زاده زیاد
بطح خراب و کشته شده شاهش از عناد
یثرب بیاد رفت و شده اهل شام شاد
هم پای بیل خاک حرم را بیاد داد

هم اهرمن زدست سلیمان نگین گرفت

خون ریزد از دودیده و دل میشود کباب
از این ستم که آمده بر آل بوترا ب
شد کشته تشنه شاه بنائی کنار آب
کردند پس بنیزه سری را که آفتاب

پوشید در سحاب رخ خویش در حجاب

بند چهارم

از ظلم و کینه و ستم چرخ کجمدار
طبعم فکنده آتش غم بر دل فکار
افتاده روی خاک تن آن بزرگوار
شد بر سنان کین چو سر شاه تاجدار
افکند آسمان بزمین تاج روزگار

کشتند تشنه دل شدین را کنار جوی
بردند کهنه پیرهنش قوم زشت خوی
شد شیر کردگار رما تم سفید موی
افلاک را ز سیلی غم شد کبود روی
آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار

از یکطرف شراره آتش و دود تفت
از یکطرف دو طفل صغیر از میان برفت
زینب میان آتش کین باچه عزم رفت
از خیمه ها ز آتش بیداد خصم رفت
چون از درون پرده گیان بر فلک شرار

آتش زدی بخیمه شد از فساد چرخ
بر باد داد خانه وی از عناد چرخ
زین غم بسوخت و خش و طیور و جماد چرخ
عریان تن حسین بتاراج داد چرخ
پیراهنی که فاطمه اش رشته بود تار

آتش زدی بخانه زهرا چو ناکسی
زان شعله زد و سوخت از آن خانه ها بسی
اموال خیمه برده بتاراج هر کسی
نگرفته غیر بند گران دست او کسی
آن ناتوان کز آل علی ماند یادگار

بر هم زدی فلک تو چو سامان اهلبیت
در زیر خار مرده دو طفلان اهلبیت
اشک عزا بریخت بدامان اهلبیت
رخها بخون خضاب عروسان اهلبیت
گشتند بی جهاز بجمازه ها سوار

آن يك زمرك باب زند دست غم بسر
این يك بخواب دیده رخ انور پدر

آن يك زپای تخت نظر سوی طشت زر این يك ستاده خار اسیریش بر جگر
 آن يك نشسته کرد یتیمیش بر عذار
 چیزی بجا نمانده بجز غم و اشك و آه برپایشان نبوده مگر چند خار راه
 گرید بنائی از غم اطفال بی گناه کردندرو بکوفه پس آنکزه خیمگاه
 وین خیمه فلك شده از آهشان سیاه
 هفت بند از نتایج افکار مرحوم وصال شیرازی که بطبع بنائی تضمین شده

بند اول

خلق خدای را چه شود عمر منتهی تریاق روزگار کجا آورد بهی
 این مرگ نعمتی بود از حکمت اللهی چون کرد روز عمر نبی رو بکوتهی
 پر شد ز ناله باغ چو از لاله شد تهی
 روح از بدن جدا بشود یازمغز پوست شخص حکیم آنچه نماید همان نکوست
 روح نبی علی است که بعداً بجای اوست شیر خدا بجمع کتاب و عزای دوست
 بیگانگان بخوشدلی و مکر روبهی
 آنها که در زمانه به سبعین ماسبق بر بیعت علی همگی گشته متفق
 بخ بخ غدیر چه شد خاکشان بخلق بیغسل اوقتاده نبی در ثقیفه خلق
 در خاک تیره رهبر و مردم بگمراهی
 زان منبر غدیر و نبی ووصی و راه سبعین الف خلق بود شاهد و گواه
 خورشید گر غروب کند جای او است ماه شاه ارفتاده خسته جگر محرمان شاه
 دوزان کشیده سر ز پی افسر شهی
 بهر علی نیامده غمخوار و یآوری بهر حنوق وی نمودند داوری
 معجز ز کف نهاده گرفتند ساحری ناسی ز عهد موسی و مقتون سامری
 گوساله را گزیده به هرون ز ابلهی
 بعد از نبی بر امت او حال شد تبار تقلین ز دست دادموزان روی در فرار
 چون غار دیده همگی را گرفته تار در ناز عار رفته باغوا یسار غار

نهم-اده هیچ فرق ز آماس و فربهی

امت پس از نبی بفدك چشم دوخته
بر عترت رسول چرا دل نسوخته
زین ماجری جگر ز بنائی بسوخته
یا بست سروری شده و دین فروخته
ابلیس را پیروری و نفس وارهی
چون عترت و کلام امانت ز احمد است
گفتا کلام و عترت من هردو باهم است
امت بهشت عترت و گفت این کفایتست
نا کس کسیکه رو بخدا رفت و عهد بست
عهد خدا و پهلوی زهرا بهم شکست

بند دوم در مذمت چرخ

ای دیده صبح و شام تو خونبار بوده
از دست دل همیشه در آزار بوده
تن خواب غفلت است و تو بیدار بوده
ای چرخ این زمان نه ستمکار بوده
تا بوده ستمگر و غدار بوده
هر جا دلاوریست کمندت ربوده است
هر جا دلی بود فلکت خون نموده است
ای کج روش همیشه در اینکار بوده
عیسی ز ظلم و جور تو بر دار کرده
آدم بحبه تو گرفتار کرده
دندان شهید از شه ابرار کرده
تا بوده معاند اخیار بوده
اولاد مصطفی فکنی جمله در تعب
جمعی بتیغ کین کشی و آن يك از رطب
کشتی حسین فاطمه را زار و تشنه لب
الحق که سرخی شفق و تیرگی شب
گوید که تو سیه دل و خونخوار بوده
ایوب در بالای خدائی صبور بود
موسی بگفتن ازنی محو نور بود
افعال نا کسان همگی از غرور بود
هر ناسزا شد از تو سزای سرور بود
ای ناسزا بطعن سزاوار بوده
دارم امید آنکه نباشد امان ترا
جورت شود بلا و رساند زیان ترا

نفرین کند بنائی محزون ز جان ترا جز تیر کینه نیست گهی در کمان ترا
آنهم نبوده جز دل پیکان نشان ترا

بند سوم

ای آسمان تو خون بدلم از الم کنی از اشک دیده چشم مرا موج یم کنی
بند ستم بگردن هر محترم کنی ای چرخ تا کی اینهمه ظلم و ستم کنی
دلهای محترم همه پابست غم کنی
جولان تو اسب کین بصف کربلا دهی بر دست کوفیان همه تیغ جفا دهی
رأس حسین را بسر نیزه جا دهی هر جا که مقبلی است نصیبش بلا دهی
هر جا که مدبر است قرین نعم کنی
اسب ستم ز کینه عنان بر عنان کنی پا مال جسم شاه شهیدان از آن کنی
رأس حسین فاطمه را بر سنان کنی مسعود را برانی و خوار جهان کنی
مردود را بخوانی و صدرام کنی
بر کشتن حسین علی میکنی شتاب کلثوم و زینبند ز جور در اضطراب
بر کودک صغیر ندادی چرا تو آب آنجا که راحت است کرامت کنی عقاب
آنجا که لازم است عقوبت کرم کنی
یوسف ز تو فتاده بزدان و قید رنج آنمه کسزو بریده شده دست با ترنج
رفت از جهان فانی و نابرده سیم و گنج دوان ز تو براحت و خوبان ز تو برنج
سنجیده ام تخلف ازین شیوه کم کنی
زهر افس از پدر زدوچشمان کهر فشاند آمد بمسجد از ره توحید خطبه خواند
میراث او فدک شد و از بهر وی نماند یک دختر از رسول گرامی بجای ماند
کی جایداشت اینهمه بروی ستم کنی
عمر قلیل فاطمه بنمود بعد باب پهلو شکسته رفت از این وادی خراب
اندر غمش بنائی محزون بود کباب آن مادر دوسید و چرخ دو آفتاب
آن طاق در نکوئی و آن جفای بو تراب

بند چهارم

مصیبت حضرت زهراء

در خلقت وجود خدا مظهری نداشت کرد زمین چو نور تو پیغمبری نداشت
 خورشید کاینات رخ انوری نداشت شاه رسل چو فاطمه گر دختری نداشت
 بی شبهه آسمان حیا اختری نداشت
 چندی فلک بمانده بظلمت در انتظار زان خلقت بتول نمود آفریدگار
 نور خدا ز زهره زهرا شد آشکار گر خلقت بتول نمیکرد کردگار
 در روزگار شیر خدا همسری نداشت
 نور از جبین فاطمه هر دم علم زدی تا آن علم بصورت فخر امم زدی
 این نور سر ز روی علی در حرم زدی از این دو گریکی نه بهستی قدم زدی
 این يك براستی زنی آن شوهری نداشت
 مقصود کردگار ز سر چشمه بقا خلق چهار و ده نفرش بود مدعا
 زهرا یکی است در همه کل ماسوی بی دختر پیمبر ماعرصه حیا
 مانند امتی است که پیغمبری نداشت
 کاین فاطمه بجهان شد چهار نهر غلمان و حور و جنت و چندین هراشهر
 راضی نگشت تا که ستاعت شدش بمهر بیدختر پیمبر ما نو عروس دهر
 خوش دلفریب بود ولی زیوری نداشت
 بیرانش از پدر همه خصم از ستم ببرد بعد از پدر دوا و غذا غیر غم نخورد
 جان با دل غممنده بجان آفرین سپرد خاتون هفت پرده که در هشت باغ خلد
 عصمت هر آنچه گشت چوا و خواهری نداشت
 زهرا که مادر ده و يك اوصیاستی چیزی بمیل خویش ز شوهر نخواستی
 پهلوی شکسته از ستم و تن بکاستی الا که آن شفیعه محشر براستی
 باب سخا و فقر علی دیگری نداشت
 بعد از پدر بغیر علی نیست حامیش غمخوار وی نبود مگر یار جانیش
 جان میکند فدا بره او بنائیش جانها فدای او و دو پور گرامیش

و انشوی تاجدار وی و باب نامیش

بند پنجم در مصیبت حضرت امیرؑ

یاران چه ماتم است و عزیزان عزای کیست خلد برین زغم شده ماتم سرا ز چیست
فرق علی شکافته از تیغ کافری است چون از جهان برفت جهان یکجهانگریست
از غم زمین بناله شد و آسمان گریست

پای پلید کفر بمحراب دین شتافت تیغ کجش چه فرق علی راستی نیافت
فرق علی ز تیغ مرادی زهم شکافت آن قطب آسمان امامت شکست یافت
گردون سیاه پوش شد و فرقدان گریست

شمشیر کین چو بر سر سلطان دین نشست آن تیغ فرق و تاج تبارک بهم شکست
آن کفر کفیش رشته ایمان زهم گسست تیغ مرادی آه یدالله را بخت
از درد اوپری و ملک انس و جان گریست

رفت از جهان کسیکه بود مظهر خدا باشد وصی احمد و سلطان اولیاء
با فرق پر زخون بچنان رفت مرتضی چون تبارک شکسته او دید مصطفی
با آنکه جای غم نبود در جنان گریست

بودی در انتظار همی چند باغ خلد بعد از نبی نموده غمش تازه داغ خلد
از روی انورش شده روشن چراغ خلد واله شدند حمزه و جعفر بیاع خلد
این يك زسینه آه بر آورد و آن گریست

آن بیحیا که دین بهوا و هوس فروخت آیا دلش بحال حسین و حسن نسوخت
زخم سر شکافته اش را کسی ندوخت نوح آنچنانکه کس بیرادر چنان بسوخت
آدم چنانکه کس پیسر آنچنان گریست

چون تیغ کین بفرق شه دین حواله شد روی علی زخون سرش باغ لاله شد
راحت یقین زخون دل چند ساله شد مریم ز سوز سینه زهرا بناله شد
عیسی ز درد خاتم پیغمبران گریست

چون دل بمدح آل پیمبر گرفتد خوی با دوستان خویش بنائی ز غم بگوی

تزیین ز داغ مرگ پدر می زند بروی بر سر زنان دو فاطمه کردند روی و موی
آن در مصیبت پدر این در عزای شوی

بند ششم

در صفات حضرت زهرا ۴۱

ای گوهر نبوت رای معدن سخا ای مادر ولایت وای گنج اوصیاء
ای یادگار محترم فخر انبیا ای بانوی حریم شهنشاه لافتی
ای معجز تو عصمت و ای حجلهات حیا

ای نور چشم فخر بشر شاه انس و جان ای خادمان در که تو اهل آسمان
قرآن بمدحت تو بود شاهد بیان ای گوشواره تو 'دراشک' بیکسان
کلگونه تو خون شهیدان کربلا

بودی فلک بظلمت و چندی در انقلاب نور تو وارهنده ملک را ز اضطراب
چندی بدی بعرض تو در پرده حجاب ای مریم دو عیسی و چرخ دو آفتاب
ای معدن دو گوهر و مام دو مقتدا

هر روزه روزه بود و قائم بهر شبی غیر از شفاعت نبدی هیچ مطلبی
روحی فدای جسمی و امی و ابی همخواه علی و جگر گوشه نبی
مخدومه خلائق و محبوبه خدا

راندند از فدک همه خدام و عاملت از کینه عناد و ستم قوم جاهلت
آتش رسید بر جگر و درب منزات بر دست و سینه جای حلی و حمایت
از چوب و تازیانه نشان بود جابجا

کردید پر عراق چو از فتنه عرب بگرفته دور یادش ابطحی لقب
این رنج و محنت است عجب تر زهر عجب کاین تو فرات و عیال تو تشنه لب
میراث تو فدک حسین تو بینوا

بعد از پدر ترا همه غم بعد غم رسید بر دل زسینه ات الم اندر الم رسید
زاشک شبانهات دویم از هم بهم رسید میراث از پدر همه ظلم و ستم رسید

وین را نمود امت کمره او ادا
نوباوه رسول که نامش بود بتول
آیات محکمی شده درشان وی نزول
از امت پدر چو بنائی بود ملول
نی اینسخن خطاست که میراث از رسول
دیری بود که کرده بچشم امتش قبول

بند هفتم

در مصیبت حضرت مجتبی ع

چرخ از ستم چو زهر جفا دریاله کرد
زینب ز دیده اشک روان همچو ژاله کرد
بر کام مجتبی ز شقاوت حواله کرد
در تاب رفت و طشت بر خواند و ناله کرد
آن طشت راز خون جگر باغ لاله کرد
بر ظرف آب زهر جفا چون زمانه ریخت
اعضای مجتبی همه از یک دگر گسیخت
خونیکه خورد در همه عمر از گلو بر ریخت
خود را تهی ز خون دل چند ساله کرد
بنشسته بای منبر کین شاه ممتحن
شد خون دل زیاد و برون آمد از دهن
بس نا سزا شنید از آن مردم قتل
نبود عجب که خون جگر ریخت در لکن
عمریست روزگار همین در پیاله کرد
جعه ترا حرام بود در زمانه مهر
یاران نگویم اینکه همی کشته شد ز زهر
غوغا فکنده به بیابان و کوه و شهر
خون خوردن و عداوت خلق و جفای دهر
یعنی امامتش برادر حواله کرد
روز مصیبتش شده تاریکتر ز شام
از محنتش چه گویم و بنویسمش کدام
ورنه توان ز غصه هزاران رساله کرد
آن صبح تیرد باز بآل ملی دمید
این غم شدی زمهر ک پدر بهر شان مرید
کز جان مجتبی گشتند نا امید
زینب کشید معجز و آماز جگر کشید
کلثوم زد بسینه و از درد ناله کرد

خون جگر حسین علی ریخت از جفون ز آن اختر فلک زالم کشته سر نکون
خورشید شد از این غم و اندوه قیر گون هر خواهری که بود روان کرده سیل خون

هر دختری که بود پریشان کلالة کرد

چون تیر کین ز شصت ستم از کمان گذشت تیر از جنازه مرد شد و آنکه ز جان گذشت
آن تیر شد بقلب بنائی و زان گذشت آه دل مدینه ز هفت آسمان گذشت

آنروز شد عیان که رسول از جهان گذشت

تمام شد تضمینات اشعار مرحوم محتشم کاشانی و صباحی و وصل شیرازی علیهم الرحمة



غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

شکر خدا که دور فلک شد بکام ما	گردید ثبت دفتر دلدار نام ما
ما در ازل جمال رخ یار دیده ایم	زان گشته تا ابد سر کویش مقام ما
یارم سفر نمود و نیامد پیام وی	باد صبا رسان بجنابش سلام ما
رفت از برم نگار پیر و که روز و شب	ریزد فلک ز هجر رخسار خون بجام ما
روزم چو شام گشت ز هجر وصال تو	یارب رسد بصبح جمال تو شام ما
هر شب بماء کرده نظر با خیال تو	تا آفتاب روی تو افتد پیام ما

يك عمر بی تو بود بنائی ذلیل و خوار

در پای گلبن تو بود احترام ما

هجر رخ تو کشت بسی بیگناه را	ای داور زمانه برس دادخواه را
ای آفتاب طلعت من پرده برفکن	تا دیگر اعتنا نکنم مهر و ماه را
اندر سپهر جلوه کند چند ماه و مهر	جانا بیر تو از خم ابرو کلاه را
چشمت بغمزه برد دلم را بیک نظر	زلف تو چون کند بمن بسته رام را
حسن تو بسته تیغ برابر و بقصد کیست	گویا بقصد کین شده صاحب نگاه را
گردد تمام روی زمین جمله مشکبار	بر باد اگر دهی سر زلف سیاه را

ذات تو را بخواب بنائی بدید و گفت

دیدم بخواب جمله صفات اله را

عشق تو بود مایه ایجاد و هست ما	زان اختیار عمر نباشد بدست ما
کی میتوان بحسن تو ز دلای عاشقی	این دامن بلند تو و قد پست ما

دل‌های عاشقان بکمند تو بسته است
مشکن دل غم‌نده ما را ببوسه
زاهد ملامتم کند از رسم عاشقی
هرگز بسته دل بدنی در تمام عمر

یک‌تار موی مهر تو شد پای بست ما
گر بشکنی شکست تو باشد شکست ما
آگه نبوده هیچ ز عهد الست ما
منت خدای را ز دل شه پرست ما

گفتی بزن تو دوست بنائی با ما منم

عمریست دامن تو افتاده بدست ما

به نیم بوسه اگر میکشی گدائی را
دلم ز عشق تو پر خون تنم اسیر تب است
مقام عشق تو و ایندل غم‌نده من
هزارها دل مسکین اسیر زلف تو گشت
تو سرو ناز بلندی نمی‌توان گیرد
بگو بزاهد مسکین که منع عشق مکن

ادا کنی تو بیک غمزه خونهائی را
مگر که عشق تو سالم گذاشت جائی را
کجا کبوتر مسکین رسد همائی را
فکنده باز دگر دام دلربائی را
دو دست کوتاه من دامن رسائی را
بیا چه من بنگر قدرت خدائی را

تولاف عشق بنائی مزین بحضرت دوست

بیند این در دکان خود نمائی را

خواند اگر گدای در آستان مرا
هجر تو طاقت من دلخسته آزمود
کردم چون نکته ز دهان تو من بیان
چون ناز او کشم کشدم با هزار ناز
گشتم مریض عشق تو ای یار نازنین
گر از دهان تنک تو بوسه خواستم

خاک درش بهست ز صد بوستان مرا
زین بیشتر نکرده کسی امتحان مرا
دادند همچو صفر بدفتر نشان مرا
من اینچنین ز او بنماید چنان مرا
مپسند ای طیب چنین ناتوان مرا
آب حیات خضر کند تازه جان مرا

خواهم شبی روم چو بنائی بکوی دوست

ترسم از آنکه ره ندهد پاسبان مرا

چون یار نازنین بود اندر کنار ما
گلها شکفته لیک ندارد لطافتی
درباغ و بوستان ارم هیچ کس ندید

گردیده سبز و تازه و خرم بهار ما
پیش گل شکفته روی نگار ما
یک سرو همچو قامت رعنای یار ما

مجنون نگشته این دلزار من ای عزیز
تا گنج مهر روی تو اندر دل من است
در انتظار روی تو بودم تمام عمر

چشمتم اگر کرشمه نکردی بکار ما
صراف عشق تازه کند اعتبار ما
دیگر تمام شد همه صبر و قرار ما

ما را بکوی دوست بنائی که می برد
آنکس که برد از کف ما اختیار ما

نگاری را که من دارم زوی امیدواریها
شدم من عاشق روی نگار نازنین پیدکر
زند با تیرمژگان صد هزاران زخم بر جانم
چو شد دل عاشق رویش کشد بار بلا هر دم
نهادم من سر خود را بخاک کوی آن دلبر
زدی بانو کمر گانم بزلف خویش تن بستی
چرا در خون کشد این جسم زارم را بخواریها
نماید این دل محزون ز عشقش بیقرار یها
بود از دیده اش بردل هزاران یاد گاریها
ندارد غیر مشتاقش کسی این بردبار یها
بود این خاکساری به مرا از تاجدار یها
جزاك الله ز احسان تو دارم شرمساریها

بامیدی که می آئی بنائی میسپارد جان
تمام عمر در راحت کشیدم انتظاری ها

در خواب دیدم دوش من آنسرو سید اندام را
دل دید چون خال لبش در دام زلفش اوقات
کی آب زاهد می رود باما بیک جو تا بد
چون دلبر سیمین بدن دیده مرا افسرده تن
چون باز شد دیر و حرم هر کس براهی زد قدیم
با کام تلخ از ترش رو نتوان گرفتن بوسه
برده ز دل صبر و توان از جان من آرام را
مرغی که نزد دانه شد هر گز نبیند دام را
بر دیم از روز ازل ما تنك عشق او نام را
زد آتش عشقش بمن تا پخته سازد خام را
مابت پرست روی او مفتی چه کرد اسلام را
از شوری چشم عدو شیرین نکردم کام را

آتش بتن افروختی سرمایه ات را سوختی

تا کی بنائی میخوری آخر غم ایام را

هر که به بیند جمال روی تو زیبا
ما که گرفتار مهر روی تو گشتیم
هجر فراق تو ای عزیز دل من
زخمی تیر غمت نداشته مبر هم
میشود از یک نگاه واله و شیدا
ماه رخت را چرا نهفته از ما
برده ز دل ها قرار و صبر و شکایا
آنکه مریض تو شد نغمه است مداوا

هر که شود دردمند درد فراق چاره دردش کجا شود ز اطبا
سینه پر آتش کنم و دیده پر از خون تا بغمت مبتلا شوند احبا

خاک کف پای تو بفرق بنائی

گر برسد می رسد باوج ثریا

براه خویش به بینی اگر گدائی را غنی کنی بیکی جلوه بینوائی را
وثن اگر در بتخانه جلوه ات بیند بجز رخت نپرستد دگر خدائی را
هر آنکسی که رود رو بدیر یا بحریم ندیده کعبه حسن تو دلربائی را
اگر که گوشه چشمت بغمزه میکشدم بیک اشاره تلافی کند جفائی را
تو نور دیده من بودی از بصر رفتی ندیده بعد جمال تو دیده جائی را
کسی که سایه لطف تو آتش بسر باشد چه حاجت است دگر سایه همائی را

بانتظار جمالت فراق ها دیدم

بیا که تیر غمت میکشد بنائی را

جائی که بیفتاد ز سیمرغ پر آن جا کی باد صبا می برد از ما خبر آن جا
آنجا که قند سایه بالای تو ای دوست صد نخله طور است بگل تا کمر آن جا
هر جا لب شیرین بگشائی بتکلم روئیده شود روی زمین نیشکر آن جا
در کوه جمال تو اگر جلوه نماید خورشید برون گشته بجای قمر آن جا
هر جا که نهی پای تو ای سرو گلندام عشاق تو یکسر بگذارند سر آن جا
تا کوی، تو باشد همه گر خار مگیلان با پای برهنه بنمایم سفر آن جا

واعظ تو مکن شرح قیامت به بنائی

با سایه دلدار ندارد خطر آن جا

سالها رفت که دیدم شب هجران ترا مردم از غصه ندیدم لب خندان ترا
صد هزاران دل دیوانه شد از قید رها شانه افشاند مگر زلف پریشان ترا
فته چشم تو گردیده ز اندازه برون شهنه کی منع کند تر کس قتان ترا
کمترین گوی بر پای تو خورشید و قمر بلکه این هر دو نیز زخم چو کان ترا
آنکه شد بر سر کویت دل و دین باخته بود جان دهد هر که به بیند سر میدان ترا

تا قیامت ز دل خسته برون نتوان کرد آنکه جا داد بدل ناوک مژگان ترا

نخورد هیچ بنائی غم دولت بجهان

چونکه آورده بکف گوشه دامان ترا

از آن روزیکه دیدم من ز دلبر مهربانی ها ز عشق روی او کردم براهش جانفشانیها

ندیدم روی زیبایش ولی مهرش بدل دارم میان ما و یاران مهربان باشد نشانیها

تم فرسوده گردیده ز هجر روی آندلبر مریض عشق او گشتم خوشم با ناتوانیها

غناى مهر او دارم ندارم من غم دیگر غلام کوی سلطانم نمایم حکم رانیها

بروای خواهجه مسکین توو آن کنج قارونی من و گنج ولای او تو و آن کام رانیها

چو یعقوب از غم یوسف نشستم بر سر راهش که شاید بیرهن بهرم فرستد ارمغانیها

خطر هائی که می بینم بود اندر زبان من

بنائی آنچه خیرستی بود در بی زبانیها

تا شیفته حسن و جمالت شده جانها آتش زده هجر تو در اجسام و روانها

رخساره نیکوی تو جنات نعیم است شرمنده رویت شده فردوس جنان ها

یک تیر ز مژگان بدلم کرده نشانه بین من و معشوق هزار است نشانها

عشق تو نموده است جفا بر دل زارم ما را بوقا داری تو بود گمانها

زلف تو اگر گشته مرا دام دل و دین خال بر روی تو بود آفت جان ها

مستغنی عشق تو وجودم شده لیکن این سود بسرمایه دل داشت زبان ها

اوصاف جلالت نتوان گفت بنائی

الکن شده در وصف جمال توزبانها

پیش چشمم کرده چون شب هجر دلبره زرا بر تن زارم فکنده عشق عالم سوز را

آنکه از خورشید رویش بوده شبها بی نیاز کی نظر دارد دگر اینمهر روز افروز را

منکه گردیدم براه زلفت ایدلبر اسیر از چه کردی در نفس اینمرغ دست آموز را

من دگر از بخت نا فرجام شاکی نیستم دیدم اندر طالع خود کوکب فیروز را

گوشه چشمش بزخم دل گذارد مرهمی تا رها سازد بقلیم ناوک دلدوز را

چون صبا بنموده وصف خط سبز روی او دوست دارم من بهار خرم نوروز را

عشق عالم سوز او دارد بسی اعجازها

بیش چشمت ای بنائی میکند شب روز را

کاش میدیدم رخ زیبا نگار خویش را
حسن مغرورش نقاب افکنده از پیشم گذشت
چون گدای کوی او گشتم نظر بر من فکند
بر امید آنکه افتد چشم من بر روی او
کاش بگذارد بچشمم پای در وقت عبور
منکه از هجرش روان خوندم از دیده است
ترسمت آخربنائی در مقام امتحان

کم بهابینی طلای پریار خویش را

خیل مژگان تو بسته ره تدبیر مرا
تو که رفتی ز برم درد و غمت پیش من است
روی بنما بجهان تا که حسودان نکنند
مهرت از سینه عشقت ز سر من نرود
دل من در خم کیسوی تو گردید اسیر
روز و شب از غم رویت همه فریاد کنم

میکند قصد بنائی خم ابروی نگار

میزند چشم سیاهش بجگر تیر مرا

چکرده جای فراق بخلوت دل ما
همیشه باخم ابرو اشاره ای داری
هزار پرده اگر افکنی برای حجاب
بگو بمهر که بیرون نیاید از مشرق
مده بیاد دو زلف و مزین بمن آتش
خوسیل خون زد و چشمم شد از فراق روان
بسوخت آتش هجرت تمام منزل ما
مگر که گوشه چشم تو گشته مایل ما
مجسم است جمال تو در مقابل ما
که روشن است زماه رخ تو محفل ما
که شد سرشته بآب محبت گل ما
زسیل آب دو دیده رسید حاصل ما

هزار عقده بنائی اگر بدل دارد

بجز وصال تو کی گشته حل مشکل ما

درد فراق یار چو آرد بسر مرا	آنان کند که هیچ نماند اثر مرا
سیل غمش رسیدن صبر و هوش برد	کرده هزار مرتبه زیر و زبر مرا
آنطایری که صد چو هما زیر سایه داشت	سنگ غمش شکسته چرا بال و پر مرا
خون دلم و وظیفه شد از خوان عشق دوست	ترسم دهد حواله بخون جگر مرا
یارم بدشت کوه و بیابان رود چرا	خواهد باین بهانه کند در بدر مرا
از خویش واقربا خبرم نیست ای زیر	عشق رخ تو کرده چنین بی خبر مرا

در حال احتضار کنم جان فدای یار

آید اگر زمهر بنائی بسر مرا

دیدم بخواب آن صنم دلفریب را	ممنون بخت گشته بنام نصیب را
بیند اگر کشیش چلیپای زلف او	دور افکند ز شرم و خجالت صلیب را
چشم تو ریخت خون دل بینوای من	به به عجب نمود رعایت غریب را
جز قد او که دیده بالای سرو ناز	عناّب و نار و پسته و بادام و سیب را
رنجور گشتم از غم آن یار نازنین	بهر خدا خبر که نماید طیب را
خواند بخوان حسن مرا روی آن نگار	یارب شود که دوست براندر قیب را

بلبل هنوز چون تو بنائی نوا کند

دادی مگر ز خبر فراق عندلیب را

مه طلعتا ز روی بر افکن نقاب را	مپسند پشت پرده دگر آفتاب را
تا کی مرا بتیر زند چشم مست تو	یک عمر فتنه کرده نداند ثواب را
عشق تو باز کرده تصرف دل مرا	نگرفته شه خراج دیار خراب را
برمه نظر نموده خیالم که روی تست	بیچاره تشنه آب بیند سراب را
لشگر کشیده چشم سیاهت بقصد من	این فتنه برده از تنم آرام و خواب را
صدها هزار دل که بیک موت و بسته ای	پرسند اگر بحشر چه گوئی جواب را

مفتی زعشق حور بنائی نماز کرد

سلطان عشق می شناسد دواب را

چرا بباد دهی زلف عنبر آسارا	خیال کرده پریشان کنی دل ما را
اگر بشانه کنی کیسوان همچو کمند	بدام خود فکنی آهوان صحرا را
چو صبح روی تو آید برون بوقت سحر	رخ نو روز کند تیره شام یلدارا
بنازم آن آب شیرین که با کلام فصیح	ز چارمین فلک آرد برون مسیحارا
همیشه روی بصحرا کنم بدین امید	که تا بدام کشم آنغزال رعنارا
کجاست دیده حق بین که پشت پرده غیب	بچشم دل نگرد آن جمال زیبا را

شهان ز ناز بنائی نه پشت پا بینند

چگونه در نظر آرند بی سرو پا را

ایکه به شانه میزنی سنبل نیم ناب را	بهر خدا سیه میوش این رخ آفتاب را
جرات نیم بوسه از دو لب نمی کنم	کاش بخواب دیدمی نر گس نیم خواب را
عشق نومی زند همی آتش محنتم بدل	دیده اشگبار من آب زند کباب را
گشته حجاب چهره ام از سر زلف عنبرین	فکنه چشم مست تو بردرد این حجاب را
ای بت نازنین بدن هجر تو میکشد مرا	عشق تو برده ازدلم صبر و توان و تاب را
در دل نا توان من لشکر غم کشیده صف	نیست محل مسکنت مملکت خراب را

وصل تو چون نمیدهد کام بنائی از چهره

جلوه به نشنه میدهی هر نفسی سراب را

ماها اگر ز روی بداری نقاب را	شرمنده سازی از رخ خود آفتاب را
کیسو زدی بشانه و آمد بدامنت	کردی بسرو ناز معلق غراب را
کفتم بخواب بلکه به بینم جمال تو	سیل غمت ز دیده من برده خواب را
خال سیاه زلف کج روی چون مهت	یغما کنند دین و دل شیخ و شاب را
خواهی دو باره گل کره اندر قبا زند	جانا بیا بگلشن و بگشا نقاب را
روی تو برده آب روی گل زهر چمن	خال رخ تو طعنه زند مشک ناب را

زهر غمت بکام بنائی بود عسل

آنگونه مایلیست که مستسقی آب را

کسی ندیده چو زلفت باهتزاز مرا
که می برد بر آن یار دل نواز مرا
بغیر دوست که گردیده چاره ساز مرا
اگر که یار بخواند سوی حجاز مرا
وضو زخون بصر بود در نماز مرا
نمایکنظر ایدوست بی نیاز مرا

نکرده کس در دولت بچهره باز مرا
بغیر اشك دو چشمم که سیل کوهکن است
تنم علیل و رخم زرد و دیده ام پر خون
بروی خار مغیلان برهنه پا بروم
همیشه از غم رویش ز دیده خونبارد
مرا چو دولت وصلت بود بگوشه چشم

حلال خون بنائی بود بحضرت دوست

اگر بیزم وصالش دهد جواز مرا

مرده بودم که نبینم شب هجران تورا
که زده شانه سر زلف پریشان تو را
هیچ نگرفته کسی گوشه دامن تورا
یافت خورشید جهان چاک گریبان تورا
آب پاشده دم عرصه میدان تو را
از دل و جان بخرد ناوک پیکان تو را

کاش آنروز که دیدم لب خندان ترا
صد هزاران دل شوریده بهر رهگذر است
ای بسا جامه که اندر طلبت چاکشده
آسمان بسته ره صبح بسرخی شفق
دیده میخواست که یک لحظه سوارت بیند
تیر مژگان تو بر سینه هر کس که رسد

ای بنائی زدرت دولت اگر باز آید

میکنند خلد برین کلبه ویران تو را

ویران زالم ساخته کاشانه ما را
بشنیده مگر فاله مستانه ما را
دیدى تو مگر صورت جانانه ما را
شمع رخ تو سوخته پروانه ما را
پیدا کند آن گوهر یکدانه ما را
روشن کند این کلبه ویرانه ما را

خون کرده زغم این دل دیوانه ما را
بلبل زچه خاموش بود دربر گلزار
ای گل چه بدیدی که گریبان زده چاک
پروانه صفت گشت دلم گرد عذارت
دل گرد جهان گشت که شاید بتواند
خورشید جمالش اگر از یرده در آید

بشسته بنائی سر راحت که در آئی

گل زار نمائی ز رخت خانه ما را

آنکه میخواهد برون آرد ز حیرانی مرا	میدهد از لعل لب یاقوت رمانی مرا
آنکه میراند رقیبان راز کوی خویشتن	خوانده بر خوان عطای خود بمهمانی مرا
منکه عاشق بر جمالش گشتم از روز ازل	تا ابد یارب بود این دولت ارزانی مرا
دل چوبستم من بتار کیسوی آن نازنین	شد فراهم جمله اسباب پریشانی مرا
من از آن روزی که دادم دامن دلبر ز دست	حق ندارد کس بخواند جز بنادانی مرا
سالها دل از غم عشق تو شد لبریز خون	گفت آخر می کشاند رو بویرانی مرا

حاصلی جز عشق دلبر نیست در اعضای من

که تو میجوئی بنائی راز پنهانی مرا

تا که محفل گشته از نور رخس روشن مرا	ماه و خورشیدند هر دم چشم بر روزن مرا
آنکه سر بنهاد بر زانو مرا از روی ناز	کرده از لعل لبش یاقوت بر دامن مرا
مدعی دارد ز حسرت چشم اندر روزنم	خانه از گلبرگ رویش گشته تا گلشن مرا
با کم از ترکان تیر انداز مژگان کی بود	علقه های زلف او گردیده تاجوشن مرا
بگذرم از حوری جنات و فردوس نعیم	دست یار دلنواز آید چو بر گردن مرا
دلبر شیرین زبان رفت از بر من همچو جان	چاک از این غم تا بدامن گشته پیراهن مرا

کاش می آمد بنائی آن نگار دلنواز

تا بر اندازد ز دوران آنکه شد دشمن مرا

صنما تو سرو نازی بنشین بدیده ما را	تو شهی و با عدالت بنواز این گدا را
تن من ز عشق در تب دل من ز هجر پر خون	چو تو ام طبیب دردی چکنم دگر دوا را
رخ انور تو گفتم بشیمه ماه مانند	بخدا خطا نمودم تو ببخشم این خطارا
تو همان پری جمالی که بگوشه دو ابرو	بیکی اشاره بردی دل شیخ پارسا را
چو دو چشم فتنه جویت ز ندیم بتیر مژگان	نه بتن کند ترحم نه بدل کند مدارا
دل پر ز محنت من ز غم فراق خون شد	بدل حزین زارم میسندین جفا را

زفراق شد بنائی بجهان علیل و مضطر

بنما دعای خیرش که اثر بود دعا را

سحر گمرفته در کویش بدیدم آشنائی را	یقین کردم در آنساعت اثر باشد دعائی را
اگر آن نازنین دلبر بریزد از جفاخونم	نمی بینم زعشق او بجان خود جفائی را
دل بیخانمان دارد امید وصل روی او	عجب دارم مگس خواهدشکار خود همائی را
بروای دل بکوی آن پری با ناله و زاری	که محروم از درخود برنگرداند گدائی را
بامید گدائی آمدم من بر سر کویت	کجا باشد روا از در برائی بینرایی را
دل شد مبتلا اندر بلای عشقت ای دلبر	نمیخواهد دل محزون بجز مهرت دوائی را

بنائی میخورد از چشم بیمار تو و صد پیکان

روا دارد بجان خویشتن این سان بلائیرا

خواهم که از غمش کشم از سینه آه را	وز آه خود سیاه کنم روی ماه را
چون از برم نگار پری چهره بگنزد	از سیل اشک دیده کنم دجله راه را
چندین هزار لشکر غم در دل من است	این کلبه خرابه چه سازد سپاه را
ما بی کس و ستم کش و بیچاره و غریب	زین ماجرا خبر که دهد پادشاه را
تا مهر و مه دگر ننمایند جلوه ها	ای شهسوار حسن بر افکن کلاه را
در پای گلبن تو شدم من علیل و زار	ای سرو ناز من نظری کن گیاه را

هندوی خال اوست بنائی قرین ماه

با این مقام و رتبه که دیده سیاه را

یار را نیست مگر هیچ سر یاری ما	از چه ناید ز کرم بهر مددکاری ما
نسبت روی نکوی تو چو دادیم بمه	هست امید که بخشی تو خطا کاری ما
سرو آزاد تو شد مایه آزادی من	از چه رحمی نکنی بهر گرفتاری ما
دیده در خواب ترا دیدود گر خواب نکرد	در همه عمر بود نوبت بیداری ما
ببهای خم ابروی تو جان دادم و لیک	غبطه بردند رقیبان ز خربداری ما
ما که دادیم دل خویش بآن حلقه زلف	سر زلف تو کند از چه دل آزاری ما

غم ما جمله بنائی غم تنهائی اوست
بلکه بیزار بود دست ز بسیاری ما

بگو با آن کمان ابرو نیاز دارد دل ما را
که دل در بند می باشد دوزلف عنبر آسارا
مرا باشد ز خون دل وضو بهر نماز آخر
بود محراب ابرویت چه حاجت این مصلی را
ایا لبای خوش منظر که مجنون گشته مجنون
تو حسن یوسفی داری که دلبر دی زلیخارا
تو مستغنی بحسن ماه من عالم گدای تو
مپوش ازینوایان درت این روی زیبارا
دوزلف پیچ پیچت برده دل از عالم و جاهل
بگیسوی خم اندر خم بندید پیرو برنارا
گره اندر گره افتاده چندان بر سرمویت
خدا را دست غیبی تا گشاید این معمارا

بنائی شد در این عالم اسیر زلف و خال تو
بدام و دانه میگیرند رندان مرغ دانارا

بچشم خویش کشیدیم خاک کوی ترا
بدین نظر که به بینم ماه روی ترا
رویم روی بصر او کوه و اندر دشت
بهر دیار نمائیم جستجوی ترا
شب فراق نشستم پشت زانوی غم
بآه و ناله نمودیم گفتگوی ترا
چورخ زپرده بر آری مه دوهفته من
تمام خلق نمایند آرزوی ترا
ز چشم ماتوا گردوری ای پری پیکر
بگوش و دل شنوائیم های بیهوی ترا
چو صبح روی تو بیرون ییاد از مغرب
بشام تیره تصور کنیم موی ترا

بانتظار بنائی نشسته بر سر راه

بدین امید که بیند رخ نکوی ترا

نیست يك لحظه قرار این دل هر جائی را
فکر دیگر نبود این سر سودائی را
پاسبانان رخت منع ز نظاره کنند
کی پرچهره کند منع تماشائی را
تو همان یوسف کنعانی و با جامه مشک
کرده امضاء رخ تو دفتر زیبائی را
زلف و روی چوم همت را بهم آمیخته
صلح دادی تو مسلمانی و ترسائی را
بسته این رشته عمرم بیکی بوسه تست
تاب خشکی نبود ماهی دریائی را
منکده با وصل رخت خوی گرفتم همه روز
کی بخاطر گذرانم شب تنهائی را

آنچه آموخت بنائی همه از مکتب تست

غیر از این نیست سزا دفتر دانائی را

ز هجر روی دلدارم مرا جان بر لبست امشب	تنم از آتش عشقش گرفتار تب است امشب
هزاران وعده فرمودی شبی آئی بیالینم	بسی شبها نخواستیدم که شاید آنشبست امشب
نسیم صبح امشب را بیا لختی مدارا کن	که دل را بالبلبلش هزاران مطلب است امشب
مگر در خواب می بینم که با دلدار می پیچم	که گاهیدست زر کردن گهی رغبتست امشب
دو زلف عنبرین او گرفته روی ماهش را	مگر در طالع بختم قمر در عقربست امشب
خدارا آسمان بر گو که ای سیاره ساکن باش	که همراهی بعشاقان همه با کو کبست امشب

بنائی آن پری پیکر نهان شد از نظر ما را

ولی جان از بدن بیرون روان بامر کبست امشب

ایکه باشد پای تاسر جمله اعضای تو خوب	در بر خلق جهان هستی تو معجوب القلوب
زلف پر چین چشم فتان پیکرت چون سیم خام	قامت سرو و لب لعل و رخت دفع کروب
کیسویت چون مشک و عنبر صورت ماه تمام	چهره ات خورشید خاور سینه علام الغیوب
نازنین روی ترا چون با قمر کردم قرین	من خطا کردم ببخشا هم چو ستار العیوب
قامت را سرو گفتم کیسویت را مشک ناب	عفو خواهی کرد جرمم را چو غفار الذنوب
روی من در عشق تو چون خال هندویت سیاه	توبه ها کردم بسی اما ز عشقت لا اتوب

در خیال ما نمیگنجد بنائی کوی دوست

که بمشرق که بمغرب که شمال و گه جنوب

شاه حجاز و میر عجم خسرو عرب	مهر منیر مکه شه ابطحی لقب
هر کس نخورده باده ز جام وصال تو	جان داد در جهان جگر خشک تشنه لب
تو یوسف جمال و کمالی بود عجب	حسن هزار هاست عجبت زهر عجب
واللیل روی تو بود و الضحی است موی	زان هر دو سوره بوده مرا و در درویش
شد قامت تو نخله طوبی برای دوست	شکر خدا که گشته نصیبم از آن رطب
ای سرو ناز من که شدی از نظر مرا	مهر تو در دل است و رخت گشته محتجب

دارد امید وصل بنائی تو راز عشق

عشقت بلای جان و رخت مایه طرب

عاشق و در مانده و بیمار و تنها و غریب
وصل تو باشد دواى در دمندهان جهان
هر که آمد بردرت از نیک و بد محروم نیست
عشق بیمار نمود و وصل تو باشد علاج
سالها فرسوده می باشم ز عشق روی تو
دست خود بر دامن افکنم از بهر نیاز

هر شب از بهر وصال دست من اندر دعاست

کن اجابت بر بنائی این دعا یا مستجیب

تاسحر که نکنم خواب من غم زده هر شب
با که گویم که غم دوری دلدار مرا کشت
زان معلم که بعشاق همه درس جنون داد
همه شب از غم دوری تو در راز و نیازم
هش و هجر و ستم و جور و جفا و غم و محنت
کوهر اشک بیا واسطه شو بین من و دیار

هر کرا نیست بنائی سر و کارش بیه ما

نزد لاف ز دین و نکند دعوی مذهب

نگاهش چون بود باغیر و لطفش با منست امشب
مریض عشق هستم من که فرسوده از هجرش
دگر دست هوس از دامنش من بر نمیدارم
نظر باغیر اگر میداشت مقصودش ندانستم
ز ماه عارض خود مینماید جلوه ها بر من
در آغوش خیال خود گرفتم ماهروئی را
هزاران تیر دل دوزش بقلب دشمن است امشب
طیب آمد بیالینم مرا جان در تن است امشب
که نقل وصل او در پیش رویم خرمن است امشب
که قصد چشم او در قنیه صید افکن است امشب
ز نور مهر رویش هر دو چشمم روشن است امشب
حجاب بین جان و تن همین پیراهنست امشب

بنائی کوهر گفتار دلبر را بدست آور
بگفتا از لبش یا قوت من اندر دامن است امشب

ماه من روزیکه بردارد ز روی خود نقاب
دوش من دیدم بخوابش با جمال دلبری
لشکر غم شد هجوم آور چو در اطراف دل
هجر دلبر در دل معزون من آتش فکند
آنکه دارد نوسن خورشید حسنش زیران
چشم تو خوش مینماید عشوه های دلبری
دل بنائی یک سؤال بوسه کرد از یار گفت
حرف مجنون را نباشد غیر خاموشی جواب

زهجر روی دلبر اشک من در دامن است امشب تنغذای ایندل زارم همه خون خوردنست امشب
نظر افکند بر من چشم دلبر با سپاه نازم مگر با تیر مژگانش پی قتل منست امشب
خیال آن پری بیکر گرفته انس با جانم که گویا با خیال او دو جانم در تن است امشب
ز الطاف محبت پای خود بنهاد بر چشمم هزاران منت لطفش مرا بر گردن است امشب
چنان در بر گرفته دل خیال عارض او را که روحم با خیال او بیک پیراهن است امشب
خبر باد صبا دادم که امشب یار می آید با امید جمال او دو چشمم روشن است امشب
ز زلف و عارض دلبر دو خرمن شد گل و عنبر
بنائی خوشه چینی کن که خرمن خرمنست امشب

چون خجالت میکشد از حسن رویت آفتاب
از فراق روی دلبر شد جفا ها بر تنم
روز و شب از دوری آن نازنین باشم چنین
سالها بگذشت و باشم از فراق روی او
یکشبی در خواب رفتم من بگیریم دامنش
با کمال دلبری دیدم جمال انورش
گاه ظاهر میشود بر خلق و گاهی در حجاب
دیده پر خون سینه سوزان تن در آتش دلکباب
دل پر از غم دیده پر نم جانمن اندر عذاب
تن در آتش دل مشوش بیکرم در اضطراب
دست لرزان دیده گریان من خجل از آنجناب
لعل خندان زلف افشان من بناله او بخواب

بین دلدار و بنائی گفتگو باشد ز عشق

بازبان دلبری از من سؤال از او جواب

گر نبودى از جفاى دشمن وجور رقیب
او بطنازى روان و من بصد آه و فغان
آهوى چشمش نماید جان حلقى را شکار
چون بر اندازد نقاب از چهره خود بشکند
زخمى تیغ دوا برویش نخواهد مرهمى
کندم خالش پدر از خلد آورده برون
دیده خلقي ز دیدارش نبودى بی نصیب
چون بیالد گل بگلبنان زان بنالد عندلیب
صید را صیاد خواندن قصه باشد عجیب
حسن او بازار کعبه گیسویش قدر صلیب
چشم بیمارش مریض عشق را باشد طبیب
من چگونه بگذرم از همچو خال دل فریب
بر سر کوش باشد جای هر بیگانه
چون بنائی آشنا باشد نخواندش غریب

خیمه در صحرای دل زدمور آن عالیجناب
از راقش سیل اشک از دیده آمد بر زمین
خواستم راه سمندش را کنم خالی ز گرد
سرهمی خواهم گذارم من بسم توسنش
گر بخورشید جهان پنهان شود در زیرابر
سالاها باشد که او چشم حسودان دنی
رشته های جان بود را ساختم بهر شطنا
دانه دانه اشک چشمم کرد تولید حباب
پیش پیش توسنس پاشیدم از هر دیده آب
حلقهای چشم را سازم بر آن توسن رکاب
ورنه از آه درون خود بسوزم آفتاب
آفتاب روی دلدارم بود اندر حجاب

هجر وصلش ای بنائی ترسمت ماند بدل

کی شود یارب که از وصلش شوم من کامیاب

مدعی منع کند دیده ام از روی حبیب
آتش عشق دخش شعله زند از بدنم
یوست حسن در آنا که بمنبر خواند
عشق تو درس جنون داد دل زار مرا
آنکه با مهر جمالت بجهان عشق نباخت
ببرد بوی تو چون باد صبا سوی چمن
دادرس کو که شکایت کنم از دست رقیب
گر نهد دست بسوزد سرانگشت طبیب
خطبه حسن و وجاهت بجمال تو خطیب
نشود هیچ مؤدب دگر از پند ادیب
نبود صورت حورش بجنان هیچ نصیب
پر کند دامن گلهای چمن جمله زطیب

ای بنائی بغریبان ندهد گوش کسی

مرد آنست که شبها شده دلجوی غریب

مه دو هفته من تا ز رخ نقاب گرفت	ز جلو مهر رخس نکته ز آفتاب گرفت
چو زد بشانه دو گیسوی عنبر آسا را	تمام روی زمین بوی مشک ناب گرفت
بیک کرشمه ابرو ربود هوش مرا	بیکمظدل خلقی زشیخ و شاب گرفت
گرفته باصف مژگان چشم خود دل من	کشید اشگر و اینکشور خراب گرفت
بگفت شام و عالم بخواب خواهی دید	بوصل او نرسیدیم و دیده خواب گرفت
ندیده دیده خلقی اگر گل رویش	چرا ز دیده جمعیتی گلاب گرفت

اگر سؤال نمائی نما ز حضرت او

خوشا بحال بنائی کزو جواب گرفت

هر کسی از حال زار عاشقان آگاه نیست	هوشیاران را بیزم عاشقانش راه نیست
وامقی خواهد که باشد عشق عذراش بسر	جز ایاز اندر برمحمود دولخواه نیست
عشق لیلی برده مجنون را بصحرای فنا	عاشقانرا در بیابان خیمه و خرگاه نیست
میکشد عشق زلیخا ماه کنعان را بمصر	ورنه یوسف را بسر پروای ماه و جاه نیست
عشق شیرین میزند برفرق عاشق تیشه را	کوه کندن کار فرهاد است کار شاه نیست
عشق اگر بر سر ندارد جبرئیل کوی دوست	در بر اسرار ربائی امین الله نیست

رو بنائی باحقیقت عشق دلبر پیشه کن

هر که عاشق شد بجانان در جهان گمراه نیست

یکشبی نیست که دلواله وحیران تو نیست	سرمن نیست اگر در رخ چو کان تو نیست
من نخواهم تن و جانی که به پیچد تو سر	نیست از من سرودستی که بفرمان تو نیست
پیریشانی مویت که دل غم زده ام	نکند صبح شبی را که پریشان تو نیست
باد پر خون زغم و محنت دنیا شب و روز	آندلی کو هدف ناولک مژگان تو نیست
بلبل از خنده گلها شده خاوش که دید	غنچه بشگفته ولی چون لب خندان تو نیست
شکر میگویم اگر عشق رخت کشت مرا	لیک این شکر بانداره احسان تو نیست

ای بنائی پروبالش بجهان سوخته باد
بلبل نغمه سرائیکه غزلخوان تو نیست

هر چند که چشم تو پی عشوه و فاز است
در خواب بود دیده مردم همه شبها
هر روز بود این تنم از عشق تو در تب
خلقی بسوی مسجد و محراب شتابان
با گوشه چشمی بر بودی دل ما را
آن یار سفر کرده که رفت از بر ما دوش
صد چند دلمرا برخت عجز و نیاز است
جز چشم من زار که از عشق تو باز است
هر شب دلم از هجر تو در سوز و گداز است
روی تو مرا کعبه بهنگام نماز است
چون جو جه عصفور که در چنگل باز است
سلطان عجم، میر عرب شاه حجاز است

تو وارث خوبانی و بنا طالع محمود

در محضر عشق تو بنائی چو ایاز است

وصف کنم بصد زبان خصلت با وفائیت
جلوه روی چون مهت کرده منور آسمان
گوشه چشم خویش را داده نشان تو بردلم
در شب وصل ای صنم هیچ نمیکنم رها
مشعل نور روی تو برده چراغ مهر و مه
غیر تو روز و شب ز حق چیز دیگر نخواستم
لیک چسان کنم بیان شیوه دلربائیت
حال رسیده در زمین نوبت خود نمائیت
راه علاج درد خود یافت ز ره نمائیت
گر بفتد بدست من دامن کبرئائیت
مهر کجا و بدر چه در بر روشنائیت
حاجتم از خدا بود سلطنت گدائیت

همچو بنائی حزین بختم اگر مدد کند

باد صبا بمن دهد مژده آشنائیت

به از ریاض جنان یار نازنین من است
همیشه چشم بنور جمال او دارم
چگونه رنگ ز خون جگر نسازم دل
چو سرو ناز ز منم از چه لاف آزادی
نموده یکنظر از مهر بر مه رویش
چگونه غیبت او را بدل کنم تصدیق
رخش بجنّت فردوس حور عین من است
چگونه من نپرستم بتی که دین من است
که خانه غم و عشقش دل حزین من است
کواه بند گیش داغ بر جبین من است
کمان کشیده دوا بروش در کمین من است
که عشق و مهر و غمش جمله هم نشین من است

کهر چگونه بنائی نبارد اربل خویش

که رشته‌های جواهر در آستین من است

تا جان خود دهیم بسودای نام دوست
چشم بود بصورت ماه تمام دوست
داغش بجبهه دارم و هستم غلام دوست
گرماء بگذرد شبی از عارف بام دوست
این احترام ما بود از احترام دوست
سر مینهم بخاک بهشت مقام دوست

آیا کسی بود که رساند پیام دوست
بر پشت سر فکنده رخ مهر آسمان
گرخواجه عار آیدش از بندگی من
مخفی کند ز شرم رخ خود بزیر ابر
گر خلقت بشر بجهان بوده محترم
آندم که آرزوی بهشتم بسر بود

گریار يك نظر به بنائی کند بمهر

یکذره کم نمی شود از احتشام دوست

تیر مژه ات بر دل ارباب نیاز است
ابروی تو محراب دل اهل حجاز است
از آتش غمهای تو در سوز و گداز است
از بهر غم و عشق تو گنجینه زار است
از خون دل خویش وضو بهر نماز است
هر چند نمایم گله این قصه دراز است

آن گوشه چشم تو که در غمزه و ناز است
رویت ز صفا آئینه خلق جهان است
دل در طلب روی تو هر شام و سحرگاه
مشکن دل غمدیده ما را که ز پاکی
شد عاشق بیچاره چو در کعبه کویت
چشم تو مرا کشت و دو زلف تو مرا بست

این راز بنائی بکه گویم که در این شهر

شد بسته در مدرسه و میکده باز است

یا چشمه حیات لب ز آب کوثر است
جای سپند بر سر سوزند مجمر است
حوریه دو چشم تو ای ماه منظر است
این غیبت طویل تو یاروز منظر است
عالم زبوی مشک دو زلف معطر است
این شور و نوای دل از جای دیگر است

این روی نازنین تو یا مهر انور است
هندوی خال تست چرا همنشین ماه
آنها که در بهشت رخت فتنه میکنند
این هندوی سیاه تو یا شام تار من
دادی بدست باد صبا زلف مشکبار
فریاد زاهدانه رندان بهانه است

شام فراق یار بنائی تمام شد
شد وقت وصل صبح امیدت برابر است

اگر که مدت عمر مرا دوامی نیست
منه ز خلوت جانانه یکقدم بیرون
اگر همیشه پناهنده بصبح امید
کباب چون نکنم سینه را ز آتش عشق
ببهر جود و عطایش هزار ها غرقند
هزار صورت زیبا گذشت از نظرم
چرا ز قامت دلبر مرا قیامی نیست
که بهتر از سر کویش ترا مقامی نیست
کمان نما که بروز تو بعد شامی نیست
سزا ببزم ملوکانه هیچ خامی نیست
همیشه دجله روانست تشنه گامی نیست
چنان شدند کز ایشان نشان و نامی نیست

دلت خوش است بنائی که یار می بخشد
بکوی دوست ترا هیچ احترامی نیست

موی تو هم چو شام و رخت صبح صادق است
نبود کسی که راز درون را کنم بیان
چندانکه خضر مایل آب حیات بود
خواهم که جان فدای قدومت کنم ولی
چشم سیاه و زلف کجست هر دو دلکشند
پروانه جان خویش بسوزد ز شعله
کی مهر و مه بنور جمالت مطابق است
صادق اگر یکی است هزاران منافق است
صد آنقدر دلم بلبان تو شائق است
کی جان من برای نثار تو لایق است
خال رخ تو آفت جان خلائق است
آلبته این طریقه کردار عاشق است

قطع علاقه کرد بنائی از این جهان
دیگر کیش بدولت دنیا علایق است

این خال سیاه تو که با ماه ندیم است
از يك نفست زنده بود عیسی مریم
خوی تو فرح بخش دل اهل جهانست
چون قلب اسیران سر زلف تو شکسته
هر شب من دل خسته بامید پیامت
گاهی ز ندیم تیر و گاهی دهم جان
عمریست که در کشور حسن تو مقیم است
انگشت تو به ازید بیضای کلیم است
خاک سر کوی تو به از طبع کریم است
این روز سیاه من و یا آه یتیم است
چشم بره و گوش به پیغام نسیم است
چشم تو مگر مسئله آموز حکیم است

خرم دل من گشته بنائی به پیامش

قربان شوم آنرا که دلش باتونیدم است

زین سبب هر کسکه می بینم ترا در جستجوست

دلبر مادر کجاو با که کرم گفتگو است

آری آری سرور اجادر کنار آب جواست

دلستان و مهر بان و خو بروی و نیکخواست

او بود در بند جانان جان ما در بند اوست

سرو خم گردیده به بی جلوه گل بی آبروست

دیدن روی تو ما را منتهای آرزوست

منکه مردم از فراق روی آن زیبا صنم

جای پای نازینش چشم گریان من است

دلبر من نکته سنج و نکته فهم و نکته دان

ما باو مشتاق او باشد ز عالم بی نیاز

پیش قد نیازین و صورت لبهای یار

راهبان اندر کلیسا حاجیان اندر حرم

زاهدان در باغ رضوان و بنائی کوی دوست

فدای جامه گرم که میگردد در آغوش

جمال انوری کزدل بردصبر و زسرهوش

فکندی از نظر مار او یا گشتم فراموش

فدای قامت شمشاد و آن سرو قبا پوش

یکی افتاده بر سینه یکی افکنده بر دوش

یقین آب بقا نوشید خضر از چشمه نوش

اسیر آن سیه زلفم که سر بنهاد در گوشت

نظر گر افکنی در آینه ای ماه می بینی

تو که بانا و چشمش کشی هر لحظه صد عاشق

قیامت را کنی بر پا اگر قامت بیارائی

دو خرمن بسته زلفینت یکی مشک و یکی عنبر

لبت آب حیاتست و دهانت چشمه کوثر

شده عهد شباب از دست آمد نوبت پیری

بنائی عمر بگذشت و ر بوده خواب غر گوشت

دیدار رخس قوت دل راحت جان است

بالاش بود سرو ولی سرو روان است

خالش تو مگو گفته که این آفت جان است

هر دیده که بر حسن جمالش نگران است

دل در هوس بوسه آن تنک دهان است

تیری که زمرگان توانی سخت کمان است

یار من دلخسته که از دیده نهان است

رخساره زیبایش بود شمع شب افروز

زلفش تو مگو سلسله دام دل عشاق

هرگز نکند آرزوی جنت فردوس

عنا بلبش دیدم و سیب ز رخس را

با جان مگر از سینه برون آرمش ایدوست

دائیکه تمنای بنائی ز لبست چیست
یوشیده ز خلق است ولی بر تو عیان است

هیچکس از سردل جز یار من آگاه نیست
عشق لیلی عاشق بیچاره را مجنون نمود
گر نداری عشق و امل دیده از عندا بیوش
منکه عاشق بر جمال نازنین دلبرم
آه از دل میکشم بینم چه روی آن پری
زلف دلبر میر باید هر چه دل در عالم است
عاشق جانان اگر کافر بود کمراه نیست
ورنه صحرای جنون را خیمه و خرگاه نیست
هر که دارد عشق دلبر در دلاش کراه نیست
در دلم دیگر خیال آرزوی جاه نیست
رو بروی آیند هر چند جای آه نیست
چون کمند گیسوی دلدار من کوتاه نیست

دامن دلبر بدست آور بنائی در جهان

بهر از ملک وصالش هیچ ترهنگاه نیست

باز طبع سر کشم راهای و هوی دیگر است
هر که شد رسوای او دارد در عالم اعتبار
تیر عشقش تا پیر بنشسته اندر سینه ام
میل دارم بعد مرگم زنده باشم در جهان
میتوان بستن دودم مجنون بزنجیر جفا
از فراقت چون سمندر روز و شب در آتشم
دامن مرا ز آب دیده شستشوی دیگر است
زان گدایان در شه آبروی دیگر است
دل بصحرای غمش در جستجوی دیگر است
چونکه عشاق رخسار آرزوی دیگر است
آنکه می بیند دل دیوانه موی دیگر است
عشق تو جان مرا پنداشت خوی دیگر است

دوش بر جان بنائی غمزه ات افکند تیر

نازنین چشمت چرا امروز سوی دیگر است

افسرده تن زار من و دیده پر آب است
صد رود ز چشم من غمدیده روان است
ای مونس دل راحت تن آفت جان ها
زنجیر سر زلف تو بر گردن خلقی است
صد بار فکندی نظر از لطف بسویم
بنما ز کرامت نظری سوی گدایان
از هجر رخس حال دل خسته خراب است
یش نظرم ز آتش عشق تو سراب است
عمریست که دل از غم تو در تب و تاب است
بر خلق دل زار من آن موی طناب است
این مرتبه چشمت بمن از روی عتاب است
چون خر من حسنت هله در حد نصاب است

خواهد که زند بوسه پیاپی تو بنائی

بگذار که دلجوئی این خسته ثواب است

بلبل طبع مرا زان جرأت گفتار نیست	محفل گفتار حق جز بر فراز دار نیست.
عندلیبا همچو طبع من خموشی پیشه کن	چون ز جور باغبان راهی در این گلزار نیست
گر که خونخوارستم صد یوسف از کنعان ربود	زان ستمگستر کم از گرگان آدمخوار نیست
دست بیداد فلک خاکی بچشم خلق ریخت	صد هزاران دیده باز است و یکی بیدار نیست
تیر این چرخ جفا جو از چه بر جان منست	چون ضعیفانرا در عالم قیمت و مقدار نیست
فرششان باشد زمین و خیمه شان از آسمان	خانه های بینوایان را در و دیوار نیست

این خرابات زمین باشد سگر تیمار گاه

چون بنائی جمله مجنونند و یک مشیار نیست

چون صورت زیبای تو فردوس برین است	زان لعل لبان تو به از ماء معین است
دام سر زلف تو بود غارت جانها	چشم سیهت رهزن دل آفت دین است
گاهی دهم بوسه و گاهی زندم تیر	لبهای تو از صلح و دو چشم تو ز کین است
مه جلوه کند گر بفلک روی تو بر ما	خورشید رخت با قمر و مهر قرین است
صد کو کبر خشنده اگر هست در افلاک	یار من دلخسته همان زهره جبین است
این حشمت و جاهی که خدا حسن ترا داد	صد مملکت مهر و مهش زیر نگین است

افسرده بود جان بنائی ز غم تو

چندیست که از هجر رخت خانه نشین است

باد صبا اگر دهد مژده جان فزائیت	ایمنم از بلا کنند راحتم از جدائیت
یوسف حسن روی تو آگشته عزیز مصر جان	کاش شود عزیز دل نوبت پادشاهیت
من بجهان نمیدهم منصب خا کرویت	کی بجهان کنم عوض مرتبه گدائیت
ماه منیر آسمان گشته گدای کوی تو	کسب کمال میکند مهر ز روشنائیت
حور بهشت میکشد منت ناز روی تو	دل بر باید از ملک غمزه دلربائیت
آنکه ترا شناخته چیز دگر نخواسته	حور کجا نعیم چه در بر آشنائیت

مهر ولایت، ترا داشت بنائی از ازل

کاش که زنده ماندمی تا بشوم فدائیت

اگر این دور فلک گردش پر کار تو نیست	پس چرا شمس به نیکوئی رخسار تو نیست
خال روی تو که دیده که نشد بنده تو	سر زلف تو که دیده که گرفتار تو نیست
خم ابروی تو بنموده چرا صید دلم	تو همائی و چنین صید سزاوار تو نیست
هستی جمله دنیا به بهای تو کمست	یوسف حسن چنین زال خریدار تو نیست
خلقت کون و مکان جان بگرفتند بکف	چه متاعی تو که ره بر سر بازار تو نیست
سایه نخله طوبی و جنان و لب حوض	خوش بود لیک به از سایه دیوار تو نیست

ای بنائی بدهان تو زبان دگریست

ورنه اینگونه غزل هیچز گفتار تو نیست

جانم فدای آنکه بجان مبتلای اوست	خرم دلی که در دو جهان آشنای اوست
محزون دلی بود که در او مهر یار نیست	خوشبخت آن تنی که سرش در هوای اوست
بنموده ترك هستی دنیا و آخرت	آن کس که دیده دلوی برلقای اوست
من بعد از این بکعبه دل می کنم نماز	البته خانه دل عشاق جای اوست
حرف دگر ز کس نکنم هیچ استماع	گوشم همیشه منتظر مرحبای اوست
نتوان شدن بکعبه مقصود بی دلیل	خوش باشد آنکه عشق و خرد در همنمای اوست

آزاد کس نبوده بنائی بکوی یار

خلقی اسیر خنده دندان نمای اوست

اگر چه کوکب اقبال من دگر گون است	هزار شکر که طبعم همیشه موزون است
چرا ز حال دل زار من نمی پرسی	که از فراق جمال تو قطره خون است
اگر ز دیده گریان من سؤال کنی	ز سیل اشک دماغم چورود جی خون است
زبان من نتواند صفات تو گوید	جمال حسن تو از حد وصف بیرون است
کسیکه گنج ولای تو را بددل دارد	هزار مرتبه بهتر ز گنج قارون است
سری نهاده بکویت غریب و زار ملول	دمی پیرس که حال غریب من چونست

زنی بقلب بنائی همیشه تیر فراق
دلم ز تیر فراق همیشه ممنون است

چشم تو مرا آفت دل رهن دین است	ای آنکه ترا ملک جهان زیر نگین است
کردم چه گناهی که بمن بر سر کین است	گاهی زندهم تیر بدل از صف مژگان
عشاق ترا عاقبت کار چنین است	از آتش عشق تو بسوزد تن و جانم
مه چهره و خورشید رخ و زهره جبین است	یار که بود کوکب رخشنده در عالم
این آب حیوة است و یاماء معین است	هر کس که لب لعل تو را دید بگفتا
روی تو فروزنده فردوس برین است	سر تا بقدم پیکر تو حور بهشت است

چون دید گل روی ترا گفت بنائی
از شرم رخت غنچه گل خانه نشین است

گویا صنمی دور قتاده ز کنشت است	این یار من غمرده یا حور بهشت است
گل پیش جمال رخ زیبای تو زشت است	با این همه زبندگی و حسن ووجاهت
از جمله عشاق تو مارا که نوشت است	حسن تو ربوده دل و دینم اگر این نیست
تاری چوسر موی تو باریک سرشت است	نازم بدو زلف تو که دیبا گر چینی
با غمزه بعالم دل هشیار نهشت است	این چشم سیاه تو چه باشد که بمستی
جسمت صنم دیر و رخت حور سرشت است	چهرت صمدی طلعت و خل تو چوهندو

از روز ازل عشق تو ورزید بنائی
زان در دل خود تخم تو لای تو کشت است

صد حیف که ماهرخت از دیده نهان است	خورشید جمال تو مرا راحت جان است
این نخله طور است و یا سرو روان است	این قامت زیبای تو یا شاخه طوبی است
این روی نکوی تو و یا باغ جنان است	این خال سیاه تو و یا مشک بهشت است
یا قوت دهان تو و یا قوت روان است	این غنچه بشکفته که بین دولب تست
گویند طبیبان که از آن سخت کمان است	تیری که ز مژگان تو آمد بدل من
بهر دل محزون من این بار گران است	عشق و غم و تیر مژات آمد بر دل

گفتی که تمنای بنائی زلم چیست

حاجت به بیان نیست که اینقصه عیان است

جانم فدای آنکه ز جان آشنای اوست	نازم من آن بدن که سرش در هوای اوست
خرسند خاطری که کند شکر بندگی	خرم دلی بود که اسیر رضای اوست
بنشسته ایم ما همه در کشتی فنا	تا کی شود غریق و باقی بقای اوست
کی بر بهشت و کوثر و طوبی نظر کند	آنکس که دیده دل وی برلقای اوست
باشند بند گلن درش صابر و شکور	عاشق کسی بود که بجای مبتلای اوست
خواهم شبی بکعبه دل آورم نماز	عقلم گواه گشته که اینخانه جای اوست

در شاهراه عشق بنائی قدم زند

قربان آنکه عشق و خرد رهنمای اوست

ماهر را جلوه رخسار چو رخسار تو نیست	مهر را جلوه انوار چو انوار تو نیست
تو چه غلمان بهشتی که بزبنائی حسن	دیدن حور بفردوس چو دیدار تو نیست
چه متاعی تو که جانها بدهندت بیها	نیست در ملک و بود آنکه خریدار تو نیست
گو بسید افکن چشمت که تو با خیال سپاه	صید کبک دل عشاق سزاوار تو نیست
سایه نخله طوی لب حوض و بر حور	ای پرچهره به از سایه دیوار تو نیست
خلق عالم بقدمت سر فرمان دارند	خلقتی نیست در عالم که گرفتار تو نیست

شکر و قند بنائی چو لب یار کجا

لمکه این هر دو بشیرینی گفتار تو نیست

گرچه مارا از دو چشم مست تو زنهاریست	چونکه عشاق ترا جا بر فراز دار نیست
بلبل بیچاره را مجروح سازد زخم خار	گر ز عشق گل نباشد جای در گلزار نیست
سیلهای جانستان آید بدشت از کوهسار	با همه شوری که در شهر است دل بیدار نیست
پیرهن بینی که از یوسف بخون آغشته است	لیک جسم او خوراک گرگ آدمخوار نیست
عشق لیلی بود مجنون را زغم دیوانه کرد	آنکه مجنون تو نبود در جهان هوشیار نیست
آنچه من دارم ز جان و دین دنیا زان تست	جان فدا کردن بخواک پای تو دشوار نیست

ای بنائی سرچه باشد تا براهش افکنم
کنج رادر نزد شاهان اینقدر مقدار نیست

سپید، ز دیده شد روان از اثر جدائیت	دل بکه میتوان کند شکوه زیبی وفائیت
مهرز آسمان نظر کرد چو بر جمال تو	دیده شمس خیره شد روز ز روشنائیت
هر که ترا غلام شد خواجه بود بعالمی	سلطنت است بهر ما مرتبه گدائیت
حور بهشت میکند با مژه خاک رویت	فخر جهانیان بوز رتبه آشنائیت
غیر فراق روی تو نیست غمی بدل مرا	آرزویم همی بود تا بشوم فدائیت
باد صبا همی دهد مژده روح بخشیت	تازه نموده جان من حالت جانفرائیت

داشت بنائی غمین چشم امید بر فروخت
برده دلم بغمزه شیوه دلربائیت

تا فلک کوتاه نموده دست من از دامن	جامه صبر مرا زد چاک چون پیراهن
خود نمائی کرد گل چون حسن رویت را ندید	غنچه کی خندد اگر بیند تبسم کردنت
خرمن حسنت رسید ای ماه در حد نصاب	دهز کوه این خوشه چینان را که ماند خرم منت
خون یک جمعی مرا افتد بگردن ناروا	کر به بیند عاشقان دست مرا بر کردنت
گریبائی در برم ایشه سوار ملک دل	کیمیای چشم سازم خاکپای نوسنت
گر شبی آئی مرا در بر تو پنهان از رقیب	کوز میگردد به بیند گر ز روزن بامنت

گر چه بردی از بنائی جسم و جان و دین و دل
دوستم با دوستان دشمنم با دشمن

دلم چو زلف تو هر روز و شب پریشان است	چو جان فراق تو را دیده زان در افغانست
تو ماه چهارده هستی رخ از چه میپوشی	همیشه حور بهشتی ز دیده پنهان است
سیاه بختی ما را مگر نمیدانی	که روز ما ز فراق چو شام هجرانست
بجز خیال تو ما را نظر به بستان نیست	که با جمال تو ما را جهان گلستان است
غلام حلقه بگو شوم چو خواجه تو مرا	گرم طبیب تو باشی چه جای درمان است
اگر که دیده به بیند هزار بار ترا	نگاه دیده دل صد هزار چندان است

به نیم بوسه تو گر دهد بنائی جان
از آن لبی که تو داری هنوز ارزان است

شور بپا کرده از آن قد و قامت	کرده بپا قامت تو روز قیامت
آنکه بدنیا نداشت مهر تو در دل	هیچ بعقبی نداشت غیر ملامت
لب نگشائی چرا برای تکلم	چند رقیبان زنند لاف کرامت
ایکه تو بر خلق این زمانه طیبی	بیتو نباشد وجود خلق سلامت
مهر تو بگرفته تا بسینه من جای	عشق تو در دل فکنده رحل اقامت
تیغ دوا بروی تو چو خون دلم ریخت	گوشه چشمت بغمزه داد غرامت

هر که بنائی کشید منت عشقش
می نکشد در دو کون بار ملامت

تیر عشقت ز دلم گشته مکرر بعثت	ننشسته بدلم تیر تو تا پر بعثت
شب و صبح تو پس از یک نفسی صبح دمید	از کفم رفت برون دامن دلبر بعثت
تا شدم بر سر کویش بتمنای نگاه	پاسبان رخ او راندم از آفر بعثت
تاریک موی سر زلف تو آورده بچنگ	دادم از کف سر آن زلف معنبر بعثت
دیده در خواب بدید آن رخ زیبای ترا	چشم پوشیدم از آن مهر منور بعثت
قابل عشق تو نبود دل غمدیده من	عشق تو ملک دلم کرده مسخر بعثت

میروی از چه بنائی پی این آرزو هوا
باختی عمر کران مایه سراسر بعثت

عاشقان ترا نمی باشد بآتش احتیاج	عشق تو چون آتش عشاق تو آتش مزاج
کرده پنهان رخت را همچو حور اندر حجاب	حسن رویت ای پری باشد بوجه الله سراج
سر نهادم بر زمین کوی تو با صد شعف	بینوایان ترا نبود بسلطان احتیاج
کی دوا جوید مریضی کش تو میبایستی طیب	دردمندان ترا روی تو میباشد علاج
ابرویت با تیر مژگان میزند بر جان من	چشم مستم با سپاه از ملک دل گیرد خراج
مهر را بنموده پنهان تو از چشم رقیب	کی شود حسن رخت اندر جهان باشد و آج

خفته اندر خاک کویت چون بنائی صدهزار

کی گدایان ترا باشد خیال تخت و تاج

کس ندیده بجهان چون لب لعل تو ملیح	سخنی من نشنیدم چو بیان تو صریح
این کلام بشری نیست کلام الله است	که ادا میکنی اینسان تو بالفاظ فصیح
ابرویت همچو هلال و رخ تو ماه تمام	ید تو چون ید موسی نفست همی و مسیح
تیر عشق تو بدل آمد و تا یر بنشست	عقل فتوی دهد اینکار صحیح است صحیح
شهبازا مکن از کوچه عشاق گذر	زیر سم فرست ریخته صد صید ذبیح
تیر مژگان تو مجروح نموده دل من	داروی عشق تو مرهم بود از بهر جریح

ابرویت جفت بود شعر بنائی شده طاق

خود نمائی بر عشاق تو کاریست قبیح

داروی چشم کنم خاک کف پای تو شوخ	تا به بینم بجهان صورت زیبای تو شوخ
تو مگر حور بهشتی که باین حسن و جلال	نخل طوبی نبود چون قد رعناي تو شوخ
سرو نازی تو مگرای بت شیرین اندام	خلعت ناز که پوشیده بیالای تو شوخ
کیسوان تو کمند دل شوریده ماست	جان اسیر است بر نر گس شهلای تو شوخ
چون تو نازک بدنی با همه اندام ظریف	گشته شرمنده گل از جمله اعضای تو شوخ
همه اعضای وجودت شده پرورده بناز	چشم و ابرو و لب با همه اجزای تو شوخ

هیچ دانی که چرا داد بنائی بتو دل

برده دل از من محزون حر کتهای تو شوخ

مگر جمال ترا حکم دلبری دادند	که بیدلان جهان زین ستم بفریادند
بریخت لشکر زلفت گرفت کشور دل	چه اتفاق نمودند جمله آزادند
دو چشم منفرد تو همیشه بیمارند	چو عاشقان رخت یکدلند و داشادند
مگر که لعل دهان تو چند شیرین است	که خسروان نخشیدند و همچو فرهادند
یقین تو یوسف مصری که عکس روی ترا	گرفته اند ز روم و بچین فرستادند
مگر بمدرسه خواندی تو درس زیبائی	که مهوشان جهان طالب تو استادند

مکن تو شکوه بنائی زبیش و کم هر گز

که هر که قسمت هر کس که دیده اند دادند

پیوسته دل عشاق از هجر حزین باشد	گر اینغم دلدار است ایکش حنین باشد
آن شوخ که از هجرش بیتاب و توانم من	در خواب رخس دیدم ایکش همین باشد
مهریست منور روماهی است جهان آرا	چون کو کب رخشنده این زهره چنین باشد
طوبی قد رعنائش کوثر لب شیرینش	حوریست که روی او فردوس برین باشد
این چشم تو یاصیاد این خال تو یا هندو	این زلف تو یا عنبر یا ناقه چین باشد
گفتم دهنش شکریا چشمه حیوان است	این آب بقایا لب یا ماء معین باشد

عشاق بگرد هم در کوی تو بنشستند

بگذار بنائی را تا گوشه نشین باشد

این دل زارم چو تنك حوصله باشد	از سر زلفت همیشه در کله باشد
یش رخ کعبه و صفای جمالت	زلف تو یکسر بحال هروله باشد
جان بیکمی توشه ات معامله کردم	بهره عمرم همین معامله باشد
دیده ترا دیده دل اسیر غمت شد	گفته شارع دیده بقافله باشد
زلف ز افتادگی رسیده بیایت	شیر ندیدم که یا بسلسله باشد
با سر مویت کسی نگشته خریدار	مشك اگر صد هزار قافله باشد

گفت بنائی که بین عاشق و معشوق

گوشه چشمی همیشه فاصله باشد

از سر زلف سیاه تو حذر باید کرد	یا که از دیده و دل قطع نظر باید کرد
گفتمش من سر زلفت همه چین است بگفت	با خطائی سخن از نافه تر باید کرد
تیر مژگان که تو داری بکمان ابرو	تیر عشقت بر آن سینه سپر باید کرد
فتنه چشم تو بر هم زده این عالم را	خلق رایکسره زین فتنه خبر باید کرد
نظر افکنده شب و روز درین دفتر عمر	سود نبود بمیان فکر ضرر باید کرد
فکر زادی بنما توشه فراهم آور	که ازین کهنه سراروبه سفر باید کرد

ای پسر آنچه بنائی بتو گوید بشنو
نیست چون مال پدر فکر هنر باید کرد

چون دو کیسویت تور از خویش غافل کرده اند
تیر های ناز چشمان تو ای ابرو کمان
خوبرویان را مگر دادند حکم دلبری
دین و دل بردند یکجا حالیا در فکر جان
عاشقان رویت ای سلطان اقلیم وجود
آنکه شد از جان گدایت پازند بر تخت و تاج
سر کشی کردند و بر پایت سلاسل کرده اند
عاشق بیچاره را با غمزه بسمل کرده اند
کین چنین اندر زمانه غارت دل کرده اند
کار را بر خلق عالم جمله مشکل کرده اند
بهره های عمر خود زین عشق حاصل کرده اند
بینوایان بر سر کوی تو منزل کرده اند

لاله رویان را بنائی غوطه ورنگر بخون
هر کجاس روی بدیدی پای در گل کرده اند

اگر چه تیر غمت بر دلم چو نیستتر آید
هزار تیر اگر افکنی ز غمزه چشمت
فراق روی ترا کمر بدشت و کوه بریزند
هزار سینه بر تیر یک نگاه تو باز است
همیشه آهوی چشمت شکار کرده یکی دل
فدای آن خم کیسوی نازنین تو کردم

اگر بخواب به بیند ز دور روی رقیب

ز حرص جسم بنائی همه بلرزه در آید

دور گردون بجهان گر در دولت بگشاید
کوشه چشم تو از خلق جهان جان بفریبد
ای پر چهره بر انداز نقاب از رخ خورشید
گر کسی عشق تو جوید بـ گر راه نپوید
تو که خورشید جمالی ز چه در پرده توقف
همه شب من ز فراق تو کوا کب بشمارم
مادر دهر بعالم چو تو فرزند نزاید
خم زلفی که تو داری همه دلها بر باید
تا مه روی تو محنت ز دل ما بزاید
هر که را وصل تو باید دگرش هیچ نباید
آری آری که مه چارده خود را بنماید
کی شود آن رخ خورشید جمال تو بر آید

چون بنائی نکند از غم توناله وزاری
توان گفت که بلب زغم گل نسراید

چون لعل نازینیت یاقوت تر نباشد
چون خال مشکبویت نبودد گر کواکب
این چشمهای فتان هر دم زنند تیرم
این غنچه است یالب این لاله است یا رو
هر شخصی که شد غلامت بر عالمی است مولا
هر شب ز هجر رویت خونم ز دیده جاریست
همچون دهان قندت در نیشگر نباشد
یا چون مه جمالت شمس و قمر نباشد
دل میبردندم از دست گرفتن سپر نباشد
هرگز گلی بگلشن زین خوبتر نباشد
هر کس ترا بجوید جزء بشر نباشد
اشکی که بیغمت ریخت گو در بصر نباشد

رویت اگر بنائی بیند فدا کند جان
در اینچنین تجارت هرگز ضرر نباشد

از غم روی تو اشکم سرخ گشت و روی زرد
صبر من تا چند باشد در فراق روی تو
هر شب از هجر فراق میکشم از سینه آه
سالها باشد که بنشستم بر اهد منتظر
وعده دادی یکشبی آئی تو بر بالین مرا
صبر ایوبی بود هفت و ز من هفتاد سال
دل پر از خون دیده گریان سینه بریان آه سرد
عشق تو تا چند باشد با دل من در نبرد
با دل آئینه تو آه من کاری نکرد
تا بکی باید بسوزم در فراق و هجر و درد
آن زمان آئی که از خاکم نباشد هیچ کرد
تاب این مدت فراق را ندارد هیچ مرد

ای بنائی چون نهادی پای در میدان عشق
از هزاران ناولك دل دوز هجران بر مگرد

تا کی رخ نیکوی تو در پرده بماند
هر روزه دلم بوده بامید وصال
گو باد صبا را که دهد از تو پیامی
چون دیده مه روی تو بی پرده به بیند
از پرده برون آی که خورشید جمالت
جان قیمت وصل تو ر پروانه پیرسید
کی صبح رخت پرده شب را بدراند
دانی که دل من چه شبی میگذراند
از ما بیجمال تو سلامی برساند
دل داد غم خویش ز رویت بستاند
از قید ملامت دل ما را برهاند
گفتا که دل سوخته پر قدر بداند

هر روز گرفتار غمت بوده بنائی

شب تا بسحر اشک بدامان بفشاند

هر یکی بسته بیک موی رسای تو بود

شب یلدا ز خط غالیه سای تو بود

چشم این خلق جهان بر کف پای تو بود

سرمن درخم جوکان رضای تو بود

گوش دل‌های جهانی بصدای تو بود

جان عشاق بقربان وفای تو بود

ایکه صد قافله دل ز قفای تو بود

روز روشن رخ زیبای تو باشد بجهان

خاک نقش قدمت سرمه صاحب نظران

کربرانی ز در و در بنوازی تو مرا

هردم آهنگ درائی ز جهان می‌شنوم

عهد کردی که بیایی و به بینیم ترا

تا که آنصورت لیلی بنمائی بجهان

دل مجنون بنائی بهوای تو بود

چون بیائی تو شود باز همان شعله بلند

تو که هستی که رخت و لوله در شهر فکند

مهر جولان ندهد چون بنشینی بسمند

میخورد حسرت گفتار ترا شکر و قند

آنکه مجنون تو شد سهیل برش کنده و بند

با سر زلف تو اید دوست چه حاجت بکمند

شاهدانی بدل ما زده اند آتش چند

تو چه هستی که بودی دل این خلق جهان

ماه بی جلوه شود چون بنمائی تو جمال

میکشد منت رفتار تو را سرو بیاض

آنکه شد عاشق روی تو بسازد بفراق

با خم ابرویت ای یار چه منت ز کمان

دل مجنون ندهد گوش بگفتار کسی

نشود از تو بنائی سخن حکمت و پند

صد چو مجنون راز تیر غمزه بسمل کرده اند

گوئیا مالک رقاب کشور دل کرده اند

کار را بر عاشقان خویش مشک کرده اند

سرور را همچون قراول پای در گل کرده اند

ماهر را در گردن از گیسو سلاسل کرده اند

جمله کسب نور از آن زیباشمایل کرده اند

تا که آن لیلی جمالان جا بمحمل کرده اند

این سیه چشمان مشکین موی سیم اندام را

فتنه جان و تن و دل رهنز دنیا و دین

پیش آن شمشاد قدان باغبانان جهان

سلطنت دادند هندورا بملک آفتاب

مهر و ماه و ساکن و سیاره هفت آسمان

جلوه‌ها دادند مهرویان در اقلیم وجود
زان بنائی را زجان خویش غافل کرده‌اند

رود زدیده من اشك همچو مروارید	بانتظار تو ایدوست گشته دیده سفید
و گریه او زنسیم سحر نمی‌خندید	ندید چون لب لعل تو غنچه لب بگشاد
جمال روی نگار مرا که خواهد دید	منم که در همه عمرم کشیده درد فراق
چرا دو کیسوی او جامه سیه پوشید	اگر دو زلف نگارم چو من پریشان نیست
چو دید چهره یارم زشوق جامه درید	هزار ناله بلبل بگل نکرد اثر
ولی ز یوسف مصری بمن خبر نرسید	نشسته بر سر راهم چو پیر کنعانی

بترك عشق بنائی مكن نصیحت دل
هزار مرتبه زاهد بگفت و دل نشیند

صد دل شوریده را از خود مکن کرده‌اند	چون دخالت شانه‌ها در زلف دلبر کرده‌اند
دشت ماچین و ختارا زان معطر کرده‌اند	از خطا يك موز چین زلف دلبر شد جدا
واعظان هر صحبت از صحرای محشر کرده‌اند	عرصه جولان کفش دیدم از آن شد روشنم
من نمیدانم چرا ایندم مکرر کرده‌اند	تیر با مژگان دو چشمانش ز ندیم گاهگاه
هفت اقلیم وجود مرا مسخر کرده‌اند	هجر و جور و محنت و درد و بلا و رنج و غم
ز آب مهرش طینت مارا مخمر کرده‌اند	زاهدا ما را با بخاك و با دو آتش کار نیست

با رخس باشد بنائی بینیا از مهر و ماه
از ولای او دل ما را منور کرده‌اند

یا هوای آن لب نوشینم از سر می‌شود	نی مرا دید از آن دلبر میسر می‌شود
گوشه چشمش اگر با من برابر میشود	میزند صد تیر مژگانم بدل آن نازنین
وز سر شك دیده‌ام روی زمین تر میشود	هر شب از درد فراقش ناله دارم تا سحر
در دل غم دیده‌ام هجرش فزونی تر میشود	ناصرم هر چند بنماید نصیحت صبح و شام
تا جمالش پیش چشم من مصور میشود	سیل خون از دیده گانم دمدم آید برون
تاختا و چین و ماچین زان معطر میشود	گر بر باد صبا بوئی ز زلفش درختن

صبح امید جمالش گر براندازد نقاب

دیده زار بنائی زان منور می شود

گر ز حال زار من آن نازنین آگاه بود	کی ندیدم ناله و غم همدم من آه بود
بر سر راهش نشستم تا بگیرم دامنش	قامت دلبر بلند و دست من کوتاه بود
صدهزاران دل بر سیب ز نخدانش اسیر	صدهزاران یوسفش افتاده در آن چاه بود
من گدای کوی جانان بودم از روز ازل	پیش از این خلقت نگارم درد و عالم شاه بود
آن زمانی را که فردوس برین نامی نداشت	نه فلک از بهر یارم کمترین خرگاه بود
در دبستان جمالت خدمت استاد عشق	آنچه را آموختم من ترك مال و جاه بود

روز اول راهبان در دیرو زاهد در حرم

زان بنائی را بکوی او حواله نگاه بود

بگو بحسن فروشان که ترك ناز کنید	بروی عاشق بیچاره چهره باز کنید
ز تیر غمزه چرا میکشید عاشق را	ز کشور دل ما ترك ترك تاز کنید
دل یتیم پدر مرده را بدست آرید	ز تیر آه ستم دیده احتراز کنید
ز دسترنج ضعیفان هر آنکه نوشد آب	سزاست خاک قبورش بچشم آز کنید
لثیم زاده چو منعّم شود در آخر کار	مباد دست تمنا بر او دراز کنید
هر آن کسیکه دل مردم آن بیازارد	ز بعد مردن او برك عیش ساز کنید

عروس طبع بنائی که عشق زیور اوست

کمال و فضل و هنر بهر او جهاز کنید

دمبدم عشقت بقلب من فروتر می شود.	از غم رویت تن و جانم در آذر میشود
کو کب سیار می آید ز چشم من برون	دامنم از اشك دیده پر ز اختر میشود
گاه میسوزم ز عشقت گاه از درد فراق	هر دم این آتش بجان من مکرر می شود
با خیالت میگذارم سر چو بر بالین غم	نقش رویت پیش چشمانم مصور میشود
عادتم شب زنده داری گشته از درد و راق	کی مرا وصل تو ایدلبر میسر می شود
بت پرستم کرده حسن رویت ایزیباصنم	گر کسی عاشق برویت گشت کافر میشود

گر خدا خواهد بنائی از مهر خسار دوست

کلبه ویرانه ات روزی منور میشود

کسی که در دهن خویش نیشکر دارد	کلام او بدل عاشقان اثر دارد
اگر که دیده از او چشم بر نمیدارد	جمال او بر ما جلوه دگر دارد
چو تیر فتنه چشمش رسد بعاشق زار	به تیر غمزه او سینه را سپر دارد
هر ارها شب هجرش گذشت بر دل من	شب فراق عزیزان مگر سحر دارد
هزار وعده بمن داد وزان وفا نمود	براه خویش مرا خواست منتظر دارد
اگر که این تن من خسته شد ز درد فراق	فدای پیرهنی کو ترا به بر دارد

اگر ندید بنائی رخ نکوی تو را

همیشه از غم روی تو دیده تر دارد

نگار نازنین من که شرح داستان دارد	چرا بایک اشاره دورم از آن آستان دارد
دل من شد گرفتار رخ ز ناز گیه خویش	نه مسکن در سر زلفش نهره در آشیان دارد
من از تیر دو چشم دل شکارش رونگردانم	ولی از تیغ ابرویش خدایم در امان دارد
برو باد صبا بر گویند نازنین من	چرا باد دیگران رام است و بامن سرگردان دارد
دلم افتاده در بند دو زلف آن پری پیکر	همیشه فتنه چشمش تنم را ناتوان دارد
کسیکه روی خورشیدش جهانیرا کند روشن	چرا ماه جمالش را ز عشاقان نهان دارد

بنائی از غم درد فراق تو و شب جانا

همیشه روی زرد دیده های خون نشان دارد

کی خیال رخ زیبای تو از دل برود	که رود جان ز تنم مهر تو مشکل برود
چون زلیخای جمالت بجهان جلوه کند	دل صد یوسف از آن حسن و شمایل برود
ترسم اندر سر کوی تو دو چشم من زار	سیل خون گشته روان پای تو در گل برود
اکتفا می نکنم این دل مجنون بوداع	میرود لیلی و دل همره محمل برود
ملك الموت مکن قصد دل آزاری من	جان سپارم بتو آنوقت که قاتل برود
کی تواند که در این نوادی پر خوف و خطر	ناقه عاشق بیچاره بمنزل برود

با خبر باش بنائی که از اینکشور تن
جان زار تو برون آید و غافل برود

آن یار وفا دار که دوشم بسر آمد
میخواستم آبی زخم از دیده رهش را
از بهر نثار قدمش سر بنهادم
گفتم که دوزافت بسیاهی شب یلداست
تنها نه دل من شده دیوانه زلفش
ترسم ببرد خانه صبر از دل زارم
از کوکب اقبال نگارم ببر آمد
خون شد دل محزون من از دیده در آمد
قربان وفایش قدمی پیشتر آمد
گفتا شب یلدا بر این مختصر آمد
دیوانه بود هر که در این رهگذر آمد
این سیل سرشگی که مرا از بصر آمد

عشق تو بود آتش دل بهر بنائی
آن نخله طور است که اینش ثمر آمد

الهی نخله قدرت در این عالم ثمر گیرد
بد از روز ازل منظور خلق از آدم و حوا
تو حسن یوسفی داری که در عالم نپندارم
اگر در خواب بیند سال خوردی آن رخ زیبا
من از درد فراق خون دل از دیده میبارم
ز خال صبح رویت روز من هم چون شب تار است
که شاید داد خود عاشق زهر بیداد گر گیرد
که خالق زینزن و شوهر چنین زیبا پسر گیرد
زلیخا گر شود پیدا دل از مهر تو بر گیرد
هلال قامتش آنشب جوانیرا ز سر گیرد
که هر شب سیل اشک از دیده آید تا کمر گیرد
دل من هر شب از هجر تو دامان سحر گیرد

بسوزد آتش عشقت مرا سر تا پیا هر شب

بنائی از فراق آستین بر چشم تر گیرد

چون شام من ز هجر فراق سحر شود
دارد دلم ز زلف سیاهت بسی گله
قد تو هر که دید کند جان فدای او
عشق تو بر سر من و مهر توأم بدل
گفتم بگوش باد صبا من پیام خویش
زلف تو دام گشته و خال تو دانه
معجون دلم ز عشق تو دیوانه تر شود
این قصه دراز چسان مختصر شود
روی تو هر که دید ز خود بیخبر شود
تا آندمی که جان ز تن من بدر شود
شاید نسیم صبح برت راهبر شود
مرغ دلم بدام تو بی بال و پر شود

باغ جنان اگر به بنائی عطا کنند
حاشا ز کوی دوست بجای دگر شود

آنکه چشم سیه و کیسوی مشکین دارد
هر که شد منتظر حسن تو سازد بفراق
تیر مژگان تو بارید بقصد دل من
خون کفار بریزد دل مسلم ببرد
از جمالی که ترا داد خداوند جلیل
از چه این زلف پریشان تو با عشوه و ناز
دهنش هیچ ولیکن لب شیرین دارد
آنکه شد عاشق رویت دل خونین دارد
چشم تو با دگران مهر و بمن کین دارد
آخر این فتنه چشم تو چه آئین دارد
همه کس بر لبش از حسن تو تحسین دارد
تیغ ابروی تو قصد من مسکین دارد

دیده زار بنائی ز رخت روشن باد
تا نگویند که جم جام جهان بین دارد

مرا بر گردن آن دلبر ز کیسو صدر سن دارد
پریشان نمیکنی صد دل مرن بر زلف خود شانه
بود محو جمالت چون زلیخا این دل زارم
چرا پیچیده بر خود سر گرانی میکند با من
زند باد صبا گر شانه بر زلفت نمیداند
چه کردم ای پریبیکر که اینسان فتنه چشمت
هزاران یوسف مصری بر آنچاه ذقن دارد
اسیر زلف مشکینت کجارو در وطن دارد
زدست یوسف حسنت دریده پیرهن دارد
مگر آن سنبل مونسیمتی با نسترن دارد
هزاران ها دل مجنون بهر چین و شکن دارد
نهاد تیر مژگان بر کمان و قصد من دارد

بنائی روز و شب گرید ز عشق دلبر شیرین
ز ناخن تیشه ها برسینه همچون کوهکن دارد

ای پری تا سر کیسوی ترا شانه زدند
تا دو زلف تو ربودند دل زار مرا
زان پیوشیده دو کیسوی تورو چو مهت
تا رسیده سر زلف تو بر آن خال سیاه
شمع میسوخت ز عشق تو و میگفت چنین
چون غلامان تو بنهاده بسر تاج ز عشق
چند زنجیر پمبای دل دیوانه زدند
دست و پا بسته و بر دار مسیحانه زدند
راه تیر نظر سفله و بیگانه زدند
دام دلهای جهان بر سر ایندانه زدند
آتش عشق ترا بر من و پیرانه زدند
زان گدایان درت کوس ملوکانه زدند

نه همین گشت بنائی زغمت خاکنشین

عاشقانت همگی خیمه بوبرانه زدند

چون مرا یاد از آن محسن خدا داد آید	از فراق رخ او سینه بفریاد آید
نازنین چشم تو بنموده شبی صید دلم	منتظر دل همه شب بوده که صیاد آید
دیده کیسوی ترا دید دل افتاده بدام	بنده چون گشت گرفتار تو آزاد آید
هر که گردید گرفتار لب شیرینت	بر سرش تیشه عشق تو چو فرهاد آید
دل زارم شده ویران ز غم و درد فراق	ای بسا خانه که از عشق تو بر باد آید
بسکه از هجر فراق تو کشم ناله و آه	هر شبم بلبل از آن ناله بامداد آید

بود یک عمر دل افسرده بنائی زغمت

کی شود کز مه رویت دل ما شاد آید

بجهان گلی ندیدم چو رخ تو باز باشد	قد و چشم و زلف و رویت همگی زناز باشد
قد تست سرو ناز و رخ تست خرمن گل	ز پری تمام ناز است و زمن نیاز باشد
همه شب زخون دیده زغمت وضو بسازم	که بکعبه جمال تو مرا نماز باشد
چو رسم شبی بزلفش نکنم کله گذاری	گله های زلف دلبر سخن دراز باشد
غم دل بشانه گفتم شده مو بمو خبردار	غم دل تو با کسی گو که رفیق راز باشد
چو تو عاشقی بدلبر برو از ره حقیقت	که سلام روستایان رره مجاز باشد

تو باین صفات محمود زچه حال من نپرسی

که بنائی اندرین در بسمت ایاز باشد

یوسف حسن تو گر بر سر بازار آید	ترسم از خلق بد خلق بازار آید
دام افکند دو زلفت همه پرچین و کره	بیقین ایندل دیوانه گرفتار آید
از قیام قد تو کشته قیامت بر یا	ای خوش آنروز که قد تو بر رفتار آید
بوی زلف تو دهد روح بامام مریض	حسن روی تو اگر بر سر بیمار آید
ایخه اش آن عاشق ببیدل که توئی معشوقش	ای خوش آن درد که همچو تو پریستار آید
انقدر تیر غمت را بدلم دوخته	که دل غمرده پیش تو بزهار آید

گر برانی تو مرا همچو بنائی ز درت
چون مگس بگذرد از قند دگر باز آید

دلم از عشق جمال تو پیرواز آید
دل بچین سر زلف تو گرفتار بود
خال مشکین توزد تکیه بر اورنگ قمر
حسن صدیوسف مصر است بی بازار کمال
خط و خال و رخ و زلفت همه سر مایه ناز
گوشه چشم تو در غمزه و ناز است ولی
چون کبوتر بیچه در پی شهناز آید
مرغ افتاد چو در دام کجا باز آید
این سیاه حبشی بین بچه اعزاز آید
جان فدای رخ تو کر همه ممتاز آید
اندرین شهر دو صد قافله ناز آید
تیر مژگان تو با غمزه غماز آید

ای بسا بلبل بیدل که سرائیده غزل
از دهان تو بنائی مگر اعجاز آید

شانه از زلف تو ای ماه جبین میگذرد
اینچه دامیست که صد پیچ و خم اندر سر اوست
از غمت خون بدل و تن بتعب اشک روان
گر چه هفت اختر سیار کند سیر فلک
تیر مژگان تو آمد بهوای دل من
گفته بودی که بسوزیم تو را ز آتش عشق
یا دو صد قافله مشک ز چین میگذرد
چه کمند یست که با حلقه و چین میگذرد
روز و شب عمر من خسته چنین میگذرد
این مه چارده من ز زمین میگذرد
منحرف گشته و از سینه همین میگذرد
خواجۀ ما مگر از ملک یمین میگذرد

بلکه این یوسف مصر است بنائی بحجاب
یا بود حور ز فردوس برین میگذرد

هر که در جهان ای دل یار دلبر با دارد
آن شهیکه رویش را در زمانه نتوان دید
مهر روی آن دلبر نور میدهد بر مه
در مقابل چشمش سرفکنده اندر زیر
آنکه رفت در کویش کی نظر بجنّت داشت
چشم اگر رخ بیند دل نمیکند از وی
بر سر از دو کیس ویش سایه هما دارد
چشم مرحمت امشب بر من گدا دارد
هر که روی او بیند دیدش صفا دارد
نر گس دریده چشم از رخسار حیا دارد
هر که شد گدای او عالمی غنا دارد
هر که از برش بگذشت روی بر قفا دارد

بنده گر بنائی نیست او بما بود مولا
ما اگر جفا کاریم او بما وفا دارد

تا پرده ز خورشید جمال تو بر افتاد	قرص قمر از دیده اهل نظر افتاد
خون دلم از هجرتو از دیده روان شد	از عشق تو بر خرمن جانم شرر افتاد
تنها نه همین آتش عشق تو مرا سوخت	این شعله هجر تو بهر خشك و تر افتاد
زان تیغ که ابروی تو با غمره کشیده	از دست دل خلق جهانی سپر افتاد
این یوسف مصری که بهر بزم بر آمد	هر کس که ورا دید ز خود بیخبر افتاد
آندم که لب از بهر تکلم بگشودی	از تنك دهانت همه تنك شکر افتاد

بیخ شجر مهر تو در سینه بنائی
چون کاشته بود عاقبتش با ثمر افتاد

مرا در دل خیال روی آن سرو روان باشد	کجادر سر هوای باغ و فردوس و جنان باشد
قمر هر شب ضیاء دلربائی از تو میگیرد	تو خورشید جهان هستی مهت چون پاسبان باشد
دل مجنون مارا با دو صد زنجیر موبستی	همان بهتر که این دیوانه در بند گران باشد
برای قتل جمع بیگناهان چشم خونریز	هزاران تیر مژگانش پیاپی در کمان باشد
سمندر خواگر خال سیاه همچو زاخت نیست	میان خرمن این آتش روبرو چسان باشد
کجا بر سر هوای حور و فردوس و جنان دارد	هر آنکس رایگانیش چون تو یار مهر بان باشد

تن من در فراق روی تو فرسوده گردیده

بنائی چون ترا خواهد کجادر بند جان باشد

آن قمر طلعت زیبا اگر مخ نماید	زنگ دیرینه ام از ائینه دل بزداید
گر ثمن روی ترا بر در بتخانه بهیند	نه دگر بت پیرستد نه صنم را بستاید
بهلال آن خم ابرو اگر ای مه بنمائی	تا قیامت مه نو گوشه ابرو ننماید
صد هزاران دل مجنون همه از بند گر یزند	شانه یکموی اگر از سر زلفت بر بایند
پدری نیست در عالم خلفی چون تو بیارد	صنمی نیست بدینا پسری چون تو بزداید
غنچه در گلشن دنیا دهن خمیش به بندد	لب دربار تو هر گاه حدیثی بسراید

نه همین سوخت بنائی زغم روی نکویت
نیست یکتن که رخت بینت و بروی نگراید

بی سبب نمیدانم دل چرا نوا دارد	از غم پیروئی درد بیدوا دارد
جام زهرمی نوشدراز خویش میبوشد	درد خود زما پنهان بیجهت چرا دارد
اینکه گوشه بنشسته در بروی خود بسته	با چه زلف پیوسته در نظر کرا دارد
ازچه پرزخون باشد بر سرش جنون باشد	خویش را چراسر کرد همچو آسیدارد
با طریق مرموزی با که آفرین گوید	با زبان پنهانی با که مرجبا دارد
گاه گشته دیوانه گاه میشود هوشیار	خویش را بروز و شب درغم و بلادارد

حالت بنائی را یکجهت نمی بینم
گاه خوف ابدلبر که بدلر جادارد

خوش آنکه بکوی توسری داشته باشد	از عشق تو بر جان شرری داشته باشد
برهر که نظر افکنی از گوشه چشمت	باید ز دل و جان سپری داشته باشد
باور نتوان کرد که این گنبد دوار	همچون مه رویت قمری داشته باشد
نشیده کسی نخله طوبی بهشتی	چون سر و روانت نمری داشته باشد
بودی بدل آدم اگر عشق ز حوا	میخواست که چون تو پسری داشته باشد
ای باد صبا گو تو پیام بر دلبر	تا یار ز حال خبری داشته باشد

از درد فراقش منما ناله بنائی
شاید شب هجرش سحری داشته باشد

باد صبا دو گیسوی او را چوشانه کرد	صد کاروان مشک بعالم روانه کرد
از بعد چند گوشه چشمی بمن نمود	با تیرهای غمزه دلم را نشانه کرد
آدم فریب خورده خال سیاه تست	باغ جنان فدای همین خال دانه کرد
زلفش بغمزه دل ز من ناتوان گرفت	دیوانه اش نمود بنزدم روانه کرد
مهر تو تا ابد ز دل ما نمیرود	چون از ازل بسینه ما جا و خانه کرد
روی تو دین و دیده و دل از کفم ربود	عشقت هزار حلقه بگوش زمانه کرد

يك عمر سر نهاده بنائی بكوی تو

از روی صدق خدمت این آستانه کرد

پری رخا بر روی تو ماه تاب ندارد	جهان بغیر جمال تو آفتاب ندارد
کسی که دین و دل خویش را سپرد به عشقت	دگر ز جنبش زلف تو اضطراب ندارد
بگفتم که جمال مگر بخواب به بینی	ز بخت بد چه نمایم که دیده خواب ندارد
رخی که شعشعه آن گرفته روی جهان را	هزار پرده اگر افکنی حجاب ندارد
کسی که هستی خود را نثار روی تو سازد	دگر ز نواك مژگان اجتناب ندارد
بهشت عاقبت من خوشست روی تو باشد	جسیم پیش فراق چنین عذاب ندارد

صبا بروز محبت بگو بحاجب دلبر

که نامه های بنائی مگر جواب ندارد

آن پری پیکر که از چشم مکرر بگذرد	با دو چشم فتنه و زلف معنبر بگذرد
میدهد خاکم بیاد و میزند آتش بدل	سیل اشکم می رود تا آیم از سر بگذرد
عشق روی آن پری جان مرا دیوانه کرد	کی تواند این دل مجنون زدلبر بگذرد
از سر زلف تو ای ترك خطائی روز و شب	کاروان چین همه با مشک و عنبر بگذرد
آنکه رفت از پیش چشم با کمال دلبری	می شود یارب ز چشم باردیگر بگذرد
با خیال روی او شام سیاهم صبح شد	ماه طالع گشته یا خورشید خاور بگذرد

در دلم افتد بنائی چون خیال روی او

از بر چشم خیال او مصور بگذرد

شربت قند به پیش دهنت نیست لذیذ	سیب فردوس به پیش ذقنت نیست لذیذ
غنچه پیش لب تو لب نگشاید هرگز	همه گلهای جهان پیش ذنت نیست لذیذ
شکرهند که از نیشکر آید بیرون	چون لب غنچه شکر شکنت نیست لذیذ
ای بسابوی خوش از سنبل و نسرين آید	هیچ بوئی بر بوی سمننت نیست لذیذ
کرده تصدیق مرا حاکم دیبا گر چین	پرنیان در بر آن پیر هنت نیست لذیذ
حور و غلمان بهشتی همگی میکنند	باغ فردوس به پیش چمنت نیست لذیذ

عندلیبی بیچمن دوش بنائی میگفت

هیچ حرفی بزبان چون سخنت نیست لذید

ایکه گردیده جمال تو بخوبی مشهور	ماه گیرد بفلک از رخ خورشید تو نور
هر که دید آن رخ زیبای تو تعویذ بخواند	چشم بد باشد از آن صورت زیبای تو دور
آدمی نیست بمثل تو در آفاق یکی	در بر باغ جنان نیست بمانند تو حور
بینوای تو ندارد سر جنات و نعیم	عرصه خاک سر کوی تو بهتر ز قصور
منکه دل باخته روی توام از ره غیب	نقد جان بر کف خود گیرم و آییم بحضور
آنکه یکباب فضیلت ز جمال توشنید	کی دهد گوش دگر آیه انجیل و زبور

گر بنائی نبرد لذت و صلت بجهان

چشم من منتظر روی تو باشد بقبور

روی دلدار من است این یا بود بدر منیر	این دو کیسوی تو باشد یا بود مشک و عبیر
تا وجودم در عیات و آنچه باشم در بقا	عشق تو اندر دل من بوده نقشست در ضمیر
در ره عشقت دلم از پا در آمد همتی	با سربکموی زلفت از دل من دستگیر
بیتو من در آتشم گر سایه طوبی بود	با تو من در جنتم هر چند باشد زمهریر
پیرهن از آتش عشقت اگر پوشد بتن	بهر عشاق تو باشد به زدیبا و حریر
جان من از آتش عشق تو در سوز و کداز	شد دل بیچاره ام در دام کیسویت اسیر

میزند دست فلک سنک زمانه بر سرش

ای بنائی نشنود گر نو جوانی پند پیر

گوش من نشنیده جز حرف لب پندی دگر	بردل عشاق هر مویت بود بندی دگر
تار کیسویت بود زنجیر اندر گردنم	جز سر زلفت ندارم، هیچ دلبندی دگر
در میان آدم و حور و پری جن و ملک	مادر کیتی تراید چون تو فرزندی دگر
باغبان با دست قدرت روز اول زد قلم	ریشه جان من از مهر تو پیوندی دگر
در همه عالم یکی میجنون و یک لیلی بود	عشق تو میجنون کند هر دم خردمندی دگر
گر دهد زاهد مرا سو گند نرک عشق تو	من بعشقت میخورم هر لحظه سو گندی دگر

ای بنائی گر نیامد از سفر دلدار من
بر سر راهش نشینم باز یک چندی دگر

چشم مرا جز روی تو نبود تماشای دگر
بر آستان دلبر باشد مرا صد مدعا
من عاشقم بر روی تو دل بسته ام بر موی تو
از هجر تو شد جان زن بیرون رود روح از بدن
با این همه قد دراز آ که نباشد سرو ناز
باعشوه تیرم میزند باغمزه جانم میخرد
باشد دلم را از لب ت جانای تمنای دگر
گر یاسبان راندم را کی میروم جای دگر
کی میروم از کوی تو یکدم بصحرای دگر
جانا نباشد عمر من تا صبح فردای دگر
شد نخل طوبی سرفراز از قدر عنای دگر
هر دم دلم را میبرد آن سرو بالای دگر

تا باشم در جسم جان گویم با سرار نهان

دارد بنائی در جهان یار دل آرای دگر

کشید فتنه چشم تو تا سپاه دگر
ز ظلم هجر تو جانای کجا برم فریاد
ز نا امیدی رویت مرا بتن صد خار
شکایت از بنمایم ز تیغ ابرویت
ز آه نیمه شبم گر بسوخت کشور دل
بشاه راه حقیقت قدم نهادم من
نمانده روی زمین هیچ داد خواه دگر
که نیست روی زمین جز تو پادشاه دگر
نروید از دل من جز غمت گیاه دگر
بجز دو چشم تو نبود مرا گواه دگر
بسوزم این تن و جان را به نیم آه دگر
کجا قدم بگذارم بکوره راه دگر

اگر گناه بنائی ز مهر روی تو بود

هزار مرتبه بادا مرا گناه دگر

ای که گردیده دلم بر سر زلف تو اسیر
دلم از فتنه چشمان تو آرام شود
همچو مرغان سحر ناله نمایم شب و روز
نه همین کرده دو زلف تو شکار دل من
گر خطا بود که گفتم رخ تو چون نعمراست
مهر تو کرده مسخر دل مجنون مرا
من بنام سر زلفت که رباید دل پیر
گر بگوئی تو بر آن فتنه که آرام بگیر
میکشد سینه ام از درد فراق تو سفیر
شیر را زلف کمند تو کشد در زنجیر
توبه کردم تو به آزمای و عذرم بپذیر
نیست غیر از تو کسی آ کهم از سر ضمیر

از غم روی تو بگذشت بنائی ز جهان

لقمه نان جوم بس بود و کهنه حصیر

ای آفتاب چهره ز ما رخ نهان مدار	ایماه پر کرشمه بما سرگران مدار
از هجر خود بناله مرا هم زبان مکن	با محنت و فراق مرا هم غنان مدار
جانا بیزم خویش چو راهم نمیدهی	همچون گدا مرا ببر پاسبان مدار
در گلستان حسن توهندو نشسته است	چون عندلیب دورم از آن آشیان مدار
آسوده کرده دل ما را بوعده ای	عشاق خویش را تو دگر در فغان مدار
چشمت بتیر غمره کند قصد جان من	جانا خدنگ غمره خود در کمان مدار

گفتی چرا نموده بنائی مرا ز یاد

بر عاشقان مخلص خود این گمان مدار

ای رخ زیبای تو همچو گل نوبهار	بهر رخت عندلیب چند برد انتظار
دیده من لایق خاک درت نیست نیست	جای بود سرو را در طرف جویبار
چهره زیبای تو پرده بر انداخته	در نظر عاشقان بوده رخت آشکار
دردل غمدیده ام نیست مگر یاد دوست	بر لب پزمرده ام نیست مگر ذکر یار
شد دل مجنون من در سر زلفت اسیر	بندی دیوانه را چند بود اعتبار
نیغ دو ابروی تو رشته جانم برید	تا خم کیسوی تو کرده دلم را شکار

خون دل از دیده ام گشته بنائی روان

شد دل من غرق خون هیچ نجوید کنار

نرود جز سر کوی تو دلم جای دگر	بر سرم نیست بجز فکر تو سودای دگر
غیر یکبوسه کز آن لعل لب می طلبد	هست دل را ز لبست چند تمنای دگر
ای طیبیا بنما چاره دردم ز وصال	میدهی از چه حوالت بمداوای دگر
منکه چشم از همه حور و روان پوشیدم	جلوه حسن تو را هست تماشای دگر
گر برانی ز درم ورنه بنوازی تو مرا	نگذارم سر خود را بکف پای دگر
گر بگرداب خیالت دل من غرق شود	غیر فکرت نخورد غوطه بدریای دگر

عندلیبان چو بنائی همه در شور و نوا

هست عشاق ترا شورش و غوغای دگر

فراق گرنباشد بر دلم نبود غم دیگر	بجز هجرت ندارم روز و شب من همدم دیگر
نموده چهره دلبر ز سر غیب آگاهم	نباشم من دگر محتاج بر جام جم دیگر
تو روح الله چو بنهادی قدم در عرصه دنیا	کجا دم میدم روح القدس بر مریم دیگر
میرس از سیل اشك دیده پیر خون من جانا	که اشك چشم عشاق تو باشد از من دیگر
چنان از آتش هجر فراق سوخت اعضايم	که دل کندم از این دنیا روم در عالم دیگر
اگر عشق تو میسوزد تنم را صبر نتوانم	شود هجر فراق بهر جانم ماتم دیگر

خلیل الله بهاجر گو تو بستی آب زمزم را

روان گردیده از چشم بنائی زمزم دیگر

هر کس که در زمانه شود آشنای یار	باید که سر نهد بکمند رضای یار
گر تیر عشق بر دل عاشق فرو رود	جان را سپر نموده به تیر قضای یار
مارا بدل نبوده عمل غیر عشق دوست	عاشق هر آنچه کرده بود از برای یار
گر بیدلی بآب و هوای چمن خوش است	مارا نبوده هیچ بسر جز هوای یار
گر تیر هجر در بدنم تا پیر نشست	من دلبر دگر نشناسم بجای یار
تیر دعای دوست سحر بر هدف رسد	بر هر که لازم است به شبها دعای یار

خلقی اگر بجان بنائی جفا کنند

ما سر خوشیم در بر لطف و عطای یار

این لب قند تو باشد یا دوصد تنك شكر	این دو چشمان غزالت یا بود بادام تر
دیده گر محروم باشد از رخ زیبای تو	چون ز خورشید جمالت خیره میگردد بصر
بر ندارم دست و دل از دامن امید وصل	گر هزاران سنك نو میدی مرا آید بسر
جسم من فرسوده گردید از فراق روی تو	از غمت پشتم خمید و دستم آمد بر کمر
کاروان مرك من بر جان و دل افکنده بار	تا تو بستی پیش چشمم از وطن بار سفر
چون برفتی از برم ای یوسف کنعان دل	شد چو یعقوب از پیت اشکم روان از چشم تر

فتنه اولادست باشد در برش اجر عظیم
ای پسر تا میتوانی رحم آور بر پدر
ای بنائی از خیالات جوانی الفرار
تا توانی افراق و هجر پیران الحذر

دل که گردید بزلف تو گرفتار و اسیر
آنکه مجنون تو و گردید سزاوار نبود
جان بیک بوسه اگر میطلبی ارزان است
تار کیسوی تو خوشبوی کند عالم را
این حجابیکه فکندی برخ همچو مهت
که پریشان کندم دل که دهد عشق مرا

دید خورشید جمال تو بنائی گفتا

در همه خلق جهان هیچ نداری تو نظیر

با آنکه مرا بوده بجان مشغله بسیار
اندر خم زلف تو دگر جای دلی نیست
خورشید در افلاک و تو در روی زمینی
جز عاشق روی تو در این راه ندیدم
بیرنج نباشد بجهان گنج محبت
آنکس که بسر داشته دعوی خدائی

هر چند بنائی ز فراق نو بسوزد

در راه غمت بوده مرا حوصله بسیار

چون مرا نیست بسر غیر تو سودای دگر
گر برائی ز در خویش کجا باید رفت
غم عشق تو مرا کرده گرفتار و ملول
گر بیارد ب سرم سنک جفای غم تو
دل زارم شده چون غرقه دریای غمت
گر گذارم بقند در بر بستان و چمن

دارم از غنچه لعل تو تمنای دگر
جز سر کوی تو ما را نبود جای دگر
جز لب ت درد مرا نیست مداوای دگر
نگذارم سر خود را بکف پای دگر
بر ندارم کفی از آب ز دریای دگر
نکنم جز گل روی تو تماشای دگر

همه مرغان چمن شورش و غوغا دارند

ای بنائی سرمن داشته غوغای دگر

بغیر از هجر روی تو ندارم من غم دیگر
چو محراب دوا بروی تو گشته کعبه جانم
چنان برداشتم دست از دل و جان و زغم رویت
برو ای ابر نیسانی بیاراز دیده خوندل
فراق رویت ایدلبر بدوران میکشد ما را
نسیم جانفزای تو ببخشد روح بر تنها

تو ایدلبر چو در ملک دل و جانم سلیمانی

بنائی کی ز اهریمن ستاند خاتم دیگر

این دل زارم که از هجرت نباشد بر قرار
نه همین تنها دل من بند در کیسوی تست
گر نقاب از چهره برداری تو ای زیبا صنم
دیده هر جا میرود دل میرود دنبال او
با گرفتاری که دارم در قیامت چون کنم
من برای کار دیگر آمدم در این جهان

ای بنائی بس خطر باشد ترا در پیش رو

ره بسی تازیك میباشد چراغی پیش دار

پای تا سرقد موزون توشد غیرت حور
تو که خورشید جمالی زچه در پرده غیب
در بر روی تو حوران بهشتی طلعت
ای قدت نخله موسی نفست همچو مسیح
بهمه درد و غم و محنت دل ساخته ام
همه دل داده بمهر تو چو پیرو چه جوان

قلم صنع نوشته برخت آیه نور
میزند ماه سرا پرده بصحرای ظه-ور
سر بر آرند همه بهر تماشا ز قصور
کرده منسوخ بیانت همه انجیل و زبور
از فراق گسل رویت نتوان بود صبور
ما که با یاد تو باشیم چه نزدیک چه دور

درد خود هیچ بنائی برت ابراز نکرد

نتوان عرض ارادت کنم الا بحضور

کس ندیده سرو ناز آورده باشد سیب تر	ای دولعل نازینت خوشتر از شهد شکر
هر چه گویم من در اوصاف تو هستی خوبتر	کی زبان الکن من میتوان وصف ترا
از فراق روی تو افتاده داغم بر جگر	منکه رنگم زرد بود دل پر از درد ای طیب
اشک من از هجر تو ریزد مدام از چشم تر	روز از عشق تو میسوزم شب از درد فراق
زان لب لعل و دهن یاقوت و دندان کهر	زلف پر چین روی چون ماه برویت باشد کمان
جلوه گاهی میکند بر چشم ارباب نظر	نازنین روی تو باشد همچو فردوس برین

بر بنائی هست مولا بر همه عالم امیر

آنکه باشد در جهان فرزندش فخر پدر

نظری هم بسوی ما انداز	ایکه هستی بدلبری ممتاز
غم ندارند از نشیب و فراز	راه پویان کوی حضرت تو
سر خود را دهم بیا انداز	کر گذاری قدم ببالینم
کفر و دین گشته اند باهم ساز	زلف مشکین و روی خورشیدت
همچو خورشید روز آید باز	آنکه رفت از برم چو ماه بشب
زان تنم روز و شب بسوز و گداز	آتش عشق توست بر جانم

ناز روی تو سوخت جانم را

زان بنائی بود بعجز و نیاز

بر جان من سوخته آذر زده باز	صد پرده بر آن ماه منور زده باز
چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز	گردیده همه روی زمین مشک فشانی
انگشت مگر بر لب شکر زده باز	امروز بود قند بیازار فراوان
امروز بجانم تو مکرر زده باز	صد بار زدی تیر زهر گان بدل من
خود را تو بر این بچه کبوتر زده باز	همچون تو همائی زپی صید دل من
شمشیر تو بر ناوک اختر زده باز	از تیغ کج ابرو و خورشید جمالت

لب بسته بنائی ز تکلم سبیش چیست

زان قفل خموشی که بر ایند رزده باز

ندیده ایم بجهان غیر دوست محرم راز	غم نهفته خود را برش کنیم آغاز
رها نموده صنم را صمد پرست شدیم	از آن بکعبه روی تو میکنیم نماز
اگر نبود جمال تو در نظر ما را	بفکر روی تو بودیم سالهای دراز
کبوتر دل من در قفس اسیر بود	خوشادمی که نماید بسوی تو پرواز
زره عشق اگر منحرف شدم یکدم	مرا محبت تو کرده از قفا آواز
کسیکه آتش عشق تو در دلش باشد	چگونه صبح کند باغم توشام دراز

بنائی از سر کویت کجا تواند رفت

برائیم اگر از در زبام آیم باز

اگر کل همه خوبان سرشته اند بناز	میان ناز فروشان رخت بود ممتاز
بد آتزمان دل زارم اسیر مکتب عشق	که درس عشق مدرس نکرده بود آغاز
از آن شبیکه جمالت بخواب دیدم من	شده زجنت و فردوس در برویم باز
اگر که سم سمندت سرم کند پامال	زهی سعادت از این احترام و این اعزاز
بیک تبسم خود بخشیم حیات ابد	گرفته یاد مسیح از لبانت این اعجاز
تو میروی و دلم از قفات میآید	چه حاجی که حقیقت رود بسوی حجار

هر آنچه ناز بنائی کشد تو ناز مکن

نظر بگوشه چشمی نما باهل نیاز

شدم فریفته زلف ماهر وئی باز	قمر طبیعت و خورشید طلعت و غماز
بگفتم آتش عشق تو سوخت جانم را	بگفت ار غم رویم برو بسوز و بساز
به پیش راه نوردان کوی حضرت عشق	تفاوتی نکند راه از نشیب و فراز
به بین که عشق چه آورده بر سر محمود	که داشت صورت شاهنشاهی بیای ایاز
فدای آن دل پاکی که در تمامی عمر	ز عشق گرفته پر خون نهفته دارد راز
قد تو سرو بهشت است و شاخه طوبی	مگر که نخله طوبی بود چنین طنـاز

زقنه های زمان وز عشق روی نگار

همیشه جان بنائی بود بغم دمساز

شد فصل گل در گلستان ای بلبل مسکین نفس	باروح من پرواز کن تا کی بمانی در قفس
ای دلبر شیرین زبان چشمم براهت هر زمان	آمد هزاران کاروان با بانك و فریاد جرس
تیغ بلا خونریز شد ایندشت شورانگیز شد	پیمانها ملبریز شد تا چند باشم بوالهوس
هر مرغ دارد لانه هر کس پی کاشانه	آنرا که نبود خانه آسوده ازدزد و عس
هر کس که جائی ساخته با فکر خود پرداخته	جز عاشق ذلباخته باشد بفکر یار و بس
تا کی تو با کبر و حسد باشی بفکر این جسد	چون عمر بر پایان رسد مهلت نداری یکنفس

از اینهمه گفت و شنود باشد بنائی را چه سود

شهری که قاضی دزد بود دیگر که باشد دادرس

با خیال نازنین روی تو هستم در قفس	چون سر زلف تو کرده پای بستم در قفس
چون پریشان شد دل زارم ز عشقت ای پری	کی رسد بر دامن زلف تو دستم در قفس
منکه گردیدم گرفتار خم ابروی تو	کی تفاوت میکند بالا و پستم در قفس
چشم بیمارتم بمن چون یکنظر از لطف کرد	سینه را از تیرمژگان تو خستم در قفس
جسم من فرسوده گردیده دلم رنجور شد	تا ز سنك عشق بال خود شکستم در قفس
چون ز عمر خویش گردیدم بدینا نا امید	رشته امید وصلت را کستم در قفس

تا بنائی در جهان باشد با امید وصال

من گرفتار سر زلف تو هستم در قفس

عقل و صبر و فکرو هوشم رفت دنبال هوس	در گذشت این کاروان عمر با بانك جرس
همچو کودک این زمانه سنك بر بالم زند	پر شکسته مرغ دل تا کی بماند در قفس
از فراقت چهره ام زرد و تنم در تاب و تب	از غم روی تو جانا بر نمی آید نفس
هیچ میدانی که عشقت با دل زارم چه کرد	تا نمردم از غمت جانا بفریادم برس
چون مرا باشد نصیب از آن پری درد و فراق	تا توانی ای دل مسکین مکن از ناله بس
منکه افتادم زبا ای نازنین دستم بگیر	داد بس بهرم نباشد غیر لطف هیچکس

بوره نبود زدنيا غير دل دادن بدوست

گر بنائی بشنود حرف مرا اين پند بس

رنگ گل را تو از آن صورت گلرنگ مپرس	شرح بيداری از آن مرغ شباهنگ مپرس
سر انگشت عسل چند زنی بربل یار	صنعت قند و شکر زان دهن تنك مپرس
گر به بینی دل زارت شده پر خون زفراق	تیر عشقست بدل از اثر جنك مپرس
کار عشق است که محمود دهد دل به ایاز	حل این مسئله از دفتر فرهنگ مپرس
تا توانی بر خوبان سخن زشت مگوی	نیکی خلق بگو صحبتی از تنك مپرس
دل قوی دار از این وادی پر خوف و خطر	راه عشق است برو هیچ زفرسنگ مپرس

ای بنائی چو رسد سنك زمانه بسرت

بشکند گرسر زارت دگر از سنك مپرس

بتی بگذشت از پیشم که باشد چون قمر رویش	هزاران نخله طوبی غلام قد دلجویش
برو ای زاهد مسکین تو و آن کعبه تقوی	کدامین تا قبول افتد من و محراب برویش
اگر چه کافر م خوانی بتی را میپرستم من	که میسنجند اعمال بشر را در ترازویش
نه تنها بر جمال نازینش من شدم عاشق	همه خوبان عالم سر نهاده بر سر کویش
نموده تکیه بر اورنگ حسن روی ماه او	خیال سلطنت دارد مگر آن خال هندویش
دل خوبان عالم سر بر سر در بند زلف او	هزارانها کمند دلربائی داشت کیسویش

کمان ابرو اگر تیری بنائی زد بجان من

بگردد آن کمانش را بنام زور بازویش

آنکه دیدم دوش اندر خواب روی روشنش	کاش بودی آن پری را جای در چشم منش
نخله طوبی کجا و قامت رعناى او	کی رسد دست من کوتاه نظر بردامنش
در بر نور جمالش مه کجا و مهر چه	چشم نا محرم نخواهد داشت تاب دیدنش
میکشد در دام خود دل میکشد مردان یل	آن دو چشم دلشکار و بازوی مردافکنش
خرمن گل یا بدن یا مشک فردوس برین	برك گل نبود سزا تشبیه با سیمین تنش
یوسف مصری بود یا ماه کنگان و حجاز	دیده بینا میشود از نفحه پیراهنش

ای بنائی آن شبستانرا که باشد ماه من

بهر دیدن مهر دارد چشم خود بر روزنش

نخله طور ندارد صفت سرو روانش	ثانی معجز شق القمر ابروی کمانش
هر که یکبار به بیند بجهان آفرخ زیبا	در قیامت نکند جلوه اگر باغ جنانش
رخ خورشید برون آمدش از چاک گریبان	معنی سر انا الله است تو خورشید مخوانش
مگر این یوسف مصر است که از حسن خدائی	کور بینا شود از رائحه جامه جانش
کیست این ماه جهان تاب که در پرده نهانست	نیست واقف بجهان هیچ کس از سر نهانش
نیست از نوع بشر هر که و را دوست ندارد	بلکه بایست بدانند بتر از حیوانش

کاش آید که زند بوسه بنائی بر کاش

زند از محنت و غم دست تظلم بعنانش

هر آنکس با سر کیسوی او افتد سرو کارش	گر از آهن دلی دارد یقین گردد گرفتارش
دل دیوانه را بستی بزنجیر سر زلفت	چو به جنونی اسیر افتد نباید خواست آزارش
بهاء یوسف حسنش اگر من نقد جان دادم	ثمن معدود میباشد بود زالی خریدارش
نخواهم آب از کوثر نچینم میوه از طوبی	که بر دم بهره خود را من از گفتار و رفتارش
طیبم روی دلدار است و خود البته میداند	دوای چشم بیمارم نباشد غیر دیدارش
بامیدی که خورشید جمالش بگذرد از بام	تمام عمر افتد آدم چو سایه پای دیوارش

جوانی رفت از دستم ولی در عالم پیری

بنائی بود امیدم که بینم روی گلزارش

یارب آن یار سفر کرده نیامد خبرش	کس نداند بکجا رفت و چه آمد بسرش
مهر بیمهر تو گر بود کجا داشت ضیاء	ماه تابنده شود چون بتو افتد نظرش
بلبل از هجر رخس ناله نماید بچمن	میبرد دل ز بشر ناله مرغ سحرش
اینهمه ناله و آهی که نمودم ز فراق	سیلم از دیده روان گشت و ندیدم اثرش
کس نیامد بعیادت دل بیمار مرا	تا که صد تیر ز مژگان تو آمد بسرش
خواجه و پیر کنشتی بر رخس سجده برند	گر شبی در حرم و دیر بیفتد گذرش

چون بنائی زغم روی تو سوزد شب و روز

رحم آور بدل خون شده و چشم ترش

این دل تیر خورده را ناز کند سلامت
آنکه بنواز می‌رود از نظر جهانیان
این دل بینوای من سوخت ز فرقت و غمت
فتنه چشم مست او گشته به تیر غمزه ام
قامت دلربای تو کرده بیا چه محشری
بر رخ ماه چارده پرده چرا فکند
کشته تیر عشق را غمزه دهد غرامتش
بین چه قیامتی بیا کرده ز سرو قامتش
غوطه ز ندیب بحر خون از چه کنی ملامتش
داده حیات بر تنم ذره از کرامتش
هر که ترا شناخته خوش گذرد قیامتش
چهره آفتاب را نور بود علامتش

دور بنائی از برش بود اگر چه مدتی

هست بدیده های من جایکه اقامتش

دل غم دیده زارم بکشد گر نازش
عاشقان تو کجا و دل غم دیده من
گوشه چشم تو باناز رباید دل و دین
گشته مجنون دل من از غم پنهانی تو
او که بایک خم ابرو کشدم زار چرا
کرده تسخیر سلیمان جمالت دل من
بامیدی که دیگر بار ببیند بازش
این کبوتر بیچه نبود چو همایروازش
تیر تو گر بدل آید بکند اعزازش
هر که دیوانه شود فاش بگردد رازش
تیر ها میزنم دیده تیر اندازش
کس ندیده ملخی صید کند شهبازش

بلبل طبع بنائی همه شب می نالد

ای صبا تا بر دلدار رسان آوازش

عاشق روی تو هرگز نبود در غم جانش
شده دیوانه دل من ز فراق غم رویت
سوخته آتش عشق تو همه جان و تنم را
دست از دامن ابروی کمان تو ندارم
بعد مرگم چو مرا در لحد قبر گذارند
بزدلبا خستگان تو دگر سودوزبان چیست
باجمال تو نباشد سر فردوس و جنانش
بسته زنجیر سر زلف تو در بند گرانش
ریخت خون دل من چشم تو بایرو کمانش
گر هزاران برسد بر دل من نواک سنانش
زنده باشد تن من چون که توئی روح روانش
آنکه جان داده براه تو ندیدیم زیانش

از فراق شده فرسوده تن و جان بلب آمد
بین برخسار بنائی که بود اشک روانتر

تیر مژگان بزند چشم تو بر این دل ریش
نسپارم ره دیر و نروم رو بحرم
کرده معجون سر زلف تو دل زار مرا
از اسیران سر زلف تو من میترسم
همه شبها بهوای رخ عذرای تو من
گرزند چشم تو صد تیر بدل باز کم است
اگر تیار بنائی ز سفر باز آید

سبحه زاهد فکند از کف و زناز کشیش

صبا بگو بکیا یار من بود وطنش
نه از غم گل رویش بنالد این دل من
خوش آن بشیر صبا کلود پیام ترا
همین بس است ز لعل لب تو ای جانا
دلم بدور تو پروانه وار میگردد
هزار تیر با امید وصل خوردم من
سزا نبوده دگر جا مگر بچشم منش
هزار بلبل شیدا بود بهر چمنش
نسیم صبح ابدی رسد ز پیرهنش
که مرده زنده شود از حلاوت سخنش
بفکر آنکه بسوزد رخ تو جان و تنش
نچیده ام گل امید خود ز نسترنش
بعمر خویش دو چشمم بر آه کوی تو بود
نبود هیچ بنائی بفکر خوشتنش

شد از چشم من آن سر قبا پوش
رخ و زلف و لب و خالش رباید
چرا من از غم وصلش بنالم
چو عبد زر خریدم ای خداوند
نمینالم اگر من از فراقش
رخت شمس و قمر یا باغ رضوان
نمیگردد غمش ما را فراموش
دل و صبر و قرار و طاقت و هوش
خیالش باشم هر شب در آغوش
بیا ای خواجه بر غیرم تو مفروش
بود مرغ دلم از غصه خاموش
لبت آب بقا یا چشمه نوش

اگر از هجر تو من در فغانم

بنائی از غمت گردیده مدهوش

ای خوش آندل که تو باشی بجهان دلدارش	خرم آن عاشق محزون که تو باشی یارش
دل من گر زغم روی تو دیوانه شود	جلوه حسن تو ایدوست کند هشیارش
یوسف مصر اگر بر سر بازار آید	از جمالی که تو داری شکند بازارش
اذن بارم ندهد گر صنم غمزه فروش	چون گدایان بنشینم ببر دیوارش
شیخ و ترسا چو به بینند رخ انور او	این یکی سبجه بیندازد و آن زناش
نیست یکدیده در عالم که نگهبانش نیست	چشم عشاق بود منتظر دیدارش

دیده زار بنائی برخت روشن بود

گریه هجر تو ایدوست نماید تارش

آنکه گذشت از برم سرو روان قامتش	کاش دوباره دیدمی من بجهان سلامتش
قامت دلربای او هر که بدید در جهان	جلوه دگر نمیکند طوبی در قیامتش
گرزدو زلف عنبرش یکسر موشود جدا	هست هزار کاروان مشک ختن غرامتش
بار فراق او کجا کوه ابو قبیس چه	نیست برای بیستون قدرت استقامتش
معجزه های زلف او کم نبود که بشمرم	هر سر مو هزاردل بستاشد از کرامتش
آتش هجر روی او سوخت تمام پیکرم	چهره زرد من بود ذره از علامتش

مفتی شهر را بگو چند نصیحتم کنی

بوده بنائی از ازل معتقد امامتش

من نشستم بر سر ره تا بگیرم دامنش	یا گذارم من سر خود را بسم نوسنش
زلف کافر کیش او با صد هزاران پیچ و تاب	همچو خون عاشقان افتاده اندر گردنش
گوشه چشمش نشد از ناز بر من هیچ باز	لیک دارد تیرهای غمزه بر قلب منش
یوسف حسنش کند صد چون زلیخار اسیر	دیده یعقوب گردد روشن از پیراهنش
رنجه میسازد تنش را در میان خوابگاه	برك گل دورم اگر پیراهن از بهر تنش
کی شود یارب که آید از سفر دلدار من	تا شود این دیده ام روشن ز روی روشنش

خرمن کیسو فکنده پشت صحرای جمال

ای بنائی خوشه چینی کن ز زلف خرمنش

از حرم آید برون چون آن نگار سبزپوش
چشم و ابرو قامت و رخسار آن زیبا صنم
خرمن مشک ترا فکند بملک آفتاب
تا بشیر آید ز کویش از دم باد صبا
در هوای کوی او رفتم که افتادم زیا
منکه از عشق وصالش داشتم فریادها
خال هندویش بصورت کیسوی مشکین بدوش
میرد از دل توان و طاقت و آرام و هوش
کس ندیده ماه باشد در جهان عنبر فروش
گوش دل دارم دمامد من به پیغام فروش
بر امید روی او شد پیکر من چشم و گوش
از غم درد فراقش چند بنشینم خموش
بلبل از هجر کال و من از غم روی نگار

هر دو آریم ای بنائی از دل مسکین فروش

دل غمدیده ما را که عشقت کرده پرخوش
دل دیوانه زلف تو گردیده بفرمان نیست
بنازم غمزه چشم سیاه آن کمان ابرو
قدش را من شبیه سرواگر کردم خطا کردم
خدا نک چشم از پیش و کمند کیسو از دنبال
سرانگشت خضابت شد گواه جمله عشاق
نماید لیلی حسن تو با يك غمزه مجنونش
کجا فعی گزیده چاره میگردد با فسونش
هزاران تیر بر من زد ولی دل بود ممنونش
بود صد نخله طوبی غلام قد موزونش
سیاه نا چشم او بدل باشد شبیخونش
که هر دل میر بائی میکشی آخر تو درخونش
بنائی از غم درد فراق ناله ها دارد

زد بده میرود هر دم هزاران رود جیحونش

ندیده دیده کس در جهان گر روی نیکویش
شهیکه حسن او برگرفته باج از جمله خوبان
یگانه گوهری دارم زمهرش در دل ایزاهد
اگر بینی جهانی دل بر زلفش گرفتار است
کمند افکنده با کیسو رباید جمله دلها را
صف ترکان تیر انداز او گر تیر اندازد
نباشد دل خلاص از فتنهای چشم جادویش
بود صد یوسف مصری غلام خال هندویش
که سنجیدم دل خود را از اول در ترا زویش
کمند کردن دلها بود یکتار کیسویش
ببندد با سر يك مو بنازم زور بازویش
بود شیر فلک نخجیر پیش چشم آهویش

تو گرایدیده میگیری وضو از سیل خون دل
بنائی شد نماز من بخاك كعبه كوش

هر که را بوده هوای رخ دلبر بسرش
همچو یعقوب نشستم ز فراقش سر راه
گل اگر جامه بتن چاك کند از غم اوست
این همه آه و فغانی که نمودم شب و روز
سیستود از قدمش جنت فردوس برین
مرغ دل از غم روی تو پرواز آمد
صورت یار همیشه بود اندر نظرش
چه شد آن یوسف مصری که نیامد خبرش
صوت بلبل بود از ناله مرغ سحرش
ناله های من دل خسته کجا شد اثرش
گر سوی کلبه ویرانه ام افتد گذرش
سنگ غمهای تو بشکسته چرا بال و پرش

شعله زد آتش تو بجان من زار
سوخت اعضای بنائی همگی از شرش

دل ز هجر تو بگرفته جا بخلوت خاص
تنم ز هجر تو فرسوده گشت ز رنگم زرد
کشد چو ابروی تو تیغ من کشم ناله
چو شد جمال نکویت ز دیده ها پنهان
اگر چه عشق جمال تو سوخت جان مرا
توئی چو گوهر کمیاب در تمام جهان
نمیشود ز فراق رخ تو هیچ خلاص
سرم بخاك رخت باشد از ره اخلاص
همین بس است که بالسن و الجروح قصاص
بسوختی ز فراق همه عوام و خواص
طلای ناب نگردد بکوره هیچ رصاص
بآرزوی تو در بحر میرود غواص

چه شد که دید بنائی تو را شبی در خواب

جمال روی تو را کس ندیده غیر خواص

کی نمایم درج لعلت را بجوهر من عوض
گر نگاه از گوشه چشمت بسویم افکنی
ای طبیباً مردم از هجر فراق روی تو
ایکه رویت کعبه جان ابرویت محراب دل
کرده ملک دلم تسخیر ای سلطان عشق
گفته از يك نگاهم میکشم عشاق را
چونکه مقصودم بود لعل توجوهر بالعرض
گوشه چشم ترا جان میدهم من در عرض
دیدن روی تو می باشد شفای هر مرض
طاعت روی تو می باشد بعالم مقترض
دولت عشقت نمیگردد بدنیا منقرض
دارم امید از نگاهت جان من باشد غرض

ای بنائی غیر جوهر کی عرض دارد وجود

مهر دلبر جوهر است و باقی جانها عرض

کم گشتگان کوی تو باشد در این رباط	چون خضری خجسته توئی اهدنا الصراط
بس دامها فتاده بهر گام کوی دوست	قربان آنکسیکه نهد یا با احتیاط
چون یکنفر رفیق شفیقی نیافتم	بستم بروی اهل جهان باب اختلاط
در بسته ام برو و نشستم بگوشه	بر خاطر م گذشت چو امکان انحطاط
برچین گلیم خواجگی از وادی فنا	روزی رسد که خانه شود خالی از بساط
خوش مگذرد به بنده ات ایخواجهرحم کن	آزاد هر که بود کند در جهان نشاط

حاضر مشو تو همچو بنائی بخوان غیر

دست طمع ببر و منه پا باین بساط

بر عذار نازنین دلبرم شد بسته خط	زیر بسم الله حسنش خالوی باشد نقط
خط مشکین اوفتاده دور یاقوت لبش	شهرت یاقوت باشد در جهان از حسن خط
بین جان و دل نزاعی بهر مهرت اوفتاد	عشق داده صلحشان خیر الامور فی الوسط
از فراقت دل شکست و دست من از کار ماند	چون قلم سر بشکند نتوان نوشتن هیچ خط
گر مرا خواندی تو جانها هم ردیف عاشقان	چون هماد آسمان کی میکند پرواز بط
از غم روی تو روز و شب مرا آرام نیست	اشک چشمم از فراقت شد روان مانند شط

نقطه بهر حسن خط گردد بنائی جابجا

نقطه خال لبش در حسن خط نبود غلط

من از لب که بود قوت جان نبردم حظ	رخت چو باغ جنان و از آن نبردم حظ
لبت چو غنچه و روی تو خرمنیست ز گل	ز غنچه و گل این گلستان نبردم حظ
کمان کشیده دو چشم مرا بتیر زند	ز تیر چشم تو و آن کمان نبردم حظ
تمام عمر بدم من قرین محنت و غم	ز عمر خویشتن اندر جهان نبردم حظ
تمام عمر زدم بوسه بر کف پایت	به نیم بوسه من از آن دهان نبردم حظ
هزار گونه حدیث از لب تو میگویند	من از کلام تو شیرین زبان نبردم حظ

رسید مژده بنائی که یار می آید

ز مژده دهن دوستان نبردم حظ

قصه قتل می کند دلبر به تیغ انقطاع	که بشام زلف او گریم که از صبح وداع
راز خود را نزد نامحرم مگو ای هوشیار	سر پنهانی پس از یک مدتی یابد شیاع
سایه آن نازنین دلبر چو باشد بر سرم	آفتاب روی او افکنده بر رویم شعاع
شهرسوار چون سرمی در خم چو گان تست	کرده ام از چشم خود بهرت رکابی اختراع
چون رخت پنهان بود از دیده اهل جهان	من ندارم از جمال دلربایت اطلاع
چون وفائی من نمی بینم برای عمر خویش	بهر این دنیای دون نبود مرا با کس نزاع

ای بنائی هر چه باشی پند پیران را شنو

حرف خوبان را نما بر حرفه خود استماع

خواهم که ساعتی بروم من بسوی باغ	از محنت فراق ندارم دمی فراغ
کهواره شجر متحرک ز دست صنع	بوی نسیم سبزه معطر کنند دماغ
پر خون نموده لاله دل از غصه بهر کیست	باشد ز عشق دوست که بر دل نهاده داغ
بگرفته جا کبوتر و قمری و عنعلیب	آنجا که آشیانه بر آن بسته بود زاغ
تابیده نور روی تو در خانه دلم	دارم جمال دوست نخواهم دگر چراغ
موی سفید جمله اعضا یکان یکان	هر یک چو قاصدی است بما میکند بلاغ

از بسکه سیل اشک بنائی بدیده ریخت

با اشک چشم من بشود بی نیاز زاغ

گر بگویم که توئی کعبه من نیست گراف	چونکه هر روزه کند کعبه بدور تو طواف
هیچ دانی که چرا نافه بود ز آهوی چین	دایه بپریده سر موی تو آش بسته بناف
روی نور تو منور کند این کون و مکان	نیست خورشید جهان تاب ز نور تو معاف
روی نیکوی تو با ماه قرین کردم من	مثل روی تو باماه بود حرف خلاف
تیر عشق تو بدل آمد و تا پر بنشست	جای مهر تو نباشد مگر اندر دل صاف
جفت ابروی تو از زلف سیه بسته نقاب	کی شود تیغ دو پیکر بدر آید ز غلاف

کو بدلدار بنائی که بود معنی حسن
حق و باطل بر عدل تو شود موی شکاف

رهرو عشق چنین گفت بآنیار طریق
نیست در کشور دلسوختگان جز غم یار
در بیابان فراق تو دو بدم شب و روز
رشته هائی که ز خورشید بیاویخته اند
بدو صد پرده نمودی رخ خود را مستور
من از آن غم که ندیدم لب یاقوت تور را
لطف حق با تو رفیق است ولی التوفیق
در ره کسری نگار است مرا عشق رفیق
دل بر بحر غم روی تو شد - جند غریق
بهر این یوسف جان باشد و این چاه عمیق
ره نبرده بجمال رخ تو هیچ دقیق
در اشکم شده جاری همه چون لعل و عقیق

نیست بر جان بنائی بجهان جز غم تو
مهرت ای یار وفادار رفیقی است شفیق

دل غمدیده ما را بر مهر تو چه لایق
آنکه داده است به لیلی جمالت رخ عذرا
تو که دیوانه نمودی دل غمدیده ما را
حسن یوسف ز جمال تو غمت عشق زلیخا
آنچه کردم بجهان من بوصالت نرسیدم
تنم افسرده شد از غم دل من خون ز فراق
بود هشیار دل من که برویت شده عاشق
دل مجنون مرا داد همان رتبه و امل
بهر درد دل من نیست طبعی چو تو حاذق
عشق فرهاد و شیرین نبود هیچ موافق
از فراق تو نمودم ز جهان قطع علائق
چهره زرد من خسته بود شاهد صادق

آخر عمر بنائی ز چه گردیده مکدر

آنچه دیدم بجهان بود همه یار منافق

منم که از غم روی تو جامه کردم چاک
چو دیدم مش که سر زلف تو پریشان است
کند چو ایندل زارم بکوی تو پرواز
ز تلخکامی خود از غمت چنان شده ام
طهارت دل خود را ز خون دل کردم
یکان یگان همه خلق مهر روی ترا
توئی که درد فراق مرا نموده هلاک
همیشه این دل مجنون من بود غمناک
خوش است گرفتن من در ره تو گردد خاک
که جز لب تو شکر یش من بود تریاک
برای مهر تو اینخانه را نمودم پاک
بقدر معرفت خویشتن کند ادراک

اگر که تیر بنائی خورد ز دشمن دین

ز تیر های حسودان مرا نباشد باک

تا تیر ز مژگان توام آمد بردل	این بیچه کبوتر شده از تیر تو بسمل
زنجیر سر زلف تو ای ماه بنام	در گردن خورشید فلک کرده سلاسل
گر درد فراق بود آنسان که بمیرم	در قبر نگردد ز دلم مهر تو زایل
خون شد دل غمدیده ام از درد فراق	کام دل زارم نشد از وصل تو حاصل
تو ماه جهانتاب همه کون و مکانی	خورشید نباشد بجمال تو مقابل
در مدت عمرم همه در فکر تو بودم	یک لحظه زبانی نشد از ذکر تو غافل

از چیست 'رخترا به بنائی ننمائی

یکپرده بود بین من و روی تو حائل

از آن تیری که از مژگان تو آمد مرا بردل	چنان خوشدزد دل جاری که یایم مانده اندر گل
در این دنیای ویرانه دلم گردیده دیوانه	بیا ای ساربان بر بند ازین ماتم سرا محمل
عجب بحر است بی پایان که دارد سر بسر طوفان	که هر کس شد غریق او نمیجوید دگر ساحل
براه عشق دلبر مینوردم کوه و صحرا را	که شاید بر سر کویش نمایم یکدمی منزل
بامید وصال او بهر باغ و چمن رفتم	بچیندم یک گل از رویش نشد کام زوی حاصل
دلم در دام زلف او بود مجنون زنجیری	ز عشق آنکس خبر دارد که از جانش بود غافل

دلت آخر بنائی شد ز عشق یار دیوانه

هر آنکس گشته مجنون جمال او بود عاقل

ماه پری چهره فرشته خصائل	جعد منبر بدوش کرده حمایل
تا بابد چشم بر جمال تو دارم	دل ز ازل بوده بر جمال تو مایل
گر بجهان بوده صد هزار چه مجنون	عاشق لیلی یکی بود بقبایل
روی نکو گر بود هزار بعالم	غیر تو نبود دلم بکس متمایل
جان بهمه عمر در خیال تو باشد	از چه بود تن میان ما و تو حایل
چون که نه بیند دو چشم روی نکویت	کرده قناعت دو دیده ام به شمایل

دیده بنائی بخواب چون سر زلفت

شد دل مجنون او اسیر سلاسل

بود اندر سر کوی تو ایدلبر مرا منزل
دل مجنون همی گوید که راه عشق را پیما
رخم زرد و دم پر خون ز اشک دیده پادر گل
از آنسو عقل میگوید مکن سودای بی حاصل
نمایم جان خود قربان چو شد تیرت مراقبت
جو اندر هودج نازی بر افکن دامن محمل
شدی از دیده ام پنهان بصورت پرده افکندی
بیا ای تازنین دلبر حجاب از روی خود بردار
که گرم مجنون رخت بیند ز عشقت میشود عاقل

سرشب تا سحر باشد بنائی از غمت حیران

هزاران محنت و دردت فکند بار اندر دل

گر تو مرا یاری ای فرشته شمایل
گر تن من شد فسرده از غم عشقت
زلفت تو آویخته بصورت خورشید
منکر زیباییت که بوده در عالم
ای که تو داری صفات جمله خوبان
کو کب رخشنده ات ز صبح امید است
از چه بود پرده بین ما و تو حایل
مهر ترا داشتم بسینه اوایل
رشته عنبر بماه کرده حمایل
از قمر چارده که خواست دلایل
شاه عجم ماه مکه مسیر قبایل
ماه نباشد بصورت تو مقابل

گرچه بنائی نه بیند آن رخ زیبا

هیچ نگردد ز سینه مهر تو زایل

ای که رفتی ز برم با خم زلف خط و خال
تارخت جلوه نماید بگلستان ظهور
خال رویت شده هم بزم بشاهنشاه حسن
جای بگرفته دو ابروی تو بر فرق قمر
لعل یا قوت تو شد قوت همه اهل جهان
این بود روی تو با ماه و با حور بهشت
هست صد قافله یل بدرقه ات در دنبال
خسرو حسن تو زد خیمه بصرای کمال
چه سیاهی است که ز بیند این جاه و جلال
آسمان رخ زیبای تو دارد دو هلال
لب تو آب حیات است گفت عم نوال
حور و جنت نبود مثل تو در حسن و جمال

روز و شب بوده بنائی بجهان زار و ملول

از فراق بدلم درد و غم ورنج و ملال

منکه مهر ترا بدل بگرفتم از صبح ازل
ایکه افتاد از سر زلفت تو در کارم گره
چون رقیب آواره شد از دل غمت افکنده بار
هر کجا دیدم کمان و هر شبی دیدم هلال
گفته بودی يك شبی آیم بیالین سرت
آنچنان عشق تو جانا در دل من جا گرفت

گر تومیبینی بنائی رفت در کنجی نشست

بوده يك عمری قلم در دست و دفتر در بغل

اگر بخاک ره عاشقان سری دارم
چو تیر غمزه چشمت رسد بمرغ دلم
اگر که ماه من از رخ حجاب بردارد
نظر بصورت خورشید و ماه گر نکنم
گر اعتنا نکنم در جهان بیوی کلاب
بکوه و دامن صحرا نیم چو کمشد کان

رسیل اشک بنائی مگو سخن هر گز

بجان و دل زغم یار آذری دارم

کی میرسد باد صبا پیکر ز دلبر آردم
آن نازنین دلبر با هر دم که می بیند مرا
نبود بدوران این روا کین بنده شرمند مرا
آن کلهذا رمه جبین باشد چرا بامن چنین
با آن خط و خال نکو بامن نگردد روبرو
آن دلبر شیرین سخن پوشیده چشم خود ز من

گلچهره نازک بدن باشد طیب دردمن

گوید بنائی چون سخن دیوانه می بیندارم

عجب بطلع خود نیک اختری دارم که در جهان چو نور بنده دلبری دارم

بگو بیوسف مصر یکه بود کو کب حسن
مرا به نیشکر هندی هیچ حاجت نیست
سرم ز قدر و جلالت دگر بعرض رسد
حدیث و قیامت بما ممکن واعظ
بگو بخضر که بهر تو باد آب حیات

بیابیه بین که چه خورشید خاوری دارم
که در دهن زلبش تنگ شکری دارم
ز خاک مقدم او تاج و افری دارم
که من ز قامت دلدار محشری دارم
که من ز لعل لب یار کوثری دارم

بخواب بود بنائی بفکر روی نگار

چه خوش رعنبر فردوس بستری دارم

منکه در دایره عشق توسر گردانم
گر بسازم بهمه درد و غم و محنت تو
بی جمال توندارم سر فردوس و قصور
منکه از دیدن تو جان سلامت نبرم
بهوای سر کیسوی خم اندر خم تو
تا که ایثار قدم توشود وقت ظهور

گوشه چشم تو فرموده چنین حیرانم
صبر در هجر و فراق تو دگر نتوانم
گر چه خدمت بنماید بجان رضوانم
میکشد غمزه چشم تو مرا میدانم
دل دیوانه برون برده سر از فرمانم
اشک پر کرده زیاقوت و کهر دامانم

ای طبیب ز غمت قلب بنائی خونشد

ای فراق تبم و زرد غمت درمانم

نبود بغیر دلبر بزمانه داد خواهم
بکمند زلف جانان بسپرده ام دل و دین
چو شبی بخوابم آمد بر روی او نمردم
همه صبح و شام دارد ز جمال او تمنا
بر عاشقان رویت بود افتخار این بس
بر کیسوی تو دلبر بسپرده ام اگر جان

چه کنم کجا روم من ندهد اگر پناهم
بر چشم او دهم جان بکند اگر نگاهم
بترحمی به بخشد ز کرم همه گناهم
که شود رخ نکویش شب تیره شمع راهم
سر خود بعرض سایم که غلام چون تو شاهم
ز کرم نما ترحم تو بنامه سیاهم

نکند دگر بنائی نظری بماه گردون

بر رویت ای نگارا بخیال مهر و ماهم

ز دور وصف جمال مبارك تو شنیدم
بگو بخضر که آب حیات آن تو باشد
برای بزم حضور تو بود قامت من راست

کمان عشق ترا من بدوش خویش کشیدم
که من ز چشمه آب ولای دوست چشیدم
ولی ز داغ فراق تو چون هلال خمیدم

هزار درد و غم و محنت تو بود و بجانم
 رسد چو قاصد مرگم بآن دقیقه آخر
 بشاهراه هدایت بجستجوی تو بودم
 که تیر غمره چشم ترا بدل بخریدم
 مگر نگفت بنائی که از جدائی دلبر

هزار جامه ز درد فراق او بدریدم

گر از فراق تو ای یار دیده تر دارم
 چرا بگوشه بیت الحزن نسازم جا
 بکاروان که ز بنگاله آیدم چه نظر
 خوشم که همچو تو دلداری سفر دارم
 مگر ز یوسف کنعان خود خبر دارم
 که از لبان تو من تنگها شکر دارم
 که خاکپای تورا من بفرق سر دارم
 ز دامت نتوانم که دست بردارم
 بروی آتش دل پاره جگر دارم
 تنم کباب نگردد چسان ز درد فراق

چه حاجت است بنائی مرا بنخله طور

که از درخت ولایت فوصد ثمر دارم

تو گر سلطان حسنی در جهان من زار و مسکینم
 ز هجرت چهره ام زرد و تنم افسرده دل پر خون
 خیالت ای پری پیکر کند گر لحظه شادم
 بغارت میبرد گر کافر زلف تو ایمانم
 ز یکجا سیل اشک دیده از جا کند بنیادم
 طبیب من نمیخواهی بینی چهره زردم
 مران از در مرا جانا که خسته تبار دیرینم
 طبیب من نمی آئی چرا یکدم بیالینم
 کرا گویم که یک عمری فراق کرده غمگینم
 چرا آن خال هندویت بیغما میبرد دینم
 ز یکسو آتش هجر فراق سوخت آئینم
 کنی از خون دیده جمله رخساره رنگینم

بنائی سالها باشد که از عشق رخ دابر

هزاران سیلها جاری بود از چشم خونینم

اگر ای دوست ز هجر تو بر آید جانم
 دیدم از صبح ازل چون رخ زیبای تو را
 منکه یک عمر کشیدم ز غمت بار فراق
 تا سر رلف تو را دید دلم مجنون شد
 تا قیامت بلحد بهر تو سرگردانم
 کرده تا شام ابد عشق رخت حیرانم
 بیش از این صبر ز هجر تو دگر نتوانم
 نبرد این دل دیوانه دگر فرمانم

دل من درخـم زلف و سرم اندر ره تست همچو کوئی مفکن برسر این میدانم
گر به بینم بقیامت رخ زیبای تو را نبود میل بفردوس و رخ رضوانم
بیتو ای دوست دل زار بنائی خون شد

میکشد هجر فراق تو مرا میدانم
من آن شبی که جمال ترا بخواب بدیدم
از آن زمان که گرفتار ماه روی تو گشتم
به نیم بوس لبـت نقد جان معامله کردم
توئی که خضر ز لعل لب تو داشت تمنا
هزار سال اگر زندگی کنم بفراقت
چو عندلیب بگل من شدم بروی تو عاشق
اگر چه وعده بنائی بداد و یار نیامد
دل از امید وصالش دقیقه ای نبریدم
چرا با غمزه چشم تر بائی دین و ایمانم
شدم گر کشته عشقت دگر کی فکر درمانم
طلب سازی اگر جانرا مطیع امر فرمانم
بصحرای منای کوی تو من ذبح قربانم
بریزد دانه دانه کوهـر غلطان بدامانم
سزا باشد اگر چشم تو سازد تیر بارانم
بنائی منکه از هجر رخ دلدار غمگینم
چرا زلف پریشانش دگر سازد پریشانم

صنما کی کل روی تو فراموش کنم
جامه از شوق رخت چاک کنم رتن خویش
آب کوثر نخورم بیتو من از چشمه نوش
زر خرید تو شدم بند گیت کرده قبول
گر به بینم رخ زیبای تو ای ماه تمام
با خیالت همه شب دست در آغوش کنم
گر نظر بر قدت ای سرو قبا پوش کنم
از فراق همه دم زهر الم نوش کنم
تا که من حلقه زلفین تو در گوش کنم
ترک جان و بدن و دین و دل و هوش کنم

آتشی را که زدی بر تن و جانم زفراق کی توانم که ز سیل مژه خاموش کنم

چشم دلدار بنائی چو زند تیر مرا

دل خود را هدف فتنه جادوش کنم

بر سر کوی تو من قصد اقامت کردم قامت دیدم و تصدیق قیامت کردم

تیغ ابروی تو با ناز اگر کشت مرا از لب لعل تو جبران غرامت کردم

ساعتی پای ز کوی تو نهادم بیرون در همه عمر من اظهار ندامت کردم

نام لبهای تو بردم بسر کشته عشق زنده گردیدم با اسم تو کرامت کردم

گوشه چشم تو افتاد چو با ناز بمن من دگر ترک تن و جان سلامت کردم

تیرها فتنه چشم تو فکنده بدلم سینه را کرده سپر خوب شهادت کردم

سر چو پیچید بنائی دلم از تیر غمش

دل خود را هدف تیر ملامت کردم

نه تنها از فراق آتش دل بر زبان دارم ز دود آه خود در آسمان صد کهکشانی دارم

بدور عارضت پروانه سان هر لحظه میگردم هزاران آتش از شمع جمالت من بستان دارم

دل مرا اگر شکستی بالم از سنک غمت مشکن که من مرغ سلیمانم بکویت آشیان دارم

اگر صید دو چشمانت شدم هرگز نمینالم هزاران تیر غم بر دل ز تو ابرو کمان دارم

دو چشمت گر بیارد تیر بر من سر نمیپیچم که بر تن جوشن از زلف تو یار مهر بان دارم

رخم زرد و دلم پر خون تنم افسرده از هجرت چسان از دیده نامهر بان خود را نهان دارم

فلک چو نشد شب وصل بنائی بارخ دلدار

مکن گردش که بازلفش هزاران داستان دارم

من از فراق تو جانان ز خویش بی خبرم شکایت تو بجز پیش تو کجا بیرم

چو غنندلیب بنالم بگلشن غم تو همای کوی تو باشم چرا شکسته یرم

دو نهر خون ز دو چشمم رود ز درد فراق رسیده سیل سرشک دو چشم تا کمرم

بغیر آنکه سپارم ب خاک پای تو جان نبوده در همه عمر حاجت دگرم

اگر چه بر سر کوی تو چون گدایانم بهشت و جنت فردوس بوده از پدرم

رسد باوج فلک این وجود خاکی دن چو پای لطف گذاری ز مرحمت بسم

غریق لجه خون شد بنائی از غم تو

هنوز خون دل آید برون ز چشم نرم

خوشم بادرد و بیماری تو گرباشی پرستارم
بر حسن و جمال روی تو من نقش دیوارم
دو زلفین گره گیرت گشاید عقده از کارم
اسیرم کرده بایکمو که در بندت گرفتارم
شدم خار گلستانات که گل میروید از خارم
نه من منصور حلاجم که آویزند بردارم

حلیبا با فراق تو ر جان خویش بیزارم
به پیش خال هندوی تو من کمتر ز هندویم
اگر با يك سر زنجیر زلف خود مرا بستی
فکندی ای کمان ابرو کمندناز با کیسو
چو گشتم خاک راه تو مرا طبع روان دادی
شدم مجنون رویت تا ز من دادانا اللهی

برو مجنون دیوانه تو و آن صورت لیلی

مزن طعنه بنائی را که من مجنون دلدارم

دل رمیده خود را بتارموی تو بستم
بنزد ماه رخت من عنان عقل گسستم
تو آن همای جلالی که من به پیش تو هستم
مران زدر که خویشم که من یگانه پرستم
چه خنده کرد به پیشت دهان پسته شکستم
نبود عالم و آدم که دل بمهر تو بستم

فتاد تا سر زلف تو ای نگار بدستم
به پیش تیر قدرت من کمان عشق کشیدم
چو خاک راه تو گشتم شدم باوج ثریا
نمیروم سوی بتخانه و نه دیرو خرابات
چه جلوه کرد برویت زبان شمع بریدم
میان جمله ذرات ماه روی تو دیدم

از آن شبیکه نمودی تو جلوه بهر بنائی

شدم اسیر فراق من و هنوز نرستم

در دام غم و درد فراق تو اسیرم
بخشای ز کوتم که من امروز فقیرم
در بارگاه دولت عشق تو وزیرم
بی پرده ببیند رخ تو چشم بصیرم
ای یوسف کنعان منت از مصر بشیرم
در شهر صبا از تو به بلقیس سفیرم

دیرست که از جان خود از هجر تو سیرم
از خرمن زلفی که فکندی به بنا گوش
تو پادشه حسن و منم بنده درگاه
صد پرده اگر افکنی ای ماه جهاننا
تا پیر هنت مژده برم در بر عشاق
هستی تو سلیمان و منم هدهد کویت

پشمینه بیوشید ز هجر تو بنائی
بی روی تو خارا است بتن برد حریرم

ما بدامان تو چون دست تولا زده ایم
بهوای سر کیسوی تو ای گوهر حسن
تا که افکنده رخت پرده ز خورشید جمال
یوسف حسن تو برداشت چو از چهره نقاب
تا که لیلی جمال تو بمحمل بنشست
طاقت و تاب و توان رفته برون از دل ما
یشت یا بر صنم و دیر و کلیسا زده ایم
با دل خونشده خویش بدربیا زده ایم
من و دل خیمه برون بهر تماشا زده ایم
با دوصد طعنه بنیرنک زلیخا زده ایم
همچو مجنون همگی خیمه بصحرای زده ایم
شیشه صبر خود از غصه بخارا زده ایم

چشم دلدار بنائی بزند تیر بما
چونکه دست بران زلف چلیپا زده ایم

منم که جزغم روی تو نیست دمسازم
بیوستان خیال تو آشیان کردم
چنان بدام دو زلف تو من اسیر شدم
نموده عشق تو ای نازنین مرا مجنون
تم علیل و رخم زرد و دیده ام پر خون
یک نظر که فکندی بمن ز گوشه چشم
توئیکه ناوک چشم تو کشت با نازم
چرا بسنک جفا میدهی تو پروازم
که همچو بچه کبوتر بچنک شه زم
به پیش خلق جهان فاش کرده رازم
ز هجر روی تو بر جان خود نپردازم
همیشه محو تو ای دلربای طنازم

غلام شاه خراسان بنائی از دل و جان

مرید حضرت شاه چراغ شیرازم

نموده طره زلف توای دلبر پریشانم
توئی بر تن توان من توئی بر جسم حاتم
بهار عمر بگذشت و ندیدم من گل رویت
ترا از لعل لب ریزد اگر با قوت رمانی
بود محراب ابروی تو جانا کعبه دینم
دل مرا بردی و بستی بزنجیر سر زلفت
طیب من نمیائی چرا از بهر در مانم
توئی روح روان من توئی محبوب جانانم
چو غنچه چاک تا دامان شد از عشقت گریبانم
مرا از دیده میریزد در و گوهر بدامانم
نگاه گوشه چشم تو باشد شرط ایمانم
چرا چشم تو با مژگان نماید تیر بارانم

بنائی ناله‌ها دارد چو رعد اذدزری دلبر

من اذدرد فراق یار خود چون ابر گریانم

قاصد وصل تو بنموده چنین دلشادم	گر نیائی بکند سیل غمت بنیادم
غم ابروی تو باعثوه مرا کرد خراب	کوشه چشم تو با غمزه کند آبادم
تا شدم من بکمند سر زلف تو اسیر	بادو صد جلوه حسن تو دل از کف دادم
من بزنجیر سر زلف تو در بند شدم	تا گرفتار در این سلسله ام آزادم
در بر لیلی حسنت منما مجنونم	که به پیش لب شیرین تو من فرهادم
از کمند سر زلف تو ندارم گله ای	دانه خال تو را دیده بدام افتادم

چون بنائی ز غمت شد دل من غرقه خون

میرود صبح و مسا تا بفلك فریادم

نشسته بر سر راحت که تا جمال تو بینم	من این مقام ندارم که خدمت تو نشینم
سر ارادت خود را ب خاک پای تو سودم	نشان بند گیت داغ کشته نقش جبینم
سری نهاده بکویت که خا کپای تو باشم	مران زدر که خویشم که من گدای کمینم
بتلخکمی هجرت گذشت عمر من ای یار	با انتظار یکی بوسه زان لب شکرینم
هزار خار فراق خلید بر بدن من	کجا رواست که يك گل ز گلشن تو نچینم
بشیر کوی تو چندی بدادم زده وصلم	خدا گواه است که عمری با انتظار همینم

بگو بیار بنائی چگونه من نپرستم

بت جمال نکویت که هست مذهب بودینم

طیبا از فراق رویت از حدش برون دردم	بیا یکدم ببالینم که تا دور سرت کردم
اگر مجنون شده صحرانشین از عشق دلداری	زهجر لیلی حسن تو من دیوانه میگردم
بیائی گر ببالینم ببوسم من لب لعلت	بریزم در رخت دری که اندر دیده پروردم
بود امید من جانا که در راحت شوم قربان	شود خاک این تن زارم بگیرد دامت کردم
نمانم در وطن دیگر ز عشق رویت ای جانا	شدم مجنون صحرائی ز کویت سر بر آوردم
خیال تو بود خوابم غم رویت غذای من	بود یک عمر از هجر ز خت خون جگر خوردم

بگفتم از چه آزاری مرا آن نازنین گفتا

بنائی من بعمر خود دل کس را نیازدم

ز هجر رویت ایدلبر اگر بینی پریشانم	طیب من نمیرسی چرا آخر ز درمانم
نکرده کو کب بختم مرا اینگونه سرگردان	مهروی تو ایجانا چنین بنموده حیرانم
اگر من بگذرم از وصل تو ای نازنین دلبر	فراقت بر ندارد دست خود را از گریبانم
نظر کردم بر خسارت که سبب غیبت بینم	فکندی با خم ابرو تو در چاه ز نخدانم
از آن روزیکه گردیدم بر خسارت تو من عاشق	گاهی دیوانه ام کردی گهی رسوای دورانم
ز هجرت دیده ام پر خون و رنگم زرد و دل محزون	چنان از غم شدم حیران که درد خود نمیدانم

کشاید گریز بنائی دفتر خود را تو خواهی دید

نباشد جز فراق و عشق رویت ثبت دیوانم

منکه از کعبه مقصود رخت آگاهم	راه گم کرده و از خضر مدد میخواهم
تا که چندی شده در ملک قناعت وطنم	نه دگر طالب دیدار وزیر و شاهم
منت آب بقاء و لب کوثر نکشم	تا بلعل لب تو گشته حوالت کاهم
منکه اندر ظلمات غم دل گم شده ام	هست خورشید جمال تو دلیل راهم
چون مرا جای بود در کنف لطف نگار	نه دگر در طلب ملک و بفکر جاهم
چونکه خورشید جمال تو ندیدم هرگز	همچو بدر از غم دوری تو من میکاهم

طمع جنت و فردوس بنائی نکند

شکر دارم که سک کوی ولای اللهم

چون من خیال روی تو ای سیمبر کنم	از جان و مال خود همه صرف نظر کنم
گر صد هزار بار برانی ز درم را	حاشا که روی خویش براه دگر کنم
چون راه بهر درک حضورت نیافتم	تا چند من براه فراقت سفر کنم
مهر تو کرده ریشه چو در پیکر وجود	عشق تو را چگونه من از سر بدر کنم
در دیکه از دوزخ تو اندر دل منست	باشد دراز قصه چسان مختصر کنم
نبود لیاقتی بتمنم بهر اذن یار	آیا شود که از سر کویت گذر کنم

تیر غم تو قصد بنائی همی کند

باید از این مقدمه دلرا خبر کنم

بر در دیر و حرم دست تمنا زدهام	کعبه چون روی تو باشد در بیجا زدهام
منکه بر یک سرمویت دل و دین باختهام	چه قمار است بر آن زلف چلیپا زدهام
اختر طالع من بین که باین رتبه پست	دست بر دامن آن قامت رعنا زدهام
دولت عشق رخت گشته نصیم بجهان	پشت پا یکسره بر دولت دنیا زدهام
منکه از عشق جمالت بجهان نیست شدم	مال و جان و دل و دین جمله بیغم ازدهام
پیکر خسته من رفت چو بر دار فراق	راه ملک ملکوتی چو مسیح ازدهام

ای بنائی تو بگو بهر من این رتبه بس است

دست بر دامن نو بآوۀ زهرا زدهام

تو که با کمند زلفت بنموده ای اسیرم	ز کمان ابروی خود تو چرا زنی بتیرم
اگر ای قمر طبیعت فکنی تو پرده از رو	بخدا که چشم خود را زرخ تو برنگیرم
سر زلف عنبرینت چو زند نسیم شانه	نه بمشک احتیاجم و نه سود از عیرم
تو که پادشاه حسنی بتمام کشور دل	بر تیر غمزه تو چه کند دل فقیرم
تو اگر بحسن صورت بزمانه بیمثالی	منم آنکه در ارادت نبود دگر نظیرم
بزمانه هیچ دیگر نخورم غم جدائی	که بود خیال رویت شب و روز در ضمیرم

بمراد خود بنائی چو رسد بوصل دلبر

بر دوست زنده باشم باجل دگر نمیرم

فراق ای پری بیکر گران باریست بر دوشم	خیال وصل تو هرگز نمیکردد فراموشم
شدم من چون اسیر کیسوی او بست در بندم	نموده زلف پرچینش هزاران حلقه در گوشم
من از درد فراق او دگر هرگز نمی نالم	خیال روی او هر شب چو جان باشد در آغوشم
اگر زاهد بطاعات و عبادت می خرد جنت	بعقبی من رخ دلبر بصد فردوس نفروشم
اگر دشمن دهد شهم زدست او نمیگیرم	هزاران کاسه زهر از فراق یار مینوشم
منم آن عندلیب گلستان کشور جانان	که هرگز از غم دلبر نمی بینند خاموشم

من از هجر فراق او بنائی مانمی دارم

که همچون کیسوی دلبر ز سر تا پایاسیه پوشم

نبود قیمتم انقدر که من یار تو باشم	هست شایسته که چون صید گرفتار تو باشم
سر راه تو نشستم که جمال تو به بینم	چون تو مطلوب منی طالب دیدار تو باشم
فکر دارو نکنم منکه طیبی چو تو دارم	درد من به بود آنروز که بیمار تو باشم
نه مرا میل بفردوس و نه بر صحبت رضوان	عاشق روی تو و طالب گفتار تو باشم
نه تو آن یوسف مصری که بیازار من آئی	نه من زال توانم که خریدار تو باشم
میل دارم سر خود را بکف پای توسایم	من نه محمود جهانم که سزاوار تو باشم

گر بود خوار بنائی بجهان در نظر دار

فخر من بس که یکی خار ز گلزار تو باشم

انقدر من بر سر گوی تو منزل می کنم	تا مراد خویش از وصل تو حاصل میکنم
گفته بودی عاشقانرا من از درد فراق	یا ز تیر غمزه یکدفعه بسمل میکنم
منکه میدانم که جان من بهاء وصل تست	بیجهت من کار را بر خویش مشگل میکنم
چونکه میخوام ز چشم با تأمل بگذری	من ز سیل اشک خونین راهرا گل میکنم
سینه ام سنگست و ناخن تیشه و من کوهکن	زین سبب یاد از توای شیرین شمایل میکنم
یا که ترك عشق یار مهربان خواهم نمود	یا وداع مال و جان و پیکر و دل میکنم

گفت چون باشد بنائی از معاصی شر مسار

زنك دارا من باشك چشم زایل میکنم

نه من از عالم خاکم ز هوای دگرم	عاریت جامه خاک کیست که بینی ببرم
زاده بوالبشرم من بزمینم وطن است	باغ فردوس و جنان مانده بارث از پدرم
خلقتم کرد و بفرمود لقد کرمن	لطف او هشته چنین تاج کرامت بسم
گوهر پاک خود آلوده ام اینک بتراب	زان نیرزد بجوی قیمت عالی کهرم
دام کیسوی تو آورده بروم ز جنان	گر نه این بود که بنموده چنین در بدرم
رخت از این جایبرندم بمددکاری دوست	آنچنانیکه دگر هیچ نماند اثرم

باربر بند بنائی که جهان جای تو نیست

داده اینواقعہ را دوست از اول خبرم

از گفته های اوست بمقصد رسیده ایم
همچون غزال از همه عالم رمیده ایم
ما رشته محبت خود را بریده ایم
چون جامه های عصمت خود را دریده ایم
بیهوده بار منت خلقی کشیده ایم
از بهر خود خدای نوی آفریده ایم

خون رزان که بود بنائی دگر چرا

خون تن یتیم و فقیران مکینه ایم

خوش بود سیل دو دیده ببرد بنیادم
حمله آورده در این خانه غم آبادم
شد گرفتار دو زلف تو دل آزادم
من قرار و خرد و صبرودل از کف دادم
میرود تا بفلک آه دل و فریادم
تیشه هجر توام گشت مگر فرهادم
آنچه از قامت دلدار بنائی میگفت

تا بصحرای قیامت نرود از یادم

بیا که پیش تو میرم که تا فدای تو باشم
من آن مقام ندارم که خاکپای تو باشم
سری نهاده بکویت که آشنای تو باشم
که صید تیر دو چشمان دلربای تو باشم
شوی سوار بتوسن من از قفای تو باشم
مرا سعادت این بس که مبتلای تو باشم

ما در زمانه صحبت جانان شنیده ایم
پیموده ایسم راه بینابان نیستی
تزدیکتر ز ماست بدل یار مهربان
ایکاش جامه چاک شود در عزای ما
شانه بزیر بار تکلف نداده ایم
دیدار دوست را بدو درهم فروختم

چون غم و درد و فراق نگذارد شادم
محنت جور و جفا و غم دوری و فراق
دامها زلف گره گیر تو در راه فکند
چون جمال رخ زیبای تو دیدم در خواب
از فراق تو چنانم که بهر شام و سحر
ره صحرای فراق تو بمنجون سپرم

همین نه سرخوش از آنم که من گدای تو باشم
گدای کوی تو بودن بس است فخر برایم
تو پادشاه جمالی منت گدای در استم
به پیش تیر فراق من آن زمان ز تو شادم
چه خوش بود که به بینم تورا بدامن صحرا
دل امسیر دو زلف تو جان بفکر جمالت

هزار تیر بلاگر رسد بجان بنائی

نه عاشقم اگر افسرده از بلای تو باشم

سرشب تا بسحر ازغم دل گریم و کویم	که گرفتار رخ آن صنم سلسله مویم
سجده بر کعبه روی تو بود وقت نماز	زان ز سیلابه خونین بصر باد وضویم
من دگر هیچ ز هجرت نتوان صبر نمایم	اشک خونین ز فراق رود از دیده برویم
به تمنای جمالش بروم جانب صحرا	نبود میل بیابانم و سرگشته اویم
هست یک عمر که من خون جگر میخورم ازغم	خون دل یکسره از هجر تو آمدز گلویم
نروم بهر تفرج بگلستان و به بستان	میروم من بچمن تا که گل روی تو بویم
میل نظاره خورشید نمیکرد بنائی	

گاهگاهی اگر آناه نظر داشت بسویم

هیچ نبود ز فراق خبر از خویشتنم	عشق تو سوخت دل و جان و تن و پیرهنم
هر سرموی که بر جمله اعضای منست	آن سر تیر غم تست برون از بدنم
دل بیچاره من گشت بدام تو اسیر	هدف ناوگ مژگان تو گردید تنم
هست در کشور حسن تو چو لیلای جمال	منکه مجنون توام رخت بصحرافکنم
چشم و دل گشته اسیر رخ دلدار ولی	من گرفتار بر آن طره عنبر شکنم
اینقدر این تن فرسوده بود لاغر و زار	اگرش باز به بینی شناسی که منم
دوش وقت سحری بود بنائی میگفت	

از غم و درد و فراقش مژه برهم نزنم

منکه از دیدن زلف تو دل از کف دادم	ترسم آخر سر زلف تو دهد بر بادم
آقدر سیل غم آمد که دلم گشته خراب	این چه سیلی است که آخر ببرد بنیادم
چند درم در سه حسن تو بودم شب و روز	غیر عشق تو نیاموخت دلرا استادم
بنده خواجد خورشید جمالی شده ام	ترسم از رو سیهی خواجه کند آزادم
نخورم من غم فردوس نه افسوس جنان	منکه با مهر و ولای تو ز مادر زادم
سیر گردیدم از این سبزه صحرا و چمن	کاش با غمزه زند تیر بدل صیادم

چکنم با همه بارگران روز جزا
ای بنائی نکند دوست اگر امدادم

حدیث عشق تو ای نازنین رسید بگویشم
شدم چنان بتو عاشق که تیرهای غمت را
خوش آنزمان که بمیرم من از فراق تو دلبر
اگر که تیر زمثرگان زنی باین دل زارم
ز بعد عمر به بینم اگر جمال تو را من
تو شاه کشور حسنی و مهر روی تورا من
رقیب اگر به بنائی عسل دهد نستاند
اگر فراق تو زهرم دهد بمیل بنوشم

هزار منت خوبان براه دوست کشیدم
بمجلسی که نشینند جمع موی پریشان
بعمر خویش دویدم بکوه و دامن و صحرا
دل ز هجر تو خونشد تنم اسیر فراق
بسی نشسته به بیت الحزن چو حضرت بعقوب
دمی شدم بگلستان برای دیدن گلها
ز مال و جان چو بنائی من از تمام گذشتم
ز ما سوای جمال تو جمله دل بیریدم

چون سر زلف تو باشد گهری در کارم
رنك سرخیکه تو بینی برخم گشته عیان
همچو بیگانه ز پیش تو کجا رخت برم
گر بغمزه زنیم تیر و برانیم ز در
منم آن عاشق بیدل که بهر صبح و مسا
هیچ خوابی نبود دیده خون بار مرا
گرم نبود بر عشاق رخت بازارم
خون دل آمده از چشم بر رخسارم
وای اگر در سر کوی تو نباشد بارم
جز سر کوی تو من هیچ قدم نگذارم
از غم روی تو از دیده گهر می بارم
همه شب تا بسحر از غم تو بیدارم

رومگردان زبنائی که بسی دیده ستم
وای اگر با همه غمها تو نباشی یارم

منکه از درد فراق تو زیبا افتادم	همت دوست مگر باز کند آبادم.
جان بها داده و یک بوسه خریدم زلبت	مهر خال تو بود پرورق اسنادم.
ار تو یکغمزه چشم است و ز من دادن جان	باتو هر عهد که کردم نرود از یادم.
چشمت افکند بتیری نکشد از چه مرا	منکه افتاده به پیش نظر صیادم.
چونکه در کشور حسن تو شدم پیر و ضعیف	رحم آور بمن ای حواجه مکن آزاد.
آنچه آموختم از مدرسه زلف تو بود	جز پریشانی دل یاد نداد استادم.

گفت یک بیت بنائی عوض بیت جنان
حور و غلمان همه گفتند مبارکبادم

ابرویت محراب کعبه مهر رویت دین من	مرحبا ای مرحبا بردیده حق بین من.
ای بسا گل در چمن فرسوده از باد خزان	روی گلنار تو باشد لاله و نسرين من.
چهره زیبای تو بهتر ز فردوس برین	جلوه چشم غزال تست حورالعین من.
چون رسیده خرم حسن تو در حد نصاب	رحم آورای پری براین دل مسکین من.
در فراق عمر من بگذشت و می آید اجل	ای خوش آن دم گر تو باشی بر سر بالین.
بعد مرگم آنچه می پرسند خاطر جمع دار	مهر تو اندر لحد سازد همه تلقین من.

جز فراق روی او دیگر ندارم هیچ غم
ای بنائی سوخت از هجرش دل غمگین من

ای آنکه رسانیده فراق بلبم جان	از هجر و صالت نبرم عمر پیاپیان.
دل در ظلمات سر زلف تو نهان شد	تا آنکه بنوشد زلبت چشمه حیوان.
موی تو برد ای صنما چون شب یلدا	روی تو بود در همه جا شمع شبستان.
دیدم چو سر زلف پریشان تو جانا	گر دیده دلم چون سر زلف تو پریشان.
این قد دلارای تو یا نخله طوبی	این مهر جمال تو ویا روضه رضوان.
میخواست که دل بوسد ز ندر لب دلدار	افتاده دل غمزده در چاه ز نخدان.

چون دید بنائی رخ زیبای تو گفتا
خورشید برون کرده سراز چاک کربان

نظر گراف کند آن نازنین یکبار سوی من
نهادم سالها سر من بخاک کویت ای دلبر
شدم چون عاشق رویت در عالم آبرودارم
ز آن روزیکه من عشق جمالت را بدل دارم
بریزد قطره قطره خون دیده بر رخ زردم
امیدم بود از اهل لب آب بقا نوشم
برای مدت عمری بر آید آرزوی من
نگفتی آخر این مسکن چه میخواهدز کوی من
که میریزد درو کوهر زمثر گانها بروی من
همیشه از فراق عقده باشد در گلوی من
نمایم چهره را کملگون که باشد آبروی من
شکسته سنک بیداد غمت جانا سبوی من

اگر همچون بنائی از غمت عمرم بسر آمد

زهجرت شد سفیدای نازنین یکبار موی من

رویت ندیده ام من دل خسته تا کنون
هر دم که آه میکشم از این دل فکار
مجنون دلم نبود که بستی بزلف خویش
گر همنشین حور بیباغ جنان شوم
مجنون صفت بدامن صحرا روان شدم
جانا دل مرا که تو دیوانه بنگری
از دیده ام رود ز فراق تو جوی خون
سرمیزند زسینه من آتش درون
جادوی چشم تو بدلم میکند فسون
هرگز نمیرود غم تو از دلم برون
عشقت مرا بکوی تو گردیده رهنمون
بگرفته او زهجر فراق رخت جنون

هر کس بطاق ابروی دلبر برد پناه

باشد بنائی از غم ورنج والم مصون

نازنینا بانگاهی خاطر مرا شاد کن
خانه دل جای جانان است ویرانش مکن
چون ز عشق خویش تن دلدار درخونت کشید
فره ذره غمزه چشم تو جانم را ربود
آخر ای سرو روان بخرام در طرف چمن
دست بیداد ستم بس خانه ها ویران نمود
بنده بیچاره خود را زغم آزاد کن
چون زغم ویران کنی بایک نظر آباد کن
ای دل غمدیده هر شب تاسحر فریاد کن
دفعه قربانیم باخنجر فولاد کن
جلوه ها در بوستان باقامت شمشاد کن
چون توئی معمار با قدرت ز نو بنیاد کن

جلوه بنما بنائی را ز قید غم بر آر
لحظه بر عاشقان خویشتن امداد کن

جلوه ها دارد بدوران یارمه سیمای من	آتش عشقش بسوزد جان غم فرسای من
با غم ابرو برددین و دل و ایمان مرا	قننه چشمش رباید جمله کالای من
گر بدوزخ میبردندم با جمالش من خوشم	بی رخس مایل نیم باشد بجنّت جای من
سیل هجر روی تو جاری بود از دیده ام	رحمی آخر یکدمی بر چشم خون پالای من
از غم و درد فراق ای عزیز جان و دل	طاقت و صبر و توان بیرون شد از اعضای من
شد تنم افسرده رنگم زرد و خونگر دیده دل	آتش هجر فراق سوخت سر تاپای من

بر سر راهت بنائی چند باشد منتظر
گشته نایب از هجرت دیده بینای من

آنکه از هجر رخس افسرده شد اندام من	یکدم از یاقوت لعلش بر نیامد کام من
آنکه پشت صد هزاران پرده رخ دارد نهان	کی رساند در برش باد صبا پیغام من
با کمند زلف خود آن نازنین دل ربا	میبرد صبر و قرار و طاقت و آرام من
ترك کافر کیش زلفش ای مسلمانان چرا	میبرد آئین و دین و مذهب و اسلام من
آنکه کیس ویش کمند کردن دلها بود	آرزو دارم شود آهوی چشمش رام من
آنکه با خال رخس هر دم رباید دل مرا	آن همای عرش پیما کی شود در دام من

روز کارم بود چون روی دل آرایش سفید

شد سیه همچون سر زلفش بنائی شام من

عشق تو سوخت خرمن صبر و توان من	آتش فکنده بر بدن و استخوان من
خواهی نظر کنی تو بیازار جوهری	یکدم بین بدیده کوهر فشان من
لذت برد ز هر جهنم هیکل وجود	جاری شود چو وصف لبّت بر زبان من
مرغ سمندرم که نسوزم ز عشق تو	آتش زده فراق تو بر آشیان من
عمری نشسته بر سر راهت بانتظار	آئی تو آن زمان که نجوئی نشان من
در پشت ابر مهر جمالت بود نهان	ایکاش جلوه تو بود در زمان من

بر کو بنائی از غم دل با نگار خویش

از آتش فراق رخت سوخت جان من

شد تن من از فراق آنصنم زار این چنین
قامتش را شب گرفتم من در آغوش خیال
درسخن گفتن بریزد گوهر از یاقوت لب
آتش از هجر فراقش بر تن و جانم زند
ای مسلمانان سر زلفش دل و دینم ربود
نازینما از فراق روی خود کشتی مرا
هیچکس جز من نمیباشد گرفتار این چنین
دامنش از دست دادم در شب تار این چنین
من ندیدم در زمانه لعل در بار این چنین
کی بود معشوق باعشق جفاکار این چنین
کافر زلفش چرا باشد ستمکار این چنین
عاشقان را میکشی جانا تو بسیار این چنین

ای بنائی قد دلدار است یا سرو روان

کس ندیده سرو نازی را بر فتار این چنین

گذر کن بر سر قبرم پس از مردن نگار من
خوشم در رهگذار تو پس مردن شوم مدفون
شب و روز از غم رویت سحاب از دیده میبارم
اگر شام غم من بر جهانی سایه اندازد
اگر آه شرر باری کشم از سینه می خواهم
فتادم بر سر رهاخت که تا خاک رهاخت کردم
که شاید سایه اندازی تو بر لوح مزار من
بامیدی که در کویت صبا آرد غبار من
ترحم کن تو ای جانا بچشم اشکبار من
شود روز همه عالم سیه از شام تار من
بسوزد دامن را تا بماند یاد کار من
نگفتی کیست افتاده بخاک رهگذار من

بنائی رور و شب من از فراق یار میسوزم

غم دلبر ربود از کف عنان و اختیار من

میوزد باد صبا هر لحظه از طرف چمن
کن قیامت را بیا از قامت زیبای خویش
تا بکی پنهان شوی ایماه در زیر نقاب
روی نیکوی تو باشد به زترکان ختا
دل همی دارد فغان از بهر تنهائی تو
گوشه چشمی اگر بر من کنی از ناز باز
غنیچه میخندد ز شادی بلبل آید در سخن
تا دگر بر خود نبالد سرو ناز و ناسترن
آخر ای خورشید تابان پرده از رخ بر فکن
ریزد از زلف سیاهت نافه مشک ختن
عاشقانت جملگی جمعند در یک انجمن
میخرم من تیر مژگان تو بجان خویشتم

ای بنائی گر بهینم یکنظر بالای یار
من نیندازم نظر بر سرو یاس و یاسمن

آنکه میغلطد بخونخویش نخجیر است و من
آنکه یکسر تیر اندازد بمن آن چشم تست
آنکه هر دم سر کشی دارد با برو زلف تست
آنکه میبندد دل ما را خم کیسوی تست
آنکه میباشد چوماه چارده آنروی تست
آنکه باشد روسفید آنعاشق مجنون تست
آنکه باشد از غمت بیهوش تقدیر است و من
آنکه دایم خون ییاشامد زغم تیر است و من
آنکه تسلیم رخت گردید تصویر است و من
آنکه از اینغم پریشانگشته زنجیر است و من
آنکه مینالد بشبها مرغ شبگیر است و من
آنکه باشد در سیه زلف کره گیر است و من

آنکه مجنونش بنائی شد خم ابروی تست
آنکه میبندد کمندت گردن شیر است و من

در بر روی تو نبود قمری بهتر از این
بوئی از کوی تو آمد بمشام دل من
تیر آه سحر نیم بهدف دیر رسید
کوشه چشم تو از ناز بمن باز نشد
گوهر لعل لب را بجهان عرضه نما
بر دلم بوده خیالت سر شب تا بسحر
پیش لعل تو نباشد شکری بهتر از این
زد عشاق نباشد خبری بهتر از این
تا کنون داشته آهم اثری بهتر از این
دلبر اکن تو بحالم نظری بهتر از این
تا بدانند که نبود گهری بهتر از این
شب وصل تو ندارد سحری بهتر از این

ای بنائی رخ یار است به از خلد برین
در دو عالم نبود سیمبری بهتر از این

یاران کجا شد آن بت ابرو کمان من
خاکم بیاد داده و زد آتشم بجان
گفتم که بیجمال تو من زنده نیستم
گردیده نهر آب ز يك دیده ام روان
يك لحظه خوبی تو زیادم نمیرود
گردیدم از خیال تو در بحر غم غریق
رفت از نظر و از غم اوسوخت جان من
بنمود آب هجر رخس استخوان من
بازندگی بیتو نبود این گمان من
بنگر بجفت دیده گوهر فشان من
اسم تو بوده صبح و مسا بر زبان من
آتش زده خیال تو بر آشیان من

هجر و فراق دوست بنائی چه میکند

یکجا ر بوده خرمن و صبر و توان من

می شود آواره آخر از دیار خویشتن	روزگاری شد که حیرانم بکار خویشتن
تا رها سازم بجانان اختیار خویشتن	میروم من از وطن شاید رسم در کوی دوست
فکر بردارم برای روزگار خویشتن	از زن و فرزند خویش و اقربانم بگذرم
مونسى نبود مرا غیر از نگار خویشتن	هر کسی را مونسى و دلبرى باشد یقین
دور سازم جمله رامن از کنار خویشتن	از تمام هستی خود در زماند بگذرم
داده ام از دست دل صبر و قرار خویشتن	میروم من همچو مجنون رو بصحرای فنا

زندگی در این وطن بهتر نمیباشد زمرك

فکر بردار ای بنائی بر فرار خویشتن

آنچه گفتم همه را برد چه آسان از من	برده دین و دل و جان ز هر کس قتان از من
تیر مژگان و سرخار مگیلان از من	غمزه و ناز و خم زلف پریشان ز تو باد
این تن صید شده با لب خندان از من	کوشه چشم دو صد ناوک مژگان از او است
آتش عشق و غم و ناله و افغان از من	یوسف حسن و مه چارده مهر تراست
چون مصیبت زدگان چاك گریان از من	گر سر زلف سیه پوش خم اندر خم از او است
خون دل خوردن و این دیده گریان از من	این لب لعل شکر خند پر از قند ز یار

تیغ خونریز بنائی چو خم ابروی او است

غرقه در خون شدن دوست بد امان از من

قدش تو سرومخوان یکجبهان جلالست این	رخش توماه مگو مظهر جمال است این
کمان ابروی او را مگر هلال است این	نشان دهند بهم خلق با سر انگشت
فدای خلق نکویش چو خوش خصالست این	نبوده قامت زیبا باین جلال و قار
کتاب معرفت و جوهر کمال است این	حدیث دوست شنیدم شبی بگوش دلم
بنازم آن قد رعنا چه اعتدال است این	خمیده شاخه طویی برش چون خله طور
ز بعد ذات خدا فرد بی مثال است این	بنام حضرت مهدی بکنیه صاحب عصر

اگرچه طول بنائی کشیده غیبت او

همیشه در نظر لطف لایزال است این

بیا از قامت موزون قیامت را تو برپا کن
 توئی آن دلبر جانان بقوسینی نهان تا کی
 تو مر سای زمان هستی بین افعال فرعونی
 توئی آن وارث علم لدنی ایمنه تابان
 سلیمان جهان هستی و هستی وارث خاتم
 گرفته نخوت و کفرو ضلالت روی دنیارا
 مسیح عصر خود بایک نفس صده رده احیا کن
 برون از پرده غیب آی و جاد بزم ادنی کن
 جهان را پر ز نور خویشتن از کف بیضا کن
 بیا بر عاشقان خویشتن تعلیم اسما کن
 باوج تخت بلقیسی در آ و عدل برپا کن
 بیا با تیغ خونریزت جهانیرا مصفا کن
 بیا ای مظهر یزدان بنائی را ز غم دریاب

لوائ قدرت اللهی بشرق و غرب برپا کن

ای دل نا مهربان گاهی خدا را یاد کن
 حرمت پیران بدار افتادگان را دستگیر
 خانه امید مردم را مکن ویران ز جور
 حنمت اللهی بدست آور ز راه بندگی
 همچو دجنون از پی لیلای این دنیا مرو
 عاونوا بالبر والتقوی در عالم یشه کن
 روز و شب از هجر دلبر شیون و فریاد کن
 خاطر طفل یتیم بی پدر را شاد کن
 ناتوانی ای پسر ویرانه آباد کن
 حکم هم بر خاک و آب و آتش و بر باد کن
 نی هلاک از عشق شیرین خویش چون فرهاد کن
 زاد خود بستان ز ظالم بر ضعیف امداد کن

آمدی اندر جهان آخر چو همره میبری

ای بنائی این حساب از هفت تا هفتاد کن

از فراقت گشته مجنون و شدم صحرا نشین
 روی دلدار منست این شمع بزم لامکان
 تیغ ابروی تو خونریز است و مژگان تو تیز
 گوشه چشم تو بر من میشود از ناز باز
 چون ز کوی دلبر گلچهره من بگذری
 نیست خورشید فلک چون چهره دلدار من
 در وطن منزل نخواهم کرد جانا بعد ازین
 خیمه اجلال بهرش میزند مه در زمین
 شهرارانیغ برکش جای کن بر پشت زین
 تیر مژگانات چرا بنموده بر جانم کمین
 ای صبا روی نگار مرا ز چشم من بین
 همچو روی او نباشد کله غدار مه جبین

نخله طوبی بنائی قامت یار من است

روی او فردوس باشد چهره اش خلد برین

تا کی بسر کوی تو از شوق دیدن	تا چند توان بار فراق تو کشیدن
با این همه اوصاف جمال تو ندیدن	آنقدر که توصیف جمال تو شنیدم
ایکاش میسر شودم روی تو دیدن	یکمهر بود عشق تو خون کرده دلم را
با این همه جهد بمقصد نرسیدن	هر شب بره کوی تو از شوق دیدم
تا چند توان اسم تو از دور شنیدن	عمرم سپری گشت و روی تو ندیدم
خون دلم از هجر تو از دیده چکیدن	افسرده کی من بود از درد فراق

گردیده بدور چمنت چند بنائی

ایکاش توانم کلی از روی تو چیدن

خاك زاهش ميشوم دامن بيفشاند ز من	چهره خود را چرا دلبر بپوشاند ز من
چيست تفصيرم كه دلبر رو بگرداند ز من	رو برو هر وقت میگردم بآن نازك بدن
چون نظردارم برويش داد بستاند ز من	ناوك دلدوز چشمش میرسد بردل مرا
خاطر خود را چرا دلبر برنجاند ز من	من نمیرنجم ز تیر دلشكاف چشم او
با اشارت های ابرو تل بسوزاند ز من	گاه دارد چشم بر من آنه نگار نازنین
غیر خاكستر دگر چیزی نمی ماند ز من	آنچنان عشقش مرا سوزد كه در روز جزا

ای بنائی من گمان دارم كه بعد از سالها

هر کسی در گوشه نوعی سخن راند ز من

باغ فردوس برین خواهی بیا این رویین	زاهدان محراب جوئی آن خم ابرو بین
مه كه و خورشید چه ایدل پیامه رویین	من گرفتار جمال نازنین دلبرم
عقل و دین و صبر و هوشم بنا، آن كسو بین	نی همین دل میر باید با دوزلف مشکبار
گویا باتیر مژگان صید این آهویین	گر چه یكموی سر زلفش كند دلها شكار
صد هزاران دل بعالم بسته بر یكمو بین	آنكه شد سرمایه آزادی خلق جهان
رتبه و شأن و مقام و عزت هندو بین	پشت برمه میكند خال سیاه روی او

تیرها دارد بنائی ابروی او در کمان

سینه و دل باز بنما زور آن بازو بین

ای دیده خون بیاروزغم ترك خواب کن	از سیل اشك روی زمین پر کلاب کن
ای شهسوار ملك نما پای در رکاب	این خانه های ظلم و ستم را خراب کن
دیدار روی تست شفا بهر هر مریض	دلها ز دست رفت طیبیا شتاب کن
از مهر روی خویش بر افکن نقاب را	روی زمین ز چهره پر از آفتاب کن
عالم بیاد رفت تو کیسو بیاد ده	یکسر جهان ز زلف پر از مشک ناب کن
چون از طریق وصل تو کام نمیدهی	جانا بیک اشاره دلم کامیاب کن

بهر وصال دوست بنائی دعا نمود

یارب ز راه لطف و کرم مستجاب کن

ایکه هر دم میشود مهر تو در دلها فزون	چهره ات شمس الضحی و کعبه بهر عابدون
ابروان و قد رعنا نقشه نون والقلم	روی خورشید تو جانای معنی مایس طرون
قامت سرا با الف تشبیه کردم نزد عشق	گفت بس باشد همین یک حرف بهر مهتدون
کوه کن از عشق شیرین بیستونی ساخته	من شدم از عشق تو کوه فراق را ستون
چشم تود در خواب بود و جان من آرام داشت	نر گشت بیدار گشت و برد از جانم سکون
چون رخت پنهان بود از دیده من روز و شب	از غم و درد تو جانم می رود از تن برون

ز آتش عشق تو میسوزد بنائی صبح و شام

از فراق می رود از دیده من سیل خون

بود در انتظار صبح رویت شام تار من	سحر سیل سرشك آید ز چشم اشکبار من
مریض عشق آن زیبا جمال حور اندام	نمی آید چرا آخر طیب غمگسار من
اگر مردم من از عشقت مرادر کوی خود بگذار	گذر کن ای پری پیکر توا ز لوح مزار من
بخاک قبر من بنویس جانای سرانگشت	که هذا مرقد مرحوم عبد جان نثار من
پس از قرن و زمانی خاک گورم گرسود ویران	بامیدم که در کویت صبا آرد غبار من
شدم مجنون و بگرفتم مکان درد من صحرا	ز عشقت شدز کف بیرون زمام اختیار من

نشسته بر سر راحت بنائی با دل پر خون
بگو بیچاره يك عمری بود در رهگذار من

چه خوش بود کند اقبال و بخت یاری من
کمان کشیده ز ابرو زنده بتیر مرا
فراق و جور و غم و درد ای پری تا کی
بآن مقام فتوت که انتظار تو را است
چه معذرت ز خطاهای رفته میخواهم
نشسته ام سر راحت ملول در همه عمر
در آیدم ز در آن ترك بختیاری من
نبوده هیچ بجز این امید واری من
بین تو ای صنم آخر بآه و زاری من
نظر نما ز ترحم بخاکساری من
ز لطف خویش ببخشا شرمساری من
زنده طعنه رقیبان بسوگواری من

تن فسرده بنائی نشسته زار و ملول

ر بوده هجر و فراق تو برد باری من

در ره دلدار عاشق بایدش جان باختن
آشکار پای خود بگذار در میدان عشق
مرغ باغ جنتی ای طایر فرخنده بال
آدم عاقل چرا باید در این ایام عمر
جان و دل باید بزلف مشکبوی یار باخت
گر تو میخواهی که محمودت دهد در بزم بار
بلکه جان و دین و دل در راه جانان باختن
تا بکی باید به پنهان. ین وایمان باختن
در بردام زمانه باغ رضوان باختن
دین وایمان را براه نفس نادان باختن
نی که دین و دل به رموی پریشان باختن
باید اول شد ایزد و دل بسططان باختن

آنچه میگویم زمن بشنو بنائی بردتست

هستی خود را همه در راه یزدان باختن

از هجر فراق تو رسیده بلبم جان
خوشید بر روی تو چون خال سیاه است
هر صبح و مسا همدم من ناله و آه است
اشکم ز فراق تو روان است بدمان
حوران همه مدهوش زلیخای جمالت
این صورت زیبای تو فردوس برین است
با مهر تو شرط است برم عمر پیاپیان
این لعل تو بهتر بود از چشمه حیوان
هستم صنما چون سر زلف تو پریشان
با سیل سرشگم تو مگو قصه طوفان
صدیوسف مصری است در آنچاه زنخدان
روی تو نکوتر بود از روضه رضوان

مهر تو بود در دل محزون بنائی
چون یوسف کنعان که بود داخل زندان

کرده دلمرا اسیر حلقه کیسوی تو
بایدش اول گرفت جان بکف خویشتن
چون رسدم در بهار ناله بلبل بگوش
در قدمت ای نگار اشک الم ریختم
بر سر راه اوقاتد گوشه چشمت بمن
خضر دگر کی رود از پی آب حیات

داده بنائی یقین نزد غمت امتحان

هیچ نسنجد عمل غیر ترازوی تو

چشم امید دل چو بود بر عطای تو
صبر و قرار و طاقت و دین و دل مرا
رفتی ز چشم خلق تو ای یار نازنین
آخر چرا تو میکشیم از غم فراق
گفتی شبی بخواب بیایم تو را بسر
آندم که تیر چشم تو صید دلم نمود

عهدی که بسته یار بنائی وفا کند

در حشر دل بود بامید وفای تو

ماه می بینم بسب یا طلعت نیکوی تو
بزم اوادنای جانان یا که خلوتگاه یار
معنی جنات تجری تحتها الانهار چیست
باشد این خورشید تابان یا که ماه آسمان
روح می بخشد بجانهها شکر بن لبها: یار
مسجد اقصی بود یا کعبه بهر عاشقان

نخله طوبی بود یا قامت دلجوی تو
لیلت اسری بود یا عنبرین کیسوی تو
سیل اشک چشم من جاری بود در کوی تو
باغ فردوس برین یا جلوه از روی تو
چشمه آب بقا جاری بود از جوی تو
این بود محراب جانها یا خم ابروی تو

جان زار من بود در بند گیسویت اسیر
شد دل زار بنائی بسته بر یکموی تو

فصل عید است و چمن کرده بپر جامه نو
دو صبحی اگر گم سنبل گیسو بستی
هر که تخم عملی را نفشاند بجهان
بهر آسایش این آدم خاکی شب و روز
در بر عمر خود و مال جهان غره مباحش
پند پیران جهان دیده پدر گوش بدار
میزند داد که بر حسن عمل غره مشو
در بر باد خزان خرمیم هست گرو
غیر حسرت نبرد خرمن او فصل درو
ابرو بادو و مه و خورشید بود در تالودو
روز بد گر برسد خرمن هستی بدو جو
با کسی چون شناسی تو پسر راه مرو

عمر را نیست بنائی بجهان هیچ بقا
رفت بر باد فنا سلطنت کی خسرو

آن نازنین که دل بر باید جمال او
گر یار مهربان نبود در خیال من
دانی زمین جنت و فردوس در کجا است
گفتم چرا دلم بفراقش بود اسیر
از وصال او نگشته دلم شاد یکدمی
آب حیوة خضر کجا و لبش کجا
روز مرا چو صورت خود کرده خال او
در دل نبوده هیچ مرا جز خیال او
آنجا که خورده پرده سرای جلال او
گفتا نکرده شکر بروز وصال او
خون شد دل غمنده من از ملال او
کوثر بود ز چشمه آب زلال او

تیر غمش رسید بنائی بجان من
صید دلم نموده دو چشم غزال او

تا که از ابروی یارم شده طالع مه تو
گرشوی بنده محبوب چوموسای کلیم
ایکده روی تو سیه گشته ز خسران عمل
گوهر عمر گرانمایه بارزان مفروش
همچو فرهاد مزان تیشه بفرق سرخویش
در بر کشت عمل تخم ریا هیچ میاش
از تجلای رخسار برده ز خورشید گرو
ید بیضای تو بخشد بجهان صد پرتو
از در مرحمت دوست تو نومید مشو
ای پسر از پدر پیر نصیحت بشنو
که برد لذت شیرینی شیرین خسرو
که یکی خرمن بیدانه نیرزد بدو جو

ای بنائی نبود دار فنا مسکن تو

جامه عاریت خویش بینداز به رو

ایکه دل برده زمن از پی جان آمده	حور طلعت مگر از باغ جنان آمده
همه شب فکر و خیال تو بود در دل من	گرچه از دیده جمعی تو نهان آمده
آب کوثر بکجا و دهن تنک تو چه	تو که با لعل لعبت قوت روان مده
گاه گفتم دهن کوثر و لب قوت روان	آنچه را بود گمانم به از آن آمده
یوسف حسن بزندان الم گشته نهان	تا تو ای حور پرچهره عیان آمده
خوبرویان جهان وصف جمال تو کنند	آنچه گفتند نکویان تو چنان آمده

تو که دلدار بنائی و دلارام منی

همچو روحی که بر جان جهان آمده

دل برده زمن آنکه نهان گشته ز دیده	از هجر رخس اشک من از دیده چکیده
بگرفته چو آهوی ختن دامن صحرا	از خلق فراری شده از دوست رمیده
رفت از نظر من چو قد آن بت رعنا	از بار غمش قد من زار خمیده
شایسته نباشد که کند دعوی وصلش	آنکس که غم دزد فراقش نکشیده
هر کسکه هران تخم در این مزرعه افشاند	در وقت عمل حاصل خود را درویده
چو غنچه لب لعل شکر خند ترا دید	از حسرت دل بر تن خود جامه دریده

یک عمر اگر عشق تو ورزید بنائی

با اینهمه جهد بوصلت نرسیده

آنکه از هجرش مرا آتش بجان انداخته	از فراقش شورشی اندر جهان انداخته
داده بر دست صبا و شانه چو نگیسوی خویش	بر سر سلطان حسنش سایه بان انداخته
خلق یندارند دارد چهره خود در حجاب	تا نقاب از طره عذیر فشان انداخته
خواست خلقی را ز عشق خویش تن مجنون کند	اسم لیلی بر زبان عاشقان انداخته
عکس ذرات جمالش بین که از وی زمین	کو کب و خورشید و مه در آسمان انداخته
خود اگر پنهان بود از کوری چشم رقیب	داستهائی ز اسمش بر زبان انداخته

نی همین نالد بنائی ازفراق روی یار

بلبل این شور و نوا در گلستان انداخته

رها مکن دل ما را ز قید جانانه
بسوزم این تن خود را بسان پروانه
نموده تکیه بر اورنگ حسن شاهانه
بلی بدام فتد مرغ چون خورد دانه
برای دیدن رویت مرخصم یا نه
زلف خویش به بندی هزار دیوانه

مزن صبا بسر زلف یار من شانه
اگر که شمع جمال نگار خود بینم
بخال هندوی او بین که نزد آب بقا
چه دانه بود که آدم از آن بدام افتاد
برهگذار اگر قامت تو را دیدم
هزار دل ز غم خویشتن کنی مجنون

همیشه بوده بنائی اسیر درد فراق

که آشنا بفراق تو نیست بیگانه

آخرچه نمودی تو که محبوب جهانی
از آنچه تصور بنمودم به از آنی
زلف تو نمیکرد اگر مشک فشانی
ابرو بنما تا که بجایش بنشانی
تا چند مرا زهر فراقت بچشانی
کی داده متاعی که بهایش بستانی

ای آنکه مرا در تن و جان روح روانی
یک عمر در اوصاف رخت فکر نمودم
عطار دم باد صبا غالیه کی داشت
مه جاوه دهدگر بجهان گوشه ابرو
تلخ است مرا کام که از کوی تو دورم
گفتی که دهم بوسه و جانت بستانم

میگفت بنائی ز غم دوری دلدار

دیگر نبود برتن من تاب و توانی

آب حیات خضر را از دو لب کنایتی
در عجبم که نام تو رفته بهر ولایتی
در هوسم که بشنوم از لب تو روایتی
آه دل حزین من کرده در آن سرایتی
نیست ز درد هجر تو برب من شکایتی
گر نشود رخت بدل مشعل هدایتی

میشنوم ز چهره ات ای صنما حکایتی
تا بحجاب رفته ای روی تو را ندیده کس
واعظ شهر هر دمی گرچه حدیث گویدم
آینه جمال تو داده صفا دل مرا
تیر فراق روی تو چند رسیده بر دلم
در ظلمات کیسویت راه کجا توان برد

گرچه بنائی حزین بار فراق میکشد
کاش کند فراق تو بر تن من رعایتی

صبر و هوش من از آن زلف گره گیر ببردی	دل دیوانه من بسته بزنجیر ببردی
خو برویان جهان دل ز جوانان بر بایند	تو جوان بخت چه کردی که دل پیر ببردی
مانی دهر بزحمت بکشد صورت تصویر	از جمالی که توداری دل تصویر ببردی
دل اگر میرد از خلق جهان لعبت کشمیر	تو چه کردی که دل از لعبت کشمیر ببردی
تیغ ابروی نوای یار مرا میکشد آخر	بیجه دست خود ایدوست بش شیر ببردی
تا کند رام دو زلف دل من کرد فسونها	بایکی عشوه زدل اینهمه تزویر ببردی
ای پر چهره جمالت ببرد دل ز بنائی	
رحمی آخر تو پیرش بیجه تقصیر ببردی	

گذشته سالها رفت از برم دلبر بآرامی	نه مکتوبی بمن آمد ز کوی اونه پیغامی
نبوده هیچکس ایدل چنین محکوم خود رائی	شدم آخر چرا من در جهان مملوک خود کامی
مرا تاجان بتن باشد از آن در بر ندارم سر	ز کویت ای پری بیکر برون کی منم گامی
شدم مجنون من از درد فراق رویت ایدلبر	همی ترسم که در آخر رسد کارم بیدنامی
نه عاشق بوده آن مجنون که شد دیوانه لیلی	شود از آتش شق و فراق پخته هر خامی
شب و روز از فراق روی دلبر من پریشانم	ندارد عاشق بیچاره زارت سر انجامی
بنائی گرمه رویش در عالم جلوه گر گردد	
نمی بینم جمالش را مگر از گوشه بامی	

مرو ایدل پی زلفین این ترکان یغمائی	که آخر میکشد کارت در این دوران بر سوائی
چو لعل نازنین یاربینی بوسه ای بردار	بحال خود نمی ماند چنین روز توانائی
ز پیش من گذشت آن دلربا من شدم محروم	ندیدم من جمالش را ز غوغای تماشائی
اگر لبهای شکر ریز خود از هم نماید باز	به بندد تا قیامت جمله دکانهای حلوائی
گمانم نیست بتوانم رسم من بر سر کویش	کنم من در جهان در عمر خود گر باد پیمائی
تو ایدل خانه خالی کن که تا دلبر کند مأوی	کجام ممکن شود وصل نگار از کسب دانائی

بنائی دل بتنك آمد ز جور چرخ دون پرور
روم من بعد از این مسكن كنم در گنج تنهائی

ای دلا چون عاشقی بر زلف دلبر بیقراری
چشم خود افکند سویت از برای بردن دل
میزند دشمن ز مهرت بردلم تیر ملامت
باغ فردوس و جنان جانا نباشد بهز کویت
گر بمحشر میبرندم دوست دارم با تو باشم
گر نظر میافکنی سویم تو گاهی از قنوت
کار عاشقان نمیباشد بجز شب زنده داری
توشدی گرم تماشا وقت فرصت میشماری
من بگرداب غمت گرفتم تو جانا بر کناری
میوزد از کویت ای دلبر نسیم نو بهاری
میل فردوسم نباشد چون توأم اندر جواری
بردلم آید ز تیر غمزات صد زخم کاری
ای بنائی باجمالش نیست میلیم سوی جنت

عالمی دشمن شوندم باك نبود چون تویاری

چه فتنه از سر زلفت نریر سر داری
خدا نکرده لولوی چو چشم بیمارت
رخت عطار د و مریخ و مشتری و زحل
پی شکار دل عاشقان خویش شدی
دهان چون شکر ترا کسی نمیبیند
تو دوری از بر من همچو نور از دیده
بغیر کشتن عاشق چه در نظر داری
مگر ز حال دل عاشقان خبر داری
تو شمس زهره جبین طلعت قمر داری
کمند کیسوی مشکین تو تا کمر داری
مگر بکنج دهان رشته گهر داری
چه خوب مینگرم جای دزبصر داری

فقیر و زار بنائی نشسته بر سر راه

کرم نما چو گدائی برهگذر داری

تا تو ای دلبر مرا از عاشقان پنداشتی
گوشه چشمی بمن کردی ز راه مرحمت
هر چه دل بود ایصنم بر بودی از خلق جهان
جلوه لیلای حسنت کرد و رفت اندر حجاب
شد قیامت آشکارا بر همه خلق جهان
زلف مشکین را بدست شانه دادی ایصنم
از دل و جان و تنم دیگر اثر نگذاشتی
تا قیامت هستیم را از میان برداشتی
بر سر زلفت هزاران جان و دل انباشتی
یک جهان خلق از فراق خویش مجنونداشتی
تا تو قامت ای پری پیکر پیا افراشتی
کاش دست من بجای شانه میانگذاشتی

جان گرفتگی از بنائی با غم و درد فراق

عشق خود را ای پری بر جان من بگماشتی

من گرفتارم بتار موی دلدار حجازی	شیوه او دل ربودن شیوه من پا کبازی
قد رعناى تو باشد نخله طوبی بهجنت	قامت شمشاد باشد جان من یاسرونازی
گفتمش تا کی بهجرت مبتلا باشم شب و روز	گفت باید در فراق من بسوزی و بسازی
بایدش از خون دل سازد وضو در روز محشر	هر که را نبود بطاق ابرویت جانا نمازی
کل کمال دلبری از روی نیکویت و آموخت	کرده سروناز از قد تو کسب سرفرازی
منکه از هجرت تو از خون جگر باشد وضویم	نیست غیر از کعبه ابرویت نماز مرا جوازی

یار باشد ماه مکه شاه بطحی میر کونین

در بر محمود رویش تو بنائی چون ایازی

شد تنم افسرده و دل پر غم از عشق نگاری	هر که را گل بایدش باید بیند زخم خاری
سیل اشک از دیده ام جاری شد از درد فراق	سروناز من بنه پا در کنار جویباری
منکه لیلی جمالت دیده و چون تو گشتم	هر که شد دیوانه روی تو دارد اعتباری
از سر شب تا سحر من از فراق تاله دارم	خوش بود بلبل اگر مینالد اندر شاخساری
بلبل شیدا اگر عاشق بود بر صورت گل	من چرا عاشق نباشم بر جمال گلعداری
منتظر هستم بره تا توتیای چشم سازم	گر دم باد صبا از کوی تو آرد غباری

چونکه هم آغوش باشد با خیال لاله روئی

کی بنائی را بسر باشد هوای لاله زاری

دارد سر کوی تو عجب آب و هوایی	من جز سر کویت نبرم راه بجائی
کیسوی تو از مشک دو زلف تو ز عنبر	خال تو بود نافه تو آهوی ختائی
خورشید نیساید اگر در بر افلاک	از حسن جمال تو پری خورده قفائی
کیسوی تو گردیده کمند دل عاشق	از کافر زلف تو ندیدیم وفائی
گر آب حیات آب لعن تو نمیدید	کی خضر شدی در طلب آب بقفائی
از گوشه ابروی تو جاز بر تنم آمد	چشمتم اگر انداخت بمن تر جفائی

با یار همیشه شب و روزی تو هم آغوش
در قلب بنائی اکرت هست صفائی

چون حجاب از چهره‌ای زیبا صدم برداشتی
شد قیامت در جهان بر عاشقانت آشکار
چون بر افکندی نقاب از چهره لیلی حسن
ایکه هر دم میدهی کیسو تو بر باد صبا
دست ما گر با سر زلف تو نا محرم نبود
گوشه چشمی نیفکندی بسوی عاشقان
هستیم بردی برایم دین و دل نگذاشتی
تا تو قامت در میان گلرخان افراشتی
خلق را از عشق خود شیدا و مجنون داشتی
یک جهان دل بر سر زلفت چرا افراشتی
پنجه ما را بجای شانه می پنداشتی
چشم تو قهر است با ما کی نماید آشتی

چون بنائی عشق خود را بر سرم افکنده

بر دلم مهر جمال خویش را بگماشتی

جانا اکرت هست تو را همت عالی
کن پاک دل غمزده از جمع خرافات
با فرش حصیرند نکودان خوش و خرم
هستی تو چرا در طلب دولت دنیا
تا ساعت دیگر نتوان داشت امیدی
بگذشت جوانی و بود نوبت پیری
با رزق حلال چه غم از کاسه سفالی
تا منزل جانان شود این خانه خالی
با مال حرامت چه ثمر مبله و قالی
خودمان همگی طالب انوار جلالی
بگذشت ز عمرت همه ایام و لیالی
از بار معاصی شده یشت تو هلالی

آزوده بنائی منما خلق خدا را

رو پیشه نما با همه کس نیک خضالی

بچشمم ای پری پیکر تو هر دم جلوه گر کردی
کهی هستی هلال و گاه بدری ماه تابانم
تو آن هستی که خضر از لعل تو آب بقا نوشید
کهی باناز که با غمزه خود میکشی مارا
قدت که نخله طور است و گاهی شاخه طوبی
اگر عشقی بجوا داشت آدم بودش این مقصد
نرفته جلوه ات از دل که خواهم باز بر کردی
نقاب از چهره زیبا بر افکن تا قمر کردی
چرا بر خرمن عمر من بیدل شرر کردی
تو که محبوب عشاقی چرا بیداد گر کردی
کهی سرو و کهی شمشاد و گاهی نیشکر کردی
که بعد از او تو ای زیبا پسر فخر پدر کردی

بنائی تو نهال نیکنامی در جهان بنشان

که همچون نخلهای نیک کاران پر ثمر گردد

اگر ای قمر طبیعت تو حجاب بر گشائی	مه چاره ندارد چو رخ تو روشنائی
تو که بر تنم روانی ز چه کشتی از فراقم	نشیده کس تن و جان کند این چنین جدائی
در دولت تو سلطان بنشسته ام بعمری	که ز کوه حسن بخشی بچنین من گدائی
شده ام اسیر زلفت ز چه حال من نپرسی	تو که تکیه گاه داری بمقام کبریائی
بیکی اشاره جانان بر بودیم دل و دین	تو که میکشی ز عشقم ز چه کرده آشنائی
شده تیرگی بختم ز ستاره تو روشن	شب تارو روز محشر همه جا تو رهنمائی

بکشد فراق روی تو بنائی حزین را

بامید هستم ای جان که از این غم بهائی

چه شد ای نازنین دلبر زمن قطع نظر کردی	ز هجر روی خود جان از خویشم بیخبر کردی
اگر از ناولك مژگان بجانم تیر افکندی	مرا با گوشه چشمت ز عمرم بهره ز کردی
چه قامت ایپا کردی قیامت شد از آن برپا	حکایت های محشر را بقامت مختصر کردی
شدم از عشق تو همچون نهادم روی در صحرا	مرا از شهر و آبادی نگا در بدر کردی
فراقت را کشیدم من ندیدم روی گلزارت	بامید وصال خود مرا خونین جگر کردی
زنی تیرم بدل گاه از فراق و گاه با غمزه	چها با این دل زار من ای بیداد گر کردی

نه تنها ای پری پیکر بنائی را زغم کشتی

جهان را باخم ابرو همه زیروزبر کردی

شود این جهان قیامت تو اگر کنی قیامی	بنما تو جلوه حانا که بر آید از تو کامی
چه شده بکوه و صحرا تو همیشه در هسپاری	تو نه آهوی ختائی و نه کبک خوشنبرامی
من بینوا بکویت شب و روز ره سپارم	تو قبول اگر نمائی بگدائی و غلامی
تو که همچو مهر تابان بزمانه جلوه داری	همدم ترا بد بینم و ندانمت کدامی
تو که کو کبی بعالم کد بجلوه میفزائی	تو و این جمال زیبا بصفت مه تمامی
بود ابروی تو محراب و رخ تو کعبه دل	کنم اقتدا بسویت که تو بهر من امامی

همه خسروان عالم زده اند سکه بر زر

چه خوش است گربنائی تو زنی به نیکنامی

کی شود اهل جهان را ز کرم شاد کنی	دل دیوانه ما را ز غم آزاد کنی
گر تو خواهی که زنی بوسه لب شیرینش	باید نولسرت از تیشه چو فرهاد کنی
سر خود را ز شرف من بفلک میسایم	گر تو با گوشه چشمی بمن امداد کنی
جلوه خورشید جهان هیچ دگر ننماید	دور اگر پرده از آن حسن خدا داد کنی
گر گذاری قدم خویش بستان و چمن	خون ز حسرت بدل نرگس و شمشاد کنی
ایدل غمزده چون راه بوصلش نبری	باید از هجر رخس ناله و فریاد کنی

ای بنائی ببرد دل خم کیسوی نگار

دل خود را اگر از آهن و فولاد کنی

تو چه دلبری که هر دم دل خلق میربائی	چه کنم چه چاره سازم که تو از برم جدائی
پس از این بکنج خلوت ز فراق من بسوزم	همه شب در انتظارم که تو از درم درائی
نه بسرهوای حور و نه دلم بفکر غلمان	نکنم خیال جنت چو تو چهره بر گشائی
نتوان نظاره کردن برخ تو ای پربر	چه کنم نظر بسویت تو بغمزه میفزائی
من و حالت پریشان تو و آن جمال زیبا	من و درد بیدوائی تو و ناز کبربائی
توغنی بحسن صورت من و فقر و ناتوانی	تو توانگر جمالی برهت بود کدائی

همه شب بنائی از غم چه کند دگر چه سازد

اگرش چه عندلیبان نکند سخن سرائی

تیرمژ گافت زند چون بردل من زخم کاری	دوست دارم به نگردد و ز تو ماندیاد کاری
من گرفتار جمال نازنین دلبر استم	شد دل مجنون من در بند زلف گلعداری
نازنین دلبر یا بگذار پایا بر دیده من	خوش بود همچون تو سروی در کنار جویباری
یکشبی در خواب دیدم ای پری لیلای حسنت	زان شدم مجنون رویت من نخواهم هوشیاری
هر که را در بر بود همچون تو سرو لاله روئی	تا قیامت بر سرش نبود هوای لاله زاری
ای نگارا از غم رویت رود اشکم زدیده	سیل خون از چشم من گردیده از هجر تو خاری

تیر عشقت را بنائی شد ز جان و دل خریدار
گر ندارد تیر هجرت نزد دشمن اعتباری

تا که از زلفت بروی مه نقاب انداختی	سایه زلفت بروی آفتاب انداختی
چهره خود را نمودی از برای عاشقان	شعله آتش بجان شیخ و شاب انداختی
تا که زلف خویش را دادی تو بر باد صبا	صد هزاران دل زغم در اضطراب انداختی
آب و رنك عارضت را بر دلم دادی نشان	خانه ویرانه دل را بر آب انداختی
جلوه بنمود جنت یکنظر دیدند خلق	از خجالت حور عین را در حجاب انداختی
کنج غمهای تو میباشد دل ویران من	کوهر عشقت بر این کنج خراب انداختی

از غمت گرید بنائی شام تا وقت سحر

دیده زار مرا بر روی آب انداختی

بدل دارم ز عشق روی تو اسرار پنهانی	بنازم چشمهای ترا که آن ننوشته میخوانی
بود کیسوی مشکینت همه از عنبر سارا	سر زلف کره گیرت نمایم مشک افشانی
رخش چون ماه تابانست و ابرویش هلال من	نگار من بود خورشید صورت زهره پیشانی
هزاران رازها باشد میان عاشق و معشوق	خیال عاشقان خویش را نا گفته میدانی
مزن شانه بزلف پیچ پیچ خویش ابدلبر	مده کیسوی مشکین را تو بر باد پریشانی
ره عشقت و باشد پر خطر راحتی مدارا کن	مرو ای دل بکور عشق میترسم که درمانی

نشستن با رقیبان کار عاقل نیست ای یاران

مکن کاری بنائی کاوزد آخر پشیمانی

تو یوسف کنعانی و یا ماه جهانی	بر هر چه مثل کمنت بهتر از آنی
فرهاد صفت کشتیم از تیشه بیداد	تو خسرو خوبانی و شیرین زمانی
با غنچه نمودم دهن تنك تو تشویه	نبود بچمن غنچه بدین تنك دهانی
تیر مژه چشم تو از سینه گذر کرد	ابروی تو بنموده عجب سخت کمائی
دادی تو مرا وعده بیدار خود ای یار	این وعده دیدار مگر بود زبانی
با گوشه ابرو بر بودی دل و دینم	ترسم یکی غمزه روانم بستانی

سازد بغم و درد فراق تو بنائی

کن رحم که نبود بتنم تاب و توانی

فدای روی تو کردم که نازنین جهانی	تو ماه مجلس عشاق و مهر عالم جانی
زلطف مونس جان تمام پیر و جوانی	بغمزه آفت جان تمام مرد وزن استی
چرا سراز گدایان کوی خوش نخوانی	منم که درهمه عمرم نشسته بر سر راحت
تو سرو قامت و گلچهره و غنچه دهانی	بغمزه لعبت چینی بعشوه آفت جانها
بهر چه من متصور شدم تو بهتر از آنی	بقدر چون خله طوبی بچهره حور هشتی
زمن پیرس زهجرم چگونه میگذرائی	بگفتم از غم رویت همیشه در تب و قابم
بمن بگفت بنائی گدای کوی من استی	

تو قدر مرتبه اعتبار خویش ندانی

بیاید خویش رادر گوشه بیت الحزن بینی	اگر خواهی بچشم دل مه کنعان من بینی
رخ زیبای جانان را بهر سرو علن بینی	چهر فتی بر سر کویش که افتادی ز عجز ازایا
حسن حلم و شجاعت چو نشه گلگون کفن بینی	پیمبر صورت حیدر صلابت فاطمه عصمت
چو موسی کاظم غیظ و جلال بوالحسن بینی	بطاعت همچو سجاد و بدانش باقر و جعفر
بغیبت فی المثل اورا چو ذرات ذوالمنن بینی	تقی جود و تقی رفتار باشد عسکری هیبت
اگر گشتی او بس آسا جمالش از قرن بینی	ولی عصر می باشد نگار نازنین من
نظر کرافکنی بر حسن رخسار خدادادش	

بنائی یوسف مصرش تو در چاد ذقن بینی

کی شود این پرده از رخت بگشائی	ای ز جمالت عیان جمال خدائی
روح چرا میکند ز جسم جدائی	روح روانی بجسم خلق زمانه
پادشها رحم کن بحال گدائی	خرمن حسن تو چون بحد نصاب است
بی گل رویت چمن نداشت صفائی	من بچمن آمدم که روی تو بینم
عقده دل های عاشقان بگشائی	کاش شود آن دمیکه با خم ابرو
از چه جمالت بدوستان نمائی	منتظران را رسیده جان بلب آخر
بهر تو سبید غزل سرود بنائی	عشق تو بر سر چه داشت مهر تو در دل

تمت الغزلیات

قصیده

در وصف حضرت ولی عصر حجة بن الحسن علیه السلام

روی تو از پشت صد حجاب هویدا
در نظر عاشقان چو بیضه بیضا
شمه وصف تو با اشاره وایما
بهر فراق تونی ز فرقت حوا
برائش گشته خضر بادیه پیما
ما بتو زنده چو کل شیء من الما
خلق چو مجنوز روند جانب صحرا
خال تو والنجم وچهره معنی طه
آیت عظمی بخلق و حجت کبری
زان شده اندر فراز سینه سینا
داد خدایش ازین جهت ید بیضا
گر نبدی از چه دم زدی، زتولا
میر عرب شاه مکه صاحب بطحا
دست تو دنیا مدار و مملکت آرا
حوت در آبست و آبراشده جویا
غم خور یحیی و همدم ز کریا
سوخته از تشنگی جوارح واحشا
روشنیش از ثری است تابه ثریا
بهر جمال خودش سراج مصفا
کرده نهانت از آن پرده اخفا

ای شده نور خدا ز روی تو پیدا
غیبت حسن تو از دو چشم رقیب است
کاش دهد لطف حق مدد که بگویم
بوده دو صد ساله گریه و غم آدم
زده نور تو جلوه کرد بعالم
خضر حیاتش اگر ز آب حیوة است
لیلی حسنت همیشه شاهد مجلس
روی تو و الشمس و کیسوان تو و اللیل
بدر سمانیان و نیر اعظم
دید چو موسی شعاع شمع جمالت
داشت چو بردامن تو دست توسل
دست بذیل عنایت تو خلیل است
ماه حرم شمس آسمان ولایت
طلعت روی تو آفتاب امامت
لطف تو دریا و خلق جمله چوماهی
یاور موسی معین عیسی مریم
معنی کوثر توئی و ییخبران را
طلعت نور خدا ز روی تو طالع
روی ترا آفرید خالق عالم
ذات خدا خود ز چشم خلق خفی گشت

کنج خفی فی المثل چو ذات خدائی
دائرة عرش و لوح و نقطه کرسی
شمس سماء ماه ارض و اختر امید
جلوه نماید چو آفتاب جمالت
طلعت نور تو میشود متزاید
گر فکنی صد هزار پرده برخسار
همچو دمی درعروق جمع خلائق
جان حجر جسم کعبه دائرة حجر
روح مقام و منا و هم عرفاتی
کی بزبان می توان صفات تو گفتن
عقل به پیش صفات تو متحیر
ای قمر چارده ز آل محمد
ما همه زنده ولی مهر تو زنده
ای ولی الله عصر و حجت یزدان
ما بکه رو آوریم یا بکه گوئیم
پشت بدین کرده اند و رو بتمدن
منکر معروف گشته خلق زمانه
جمله مسلمان بظاهرنند و بیاطن
خون یتیمان بریخت از اثر ظلم
تیغ بر آرند و خون خلق بریزند
حکم کتاب خدا کنند معطل
خون شده دلهای عاشقان تو ای شه
نور جمالت ز پرده کی بدر آید
تیغ کجعت کار روزگار کند راست

گرچه خدارا نبود، همسر و همتا
کرده قلم باید تو نقشه و امضا
جان ملک جسم ملک و مالک دنیا
روح ببخشد بجسم جمله اشیاء
نور خدارا که می توان کند اخفاء
راز جمالت ز پرده میشود افشاء
روح روانی تو در تمامی اعضا
روی صفا وجه مروه مشعر جمرا
هست مقامت ز جمله اشرف و اعلا
وصف صفات و رای مدرك دان
فی المثل نور شمس و دیده حربا
وی مه اثنا عشر سلاله زهرا
ما همه گویا ولی بامر تو گویا
جز در لطافت کجا است ملجأ و مأوی
سوخته جانهای ما ز آتش اعدا
دین خدارا فروختند بدنیا
روی بمنکر کنند و میل بفحشاء
کرده مبدل طلای دین بمظلا
رحم نه بر امهات و وقر بآبا
غفلت مردم کشیده کار بدینجا
پشت بکعبه کنند رو بکلیسا
رفته ز دلها قرار و صبر و شکیبا
منتظرات شمرده امشب و فردا
کن تو قیام خود از خدای تمنا

گفت صفات بقدر فهم بنائی
 ران ملخ برده مورهدیه بمولا
 هفت بند ترجیعات جهت امام عصر

ای مه روی تو به از آفتاب	از رخ خورشید بر افکن نقاب
خیزو تو از قامت خود این جهان	محشر کبری کن و یوم الحساب
گر بنمائی تو سئوالی ز دین	خلق چه گویند تو را در جواب
در بر امر و کرم و لطف تو	ما همگی زنده چو ماهی بر آب
شد زرق و راق تو روان اشک ما	از غم دوری تو دل ها کباب
چهره تو در پرده نهان کرده	در سر عشاق ندارد حجاب
زندگی ما همه از جود تست	ذات تو دریاست و جانها حباب
معنی میم سر اسم تو را	گر بنویسند شود صد کتاب
مهر تو هر کس که ندارد بدل	باد همیشه تن او در عذاب
پرده بر انداز تو از روی خویش	تا بشویم از رخ تو کامیاب
با علم نصر من الله و فتح	کاش نهی یای خود اندر رکاب

ملك جهان پیرو تقدیر تست
 رونق دین بسته بشمشیر تست

بند دوم

ایکه دلم واله و شیدای تست	چشم من از بهر تماشای تست
مهر تو اندر دل من جا گرفت	زندگی من ز تولای تست
ایکه تو در کرسی و عرشت مقام	لوح و قلم نقشه و امضای تست
باغ بهشت از رخ تو خرم است	چشم جنان بر رخ زیبای تست
این دل مجنون که ربودی ز من	سلسله اش زلف چلیپای تست
زنده دلی باد که مهتر در اوست	باز بود دیده که بینای تست

از نفست در فلك چهارمین	زنده مسیحا است که احیای تست
جمله شهان در بر عبت غلام	تاج همه خاك كف پای تست
بهر مقام تو همین قدر بس	در كنف لطف خدا جای تست
آنكه بفرعون كند كار تنك	دست قوی آن ید بیضای تست
مانده معطل همه احكام حق	حكم خدا بسته باجرای تست

ملك جهان پیرو تقدیر تست

رونق دین بسته بشمشیر تست

بند سوم

ایكه جهان شد برخت محو و مات	نور رخت جلوه گر كائنات
مرده اگر زنده نمودی مسیح	یاد گرفت از لبث این معجزات
دست تونی کرده همین فتح باب	عقده گشاید ز همه مشکلات
ذات تو مخفی است چو ذات خدا	هر دو كند جلوه بذات و صفات
خواست خدا زنده بدارد تو را	فی المثل خضر ز آب حیات
كشته عشق تو نمیرد بمرک	زنده مهر تو ندارد ممات
شمس جمالت مه هفت آسمان	نور رخت تافته از هر جهات
بود و وجودش ز زمین محو باد	آنكه بمهر تو ندارد ثبات
نطفه بمهر تو بود در رحم	با مدد امر تو روید نبات
روزی مخلوق چه در دست تست	جمله رسانیده بیک التفات
روشنی شمع رخ انورت	نور فكنده بهمه كائنات

ملك جهان پیرو تقدیر تست

رونق دین بسته بشمشیر تست

بند چهارم

کی شود ای معنی الله و نور	جلوه روی تو نماید ظهور
ای مثل نور كمشكوة حق	نور تو باشد بزجاج بلور

کوکب دری درخشان توئی
 تو شجر طیبه در جهان
 نی تو بشرقی و نه در مغربی
 بعد یکاد مثل زیتها
 نور علی نور توئی در جهان
 هست مثال تو و اجداد تو
 آنکه بدنیا نشناسد تو را
 آنکه ننوشید ز مهر تو آب
 آنکه نشد در طلب روی تو

نور تو تابیده بنزدیک و دور
 قامت رعناى تو شد نخل طور
 در همه جا نور تو دارد حضور
 هفته شماریم و سنین و شهور
 هادی مخلوق لکل الامور
 آیه قرآن ز خدای غفور
 چشم دل و چشم سرش باد کور
 آب حرامش بود و خاک کور
 طالب دنیاست ندادش شعور

ملك جهان پیرو تقدیر تست

رونق دین بسته بشمشیر تست

بند پنجم

حضرت خلاق جهان آفرین
 دبد ترا قائم مفرد بعرش
 ای که ترا بود بعشرت مکان
 قطب زمینی و امام زمان
 سجده بآدم نمودی ملک
 آینه نور خدا روی تست
 کرده خفی ذات تو را ذات حق
 کرد نهان در صدف قدرتش
 چونکه نبی بر تو وصی شاهد است
 گشته غلامان تو غلمان همه
 دین خدائی همه از دست رفت

گفت بوصف تو امام مبین
 در شب معراج رسول امین
 من متحیر که چرا در زمین
 مهر سما رونق عرش برین
 گر نبدی نور تو در ماء و طین
 آنچه در آن هست بود اندر این
 دید صفاتی بصفاتش قرین
 دید ترا گوهر و در ثمین
 پس بخدائی تو و را جانشین
 بنده در گاه تو روح الامین
 دست خدائی تو در از آستین

ملك جهان پیرو تقدیر تست

رونق دین بسته بشمشیر تست

بند ششم

ای ز جمال تو جهان مشتعل	روی تو را نور خدا شد مثل
روی تو شد آئینه ذات حق	این ابدی بوده او از ازل
دین متجلی شود از تیغ تو	کفر ز شمشیر تو یابد خلل
جلوه روی حرم از روی تست	دور کن از کعبه تو لات و جبل
دست خدا تیغ برآر از نیام	بینه امر تو باشد عمل
تیغ چو با دست تو گردد بلند	از سر تیغ تو بیارد اجل
رشته دین شد گره اندر گره	باسر انگشت کن این عقده حل
جمع مسلمان نه همین منتظر	منتظر امر تو جمع ملل
نزد سپاه یل خونریز تو	پست شود جمله حصار و دول
لشکر تو صد تن و دشمن هزار	قدرت این اکثر و آنها اقل
هیچ نمیچند سر از امر تو	خلق بیابان و بحور و جبل

ملك جهان پیرو تقدیر تست

رونق دین بسته بشمشیر تست

بند هفتم

گرتو بر این عرصه گذاری قدم	لشکر بیگانه شود منهدم
هست سرانگشت تو مشکل گشا	تیغ تو گردد بجهن منتقم
دشمن دین نزد تو گردیده لال	دم نزنند هیچ ز لا و نعم
میرسد از همّت والای تو	فیض تو بر اهل جهان دمبدم
کی بشود آن علم فتح باز	کی برسد پای تو اندر حرم
دیده اسلام نه تنها براه	منتظرت چشم تمام امم
کی شود از لطف حق آید برون	کوهر یکدانه ز کان کرم
ایکه ترا کرسی و عرشست جای	هست بفرمان تو لوح و قلم
مهر تو اندر دل هر کس که بود	جمع بر او باد تمام نعم

در بر هر محکمه در جهان جز تو سزاوار نباشد حکم
خاتم انگشت سلیمان تراست جن و بشر وحش و طیور و حشم

ملك جهان پيرو تقدير تست

رونق دين بسته بشمشيرتست

وله ايضا پنج بند در مدایح حضرت حجت ۴

ای ذات تو مظهر العجایب	روی تو صفات ذات واجب
از پرتو روی تست خورشید	ذرات رخت به از کواکب
بر قاب عدو و جان دشمن	تیر تو بود شهاب ثاقب
بی امر تو نطفه ای نباشد	جنبنده بصلب والترائب
تیغ تو دهد رواج دین را	ای مرتبهات به از مراتب
روی تو مثل بماه و خورشید	این مدح نباشد و مناقب
از جود تو ممکنات برپا است	روی تو بنور خویش حاجب
تیرم برسد ز دست دشمن	از شش جهت و چهار جانب
صد راز نهفته در دل من	گویم بکه شرح این مطالب
در دیکه زهجر تست در دل	غیر از تو کنم که را مخاطب
تو مظهر کردگار و لیکن	کردار تو مظهر الغرائب

حقا که تو صاحب الزمانی

سلطان زمین و آسمانی

بند دوم

چون باب تو در گه نجاتست	انگشت تو حل مشکلات است
از روی تو نور حق نمایان	زان جلوۀ ذات در صفاتست
چون حسن تو جلوه کرد خورشید	مبهوت از این تجلیاتست
جز مهر و ولای تو در عالم	هر چند که هست بی ثباتست
ای آنکه توئی صفات واجب	از بهر تو خلق ممکناتست

چون مهر تو را فـ دست دادیم	زان مردن ما به از حیاتست
گفتار تو امر و نهی قرآن	کردار تو جمله معجزاتست
چشم عقلای اهل عالم	پیش صفت رخ تو ماتست
با مهر تو هر که رفت در گور	او زند گیش پس از مماتست
کردی تو قیام چونکه در عرش	زان اول فرع دین صلوتست
از روی تو نور حق هویداست	چون حسن صفت دلیل ذانست

حقا که تو صاحب الزمانی
سلطان زمین و آسمانی

بند سوم

ای خلق جهان ز تو منعم	با امر تو شد جهان منظم
حلال تمام مشکلاتی	دلهای غمنده از تو خرم
هر جا که دلی بغم اسیر است	با یاد رخت رهاید از غم
میم و ح و میم و دال است	منشق ز چهار اسم اعظم
این خلقت ارض و آسمانها	بهر تو بود تمام عالم
مهرت شده جنت محبین	قهر تو بدشمنان جهنم
گشتی بجای تو فخر حوا	هستی بزمانه فخر آدم
روح القدس غلام درگاه	بنموده کنیزی تو مریم
در آرزوی تو حشمت الله	بوی تو ورا نگین خانم
شد یشت فلک برای تعظیم	در نزد مقام و رتبه ات خم
انداخت زمانهات بتأخیر	وز خلقت آدمی مقدم

حقا که تو صاحب الزمانی
سلطان زمین و آسمانی

بند چهارم

توان ز غم تو بگسلم بند	در هجر رخ تو صبر تا چند
------------------------	-------------------------

بارغم تو چو بیستون است
 کسر در نظر رقیب خواریم
 من دل بیریده ام ز عالم
 تا کی بغمت دلم گرفتار
 اوصاف جمال روی ماهت
 آئینه حق توئی و ظاهر
 تورات و زبور جمع انجیل
 فی منتظرت همین محبین
 جز روی تو اندرین زمانه
 در روی زمین کسی ندیده

نبود دل من چو کوه الوند
 زین بیش مرا تو خوارم پسند
 با مهر رخ تو کرده پیوند
 تا کی بفراق و غصه دربند
 نتوان بزبان کند خردمند
 از روی تو جلوۀ خداوند
 وصف تو کند چو زند و یازند
 هستند زشام تا سمرقند
 نبود دل من بهیچ خرسند
 چون روی تو بی نظیر و مانند

حقا که تو صاحب الزمانی

سلطان زمین و آسمانی

بند پنجم

ای نور حق از رخت پدیدار
 چون کرده رسول حق ترا و صف
 جمع عقلای اهل عالم
 پوشیده نمانده بر تو سری
 تو نقطه مرکزی در عالم
 عشاق تو گشته جمله مجنون
 با تیغ کج تو خصم بیجان
 مهر تو مراست مونس دل
 بر خاتم انبیاء محمد
 آمد بزمین زعرش و فرمود
 رحم تو بود ز رحم رحمن

نور رخ تست فوق انوار
 دیگر بزبان من چه مقدار
 نتران صفت کنند اظهار
 تو واقفی از تمام اسرار
 بر کرد تو خلق همچو پرکار
 با عشق تو کس نمانده هوشیار
 پیش قلمت چو نقش دیوار
 دارم بولایت تو اقرار
 وصف تو نموده حی دادار
 اوصاف ترا رسول مختار
 قهر تو بود ز قهر قهار

حقا که تو صاحب الزمانی
سلطان زمین و آسمانی

مثنوی در مناقب ولی عصر حضرت حجة ابن الحسن ۴

<p>همای عرش دور از آشیانه تو هستی وارث علم یمبر شهنشاه جهان و یاور دین عجین بامهر تو آب و گل من وحدت غائب از انظار بینش جهان گردیده از بود تو آباد بامرت هست از مه تا بماه نرفته کس ز دگاه تو نومید بود و صفت فزون از وهم و ادراک صفات چون صفات کبریائی توئی سلطان اقلیم مروت نهان اندر صدف چون درنایاب مرا باشد بدرگاه تو حاجت در اوصاف غزلها بی سروم مرا برهان ز قید خود پرستی ز اوصاف تو من شرمنده هستم بلطف خود ببخش ای حجت الله (عم نواله) ز قید دشمنان آزاد گشتی شدی مداح سلطان خراسان نمودی شعر با شعرش ضمیمه بود عمری که مداح تو هستم فکندم جسم خود را در نمکسار</p>	<p>الا ای صاحب الامر زمانه تو هستی مظهر خلاق داور مه اثنا عشر ختم الوصیین الا ای مونس غمگین دل من توئی مفرد ز جمع آفرینش شده این عالم از جود تو ایجاد توئی مقصود و منظور الهی تو هستی پادشاه ملک توحید توئی سبط رسول آنشاه لولاک رخت را جلوه نور خدائی تو هستی میوه باغ نبوت بشهر علم پیغمبر توئی باب تو هستی در جهان بر خلق حجت بیك عمری که مداح تو بوم تو هستی پادشاه ملک هستی تو مولائی مرا من بنده هستم نگفتم که سزا استغفر الله (جل جلاله) فرزدق شاعر سجاد گشتی چو دعبل شاعری نامد بدوران ز لطف خویش شاه بی قرینه من از جام تولای تو مستم اگر هستم سگی با جسم افکار</p>
--	--

شود شاید تنم حالی بحالی که در محشر نباشم دست خالی

بنائی در نمکسار تو پا کست

زهول محشرش دیگر چه با کست

پیام نصیحت آمیز از قبر بسوی دوستان

روان من بیکی حمد و سوره شاد کنید
 بگفته من بیچاره اعتقاد کنید
 تمام را بیاض عمل سواد کنید
 نه کار خویش بمقصود و بر مراد کنید
 ز روی صدق و صفا کار چون عباد کنید
 عمل بفرع و بر اصل اجتهاد کنید
 ترحمی بفقیر از کف جواد کنید
 مباد آنکه بمکر و حیل فساد کنید
 نظر به بعد سفر کرده فکر زاد کنید
 بعفو و بخشش معبود اتماد کنید
 نظر بخسرو و پرویز و کیقباد کنید
 تمام کار با انصاف و عدل و داد کنید
 نه آنکه پیشه خود کینه و عناد کنید
 شوید مضطر و صد آه از نهاد کنید

پس از وفات عزیزان زمن چو یاد کنید
 زبان حال مرا بشنوید از ته قبر
 بحرف من همگی گوش خود فرادارید
 عمل برای رضای خدا بجا آرید
 نمیخرند بی بازار کوز غیر عمل
 یکان یکان با اصول و فروع مسئولید
 برای حسرت خود مال خویش نگذارید
 شوید منصف مصلح میان خلق خدا
 رهست پر خطر و خوف سهل مشمارید
 بآب توبه شوئید روی عصیان را
 شهان روی زمین خفته اد در بر ما
 اگر چه شاه و کدائید بی خلق خدا
 بحسن خلق بکوشید و راستی عمل
 چنانچه حرف مرا نشنوید ای یاران

پیامهای بنائی بکوش دل شوید

ولای آل علی را بدل زیاد کنید

یاد آوری دوستان بعد از مرگ

از سخنهاى من و کردار من یاد آورید
 از طریق گفته و رفتار من یاد آورید
 از گل پژمرده بی خار من یاد آورید

ای عزیزان از من و گفتار من یاد آورید
 کردهم کر جمع کردید بزرگ انجمن
 در گلستان کر قدم بگذاشتید اید دوستان

کریبالین مریضی دور هم گردید جمع
بزم خاصی را اگر دیدید خالی از رقیب
گرسخن گوید یکی آید گران بر طبعتان
کریدید اید عزیزان نقشه گردیده رسم
کریه بینید عاشقی گریان بودار عشق یار
کری نامد یکشب را خواب اندر چشم تن

گر بگفتندی بنائی رفته زین دار ندا

از پریشانی حال زار من یاد آورید

وله ایضا شکایت از فلك یی بنیاد

ای ستم گستر فلك با این دل زارم چکردی
قامتم شمشاد بودو کرده همچون هلالش
سالها در محنت و درد و الم بودم گرفتار
آتشم بر جان زدی خاک مرادادی تو بر باد
گاه میسوزی مرا از فرقت روی احبا
خواب را یک عمر بردی از دو چشمم بی مروت
عمر من بگذشت و رفته آفتابم بر لب بام
کری دیدم مجلس انسی شدم در بزم یاران
هر چه دیدم ناروا در قلب خود پنهان نمودم

اینقدر جور و جفا کری تو بر جان بنائی

تا نمودی ای فلك از عمر بیزارم چکردی

وله ایضا شکایت از فلك و اندرز بدوستان

ای فلك با تیرهای کین نشانم کرده
تیر بیرحمی نهادی بهر جانم در کمان
آتش جور و ستم افکندیم بر جان و دل
من چند بنمودم که اینسان قصد جانم کرده
من چو سرو ناز بودم چون کمانم کرده
بین چها با این تن و روح و روانم کرده

بالویر بشکسته دور از گلستانم کرده
طایر قدسم که دور از آشیانم کرده
چون گدا محتاج هر پیرو جوانم کرده
دل ربودی از من و دور از جنانم کرده
بیسرو پا همره هر کاروانم کرده
بر در دونهان زیستی یاسبانم کرده
پشت خم در زیر این بار گرانم کرده
روسیه در نزد خلاق جهانم کرده
خوار و زار دوره آخر زمانم کرده

بلبل خوش لهجه بودم من اندر گلستان
من همای عرش بودم سنك بر بالم زدی
یوسف مصر فلک بودم من از روز ازل
من بهشتی طینتم فردوس باشد جای من
من براق عرش پیما بودم اندر آسمان
هست در ملک وجود من ملایک یاسبان
کوههای معصیت بر کتف من بنهاده
حب دنیای دنی را در دلم انداختی
منکه بودم در جهان سلطان اقلیم و خود

عرضه میدارد بنائی خدمت سلطان عصر

دلخوشم چون مدح خود ورد زبانم کرده

در شکایت از ابناء روزگار

فاش کردی بیمرات آخر اسرار مرا
بشنود گوش رقیب هر لحظه اخبار مرا
لیک او خواهد بداند جمله کردار مرا
گوش نامحرم چسان بشنیده گفتار مرا
کی تواند بشکند یک لحظه بازار مرا
دیده کوته بین مگر کوتاه دیوار مرا
گر شود آماده خواهد دید پیکار مرا
مهر ثبت خویش سازد مهره مار مرا
آنکه می خواهد نه بیند هیچ دیدار مرا

ای فلک آزدی آخر این دل زار مرا
آنچه کردم خویشتر را من خفی از چشم خلق
من نخواهم هیچ رفتن در پی رفتار او
منکه سر خویش را در دل چنین کردم نهان
آنکه می خواهد رواج عرصه بازار خویش
منکه هستم در پناه حضرت سلطان طوس
آنکه می خواهد نند باتیر کین بر سینه ام
آنکه می خواهد نویسد حکم قتل دیگران
از خدا خواهم فتنای ملک و جانش از جهان

چون خدا یارت بنائی گشت صد سلطان بهیچ

گر خدا خواهد نماید محو آثار مرا

در شکایت از روزگار

ستم و ایت نه بر میکن در این عالم نمیکنجد

ز جور ت ای فلک دیگر بقلبم غم نمیکنجد

برون بنمودی از جنت تو آنسان آدمو حوا
 زدی بردار کین ای میمروت پیکر عیسی
 چه محنتها که کردی بردل شاهنشہ بطحا
 همه شاهان عالم راز محنت خونجگر کردی
 دل خوبان عالم را ز کین مجروح بنمودی
 زمرک خوب رویان خانه ها ویران کنی از کین
 بریزد قطره زهرت اگر در آب دریاها
 فلک کردی جدا از یکدگر جمع اخبارا

خجل کردی مرا از معصیت دروادی محشر

بنائی بار عصیان به پشت خم نمیکنجد

در ستایش پروردگار

آنکه داند گبر و ترسا یا مسلمانم توئی
 آنکه میبخشد خطای بندگان راعفونست
 آن یکی بت میپرستد و اند گرات و جبل
 رازق و مرزوق رحمان و رحیم بندگان
 ای که هستی مهربان بر بندگان خویشان
 ای که بر عصیان من هستی تو غفار الذنوب
 خلق کردی تج کرمانا نهادی بر سرم
 خاک و باد و آب و آتش جمله در فرمان تست
 داده ای مسکن مرا دروادی خوف و رجا
 حکم فرمای زمین و آسمان و عرش و فرش
 عفو و اغماضت نماید هر زمان خندان مرا

طبع سرشار بنائی جمله از الطاف تست

منطق علم و بیان حرف و عنوانم توئی

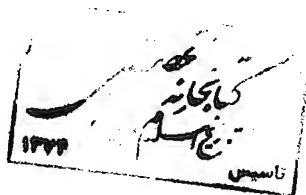
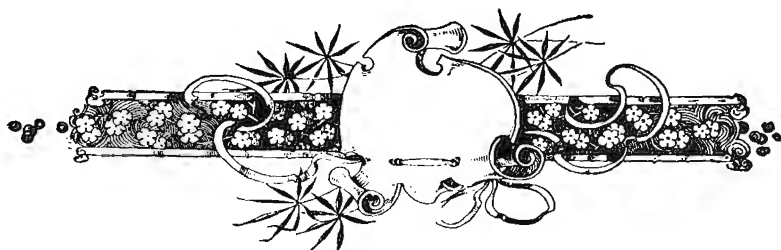
آنکه واقف بوده از اسرار پنهانم توئی
 آنکه از عصیان نماید پاک دامانم توئی
 آنکه من او را خدای خویش میخوانم توئی
 خالق کون و مکان و حی سبحانم توئی
 همدم روح روان و مونس جانم توئی
 مایل سیلاب اشک چشم گریانم توئی
 باعث بود و وجود و دین و ایمانم توئی
 جنبش آور در هوای ابر و بارانم توئی
 دجله آور از دو چشم گوهر افشانم توئی
 سلسله جنبان آب بحر و طوفانم توئی
 آنکه عدلش میکند چون بیدلرزانم توئی

غزل

ز بلبل هر سحر بر گوش دل آوازه میآید مگر هر شب بیازار چمن گل تازه میآید
 پی تسخیر دل از شش جهت گشته هجوم آور سپاه غم کشیده صف برون زاندازه میآید
 مگر بر ناقه غم محمل لیلی دل بستند که از صحرای غم انگیز دل جمازه میآید
 یقین ابر الم بارید بر کهسار دل ژاله که سیل محنت از صحرای و کوه بازه میآید
 شود این شهر بند دل ز درد و رنج و غم آباد هزاران کاروان سخت از دروازه میآید
 بریز ای ساقی غمگین مرا زهر الم در جام که دل باشد خمار و از دهن خمیازه میآید

بنائی میکند جمع آوری اوراق دفتر را

که صحاف از برای بستن شیرازه میآید



رباعیات

ای آنکه بقدرت تو شد خلقت ما	فرموده ب صنع و قدرت خویش ثنا
ما معصیت ترا بجا آوردیم	گفتی نو بشأن ما لقد کرمنا
ای آنکه بلطف خود سرشتی گل ما	تا بندگیت شود ز جان حاصل ما
فرمان ببریم از رسول اکرم	مهر علی و آل شود در دل ما
با دیده ما نمی توان دید تو را	لیکن نتوان ز دیده پوشید ترا
قربان کسی شوم که در مدت عمر	يك لحظه سر از امر پیچید ترا
من گر نکنم دعا بود ترك ادب	خواهم که دعا کنم نمایم چه طلب
غیر از رخ معشوق چه خراهد عاشق	من غیر تو هیچ از تو نخواهم یارب
عشق تو فکنده جسم زارم بتعب	وز شوق تو سوزد تنم از آتش تب
رب ارنی گفت چو موسی کلیم	بشنید جواب لن ترانی یارب
بر گوش دلم رسید از غیب خطاب	گر عاشق دلبری چرا رفته بخواب
گر توبه نکرده رفتی از دار فنا	با اینهمه معصیت چه گوئی بجواب
ای آنکه ظهور ذات پاکت همه جاست	آنجا که تو نیستی بگو خود که کجاست
کو دیده حق بین که جمالت بیند	هر عیب که هست جمله در دیده ماست
بی امر تو در دهان زبان ناطق نیست	هر کسکه بشب خفت ترا عاشق نیست
هر کسکه دل آزرده کند خلق ترا	گر دعوی اسلام کند صادق نیست
هر کسکه ز تو جلوۀ اندر دل اوست	نزد همه مخلوق تو با خلق نکوست
با خلق تو دشمنی نورزد بجهان	آنکسکه ز جان و دل ترا دارد دوست

يك عمر همه رنج کشیدم بعبث
 سرمایه عمرم همه از دست برفت
 هر روز جهان ز عمر بگرفته خراج
 چون عمر گرانمایه ام از دست برفت
 من میکنم اقرار بالفاظ فصیح
 دل گفتم که مأیوس مشو تو ه نما
 چون جغد مشو غره بویرانه کاخ
 رو تخم عمل بیاش در مدت عمر
 من نامدم از کتم عدم خود بوجود
 چون خلق مرا بهر عبادت کردی
 هر قطره آب بحر عمان نشود
 هر خار و خس زمانه نبود دره ان
 يك لحظه حساب خیر و شر باید کرد
 ره پر خطر و نیست مرا توشه وزاد
 گویند بتن حریر و دیبا است لذیذ
 در کام روان همه خلق خدا
 آنکس که بیاورده ز غنیم بظهور
 با این همه نعمتی که داده است مرا
 يك لحظه برو بهر تماشای مزار
 بینی تو اگر بچشم دل زیر زمین
 بیهوده در این جهان دویدن چه ثمر
 چون آمدی از رحم روی جانب کور

در وادی رنج و غم دویدم بعبث
 خیری من از این عمر ندیدم بعبث
 در هر نفسی رفته بتحلیل مزاج
 گردید برون ز دست من راه علاج
 عمرم همه بگذشت بافعال قبیح
 فتوی دهم عقل که حرفیست صحیح
 چون بلبل بیدل منشین بر سر شاخ
 تا آنکه ثمر بری ز دنیای فراخ
 گردیده ام از پرتو جودت موجود
 شایسته بود که پیشت افتم بسجود
 هر سنك و گلی لعل بدخشان نشود
 هر کس که طیب گشت لقمان نشود
 گر سود نشد از چه ضرر باید کرد
 پس وای بمن خاک بسر باید کرد
 حلوا بسدهان اهل دنیاست لذیذ
 تلخ است جهان تمام و تقواست لذیذ
 از لطف و کرم داده مرا عقل و شعور
 من با همه عصیان چکنم در ته گور
 شاید که شوی ز خواب غفلت بیدار
 دیگر نبود بهر تو آرام و قرار
 ره رفته بمنزل نرسیدن چه ثمر
 رفتن بچمن و گل نچیدن چه ثمر

ای آنکه به نیک و بد ندادی تو تمیز	بت را شناسی ز خداوند عزیز
مردان خدا طالب دیدار حق اند	مجنون بشود عاشق لیلی کنیز
در موقع مردنت شود جمع حواس	بینی که نمیبری تو يك موز پلاس
در علم و عمل بکوش کان توشه تسب	بهر دگران گذاری این طرفه اساس
ای آنکه تو میروی بدنبال هوس	افتاده بلاش مرده چون کرکس
چون لاشه مرده ات بگور اندازند	آنجا نرسد نعره و داد تو بکس
دیدم زن بیکسی یکی بچه بدوش	يك در بغلش هر سه بدن روپوش
ای آنکه توداری بجهان چشم طمع	چون برزن بیوه میرسی چش، میوش
هر کس برمانه شد مسلمان ناهش	چون دید گرسنه کی بود آرامش
آنکس که نمبکند ترحم به یتیم	کی مورد رحم میشود ایتاهش
آنکس که بود دولت دنیا دینش	صد لعنت حق باد بر این آئینش
شناخت کس از ذات خدا را بصفات	کور است یقین دو ده حق بینش
ای آنکه تو گوئی بجهان عیب خواص	غیبت کنی و هیچ ترسی ز قصاص
گیرم که خدا توبه تو کرد قبول	تا نگذرد آن بنده نباشی تو خلاص
تشخیص اگردهی تو جوهر زعرض	هر گز نروی از پی مقصود و غرض
دارائی خود مصرف ایتام کنی	چون يك بدهی ده بدهندت بعوض
ای آنکه براه سیل افکنده بساط	عاقل نکند وطن در این کهنه رباط
بگرفته دو صد کوه معاصی بر دوش	اینگونه چسان بگذاری از پل صراط
ای آنکه توداری بجهان عیش و نشاط	از خون یتیم داده رنگ بساط
تو گگذاری از صراط آسان که جمل	از چشمه سوزن گذراند خیاط
تو رنجبری و مردم از کار تو حظ	عصیان تو بری ز مال اغیار تو حظ
گر جمع کنی ملک و زر از مال حرام	تو مظلومه میبری و اختیار تو حظ

گر نور خدا بر دلت افکنده شعاع	با خلق خدا چرا نمائی تو نزاع
ای آنکه بمعصیت بری صبح بشام	از شام اجل بترس و از صبح وداع
در مدت عمر خود نداری توفراغ	گیرم که نهاده دو صد خانه و باغ
گر گوش دلت باز کنی میشنوی	هر روزه کند ندای حق بر تو بلاغ
در امر جهان تو گشته موی شکاف	در راه دیانت نروی غیر خلاف
با این همه عصیان ز خجالت چه کنی	گیرم که خدا به محشرت کرد معاف
ای آنکه ببحر این جهان گشته غریق	خود را توفکنده در این چاه عمیق
رد کن تو حقوق خلق کز حق خدای	گر توبه نمودی تو ولی التوفیق
ای آنکه ز بهر مال خود کرده هلاک	جز آرزوی خود نبری هیچ بخت
زین مال حرامی که بدست آوردی	وراث تو شادند تو باشی غمناک
گیرم که نهادی تو هزاران منزل	در کور چه دارد از برایت حاصل
آنها که دو اسبه در جهان می تازند	دروادی حشر همچو خرمانده بگل
با این همه معصیت بمحشر چه کنم	هستم خجل از روی پیمبر چه کنم
گیرم که خدا ببخشد از لطف و کرم	باروی سیه حضور داور چه کنم
خواهی اگر ای عزیز دل قربت من	کن بعد وفات رحم بر غربت من
در جوف زمین قبر مرا هیچ مجوی	چون در دل عارفان بود تربت من
داری تو چرا بنائی این شیون و شین	از خوف خدا بریزد اشکت ز دوعین
هیچت نبود خوف ز روز محشر	مولای تو آنروز حسین است حسین
چون گشته بلند در جهان پایه تو	بنشسته فقیر در بر سایه تو
اموال ضعیفان به زر و زور مبر	تا آنکه شود زیاد سرمایه تو
یک بنده و این همد منم یعنی چه	در نزد صمد اسم صنم یعنی چه
خلقی توفکنده چرا زیر قدم	ایحاج دگر صید حرم یعنی چه

ای آنکه تو دفع هر بلیات کنی خود نام بغافر الخطیئات کنی
با اینهمه عفو تو بنائی چه کند بر معصیتش اگر مکافات کنی

صد شکر و سپاس خالق حی قدیم کو شاهد و عالم است و رحمن و رحیم
قهر و غضبش دور حمتش چند هزار اندر پسر هر رحم و صد عفو کریم

اندر علم چون نکریم کشته تباه آیم بدر عفو تو باروی سیاه
این آمدنم رو بتو از لطف تو است لاحول و لا قوة الا بالله (حل جلاله)

تو خالق مخلوق منم بنده تو هستی تو پناه و من پناهنده تو
سوزی تو در آتشم و یا بنوازی چون ملک توهست هر دو زیبنده تو

یارب تو خبری و بصیر و صانع من بنده عاصی و بعفوت قانع
زاهد رتو گریهشت می خواهد و حور شد بر ضرر خویش ز فضلت مانع

سر تا قدم مرا چه بگرفته فجور افکنده مرا معنیت از کوی تودور
گفتی که عذاب میکنم عاصی را گویم که کریمی و رحیمی و غفور

ای آنکه مرا قاضی حاجات توئی در کون و مکان قائم بالذات توئی
دانی که مراست حب تو اندر دل چون عالم سر و الخفیات توئی

عابد بخیال کوثر است و جنت عاصی بامید بخشش است و رحمت
خوشوقت بنائی که تو را می خواهد چون رحمت تو به ز هزاران نعمت

زین گردش افلاک و ماه و خورشید در روز و شب و کواکب و صبح امید
از لـو کشف الغطاء ما ازددت یقین کردید یقینم که ترا باید دید

خلاق زمین و آسمان است خدا رزاق جمیع انس و جان است خدا
صد مرتبه گر توبه شکستی باز آ از آنکه بخلق مهربان است خدا

ای آنکه مرا وجود دادی ز عدم کردی رک و پیوند مرا مستحکم
تو عزت و عمر و نعمتم بخشیدی بخشای گناهی که بعمرم کردم

هم مخترع عرش و سموات توئی	از روز ازل خالق ذرات توئی
پس بر همه کافی المهمات توئی	وز خلقت تو بود تمام ملکوت
با حضرت حواش تو همدم کردی	از مشیت کلی خلقت آدم کردی
مأمور بارض و دل پر از غم کردی	بردی بی‌بہشت و ترک اولی بنمود
از آنکه نشد با خبر از عفو رحیم	شد رانده ر در گاه تو شیطان رحیم
گفتم بجواب غره ام کرده کریم	ما غر بربك گفتیم در قرآن
از امت با شقاوت و پست و دنی	نالید بدر گه تو چون نوح نبی
وانگاه هلاکشان نمودی بدمی	امرش تو بصبر کردی از راه کرم
اندز بر او خلق زمین برده پناه	دای بسلیمان تو همه حشمت و جاه
بلقیس و تخت از برایش ناگاه	با اسم تو آصف بزمین بنهادی
از فرقت يك پسر نمودی مضطر	يعقوب نبی دوازده داشت پسر
از لطف فکندی تو قمیصش بر سر	در بیت حزن مقرر نمودی چل سال
افتاده بچاه مینماید فریاد	بر یوسف صدیق دهی حسن زیاد
از دیدن اقربا نمودی دلشاد	بردی تو بمصر و دادیش خیل وحشم
افکنده گهی بآتش نم‌رودی	از بهر خلیل لطفها بنمودی
گاهی بغناش امتحان فرمودی	که امر بذبح نور چشمش کردی
تبلیغ رسالت ورا کس نشنید	مبعوث شدی لوط بر آن قوم پلید
بر کند و فکند و جمله ویران گردید	با فخر تو جبرئیل يك شهر ز جای
بردی به بیابان و بملک مشحون	یونس چو شدی از وسط قوم برون
لطف تو رسانیده بدشت و هامون	با قرعه بیطن حوت دادی وطنش
بحبی پسرش دادی و گشته دلشاد	از تو زکر یا طلبیدی اولاد
از خوف تو می‌کند در عالم فریاد	عشق تو نمود در جهان مجنونش

در زهد چو یحیی پسری دهر ندید	از خوف خدا لباس موئی پوشید
صورت شده مجروح ز اشك چشمش	ظالم سر او بخواهش زن بیرید
ادریس نبی بنجابتش چون دیدی	در روی زمین خلافتش بخشیدی
بردی بسما و داخل جنت شد	بیرون شده وبازش تو مقرر بگزیدی
شد امر رسالت ز تو بر حضرت هود	بر ملت بت پرست جهال عنود
حرفش نشنیدند ز جان نفرین کرد	گشتند فنا چو ملت عاد و ثمود
صالح که ز سنك ناقه آورد برون	پی کرد ز ناقه پای آن کافر دون
شد داخل سنك بچه اش نفرین کرد	مردند بامر کردگار بی چون
اسحق که کنیه بود ابو اسرائیل	کردید نبی بخلق از رب جلیل
در عمر صد و بیست خدای اکبر	بخشیده بساره پسر از نسل خلیل
ایوب نبی که شکر تو بنمودی	جمله نعمش ز امتحان بر بودی
بر مسنی الضر و انت ارحم	بنمود دعا مکرمتش فرمودی
لطفی که به بنده داری از عالم غیب	موسی تو ز مصر میرسانی بشعیب
صدعیب بمن چو بنگری چشم بیوش	از آنکه صفات تو بود سائر عیب
دادی تو بموسی ید بیضا و عصا	مأمور نمودیش بفرعون دغا
نشنیده کلام حق و شد غرق به نیل	بردی تو بآتشش ز آب دریا
خرقیدل که ذوالکفل بوی نامیدی	بر چند نبی وصی ورا بگزیدی
بس مرده نمود زنده گردید مریض	از شیره انجیر شفا بخشیدی
مریم که بحسن بود چون ماه تمام	چون عفت او ندیده کس در ایام
بهرشرف این بس که چوعیسی پسری	اندر بر او ستاده باشد چو غلام
آن خالق مخلوق که از لطف و کرم	آدم ز گل آفرید و عیسی با دم
یارب چه دمی بود که عیسی مسیح	بر مرده دمید زنده گشتی زاندم

مخلوق زمین و ملک و عرش اعلا	مقصود خدا ز خلقت ارض و سما
کز نور محمد آفریدی همه را	با جمله پیمبران عالم این بود
بر قامت مصطفی رقم زد ز کرم	بنوشت خدا چو سرنوشت عالم
شد حکم تمام و زد به یشتش خاتم	وز حکمت و علم و حلم و فضل و دانش
خوانم اگرش جدا یقین عین خطاست	چون نور محمد و علی نور خداست
چون بعد نبی علی (ع) بما راه نماست	یک روح و دو تن ز احتیاج من و تست
نشناخته او را دگری بگزیدند	چون تیره دلان بشب علی را دیدند
در روز غدیر خم چرا نشنیدند	با امر خدا نبی و را کرد وصی
خلاق جهان بمصطفی هدیه نمود	چون زینت عرش زهره زهرا بود
از بحر نبوت بولایت افزود	با امر خدا خطبه نمودش بعلی (ع)
بنسود چو متصل خدای اکرم	دریای نبوت و ولایت با هم
از بهر دو گوشوار عرش اعظم	دو گوهر پر بها برون آوردی
مشتق ز محسن شده آن زار غمین	از بعد علی حسن امام است یقین
از کینه دیرینه اسماء لعین	از سوده الماس جگر ریخت بطشت
فرزند علی نور دو چشم زهراست	از بعد حسن امام شاه شهداست
لب تشنه شهید در صف کرب و بلاست	فرمود نبی به نه امام است پدر
بر چرخ چهارم ولایت قمر است	آنکس که ز جور اشقیاء خونجگر است
فرزند نبی امام جن و بشر است	نامش علی است کینه اش زین العباد
پنجم فلک ولایتی را دریافت	بماقر که علوم مصطفی را بشکافت
بر نشر کتاب آنچه جان داشت شتافت	بر خلق امام و بر نبی بود وصی
بر جمله بندگان حق رهبر بود	در دهر امام ششمین جعفر بود
خود از ستم زهر جفا مضطر بود	این مذهب شیعه افتخاریست از او

بر مسند هفتم امامت موسی	بنشسته برش ستاده موسی بعضا
این زاده احمد آن پدر عمرانست	بین فرق میانه از کجا تا بکجا
سلطان سریر ارتضی بود رضا	زان گشته رضا که بود راضی بقضا
آن قبله هفتم و امام هشتم	مشهور بر خلق غریب الغریبا
فرزند رضا نهم امام است بما	باشد تقی جواد آن سر خدا
از کینه ام فضل لب تشنه شهید	شد نور دو دیده علی و زهرا
فرزند تقی دهم امام هادی	نامش علی النقی و دین را حامی
القاب فقیه عالمش می گفتند	وقت حرکت بحالت آرامی
گویم که امام یازده کیست بدان	فرزند نقی و پدر مهدی دان
اسمش حسن و کنیه ابوالقاسم بود	القاب شدش عسکری آن فخرزمان
براست امام ده و دو هادی دین	آن حجت خالق است بر خلق زمین
آوردن اسمش بزبان ممنوعست	دائم بجهان صاحب امر است یقین
کی باشد ازین پرده در آید یارب	خود را بجهانیان نماید یارب
بیچاره بنائی همه دم منتظر است	کی دیده او زغم در آید یارب
خوبان همه در درگاه تو می نالند	از غیر تو هر چه هست از آن بیزارند
باعشق تو روز و شب همه میسوزند	در حب تو هر صبح و مسا در کارند
خوش آنکه شبانه راز دارد بادوست	تا صبح سر نیاز دارد با دوست
بدبخت کسی بود که اندر خواب است	غافل که ره دراز دارد با دوست
یک عمر بمن تو داده نعمت و ناز	تا در عوض آرم بدرت روی نیاز
پشتم ز کنه خمیده مشتم خالیست	چون دست تهیست گشته سوی تو دراز
از لطف تو یکنره بود جنت و حور	از قهر تو چاه ویل بنموده قصور
از علم تو مصطفی نشان نیست بخلق	وز امر تو موسی شده مدهوش بطور

از معصیت تو خـم قد من یارب	خالی ز عمل بود ید من یارب
تو حکم در آتش کنی و من بروم	بر گو چه دهم جواب دشمن یارب
از وسوسه نفس و شیطان رجیم	قدم شده از بار معاصی بدو نیم
با دست تهی چو آمدم روز جزا	بر گو بگدا چه میکند شخص کریم
چون ایندل من همیشه در خوف و رجاست	گویند بمعصیت رجایت بیجا است
یک قهر تو و دو صد هزاران رحمت	آنجا که در جاء تو بود خوف کجا است
کیرد ملک الموت چو از ما جان را	دعوت کند او و ما اجابت آن را
گویند که قبر خانه تنهائست	تنها نگذارد میزبان مهمان را
در قبر دو مأمور الهی ز نهفت	کردند پدید بهر این گفت و شنفت
پرسند ز ما که دین و آئین تو چیست	الله و محمد و علی باید گفت
از کتم عدم در رحم و راه فریا	آورده برو بگور با آه و نوا
از بعد سؤالات نکیرین و جواب	در عالم برزخ است منزلکه ما
در روز جزا که جمله خلقان بیتاب	در وقت تطائر کتب یوم حساب
من ذالذی یشفع تو را می باید	ورنه که خلاص باشد از قهر عذاب
مردان خدا که دین کامل دارند	در زیر لوای حمد منزل دارند
در سایه پیغمبر و الطاف علی	نور حسنین در مقابل دارند
میزان عمل که سنجش افعال است	حب علی و آل سر اعمال است
هر کس که محبت علی در دل اوست	زان گوهر پربهای خود خوشحالست
داریم پل صراط باریک چو مو	بعضی سر پا و بعضی افتاده برو
هادی صراط مستقیم آن روز	چون برق جهنده بگنراند از او
از فضل خداست حور و جنات نعیم	وز قهر خداست دوزخ و نار جحیم
بیچاره بنائی است بفضلش قانع	قهرش جهة غاصب اموال یتیم

بنائی آن سخندان هنرور که گفتش رشك گفتار سنائیست
کتابی نغز و شیرین کرده تألیف که چشم هر خرد را زان ضیائیست
بیاناتش عرض یا جوهر استی بمدح و وصف انوار خدائیست
بیزم اهل دل شمع بر افروخت که تا شام ابد زان روشنائیست
بگفتا عشقی از تارینخ ختمش بهشت لاله دیوان بنائیست

۱۳۶۸

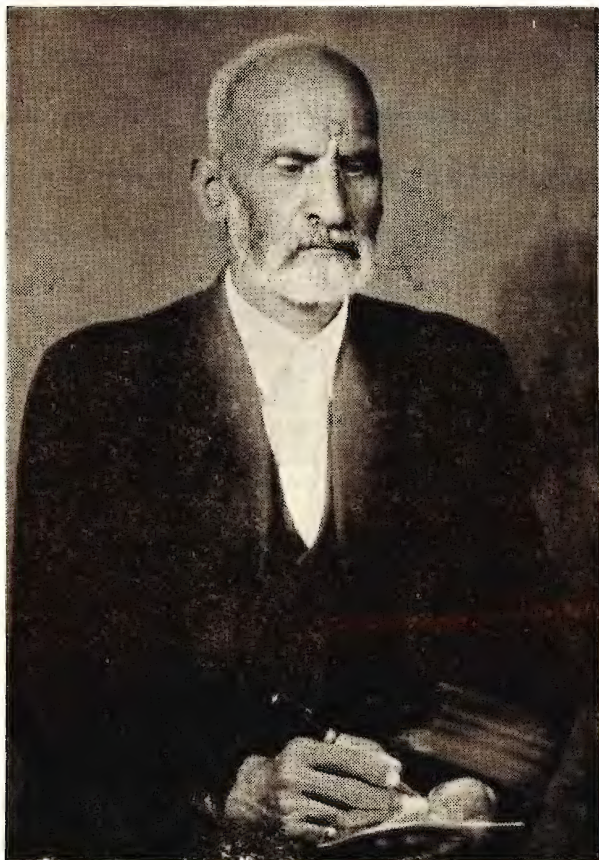
بسمه ٢

بعضی می یازد حجاب حاجی صفر و قهاله دیوانی که مرده این نظر خیرید چون بایم تحصیلات
صوری ان غیر سو طماع کام درم مطالب ان خیلی یاد در پاره از نور در اصطلاحات دقیقه
و دقائق عرفانی و تصانیح بودند ذکر شده در شما صیغه عاری از اضطهادات فنی است
بسیار بعید است که چه منظر مجموع بعید نمایند زیرا که افاضات و محدودی رجبید
و به طه در رواج عالی ملکوتیه بر همان صافی و قلب نسبتا سطره دائم و اثرش لایح است
ولی برای آنکه مضی بخردان که غیر از ماده و اثرش خیر دیگری نمی یابند زیاد استغباب
نمایند و جلالت در پشت صفحہ از دیوان صریح بر مبالغه نمایند تا بهت ترخ مختصری
در فاضالت و وقایع مخصوص سطره در دید تاصحت آنچه سو که خیر بعد از سطره دیوان شریف
مخالفه ای الی الهیات نوشته ام بر همه روشن گردانده تا در هر چه هم در سر قرارینی



بِسْمِ اللَّهِ تَعَالَى

در جواب حضرت حجة الاسلام آقای حاج شیخ هاشم قزوینی و فقه الله تعالی



شرح مختصری
از حالات زندگانی
آینجانب عبد عاصی
الحاج علی اصغر بنائی
معمار بعرض میرساند
پدرم حسین ولد مرحوم
اسماعیل بن رشید مادرم
فاطمه بنت مرحوم
علی بن محمد بن ابراهیم
بن امیر خان یزدی الاصل
و پدرم در تاریخ هزار و
دویست و هشتاد و هفت
قمری از یزد بمشهد
مشرف شده و در تاریخ
هزار و سیصد و یک

قمری در مشهد بدنیا آمدم در سن هفت سالگی پدرم مرا بمکتب نهاد چهار سال مشغول
تحصیل و مشق بوده چون پدرم مشغول زراعت بود مرا در سن دوازده سالگی خدمت
مرحوم استاد زین العابدین یزدی بشغل بنائی گذارد چند سال خدمت ایشانرا نموده
وسه سال خدمت مرحوم استاد حسن عموی کاشانی معمار بوده و اغلب کارهای باستانی را
از آن استاد محترم آموخته و در آن دوره عمر همه زمستانها را مشغول رسم نقشه و

کارهای کشش بوده و شبها را خدمت مرحوم میرزا عبدالرحمن مدرس مشغول تحصیل خلاصه الحساب مرحوم شیخ بودم و هندسه را خدمت آن مرحوم آموخته و درس بیست سالگی متأهل شده در سن بیست و دو سالگی بعثات مشرف شدم و شبی را در حرم مطهر حضرت سیدالشهداء سلام الله علیه بیتوته کردم ثلث آخر شب مطالبی را با حالت پریشان حضور آنحضرت عرض کردم و متوقع بودم که آنچه را خواسته ام آن بزرگوار مرحمت فرماید چون ساعتی گذشت و اثری ندیدم حالتی دیگر گون شده از حرم بیرون آمده و پای ایوان مطهر مانند دیوانگان نشسته از بی قابلیت خود شکایت ها کردم حالت غشوه بمن روی داد و در آن حالت عالمی را دیدم و لطفهایی که آن بزرگوار در آن حالت به بنده فرمودند شرح آن گفتنی نیست آنچه را که لازم است بگویم اینست یکی از مطالبی که از آن بزرگوار خواستم قدرت بیان و طبع روان بود آنحضرت تمامی عرایض را استماع و آنچه را که خواستم جواب فرمودند خدا میدهد انشاء الله و در جواب مطلب اخیر فرمودند قل کمثل المحتشم بنده چند فرد شعر خدمتشان عرض کردم که سه فرد آنها این است - غظم :

تو آن حسین غریبی که کوفیان ستمگر	هزار پیاره تنت را نموده از دم خنجر
توئی که جسم عزیزت قتاده بود بصحرا	زدند رأس شریف به نیزه در بر خواهر
توئی که دست تو را ساربان ز کینه برید	توئی که گشته عیالت اسیر فرقه کافر

فرمودند :

بلی منم که سرم را برید شمر ستمگر بلی منم که تنم پاره پاره گشت ز خنجر
از صدای گریه زوار بخود آمدم در آن حال دیدم یکی از سادات محترم آب بصورتی
میزند چون خیلی تشنه بودم بقیه ظرف آبرا بمن دادند نوشیدم از صدای مؤذن چشم
باز کردم آن آقا را ندیدم تجدید وضو کرده مشغول زیارت شدم صبح شد نماز خود را
با جماعت ادا نمودم عازم حرم مطهر حضرت ابا الفضل علیه السلام با یک فرد از اشعار
حافظ زمزمه میکردم :

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
و چند فرد باین بحر و قافیه از خود گفتم که یک فرد آن اینست :

من گدا بودم و رفتم بدر خانه شاه خوش ازین خرمن پرفیض زکاتم دادند
و بشکرانه نعمت آن شب امروز عرض میکنم :

هر چه را خواستم آنشب ز شهنشاه شهید شکر الله همه را زان برکاتم دادند
آری - رفتم بدر دولت آن شه بگدائی چون دید مرا هیچ غنای دو جهان داد
در کود کیم بود زبان الکن و از دوست من نطق بیان خواستم او طبع روان داد
شبی در دولت سرایش کوشیدم تا آب حیات از چشمه ولایش نوشیدم .

ابر عطای او چه بریزد بکوهسار سنک سیاه کوه عقیق یمن شود
گدایم دید ثروتم بخشید عریانم دید خلعت لطفم پوشید . نظم :

برو بدر که جانان دلا بحال گدائی که تا گدانشوی کی تومستحق غنائی
دوره زیارتم تقریباً دوماه طول کشید بایران برگشتم و در سن بیست و سه سالگی
خدمت مرحوم آیه الله حاجی سیدعلی سیستانی رحمه الله علیه رسیدم و با ایشان مأنوس شدم
با دستور ایشان تقریباً دوست جلد کتاب تاریخ احوالات ائمه اطهار و غیره اتباع نمودم و
چندین سال خدمت ایشان بودم در این مدت پنج سفر دیگر بعتبات مشرف شدم و بعد از فوت ایشان
در تاریخ هزار و سیصد و چهل و دو قمری به بیت الله مشرف شدم و پس از مراجعت از بیت الله با مرحوم
آقامیرزا محمد تقی سرابی مأنوس شدم و در روز عید غدیری با آن مرحوم صیغه اخوت خواندم
بقدری این دوستی و برادری گرم و مستحکم شد که جدائی درین نبود و اغلب شبها را
پس از نماز به بنده منزل تشریف میآوردند و بنده را در ترغیب در ساختن قصاید و مدایح
و مصیبت آل محمد علیه السلام میفرمودند در مدت هفت سال چندین هزار فرد اشعار
نوشته و پس از آن بواسطه عندهائی چندین سال تارك شدم و تمام این اشعارم از بین رفت
مأیوس شدم از آنجائی که نظر لطف آن بزرگواران در باره دوستان الا کرام بالا تمام است چندی
مریض شدم در حال مرض بخاطر مر رسید که مشغول شوم چند فردی ساخته تاشبی بامریض سخت
متوسل بآن یگانه عشق باز حقیقی گردیدم و چند فرد مرثیه ساختم که آخر آن این شعر است :

ای بنائی بنما عرض مداوا بحسین آنکه مداح توشد با تن بیمار چراست
حالم بهتر شد عهد کردم شبها را مشغول باشم ابتدا نمودم باب اول کتاب را
یا سلسله مرثیه با بحر مثنوی ساخته چند دفتر کوچک نوشته بودم چون مقرر است

که زمانهٔ دون و روزگار بوقلمون آنچه عکس مطلوب است بفعل میآورد و فلک دوار و سپهر سیار برخلاف مراد بشر میگردد نظم :

قضا آتش کین بر افروخته محقر یـ ککی کلبه ام سوخته
چند دفتر کوچکی که پر از اشعارم بود از بین رفت از این غصه مجدداً مریض
و در بستر افتادم آتش عشق و تب جانم را گداخت نظم :

عشق از اول سرکش و خونی بود تا گریزد هر که بیرونی بود
پس از بهبودی دست بر نداشتم و آرام نگرفتم تا این دیوان که هفت باب است
باتمام رسانیدم لازم دانستم این چند کلمه را تذکر داده که از نظر خوانندگان پوشیده
نماند هر مؤلف را در نوشتن کتاب از اخبار و احادیث و روایات و اشعار و یا ابراز مطالب
دیگر اظهار فضیلت و کمال لازم است که معنی بسیار را در عبارت قلیل بکاربرد خصوصاً
شاعر که باید این معنی را در نظر داشته باشد چون از تکلفات شاعران است و بسا میشود
بمراعات مذکوره سخن دراز گردد و مؤلف از مقصودیکه دارد بازماند لذا این عبدعاصی
در این کتاب آنچه نوشته مراعات کلمات نامفهوم را نموده و چشم از عبارت پردازی پوشیده
و نظرم بمعرفت محاسن و معایب و تراکیب مطلب بوده و اقسام کلمات :

۱. مرجز ۲. مسجع ۳. عاری ۴. متانت ۵. لطافت ۶. اقتباس ۷. مستحسن ۸. مستهجن
۹. اطناب ۱۰. تعقید را در اشعار منظور نکرده فقط معنی ۱۱. سلاست را در نظر گرفته که
بر هر عالم و جاهل مفهوم باشد و بر هر عامی هم کلمات اشعار معلوم گردد تا هر کسی بقدر
فهم خود بهرهٔ شعری از این ذرهٔ ناچیز برده باشد شاید از یک نفر یکدانهٔ اشک در عزای
اهل بیت رسول اکرم جاری شود و باعث نجات خواننده و این عبدعاصی بشود این بود شمهٔ
از حالات زندگانی این جانب علی اصغر بنائی معمار

۱. مرجز - دو کلمه هم وزن را گویند ۲. مسجع - دو کلمه که هم وزن نباشد ۳. عاری -
کلمات هم وزن نباشد و رعایت هم وزن هم شود ۴. متانت - محکمی در عبارت است ۵. لطافت -
دقت و نزاکت در عبارت ۶. اقتباس - کلمانی را گویند از آیات و اخبار بدون اینکه فهمیده
شود از کجا گفته شده ۷. مستحسن - مستمع را بنشاط بیاورد و خلاف شرع هم نباشد ۸. مستهجن -
طبع از او متغیر باشد و خلاف شرع است ۹. اطناب - دراز کردن عبارت است ۱۰. تعقید - دلیل
آن ظاهر نباشد ۱۱. سلاست - آسان و روان بودن است ۰

فلاطنامہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۵	۲۳	سلطان دل	سلطان دین	۱۲۶	۲۰	چرا اشک	چرا ز اشک
۲۷	۱	در راه	در راه حق	۱۲۶	۲۲	آن	آب
۲۸	۱۳	زان	زن قدم	۱۳۵	۲۴	کہ در زمین	کہ آید در زمین
۲۹	۳	ذوالفقاری	ذوالفقارای	۱۴۵	۹	آشیانت	آستانات
۲۹	۱۰	گفت باشد	گفت باشد	۱۵۱	۴	عمودی	عمودش
۳۰	۱۰	در نصیحت	از نصیحت	۱۵۲	۲	بر صبر	بر خیز
۳۲	۲۴	از بہر خدا	از بہر فدا	۱۵۹	۲۲	چون رہ	چون رفت
۳۳	۴	آفرین	آمرین	۱۶۱	۱	سوی	بسوی
۴۱	۲	مایل آید	مایل آمد	۱۶۱	۹	بزیرم آن	بزیر ران
۴۱	۱۰	زچہ	ازچہ	۱۶۴	۹	فلک آباد	فلکرا بار
۴۱	۱۲	صفی اللہ ہستم	صفی اللہ منم	۱۶۴	۲۲	ضامنم	ہاشم
۴۳	۶	باجنون	باجفون	۱۶۵	۹	کہ خونت	کہ خوش
۶۵	۸	برج غنا	برج حیا	۱۶۷	۳	مارا بس	مارا بسر
۶۵	۱۸	این تقندا	این مقتدا	۱۶۷	۱۰	دولت کی	دولت کس
۶۹	۲۱	کا کل نصاب	کامل نصاب	۱۶۸	۱	بودش ز اہل	بودش ز آہ اہل
۷۰	۱۶	طالع بہر من	طالع مہر من	۱۶۸	۱۵	بر خاک غم	بر خاک نم
۷۰	۱۸	بکو باشد	بکو با آنکہ	۱۶۸	۲۵	بر زمین	بر وطن
۷۰	۲۲	قطب	قصب	۱۶۹	۱۴	پہلو نشان	پہلو نشین
۷۳	۱۹	تن خلعت	تن از خلعت	۱۷۰	۳	زینب	زینبت
۷۵	۲۰	شد نوای	شد ندای	۱۷۴	۱۵	بشد	بدل
۸۰	۸	نیامد	نپاشد	۱۷۵	۹	خدا	فدا
۸۱	۲۲	جمل	عمل	۱۷۹	۲۵	کجہا بر	بہر کجا
۸۳	۱۳	یعمرہ	نعمرہ	۱۸۳	۱۱	براس این	براس سنان این
۸۸	۲۵	او	تو	۱۸۴	۱۲	ممنون	مجنون
۸۹	۱۸	او بہر	او قبہ بہر	۱۸۷	۱۶	این سبب	زین سبب
۹۴	۲۰	حسن و بشر	جن و بشر	۱۸۷	۲۴	روا گشت	روان گشت
۹۷	۱۵	تاراج	دراج	۱۸۸	۲۵	خانہ اش	خانہ ام
۹۹	۲۳	بادسلت	بادست	۱۹۳	۶	مایہ حیات	مایہ نجات
۱۰۲	۱۳	ز جوش	ز خویش	۱۹۳	۲۳	سرت	سری
۱۰۲	۱۵	در بر خویش	در بر جوش	۱۹۹	۱۴	ما ندارد	ماہ ندارد
۱۰۳	۶	بمہر فنا	بمصر فنا	۲۰۲	۱۵	فصیح	صحیح
۱۰۵	۲۱	رکابی زینب	ز کاب و زینب	۲۰۵	۷	تبداد	بیداد
۱۰۸	۱۰	در کر بلا	از کر بلا	۲۰۶	۲۲	کہ توان	کی توان
۱۱۰	۱	ہم سرم	ہم رم	۲۰۷	۱	چون از مہ	خون از مہ
۱۱۰	۲۳	قحط بس	قحط آب بس	۲۰۷	۲۰	بچون	بخون
۱۱۷	۵	بجایش	بجانش	۲۱۰	۱۵	موی تواست	موتوی تواست
۱۲۲	۲۱	چمک	جمع	۲۱۱	۵	برعموم	برعموم
۱۲۳	۱۵	عیان	عیال	۲۱۲	۲۵	زما در نظر	تو از ما نظر
۱۲۳	۱۶	یاخنجر	یاخنجر	۲۱۳	۷	زینت	زینب
				۲۱۴	۷	بنزد جواہر	ز نزد خواہر

صفحه	سطر	غاط	صحيح	صفحه	سطر	غاط	صحيح
۲۲۰	۱۹	بكنيتي دله	بكنجي دلم	۳۵۳	۱۰	كه	كر
۲۲۴	۲۰	بهيشاني	ز پيشاني	۳۵۵	۲	دست	دوست
۲۳۶	۲۱	شرز آهوي	شبرو آهوي	۳۵۵	۶	بحسن ماه	بحسني ماه
۲۳۷	۲۱	درا انتظار	در انتظار	۳۵۷	۲۰	كه فرسوده	كه تن فرسوده
۲۴۷	۱۹	درمسكني	ازمسكني	۳۵۹	۱۵	گر بخورشيد	كو بخورشيد
۲۴۷	۲۳	حيف آيد	حيفت آيد	۳۵۹	۱۶	اوچشم	ازچشم
۲۵۲	۱۴	جورخدائي	حمدخدائي	۳۵۹	۲۱	يوسن من	يوسف حسن
۲۵۸	۱۴	خانه	زخانه	۳۶۸	۶	يار كه بود	يارم كه بود
۲۷۰	۱۴	كردق	كردن	۳۶۸	۱۴	باريك سرشت	باريك نرشت است
۲۷۴	۱	زا برويكسو	زا برو بكيسو			است	
۲۷۸	۱۵	زارش	زادش	۳۷۰	۹	بر فروخت	بر رخت
۲۷۹	۵	بردي	بروي	۳۷۱	۲۴	باشد رواج	يابد رواج
۲۷۹	۹	گويند	گريند	۳۷۳	۲	كه هر كه	كه هر چه
۲۸۱	۹	عالم و صادق	عالم و حاذق	۳۷۳	۱۴	به قافله	به عافله
۲۸۳	۲۳	وزيد	وزد	۳۷۹	۱۹	كه رود	كي رود
۲۸۷	۱۳	ببرقم	ببزمم	۳۹۷	۴	جلوه اكر	جلوه دگر
۲۸۷	۲۲	ديوان	ايوان	۴۰۲	۹	آتش تو	آتش عشق تو
۲۸۸	۹	حصاي كف	حصاي كف	۴۰۴	۲۱	روي نور	نور روي
۲۸۹	۱۷	اواهل	اوزاهل	۴۰۹	۳	وافري	تاج و افري
۲۹۲	۱۸	دفتر	و فر	۴۰۹	۴	حديث در	حديث روز
۲۹۳	۱۵	اذ زبان	اي زبان	۴۱۳	۱۳	تو هستم	تو هستم
۳۰۸	۱۵	بزلف	بر كف	۴۱۵	۴	غم	خم
۳۱۶	۲۴	چون لشكر	چون شكر	۴۱۹	۱۶	بجنون	چه مجنون
۳۱۸	۲۲	بود صاحب	بود حاجب	۴۲۰	۲۱	دلرا	دگر
۳۳۹	۱	کرد زمين	گرد زمين	۴۲۳	۶	از آن روزيكه	از آن روزيكه
۳۴۲	۲۲	مجتبي	مجتبي همه	۴۲۷	۳	ميشود	ميشوم
۳۵۰	۱۸	زخبر فراق	خبر ز فراق	۴۳۴	۱۰	روحي كه	روحي تو كه
۳۵۲	۱۷	دولت	دوست	۴۳۷	۳	كار عاشقان	كار عشاقان
				۴۴۰	۲۳	تو كه كو كبي	تو چه كو كبي